دیوان فرصت

فرصت الدوله شیرازی

بکوشش

علی زرین قلم

از انتشارات

کتابفروشی سیروس

تهران ۱۳۳۷

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان فرصت

فرصت الدوله شیرازی

مقدمه ـ شرح حال ـ غزلیات ـ قصاید فارسی و عربی ـ ترجیعات
مثنویات ـ مقطعات ـ رباعیات ـ منشآت

مقدمه و تصحیح و حواشی و فهرست از

علی زرین قلم

از انتشارات

کتابفروشی سیروس

طهران

«عهد کردی که کُشی فرصت خود را روزی»
«فرصت ار یافتی، آن عهد فراموش مکن»



از عکسهای جناب فرصة الدولهٔ شیرازی
این عکس، وی را در سنین بعد از پنجاه سالگی نشان میدهد

تهران ـ تابستان سال یکهزار وسیصد و سی وهفت خورشیدی

دیباچه

بنام خدای مهربان

در موردشاعر و هنرمند خوش قریحه ومعروف عصر حاضر «میرزا آقا فرصت شیرازی» شایدزائد باشد توضیحی داده شود، زیرا ازیك طرف، بیش ازسالیانی چند ازمرك وی نگذشته، و از طرف دیگر خوشبختانه این مرد سراپا ذوق ووارسته، توانسته‌است در دوران حیوة خویش، آثار مختلفهٔ خودرا بنحوی که دلخواه او بوده وتاآنجا که امکانات ومقدورات اجازه میداده است، بزیور طبع بیاراید ودردسترس همگان بگذارد. بنابر این، نیازی نیست درزمینهٔ شرح حال‌وی بتحقیق وتتبع مشروح بپردازیم و گوشه های تاریك زندگی خصوصی و ادبی شاعر را (که وجود خارجی نداشته‌است) بررسی نمائیم.

فرصة الدولة شیرازی که تا اواخر دورهٔ قاجاریه و اوان زمامداری رضا شاه‌پهلوی درقیدحیات بوده، نزد ارباب‌بصیرت واهل شعروادب وهنر، نه‌تنها گمنام نیست‌بلکه شهرت ومحبوبیت بسزادارد وآثار علمی‌وادبی‌و هنری گرانبهای وی، مورد نظر و توجه خاص دانشمندان و صاحبان ذوق است.

تولد - اجداد او

«**سید میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی**» ملقب به «فرصة الدوله» ومتخلص به «فرصت» ومعروف به «میرزا آقا» درماه رمضان سال یکهزارو دویست وهفتاد ویك هجری قمری، ازیك خانوادهٔ بااستعداد ادب پرور، در شهرشیراز، پابعرصهٔ وجود گذاشت.

پدرش «میرزا جعفرمتخلص به بهجت» پسر «میرزا کاظم ملقب به شرفا» واونیز فرزند حکیم عالیقدر و معروف «میرزا نصیرجهرمی مشهور باصفهانی» بود.

جد بزرك فرصت، یعنی «میرزا نصیرحکیم» که اصلا درجهرم فارس تولد یافته بود، بمناسبت اقامت سالیان متمادی دراصفهان. معروف بمیرزا نصیراصفهانی گردید، وی در اصفهان بتحصیل علوم عربی وادبیات فارسی و حکمت الهی وطبیعی وریاضی پرداخت ودرزمان حکومت کریمخان زند، ازحکما واطبای معزز ومحترم وطبیب مخصوص وکیل الرعایا(۱)، و ندیم

۱- کریمخان زند، وکیل الرعایا، سر سلسلهٔ خاندان زند، پادشاهی عادل ورئوف ومهربان واز تظاهر گریزان بود. دردوران وی مردم درآسایش بودند، ابتدای سلطنتش سال هزارو یکصدوشصت وچهار هجری قمری ومدت حکمرانی او سی سال تمام ودارالحکومه اش شیراز بود. یکی ازشعراماده تاریخ مرك اورا چنین ساخته است:

«کریم زند چوازدار بیقرار گذشت سه از نود، نود از صد، صد از هزار گذشت»

خاص او بود تا آنجا که حکیم‌را «خواجه نصیرالدین (۱) ثانی» میگفتند. طرح مسجد معروف وکیل (۲) درشیراز و همچنین قبلهٔ آن، از آثار گرانبهای میرزا نصیر است.

میرزا نصیرحکیم، علاوه براشتغال بامر طبابت، اوقات فراغت را

۱- خواجه نصیرالدین طوسی- ریاضی‌دان بزرك ایران «محمد بن فخر الدین محمد» ازحکمای بزرك اسلام وفلاسفه مشهورشرق است که درجمیع فنون یدطولائی داشته است، درسال (۵۹۷ هجری قمری- ۱۲۰۰ میلادی) درطوس خراسان متولدشده ودرسال ۶۵۴ مصاحب هلاکوخان مغول و بعدها مستشار خاص او گردیده است.

رصدخانه‌ئی درمراغهٔ آذربایجان بنانموده وزیج ایلخانی رامدون کرده است. خواجه‌را تألیفات مهمی است بدینقرار:

تحریرمجسطی بطلمیوس- تحریرالعقاید- اوصاف‌الاشراف- اخلاق ناصری- کتاب المتوسطات بین الهندسة والهیئة- مقدمه درهیئت- تذکرة الهیئه- جامع الحساب درکره واسطرلاب- معطیات ومناظرات- جبرومقابله- معرفة التقویم- تحریر کتاب اقلیدس- تحریراکرما نالاوس- تحریراکرثا و ذوسیوس- شرح اشارات ابن‌سینا. وفاتش درسال (۶۷۲ هجری-۱۲۷۳ میلادی) اتفاق افتاده است.

۲- مسجد وکیل، مشهور بمسجدشاهی واقع درشیراز درمحله میدان‌شاه، از بناهای مشهوردوره کریمخان زنداست که بامراو احداث شده، مسجدی است وسیع و باصفا، عرض وطولش هر کدام قریب هشتادقدم، دارای دوطاق باشکوه شمالی وجنوبی وحوضی وسیع، شبستان آن یکصدقدم طول و پنجاه قدم عرض وچهل و هشت ستون سنگی بارتفاع تقریبی پنج ذرع دارد ودرآن منبری است دارای ۱۴ پله ازیك تخته سنك مرمر که ازتبریز حمل شده ودرازاره‌های مسجد نیز سنگهای مرمر بسیار نفیس بکاررفته است.

صرف امورعلمی وادبی میکرده وتألیفات سودمندی ازخود بیادگار گذارده که قسمتی از آنها بشرح ذیل است :

۱ـ جام گیتی نما، بزبان فارسی، درحکمت .

۲ـ مرآة الحقیقة، بزبان عربی درحکمت الهی وغیره .

۳ـ حل التقویم، بزبان فارسی، درنجوم .

٤ـ اساس الصحه، بزبان عربی، درطب .

٥ـ شرح مشکلات کتاب «قانون» شیخ الرئیس ابوعلی سینا .

٦ـ رساله در موسیقی، بزبان عربی، درتشریح موسیقی و نسبت آن باعلم طب .

۷ـ مثنوی معروف «بهار ید» .

غیر از آثارفوق الذکر، اشعارمختلف وغزلیات وقصائدی که قسمتی از آنها متضمن مدح ائمهٔ اطهار است بصورت نسخ خطی (البته بخط خود او) بجای مانده است که بعض آنها را یکی از معاصرین وی موسوم به «عبدالرزاق خان دنبلی» درتذکرهٔ خود یاد کرده ودر «سفینهٔ محمودی» و همچنین در «مجمع الفصحاء» و «آتشکدهٔ آذر» نیزشرح حال حکیم فقید قید شده است .

معروف است وقتی چندتن از نوابان هند، باشارهٔ بعض حکمای آن کشور، از «کریمخان زند» درخواست کردند میرزا نصیر حکیمباشی خود رادربرابر یك کروز روپیه پیشکش، بهندوستان اعزام دارد ، کریمخان

فکری کرد و گفت «... یك کرور برای خودتان وحکیمك ما برای خودمان!» ... بی‌مناسبت نیست چند بیت از «مثنوی بهاریه» حکیم را در اینجا نقل کنیم:

«شبی با نوجوانی گفت پیری — کهن‌دُردی کشی، صافی ضمیری»
«چوخم، صاحبدلی روشن روانی — در این دیر کهن، پیر مغانی»
«که باد نوبهار از ابر آزار — شنیدم خیمه زد برطرف گلزار»
«بهر گلبن، هزاری ساز برداشت — بهر سروی، تذرو آواز برداشت»
«صلای یوسف گل، شد جهانگیر — زلیخای جوان شد، عالم پیر»
«سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — چنان، کزبرك گل، شبنم نریزد»
ترشحهای ابر، از هر کناری — چنان خیزد، که بنشاند غباری»

میرزا نصیر حکیم، درسال ۱۱۹۱ هجری‌قمری در شهر شیراز وفات یافت ودرشهر نجف اشرف مدفون گردید. ماده تاریخ فوت او را یکی از معاصرین وی «حاجی سلیمان صباحی» چنین آورده است:

«آه از مرك نصیرثانی آه» ۱۱۹۱

***

میرزا کاظم شرفا

واما «میرزاکاظم شرفا» یعنی جد فرصت، وپسرمیرزا نصیرحکیم، در اصفهان تولد یافته و درحکومت زندیه تقربی داشته و از مستوفیان

بوده است . یکبار بسفارت حیدرآباددکن در هندوستان مأموریت یافته و پس از انجام مأموریت ، دوباره در مراجعت ، بشغل استیفا سرگرم بوده است . میرزا کاظم طی سالیان اقامت درحیدرآبادعلائقی بهم زده بطوریکه در اواخر عمر ، حین اقامت در اصفهان و شیراز ، از مزاحمت نمامان و مغرضین دلتنگ وملول گردیده بخیال باز گشت بحیدرآباد افتاده است ، بخصوص که در آن اوقات ، اعیان حیدرآبادوسیلهٔ مکاتبات عدیده ، وی را بآن خطه دعوت میکرده اند ، لهذا از اصفهان بدان دیار شتافته و با اعزاز و اکرام فراوان بپیشکاری نواب و حکمران آنجامنصوب گردیده وسرانجام در سال یکهزار ودویست و سی وپنج هجری قمری درهمانجا بدرودحیات گفته ودرباغ موسوم به «چندولال» مدفون گردیده است .

***

میرزا جعفر «بهجت»

و اما «میرزا جعفر متخلص به بهجت» پدرفرصت ، که اونیز دراصفهان تولد یافته وحین مرگ پدر ، تازه بسن بلوغ رسیده بود ، وقتی خبرفوت پدررا شنیداز اصفهان بشیراز رفت وقصدداشت ازراه بوشهر بحیدرآباددکن برود و اموال پدررا که بارث باورسیده بود سروسامان دهد ، ولی درشیراز مردی ظاهرالصلاح را در این باب و کیل و مأذون درتوکیل غیر کرد و به حیدر آباد فرستاد، و کیل مذکور که پیشهٔ تجارت داشت وقتی بحیدرآباد رسیدما ترك میرزاکاظم رابتصرّف خود در آوردودربلاد هندبسیروسیاحت و خوشگذرانی پرداخت تا در گذشت !.

چون میرزا جعفر از تصرّف ارث‌پدری باینطریق محروم و نومید شد ، درشیراز اقامت گزیدو در آنشهر با دختر رجب علی خان مذهّب (مادر فرصت) که‌مردی ادب دوست وهنرمندبود و«تسلی» تخلص‌میکرد ، ازدواج نمودو تا پایان عمردرشیرازماند.

میرزاجعفر بهجت ، درسال یکهزارو دویست‌ونودوشش هجری‌قمری در سنّ هفتادوپنج سالگی رخت‌بسرای باقی کشید . پسرش « فرصت » در مرگ پدر قطعه‌ئی ساخت که ماده تاریخ آن «بهجتی‌زویافته‌دارالسلام[1] » میباشد - ۱۲۹۶

از میرزا جعفر ، دوپسر ودودختر بجای ماند . پسربزرگ ، همین «میرزا محمدنصیر »است که شرح حال او بتفصیل بیاید ، پسر کوچکتر «میرزا محمدحسین» نام‌داشت که اونیز اهل ذوق و ادب‌میبود و«رخصت» تخلص مینمود .

***

واما «فرصت»

چنانکه گفته‌شد ، فرصت درسال یکهزار و دویست و هفتاد و یك هجری قمری در شهرشیراز تولد یافته‌است. فرصت‌در دوران زندگی غالباً به «میرزاآقا» معروف‌بوده ، از کودکی علاقهٔ خاصی بتحصیل علوم‌وفنون

[1] این قطعه در متن کتاب‌آمده است .

مختلفه داشته و بدیهی است پدرش وی را مشوقی مؤثر بوده است .

فرصت ، همینکه بسرحد جوانی رسیده درصرف و نحو و منطق و حکمت و حساب و هیئت و هندسه و اسطرلاب ، سرآمد اقران بوده و بزبان انگلیسی آشنائی کامل داشته است .

قسمت عمده تحصیلات خودرا درخدمت حکیم معروف « شیخ مفید ـ متخلص بداور [1] » بانجام رسانیده و ازشاگردان برجسته و ممتاز محضر درس وی محسوب میشده چنانکه استاد درمدح شاگرد چنین سروده است :

فرصت، آن شمع جمع اهل هنر — کـه ندارد قرین ز نوع بشر
فیلسوفان دهـر را ، شایـد — که زفضل و هنر شود رهبر

یك چندر شیراز مدرس علوم عربی وادبی بوده و طلاب ازمحضر وی بهرمند میشده اند ، در زندگی خصوصی مردی وارسته و آزاده بوده و اگرهم گاهی بخدمات دولتی و دیوانی درآمده، وارستگی را همچنان حفظ کرده است، بخصوص در اواخرعمر بکلی انزوا ومطالعه وتحقیق را پیشه ساخته وغالب اوقات بقول خویش درحال جذبه وشوق بوده و کمتر در اجتماعات شرکت داشته است .

۱ ــ شیخ مفید از علما وحکمای مشهور فارس بوده و تألیفات متعدده بزبان عربی و فارسی ازخود بیادگار گذارده ودرزمان فرصت علاوه بر تشکیل حوزهٔ درس، سمت امامت جماعت نیزداشته و از متنفذین فارس بوده است . برای اطلاع بیشتر از شرح حال وی رجوع شود بکتاب « آثار عجم » تألیف فرصت شیرازی ، چاپ بمبئی ۱۳۱٤ هجری قمری ــ صفحات ۲۶ ــ ۳۳

فرصت، چون درشرح حال خویش که بتفصیل نوشته ، ذکری از تشکیل خانواده ننموده و مجرد میزیسته، بالطبع برای سیر وسیاحت و مطالعه دراوضاع واحوال‌عمومی، فرصت کافی و شایانی داشته است، بدین لحاظ مسافرتهای متعدد کرده و بهر جا میرسیده، چون ذوق نقاشی و صورتگری هم‌داشته وپدرش نیزاورا ترغیب میکرده، اوقات‌را بیهوده‌نمی گذرانده وبنقشه برداری ازمواضع طبیعی‌وموقعیت محلی‌هرنقطه سرگرم میشده است‌تا آنجا که اصولا یکبار درزمان ناصرالدین‌شاه که‌حسینقلی خان نظام‌السلطنه، حاکم‌وصاحب اختیار(مملکت)فارس‌بوده، بامروتشویق وی، سراسرمنطقهٔ فارس وبنادررا نقطه بنقطه درمدتی درازپیموده واوضاع جغرافیائی هرنقطه‌را جداگانه بانقشه‌های لازم برشتهٔ تحریر در آورده‌و باینطریق کتاب نفیس«آثار عجم(۱)» رابوجود آورده است .

آثار او:

غیر ازکتاب«آثارعجم » تألیفات فرصة الدوله بشرح ذیل‌است:

-«دریای کبیر» مشتمل برعلوم مختلفه، بزبان عربی‌وفارسی

-«اشکال‌المیزان» درعلم‌منطق

-«بحورالالحان» درعلم موسیقی‌وعروض

-«منشآت نثر»

۱- چاپ اول، سنگی، محرم۱۳۱۴هجری‌قمری«بمبئی»- چاپ‌دوم ، سنگی، بمبئی، بخطی‌نامرغوب (از جمادی‌الاول ۱۳۵۲ تامحرم ۱۳۵۴ هجری قمری)

- «رسالهٔ شطرنجیه»

- «مثنوی معروف بهجرنامه»

- «مقالات علمی وسیاسی» دردوجلد، که بانام مستعار اززبان شیخی مجعول نگاشته است.

- «رساله در گرامر خطمیخی» (خط آریا). دراین رساله قسمتی از جغرافیای هندنیز تشریح شده‌است.

- «رساله درعلم هیئت جدید»

- وبالاخره دیوان‌حاضر، کدمشتمل برقصاید و غزلیات و ترجیعات ومسمطات ورباعیات ومثنویات ومرائی وتواریخ وقسمتی ازمنشآت است.

ذوق سرشار وطبع خالی ازتکلف فرصت درتلواین کتاب ، کاهگاه تابلوهای بدیع وزیبا بوجود آورده که فی‌الحقیقه خواننده را بی اختیار بعوالم ملکوتی سیرمیدهد :

«تو بدلبری وشوخی، ببری دل‌پری‌را
پری‌از تودلبرآموخت‌طریق دلبری‌را»

«نگهی کنی‌واز کف،ببری‌زعاشقان‌دل
که‌تمام کرده‌چشمت،بنگه‌فسون گری‌را»

یادرجای‌دیگر که میفرماید :

«دیدن‌روی توودادن جان‌مطلب ماست
پرده‌بردارزرخساره که‌جان برلب‌ماست»

یا

«بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم

بت‌پرستی اگر اینست، که این مذهب ماست»

همچنین، آنجا که میخواهد ذوق نقاشی و صورتگری خویش را باجمال معشوق درآمیزد ومیگوید :

«تمثال دو زلف ورخ آن یار کشیدم

یك روز ودوشب، زحمت اینکار کشیدم»

«اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش

آخر بپریشانی بسیار کشیدم»

تا آنجا که گوید :

«در تیرگی زلف، کشیدم رخش از مهر

گفتی که مهی را بشب تار کشیدم»

«اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ

اندیشه چو کج بود، کمان‌وار کشیدم»

ویاوقتی رند وخراباتی میشود :

«ما رند وخراباتی و دیوانه و مستیم

پوشیده چه گوئیم؟ ، همینیم که هستیم!»

وسرانجام، آنجا که عشق پیری را توجیه میکند :

«خوبرو، زیباجوانی، برده از من دل به پیری

آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری»

درهمه‌جا تسلط شاعررا بفنون ورموز شعر آشکارمیسازد. وی نه‌تنها

درتغزل، بلکه‌درساختن قصیده وهمچنین‌مثنوی- دوبیتی- رباعی-ترکیب بند وترجیعات، نهایت‌مهارت داشته ، نثررانیز نیکو واستادانه ودلنشین‌می نوشته است .

فرصت، قسمت عمده‌ئی‌از دوران زندگی را در سفر گذرانده، پس ازمراجعت ازخارج(عراق‌وهند)بوطن مألوف، در زمانیکه شعاع السلطنه فرزندمظفرالدین‌شاه‌قاجاردرشیراز بوده وقصدحرکت‌بتهران‌داشته‌است(۱) وی‌راباخودبتهران«دارالخلافه»برده‌وندیم‌ومعلم‌خاص‌خویش کرده‌وبالنتیجه درحضورشاه قرب و منزلتی یافته و بالاخره از طرف شاه موصوف ، لقب «فرصة الدوله» بوی اعطا گردیده است .

درکشاکش مشروطیت وانقلابات عمومی، غالباً در تهران بوده و حوادث خونین مشروطیت را بچشم دیده وقلباً ازطرفداران‌جدی مشروطه بشمار میرفته است .

درجریان مشروطیت ، وقتی قرارشد امورمعارف بسبك جدید اداره شود ، فرصت، بسمت اولین رئیس معارف ایالت فارس، با اخذ حکم رسمی ازتهران، عازم محل گردیده و الحق معارف آن منطقه را سر و صورتی داده است ... سپس کدمیخواستند درفارس «عدلیه» برقرار کنند بازبسراغ وی رفته اند و باینطریق چندی هم رئیس عدلیۀ فارس بوده وباز، پس‌از مدتی «رئیس معارف و فوائد عامه» بوده وچندی هم هردوشغل را توأمان بعهده داشته است .

۱-رجوع‌شود به«زندگانی‌فرصت» در همین‌کتاب

خصوصیات روحی و اخلاقی او:

فرصت، دردوران عمر نسبةً درازخویش، صاحب ثروت و مکنتی نبوده وتا پایان زندگی از تحصیل علم وتحقیق و تتبع ونگارش و تألیف و افاضه واستفاضه غافل نمانده و همانطور که از خصائص فارسیان ومخصوصاً مردمان شیراز است، مردی گشاده رو، دست و دل باز، والا همت و سخی بوده است.

وی علاوه بر تسلط بعلوم معاصر، چنانکه گفته شد، زبان انگلیسی را فرا گرفته، درخطوط پهلوی وآریائی (میخی) تجارب فراوان داشته و دراین موردتقریباً بی‌رقیب بوده، ادیب ونویسنده ومحققی دانشمند محسوب میگردیده، مورخ ووقایع نگار و درعین حال مسلط بعلم شیمی و خواص نباتات و گیاهان بوده و بااین وصف، نقاش وصورتگری چیره دست وبلا معارض بحساب می‌آمده وحتی‌دراین رشته میناکاری ورنگ آمیزی چینی نیز آموخته بوده است.

بندرت اتفاق می‌افتد که کسی استعداد خدادادی را درپذیرش علوم وفنون بجائی برساند که فی‌المثل هم نقاش باشد وهم فیلسوف، هم درخواندن خطوط باستانی متبحر باشد و ازباستان شناسی معلومات جامع ووافی بهم بزند وهم زبان انگلیسی تحصیل کند، هم منطق ومعانی وبیان درس بدهد وهم بتجربیات فلکی بپردازد وهم درعلم رجال مسلط باشد و هم طب و موسیقی بداند! اما فرصت شیرازی جامع جمیع این امتیازات بوده و (شاعری) کمترین هنروی حساب می‌شده است. عجب اینکه با این کمالات، بسیار

کم حرف و گوشه گیر بوده، تا ازوی پرسشی نمیکرده‌اند پاسخی نمیگفته. بسیارساده و بی‌تکلف میگذرانده و آنچه بدست‌میآورده غالباصرف احتیاجات صغاربستگان خود، ویادستگیری بینوایان مینموده است !!. معروف است هروقت‌لب بشکوه میگشود، آن نیز بغمخواری ودلسوزی بینوایان بود.

دریکی از روزهای گرم تابستان، ناهاردرمحلی میهمان بوده، پس ازصرف ناهاربلا درنگ قصد مراجعت کرده و هرقدر میزبان اصرارداشته لااقل تأمل کند تا مرکبی برایش آماده کنند مجال نداده وبیهانۀ اینکه (موقع صرف غذای خدمداست، نباید چشم براهشان نگاهداشت)ازآنجا بیرون آمده‌است . همان میزبان هفتۀ بعد دردست فرصت، قطعه عکسی ملاحظه نموده که‌بدست فرصت برداشته شده‌بوده، درآن عکس‌پیرمردی دیده میشده، که دروسط نشسته واطراف وی پانزده تن اطفال خرد و کلان قرار گرفته‌اند!. معلوم گردیده‌است که‌پیرمرد، دلاك حمامی‌بوده که‌فرصت ازمشتریان‌آن محسوب میشده ، دلاك مذکور که میدانسته فرصت، مردی سرتاپا ذوق است و ازفن عکاسی نیز اطلاع‌کامل دارد، روزی در حمام از عکاسی وصورتگری صحبت کرده و بعد که متوجه شده داشتن یك عکس دسته جمعی خانوادگی، باوسائل وابزارآنروز، گران تمام میشود ، آهی کشیده و باتأثر وافسوس بفرصت گفته است ، نه اوقات کارم اجازه میدهد که بدکۀ عکاسی مراجعه کنم و نه چنین بضاعتی دارم ، لذا فرصت باپیر مرد دلاك درهمانجا قرار گذارده روزی مقارن‌بعدازظهر(که ساعت‌فراغت دلاك بوده است) باکودکان خویش بخانۀ فرصت برود و فرصت یك‌عکس

دسته جمعی ازایشان بگیرد ، و همین کار را هم میکند ، و اتفاقاً آنروز مقارن موقعی بوده که فرصت، برای صرف ناهاربخانهٔ همان میزبان رفته وبعدازناهارعجله داشته است بدون تظاهر، برای انجام وعده‌ئی که بدلاك داده بوده بخانه خویش برسد! .

قبلا اشارتی رفت مرحوم میرزا آقا فرصت در سراسر عمرشصت و نه سالهٔ خویش مجرد زیست ، وی معتقد بود که اگر مردی چون او طوق تأهل وتشکیل خانواده بر گردن بگذارد ، ازانجام خدمات اجتماعی باز میماند . والبته اینهم عقیده ایست !.

بررویهم ، فرصت یك معلم واقعی بود ، دوست داشت آنچه میداند بدیگران هم بیاموزد، چون هنرمند بود، چون بامعنویات وذوقیات سروکار داشت، لذا طبعاً اهل مادیات نبود زیرا معمولا هنرمندان حقیقی را (البته درمشرق زمین) باامورمادی سروکاری نیست، درقصیده‌ئی که فرصت، خطاب به «ملك البحر کشمیری» سروده، این معنی را چه خوب مجسم کرده است:

تعلیم علم و فضلم باشد همه عمل　　تحصیل فضل وعلمم باشد همه شعار
صورتگریست پیشه ام آنسانکه فی المثل　　گرازصنایعم بسوی چین کند گذار
صورتگران چین همه گردندمنفعل　　وزصنع خویشتن همه آیند شرمسار[1]

هنوز معاصران و شاگردان مرحوم فرصت ، در گوشه و کنار این مملکت هستند که متفق القول، تصریح می کنند فرصت آنچه درمیآورد صرف مخارج ایتام و مستمندان ودیگران مینمود . بنا براین اگر گاهی دراشعار

۱ـ رجوع شود بصفحه ۲۶۷ همین کتاب

وی بنکته‌ئی برمیخوریم که تقاضای مشروع و حقهٔ خود را بصورت شعر جلوه گرساخته، نه بدان منظور بوده که (مدحی گفته باشد و «صله‌ئی» بگیرد وبارخویش ببندد !) .

همیشه لباسی ساده میپوشید و کلاهی ازپوست بره برسر میگذاشت.. اندامش متوسط ، چهارشانه ، دارای ریش وسبیل، لهجه‌اش شیرازی‌ادبی، برخوردش با دیگران متواضعانه وصمیمی بود ، مقطع و ملایم صحبت میکرد ، پیوسته عینکی برچشم مینهاد ، واین بدان علت بود که سالیان دراز ، دردچشم اورا رنج میداد .

مرگ فرصت :

سرانجام ، میرزاآقافرصت ، دراوان سن شصت و نه سالگی ، دراثر بیماری ممتدی که عارض کلیه ومعدهٔ وی شده بود ، سحرگاهان روز شنبه دهم صفر ۱۳۳۹ هجری‌قمری، برابر اول آبانماه ۱۲۹۹ هجری‌شمسی (۲۳ اکتبر ۱۹۲۰ مسیحی) در خانهٔ خویش ، در شیراز چشم از جهان فروبست .

آرامگاه او :

فرصت ، دراواخرعمر ، اصولا منزوی بود وحتی یکی دوسال قبل ازمرگ ، بکلی‌دست ازهمه چیزشست وبقول خویش(تدارک سفرآخرت) میدید ! . . . سنگ مزارخویش را بدست خود وتحت نظرخودآماده کرد وخط آنرا با حوصله‌ئی عجیب نوشت وروزی چند نظارت نمود تا حجار ،



آرامگاه فرصت، درجوار آرامگاه حافظ - شیراز

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

آنرا بدرستی وپاکیزگی از آب درآورد. همیشه آرزوداشت درجوارتربت خواجهٔ بزرگ شیراز ، حافظ ، دفن گردد . . . و این آرزو ، از شبی که خواب دیددر کنارحافظ آرمیده است، اورا ازخودبیخودساخت، صبحگاه، خواب دوشین را برای دوستان ، با آب و تاب تعریف کرد و با یکی از صمیمی ترین یاران خویش ، بر سرمزار حافظ حضور یافت ، با خلوص عقیدت ، بالای سرحافظ ایستاد ، دیوان اورابرداشت وتفألی زد وازحافظ اجازت گرفت که آیا خواجه موافقت دارد که فرصت بر تربت او ، خانهٔ ابدی بسازد ؟ ! ، این غزل آمد :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم‌نما وفرود آ، که خانه خانهٔ تست

بیخود نیست که حافظ را «لسان الغیب» میگویند . فرصت چنان تحت تأثیراین تفأل واین غزل پرشور ومعنی قرارگرفت که بی اختیار ، هایهای بگریست . . . روز بعد ، مردی قبر کن ، در کنار تربت حافظ ، خوابگاه ابدی فرصت رابا حضورفرصت آماده کرد ، فرصت شخصاً بالباس بدرون قبررفت ودرآن دراز کشید وبااینطریق آنراآزمود .

روزی که فرصت بدرود حیات گفت ، مردم شیراز تقریباً تعطیل عمومی کردند وجنازه‌اش را باتجلیل تمام بخاك سپردند . . .

بعدها که خواستند آرامگاه حافظ را از صورت نا مطلوب قدیم خارج کنند وبوضع آبرومند کنونی درآورند ، بناچار ، سنك مزار فرصت راکه درست چسبیده بسنك مزارحافظ بود ، قدری جابجا کردند ، و لذا

هفتم عشر دوم از ماه ششم بست رخت بهزار و سیصد و سی بود افزون چار سال		زین سپنجی خاکدان وزین سرای حجیب کز جهان شد در جنان وز داد جان بگرفت نصیب

باز بر طرز جمل فرصت بتاریخش نوشت
بزم جنت را قوام الملک شد اول حبیب

و از طهران تلگرافی رسید مشعر بر تعزیت و تهنیت نصر الدوله و اعطای لقب قوام الملکی در حقیقت این قوام الملک پنجم است باینطور میرزا ابراهیم خان ابن میرزا حبیب الله خان ابن میرزا محمد رضا خان ابن میرزا علی محمد خان ابن حاج میرزا علی اکبر و من میتوانم بگویم امروز ثمره مفیده این شجره همین میرزا ابراهیم خان قوام الملک است خوانندگان کتاب این سخن را معلل بغرض ندانند و حمل بر تملق ننمایند

مذکر دگار عالیا را که پس از آنهمه انقلاب و آشوب و هلاکت جمعی کثیر و فلاکت مشتی فقیر بعنایات حقتعالی بر ساحت این مملکت ظاهر آمد فرمانفرمائی آن را بعهده کفالت و کفایت فرمانروائی کافی موکول نمودند مقارن این احوال از طرف قرین الشرف دولت جاوید مدت بجهة من بنده یک قطعه نشان طلای علمی از درجه اول با دستخطی از مرکز اعطا شد همانا این موهبت بازاء چندین سال خدمت بمعارف بوده یا پاداش ریاست بلا حقوق بهر حال تشکرات خود را بدعای ازدیاد دولت اقبال اختتام می نماید

اقل السادات نصیر فرصة الدوله شیرازی

بیاری حضرت معبود و عون خداوند محمود این دیوان مسمی بدبستان الفرصه بسلک تکمیل درآمده فقیر درآمد و بقدر امکان در تصحیح آن مبالغت شد کتب فی شیراز و طبع فی المطبع المظفری فی بندر بمبئی

نمقه العبد الذلیل محمد بن علی تقی شیرازی

گراوورروبرو ، عکس آخرین‌صفحهٔ دیوان اشعار فرصت‌است (یعنی دیوان موجود) که درسال ۱۳۳٤ هجری قمری تحت نظر خودشاعر در شیراز نوشته‌شده ودر بمبئی کلیشه وچاپ کرده اند ـ حاشیهٔ این صفحه که بخط ریز نوشته شده ، خط شخص فرصت است بدین مضمون :

بسمه تعالی

هوالاول و الاخر والباطن والظاهر یکی از اخوان الصفاء که نامی از وی در اول این کتاب برده شد یعنی جناب مستطاب‌حبیب اریب دانشمند لبیب آقامیرزامحمود ادیب ابن مرحمت پناه‌جنت آرامگاه آقاعلی نقی حکیم و تاجر که از فحول‌فضلای عصر خود بوده طیب‌الله‌ثراه که محرر این‌دیوان است وبخط شریف زینت بخش آن‌وبدین شیوه گوی سبقت ازهمگنان ربوده است همت والانهمت‌آن یگانه دوست‌صدیق چنین اقتضا نمود که تحریر آنرا بالتمام مجانا بفرمایند و بندهٔ شرمنده را رهین منت نمایندخدای جهانش‌جزای خیردهد وبر توفیقاتش بیفزاید انا الاقل الاحقراللاشیئی الافقر نصیر فرصت الدوله فی‌رجب‌الاکثم ۱۳۳٤

امروزمی بینیم سنك مزارفرصت ، با کمی فاصله ، درضلع شمالی آرامگاه حافظ ، پای پلکان آرامگاه خواجه نصب گردیده است .

برسنك مزارفرصت ، که بطول یك متر وعرض بیش ازنیم متراست ، پس از «قالَ رَسُولُ اللهِ محمدٌ المصطفی صلی اللهُ عَلیه وآلهِ مَنْ کَتَبَ بِحُسنِ الخَطِّ وَجَبتْ لَهُ الجنّة ـ بسم الله الرحمن الرحیم» تمام غزل معروف خود او ، که درتوحید سروده ، واولین غزل ازدیوان اشعار وی محسوب میشود (که عین آن درهمین کتاب است) ، حك گردیده :

ای جلوهٔ جمال‌تو برتر زهرسنا   عجزازثنای ذات تو بهتر زهر ثنا

درفواصل خطوط غزل فوق که بخط نستعلیق خوش نوشته شده ، یك دوبیتی دائر بماده تاریخ‌فوت‌فرصت، بخط نسخ ، ریزتر ازخط متن دیده میشود که شعرآنرا «شعاع الملك» یکی از دوستان فرصت که اهل ذوق بوده وطبع شعرنیزداشته سروده ، آن دوبیتی اینست :

فرصة الدوله ، نصیرالدین فرصت
رفت وشد ازرفتنش علم و ادب کم
سال تاریخش شعاع الملك گفتا
«آه ازفرصت نصیرالدین‌سیم ۱۳۳۹»

درقسمت فوقانی سنك ، زیر جملهٔ عربی مذکور ، فرصت شخصاً بخط ریز نسخ چنین نوشته : کُتِبَتْ فی‌حیاتی ۱۳۳۸ ، در اینصورت سنك مزار ، یکسال قبل ازفوت استاد ، آماده شده بوده است .

البته دراینجا نمیخواهیم ازیك یك آثارعلمی وادبی‌فرصت‌شیرازی

بحثی کنیم زیرا کتب و آثار مختلفهٔ وی، خود بهترین معرف روحیات وطرز تفکروهوش واستعداد اوست .

کتاب حاضر ، یعنی دیوان اشعارفرصت ، چنانکه اشاره کردیم ، یکی ازآثارهنری پرارج وی محسوب میگردد. این کتاب یکبار دردوران حیوة شاعر، درسال یکهزار وسیصد وسی وسه قمری هجری باخطی نسبةً خوش، بوسیلهٔ یکی ازخطاطان شیراز که بافرصت، دوستی نیزداشته موسوم به«محمودبن علی نقی شیرازی»(۱) تحت نظر مستقیم فرصت، نوشته شده وعین



عکس دیگر ازمقبرهٔ فرصت که پای پلکان آرامگاه حافظ قرار گرفته است . (درهردوعکس آرامگاه فرصت، نگارنده، مطالب روی سنك مزار اورا یادداشت میکند) .

۱ـ رجوع شود بگراوردوصفحهٔ قبل ، فرصت بخط خوداورا بالجمله معرفی کرده است .

خطوط را فرصت شخصاً بهندوستان برده ودربندر بمبئی کلیشه کرده‌اند و همانجا بچاپ رسانده‌اند ونام آنرا «دبستان الفرصة» نهاده‌اند ، چاپ این دیوان تا سال یکهزاروسیصد وسی وچهار بطول انجامیده و همانطور که گفتیم ، چون فرصت، خود در نگارش وچاپ آن نظارت و دخالت داشته است ، لذا دیوان اشعاراوطبق دلخواه وسلیقهٔ وی انتشار یافته و پس از آن ، تجدیدچاپ نشده‌است .

درچاپ مذکور، یکی ازدوستان فرصت، بنام «حاج میرزاابراهیم ادیب ، متخلص بساکت» مقدمه‌ئی بر دیوان فرصت نگاشته وآن مقدمهٔ را با اشعارذیل که ضمناً ماده تاریخ‌نگارش کتاب هم درآن قید گردیده، خاتمه داده است :

حبذا مِنْ ذلكَ النظم البديع اَلمستطاب
يَنبغی اِنْ اَدَّعی فی نَعته خیرالکتاب

درج درآن ، فکرهای بکرو مضمونهای نغز
هرچه مضمون‌منتخب، هرفکرازآن‌انتخاب

وَهُوَ کالجنّاتِ فیها کلُّ الوانِ الثّمار
فاقطِفَنْ ماتشتهی مِن کلّ نوعٍ مستطاب

حضرت فرصت ، حکیم کامل دانش پژوه
کاوست اقسام هنر را در جهان مالکرقاب

داده الحق اندرین دیوان مینوشان نشان
بس معانی بدیع ازلفظ، چون دُرّ خوشاب

گشته از گلهای رنگین ، غیرت باغ جنان
کرده تحسین، عندلیب طبع اوراشیخ وشاب
گفته بر نظمش «نظامی و سنائی» آفرین
کرده بر نثرش «فراهانی» باستادی خطاب
درغزل ، بنموده تحسینش « امیر دهلوی»
درقصاید ، گفته احسنتش، « ظهیرفاریاب»
درمسمط ، رشتههائی کز گهر انباشته
از «منوچهری» شنوده آفرینها بیحساب
گر بدی«حسّان»شدی بر تازیش احسنت گوی
چشم«سحبان»ازمرائیش گرستی چون سحاب
مثنویاتش دلارا ، قطعه هایش دلنشین
از رباعیات او هر کامجوئی کامیاب
گر«نصیرالدین ثالث» خوانمش نبود عجب
گرچه خواهد گفت جاهد، انه شیئی عجاب!
از پی تاریخ طبعش زد رقم کلك ادیب
(۱) «برد این دیوان کامل آب وتاب از آفتاب» ۱۳۳۳

۱– چون چاپ اول دیوان فرصت ، درست یکسال (ازجمادیالثانیه ۱۳۳۳ تاجمادیالثانیه ۱۳۳٤)طول کشیده، مقصودسراینده قطعه ازذکرماده تاریخ مذکور، فقط تاریخ ختم «نگارش» کتاب بوده است نه ختم «چاپ» آن .

دیباچه

***

بندهٔ نگارنده را که بهرحال خوشبختانه بعالم ادب، ارتباط و ارادتی است، از طفولیت که ساکن شهر مقدّس مشهد رضوی بودم، «فرصت» و غزلیات شورانگیز اورا ازدیدهٔ قلب میشناختم، زیرا در کتابخانهٔ خصوصی پدرم که مشحون از کتب مختلفهٔ ادبی میبود، جلدی از کتاب حاضر نیز وجود داشت و من باعشق وحرارتی زایدالوصف، با اینکه در سنین کودکی بودم آنرا در دسترس داشتم و مطالعه میکردم و گاهگاه در مورد شاعر و ذوق و سلیقهٔ ادبی او، از پدرم توضیحاتی میخواستم. این عشق وعلاقه که از دوران طفولیّت دردلم ریشه دوانده بود خودبخود سبب شد که درمورد فرصت بمطالعاتی بپردازدم درهرصورت، دیوان اشعار او همیشه در نظرم جلوه گر بود.

بدیهی است یك چنین دیوان مفید، بزودی نایاب شد و در مدتی متجاوز از چهل و پنجسال که از تاریخ اوّلین چاپ آن میگذشت، کسی بفکر تجدید طبع این کتاب سودمند نیافتاد، تا اینکه اخیرا کتابخانه محترم سیروس تصمیم بطبع ونشر دیوان «فرصت» گرفت و برای نگارنده توفیقی دست دادتا در این فیض عظمی بقدرمقدور شرکت جوید و بحدّ وسع در تصحیح و طبع آن نظارت و همت گمارد.

درچاپ قبلی دیوان اشعار فرصت، برروی‌هم، لغات و کلمات خاص بدون معنی وتفسیر بچاپ رسیده است، لذادرچاپ کنونی، بشرحیکه قارئین محترم ملاحظه میفرمایند، معانی لغات واسامی خاص نیز تشریح شده، لیك

هرجا جملهٔ (حاشیهٔ مؤلف یاحواشی مؤلف) قید گردیده، مقصود اینستکه مؤلف شخصاً فقط همان لغات رامعنی کرده است .

همچنین ذیل بعض صفحات ملاحظه میفرمائید شواهدی از آثار حافظ ـ یا رودکی ـ یاعنصری ـ یاهاتف آورده شده، منظوراینستکه توجه خوانندگان باین نکته جلب شود که فرصت ، درسرودن آن غزل یاقصیده، بطورقطع، ازسرایندگان مذکور الهام گرفته است .

ونیز دربعض جاها، دربرابر جملهٔی یامصرعی یاکلمهٔی، علامت تعجب گذاشته شده، غرض اینستکه بعضی ازشعرای متأخر، درقواعد دستوری تابع قدما بوده‌اند (که فرصت هم تابع این مکتب بوده) درحالیکه امروز آن سبك غزلسرائی یا قصیده سرائی را که متضمن کلمات (جمع جمع) وامثال آن باشد دوراز قواعد ادبی ودستور زبان میدانند .

در این کتاب علاوه برتفسیرلغات ونامهای خاص که ذیل هرصفحه قید گردیده ، فهرست نامهای جاها وفهرست نامهای خاص وهمچنین یك فهرست کلی تدوین شده است .

***

واما شرح حال «فرصت» وخصوصیات زندگی ومسافرتها و مطالعات او، چنانکه ذکرشد، خوشبختانه خود شاعر، کارمارا آسان کرده است ، یعنی باقلمی شیوا بتحریر شرح زندگی خویش پرداخته ونه‌تنها طی آن هرخواننده‌ئی بسهولت میتواند شاعر را بشناسد، بلکه یك دوره‌از تاریخ پرالتهاب وسراسر نشیب‌وفراز معاصر کشور مارا موشکافی کرده وحقایق

را مشروحاً بیان نموده است .

اینك همان به که از اینجا رشتهٔ کلام را بـدست استاد بدهیم و ختم مقال کنیم .

علی زرین قلم

تهران - مردادماه ۱۳۳۷ هجری شمسی

زندگانی فرصت

بقلم خود او :

بسمه تبارك وتعالی

تولد و تعلیم

درسال یکهزارودویست وهفتادویك هجری درشیراز از مادر متولدشدم، رفته رفته از دامان مادر عالیه مقدار بآغوش پدر بزرگوار خود راه یافتم، پس بسن شش سالگی بحکم پدر بخدمت معلم شتافتم، معلم فرمود بگو « هوالفتاح العلیم» گفتم «بسم‌الله الرحمن الرحیم» علت تخالف این بود که در ورقه درس، بسم‌اللهی بود ممدود، ومن ازقبل آنرا میشناختم، چون ناظر بآن بودم ابتدا به بسم‌الله زبان گشودم ولی معلم بدون اینکه اشاره نماید ازروی هوا کلمه مزبور را برلسان جاری ساخت ومرا ابتدا بشبهه انداخت، باز فرمود « اول کارها بنام خدا» گفتم « پس مبارك بود چوفرهما» خندید و گفت چرا آنچه من میگویم نمیگوئی؟! عرض کردم اینها را سابق ازاطفال شنیده‌ام وبحفظ دارم ازاصل مقصود بیان فرمائید وازحروفم آگاه نمائید، فرمود - الف-با- تا - الی خا - دو مرتبه خوانده از حفظ نمودم و آن حروف را شناخته عرض کردم بازهم بفرمائید، فرمود دال-ذال - الی غین. عرض کردم اکتفا کنیم بهمین. فرمود بلی امروز بس است - شب را درخدمت پدر، آن حروف را بازگو نمودم وآفرین شنودم وبقیه حروف را الی یاء فرا گرفته فردا نزد معلم خواندم تعجب نموده وتحسینم فرمود.

بازی درعرض یکهفته هرچه حروف قرآنی بود خواه مقطع خواه موصل همه را میشناختم وتایکماه تمام کلمات را میتوانستم بیکدیگر وصل نمود، ولی گاهی لغزشی

برایم دست میداد مثلا در کلمه «رحمن» میگفت «میم الف ما» و در کلمه «موسی» میفرمود «سین الف سا» متحیر بودم که در رحمن الفی نیست و در موسی بجای الف، یاء است! هر گاه از معلم در این ماده سئوال مینمودم میگفت «فضولی مکن هرچه میگویم بشنو قبول کرده بخوان وبرو».

یکشب بپدر عرض حال نمودم، آه کشید که چه کنیم؟، کتابی بدست اطفال نمیدهند که بیچارگان در این شبهات نیفتند از این گذشته بیحرمتی بکلام الهی که کتاب آسمانی ماست ننمایند و آنرا بدست اطفال بی‌تقوی ندهند ومن این حرفهای پدرم را درست نمیفهمیدم که مقصودش چیست و مخاطب کیست، همینقدر میدانستم که قرآن را درس خواندن و بآن بازی کردن و لمس نمودن و پاره پاره کردن بدکاری است.

مباحثه با استاد!

پدرم بعضی از کتب ابتدائی که بطرزی خوب و اسلوبی مرغوب نوشته بودند بدست آورده معلم را گفت که از آن درسم دهد وتعلیم نماید، چون یکسال گذشت قرآن مجید و بعض از کتب ورسائل را درست میخواندم، در سال سیم تحصیل کتاب امثله و شرح آنرا درسم دادند، صیغ راازحفظ کرده بودم - یکروز شخصی از معلمم پرسید این طفل چه میخواند؟، گفت ماشاءالله صرف میخواند! این سخن بگوشم بود تا پس از چندی کتاب صرف میرم درس داد اولش نوشته بود «بدان ایدك الله تعالی» معلم فرمود اگر پرسند که چرا «بدان» گفت و «اعلم» نگفت؟ جواب ده که چون کتاب فارسی است ابتدا بکلمه فارسی کرده، خندیدم، چوبی بدست داشت بشانه‌ام اشاره کرد سکوت نمودم وسر بزیر افکندم. پرسید راست بگو چرا خندیدی؟ عرض کردم این معنی را که چرا «بدان گفت واعلم نگفت» مصنف کتاب هم خودش نمیدانسته و بیخبر از توجیه شماست، معلم هم تبسمی کرد وباز فرمود در «ایدك الله» نمیدانی چه حکایتی است و چرا عربی گفته، برای اینکه دعا بعربی مقرون باجابت میشود. گفتم پس دعای طوایف وملل عالم که عرب نیستند باید باجابت نرسد، گفت درمسلمین مقصود منست، گفتم

پس عوام از مسلمانان که بفارسی دعا میکنند باید بی نتیجه باشد تغیر کرده و مرا بد گفت، پس عنوان کرد که گوش بده تاتعریف علم صرف را بتو تعلیم کنم:
بعربی گفت «الصرف علم تعرف بهااحوال الکلم صحة واعتلالا» و گفت «یعنی صرف، علمی است که شناخته میشود بآن علم احوال کلمه‌ها ازجهت صحیح بودن یا معتل بودن» گفتم ای استادباوجوداین تعریف چراوقتی نزدشما امثله میخواندم بآن شخصیکه ازحال من سؤال نمود فرمودید صرف میخواند واین تعریف، درباره کتاب امثله صدق نمیکند زیرا که درآن از صحت و اعتدال حرف نمیزنیم. جواب گفت نغمت بگیرد، شب بپدرم عرض کردم، فرمود فرزند راست گفتی من بتومیگویم که کتاب امثله درعلم اشتقاق است وازآن علم محسوب میشود وبرایم نقل نمود که علم اشتقاق، یکی ازعلوم ادبیه است که صرف و نحو ومعانی وبیان وبدیع وعروض وقافیه وعلم انشاء وعلم تاریخ و قرض الشعر، بعد نصیحتم فرمود که متعلم نباید بمعلم ستیزه نماید، باید بملایمت چیز بپرسد. چندی دیگر که گذشت شروع نمودم بعوامل جرجانی یا عوامل ملامحسن، بهرصورت رسیدم بحروف جاره که نوزده است ویکی ازآنها حرف «فی» میباشد، نوشته بود که فی گاهی اسم هم واقع میشود مثل «سمعت من فی زید» معلمم معنی فرمود که یعنی شنیدم ازدهان زید، وفی ازاسماء سته است که درمحل رفع «فو» میگویند ودرمحل نصب «فا» ودرمحل جر «فی» شب درسم را برای پدرم خواندم و گفتم مؤلف اصلا بیجا ذکر این فی راکه بمعنی دهانست در اینجا کرده اینرا گفته وفوراً برخاسته از طاقچه کتاب قاموس اللغه راکه میشناختم آورده عرض کردم این لغت را پیدا نمائید پدرم ازاینحرکت خوشحال شد ورویم را بوسه داد لغت را پیدا نمود و ضمناً طریق کشف لغات قاموس را بمن حالی کرد کتاب گرفته خود ملاحظه لغت مذکور را مینمودم ولی از پدرم معاونت میخواستم چرا که قاموس بعربی نوشته شد، و من عربی نمیدانستم، آخر مدال داشتم کلمه «فی» که بمعنی دهانست واسم است درلغت «فوه» ذکرمیشودو «فی» که ازحروف جاره است در «فیی» باز عرض کردم ملاحظه فرمودید که ذکر «فی» که اسم است بیجهة

درآنجا نموده، فرمود ازاین ببعد شبها یك درسی هم خودم بتو میگویم تشکر نمودم. چندی هم درشب، شرح تصریف وچاربردی و شرح نظام را نزد پدربزرگوارم میخواندم چراکه درعلوم ادبیه خاصه صرف، یدطولائی داشت وخود کتابی درصرف تألیف کرده بود.

شروع بنقاشی:

در این اوقات که سنم تازه بیازده رسیده بود بسیار مایل شدم که گاهی در صنعت نقاشی اوقاتی نیز صرف کنم بواسطه اینکه پدرم درزمان طفولیت تفننا بحکم پدرش بدین علم مبادرت نموده بود ودر فنون نقاشی تذهیب را دارا بود وصفایح صحایف را زینت آراء ولی من مایل بصورتگری بودم و این کالای والارامشتری، بسیاری از کارهای فرنگستان وباسمه‌های انگلستان را جمع کرده از روی آنهامشق میکردم وبپدر خودمینمودم وتعلیم میگرفتم اتفاقاً اگر باستادی میرسیدم نیز کسب اطلاع میکردم وازروی برهان این عمل را بدرجهٔ کمال رسانیده که مدد معاش والدین واخوان ومتعلقانم ازاین رهگذر بود واز برای پدرم قلیل وجهی در سال از مأخوذی قطعه ملکی و دکاکینی که در اصفهان داشت میآوردند صرف معاش مینمود و از من مخصوصاً توجهی فوق العاده میفرمود. وبسیاری ازصنایع من بنده را همه کس دیده بلکه اروپائیها خریده و در اطاق موزه پادشاه حالیه چند پرده حاضر است که دیده ها از حیرت بر آنها ناظر (باری از مطلب دور شدیم).

تغییر حال:

زمانی که دوازده سال از عمرم گذشته بود یعنی درسال یکهزارودویست وهشتاد ودو هجری یك روز در صحن متبرک حضرت سید میر احمد (شاه چراغ) شخصی را دیدم ژولیده حال، مجردی فارغ البال، دست ازماسوی کشیده ودامن ازجهان بر چیده مجذوبانه بحجره آرمیده، جمعی بدورش گرد آمده هرچه باو صحبت میداشتند جواب نمیداد ازآدمی که بهمراه من بودومرا مستخدم، پرسیدم این کیست؟! گفت این شیخ مفید متخلص بداوراست تازه از سفر آمده حالت جذبه دارد، ازمشاهدهٔ

حال او مجذوبیت در خود دیده احوالم دگرگون شد، سراسیمه نزد پدر رفته، ازحال او پرسیدم تفصیلی بیان فرمود .

استادجدید:

پس ازچند روزدیگر آن بزرگوار درحجره فوقانی صحن مذکور معتکف شد و کم کم در صحبت را بازنمود وباصحبهٔ خود کشف راز، ومن باپدر بخدمتش رفتیم لدی الورود بی اختیار بر قدمش افتادم تفقدفرمود وبخدمتم قبول نمود همه روزه میرفتم وآستانش را میرفتم، بنای مباحثه را گذارد روزها جماعتی رامستفید مینمود و حکمت وفقه واصول وتفسیر وغیر ذلك درس میفرمود.

روزی دامنش بعجز گرفتم و گفتم مرا نیزدرسی دهید قبول کرد کتاب شرح قطر را بااینکه گمان میکردم در خور شأن او نیست نزد او بنا گذاردم تمام کتابرا درس داد امابا شعار وشواهد آن که میرسید عروض وتقطیع آنهارا باعلم قافیه برایم ضمنا بیان میفرمود (بالجمله)سیوطی وجامی وحاشیه ملاعبدالله را که درمنطق است نیز در خدمت اودرك نمودم .

ازآنجا که شیخ بزرگوار در شعر طبعی بلندداشت وپدرم نیزشعررا نیکو میفرمود و اکثرمذاکرات شعری در میان بود گاهی منهم شعرکی میگفتم .

اولین شعر:

اول شعریکه درآن اوقات ازطبع فضولم سرزد، روزی بود که باپدرم بسعدیه میرفتیم ،آفتاب نهایت گرم بود، پدرم برای اینکه مرامشغول بدارد گفت شعری در صفت آن صحرا وآفتاب بگو ببینم، بدون رویه گفتم :

روزی برفتم اندر بیابان   دیدم ببالا خورشید تابان

چند شعری از این قبیل بسرودم و گاهی که شعری میگفتم بپدر جلیل یا بآن استاد نبیل مینمودم اصلاح میکردند .

اعطای تخلص:

یك روزقطعهٔی گفتم مشعر براینکه تخلص بمن مرحمت فرمائید، دوسه

دقیقه فکر کرده این قطعه‌را بر قطعه کاغذی نوشته بدستم داد:

«فرصت» آن نور چشم اهل وداد | که در نظم راز مهر گشاد
داور خسته خاطر افکار | که ورا بود درسخن استاد
از ره صدق این دعا بنمود | که تورا جاودانه «فرصت» باد

وفرمود پدرت «بهجت» تخلص دارد تو «فرصت» نگاهدار (ومن شرح حال این شیخ بزرگوار را مفصلا مشروحا در کتاب آثار عجم بیان کرده‌ام و تصنیفات اورا یك یك شمرده‌ام).

خلاصه مدت ده سال واندی بنده در حوزه درس این استاد جلیل حاضر بودم کتاب معالم را که در اصول است بشخصه نزد او خواندم، مطول وشرایع وتفسیر صافی را با جماعتی استفاضه نمودیم وبا شاگردان مذاکرات میکردیم، شرح بیست باب ملا مظفر رانیز بخدمت شیخ مذکور استفاده نمودم، سبعه معلقه راباشرح نیزخوانده و اشعارش را اکثر بحفظ سپردم.

در جمع طلاب:

قدری که توغل در تحصیل پیدا کردم اکتفا باستاد مذکور ننموده روزی دو یاسه درس دیگر بجاهای دیگر رفته میخواندم ودرمدرسهٔ خان که (در شیراز است) حجره‌ئی انتخاب کرده اکثر در آنجا متوقف شده بمباحثه و مذاکره میپرداختم وچندین نفر را در دو جلسه درس میگفتم (یعنی علوم عربیه وادبیه).

تجدید خاطرات پدر

یك روز نزد پدر نشسته بودم شخصی وارد شد بسن متجاوز از هشتاد باقامتی بلند واندامی لاغر، خرقه سنجابی بدوش و کلاه کوچکی برسر باجمعی نوکر سلام کرده نشست ابتدا بساکن گفت نام من حاجی تیمورخان سیاح است مولدم تبریز است زمانی که بحد بلوغ نرسیده بودم بدارالسلطنه اصفهان بامیرزا کاظم مستوفی ملقب بشرفا که پدر شما بود هم بازی بودیم و گاه‌گاه بخدمت پدرش میرزا نصیر طبیب که جد شماست مشرف میشدیم پدرشما (میرزا کاظم) وقتی ازاهل استیفا مکدر شده بسمت هندوستان آ

حرکت کرد منهم با او مرافقت کرده بحیدرآباد دکن که رسیدیم ناصر جنگ پادشاه آنجا قدومش را مغتنم شمرده واو را به پیشکاری خود اختیار کرده من هم مدتی درنقاط هند آمدوشد مینمودم، یك وقتی میرزا کاظم از پادشاه اذن مرخصی گرفته که باصفهان رفته دیدن نماید و معاودت فرماید باهم حرکت کردیم تا باصفهان رسیدیم او توقف دروطن نمود منهم بسمت آذربایجان پی سپار شده ومیعاد راهمان حیدرآباد قرار دادیم پس از سالی من ازراه روسیه رفته تابحیدرآباد رسیدم اونیز ازراه خلیج فارس بدانجا آمده یکدیگر را ملاقات کردیم از حالم سؤال نمود گفتم به تبریز رفتم ولدی ذکور بهمرسانیدم نامش راغضنفر گذاردم وآمدم میرزا کاظم فرمود ازمن هم پسری در اصفهان بعرصه آمد اسمش راجعفر نهادم میرزا کاظم درحیدرآباد به پیشکاری مشغول بود وباهم همچنان ببودیم تامدتی که وفات اودررسید درباغ «چندولال» دفن شد منهم از هند به چین واز آنجا بروسیه وفرانسه واسلامبول واز آنجا بمکه معظمه مشرف شده واز آنجا ببغداد سپس بفارس آمدم واین مسافرت سالهاست بطول انجامیده دربوشهر که بودم از شخصی اصفهانی پرسش ازحال شما نمودم مذکور نمود که میرزا جعفر بهجت پسر میرزا کاظم درشیراز است دراینشهر مینوطرازهم از شما سراغ گرفته تا بزیارت ملاقات دست داد.

بسوی علم طلب

سخن که بدینجا رسید حاجی ناجی وپدرم بنای معانقه را گذارده حاجی سیاح گریه سر کرد وپدرم نیز مژه تر نمود منهم رقتی برایم دست داد، چون دانست که من بسر میرزا جعفرم گفت چه میخوانی؟ آنچه خوانده بودم یك یك شمردم بلهجه ترکان فرمود دیگر این علوم بس است حالا طب بخوان طب بخوان، زیرا که جد شما میرزا نصیر طبیب بوده روزها باید بروی نزد فلان مرشد نعمت اللهی سر بسپاری و کسب عرفان نمائی بوالله قسم که کلید بهشت بدست آن مرشد است، ازاین قبیل سخنان بیان کرد.

حاجی سیاح مذکور مدت هشت ماه درشیراز رحل اقامت افکنده بودو همه روز مرا محصلی مینمود که باید طب تحصیل کنی ناچار درس طبی هم قرار دادم خدمت جناب میرزا مهدی نقیب الممالك که ازجمله فضلای عصر واعجوبه دهراست درحکمت الهیه

وطبیعیه قادر و ماهر است قانونچه خواندم سپس شرح اسباب را شروع نمودم. حاجی سیاح که تشریف بردند من هم طب را ترك نمودم چرا که قابل نبودم.

سر سپردن بمرشد

امادر مسئله سرسپردن، درایام توقف یکروز درباغی از باغات دورشهر مسمی بباغچه حاجی میرزامحمدمرابردنزدآن مرشدنعمت اللهی درحالتی که جماعتی کثیر بدورش حاضر بودند مرشدی دیگر هم از اتفاق از اصفهان آمده بود مسمی بملا حسن حافی (پابرهنه) باری دست مرشد رابوسیدم ویك شب هم که شب نیاز بود بازمرابرد اظهارارادتی کردم وغیر از این مرشد مراشد دیگرهم در عمر خود دیده‌ام (این مطالب بماند).

در باغ ایالتی فارس

پیش ازاین گفتم در اثناء اینکه تحصیل میکردم باعمال نقاشی و نقشه کشی نیز اشتغال میورزیدم وقتی تصویر ناصر الدین شاه را روی پرده کشیده بودم آنصورت رایکی از بزرگان ازلحاظ مرحوم سلطان مراد میرزا حسام السلطنه گذرانید احضارم فرمود وارد باغ ایالتی شدم هنوزاز دالان بیرون نرفته هاشمخان فراشباشی باطمطراق از اطاق بیرون آمده گفت کفشت رابکن کفش را بر کندم باپای جوراب دار درصحن باغ که بمقدار یکصد قدم بود روی خاك راه رفتم (نه تنهامرامجبور به بر کندن کفش کردند همه کس که واردمیشدند همین کار راقهراً باید بکنند ونه تنها همین حاکم اینعمل را جاری نموده بود بلکه تمام حکام آنعصر این حرکت وحشیانه راداشتند، گاهی هم اگر کسی در جلو پیشگاه قدمی پیش ترمیآمد حاکم باکمال تغیر میگفت چرا یك آجر پیش آمدی دو آجر پس برو) . وقتی ازاوقات درمحضری باپدرم نشسته بودم دانشمندی هم حاضر بود، یکی سؤال نمود که استبداد برچند قسم است دانشمند جوابداد استبداد علمی- استبداد مذهبی - استبدادایالتی - استبداد مالی - از این قبیل بیانات کرد، باز پرسید که کفش بر کندن ازدرعمارت حکومتی تابه پیشگاه چه استبدادی است؟، جواب فرمود استبداد فرعونی یعنی تالی دعوی الوهیت

و من اینها را آنوقت ملتفت نبودم ولی طوطی وار یاد گرفتم.
(خلاصه کلام) حسام السلطنه در فضای باغ مشی میکرد مرا که دید فرمود پیش بیا، پیش بیا، هر گاهی که میرفتم هی پیش بیا و در هر پیش رفتنی هی تعظیم هی تکریم، نزدیک که شدم گفت کلاهش بلند است والا سنی ندارد (آنوقت از عمرم شاید هیجده سال گذشته بود) بسیار اظهار مرحمت فرمود.

شبیه سازی

درا ینجا شبهه ئی پیدا شد و آن این بود که در آن اوان پاره ئی از روز را صرف درس انگلیسی مینمودم و پاره ئی از گرامر (یعنی کتاب صرف و نحو انگلیسی) خوانده بودم و خط انگلیسی را هم خوب می نوشتم بذیل صفحه صورت مذکور اسم خودم را بانگلیسی نوشته بودم شاهزاده میفرمود که نباید این خط خودش باشد فوراً قلمی بر گرفته سطری نوشتم تحسین کرد فرمود شبیه مرا باید بسازی.

روزی که تعطیل بود معین کرد آنروز با مختصر اسبابی رفتم در عمارت مسمی بخورشید که مقر حکومتی است حضورش نشسته مشغول کشیدن شبیه او شدم در آنوقت عکس در ایران چندان تداول نبود و اگر بود بسیار بد که قابل توجه نبود از این گذشته پرده بزرگ روغنی البته ظاهر کننده یك هنر بسیار بزرگی است که در عکس نیست (د رصورتی که ممتاز باشد).

تصادف باشیر و شطرنج!

بهر حال، من مشغول بودم و شاهزاده بایکی از قضاة خراسان مشغول بازی شطرنج بود در این اثناء کسی از پشت سر دودست خود را بر دوشانه‌ام گذارد، گمان کردم بر خلاف ادب نشسته‌ام پیشخدمتی برای تنبیه، چنین میکند، رو یرا بر گردانیده دیدم بچه شیری است ببزرگی یك گوسفند، آدمی که جوان باشد و تا کنون این حیوان مفترس را هم ندیده باشد معلوم است چه برسرش خواهد آمد من بیچاره کم تجربت و جوان، حاکم سفاك و غضبان، شیر بی عقل و غژمان، (بقولی) دیگر حالی بآدم میماند ؟! بی اختیار ازجا جسته فریاد کنان و معلق زنان افتادم بدامان شاهزاده !.

بساط شطرنج برهم خورد ، گردن مهره پیل ومهره گردن وزیر شکست ، رخ شاهزاده مثل پیادگان آفتاب گرد یا از اسب افتادگان روزنبرد برافروخته ودرهم شد، ازجای برخاسته باچوبی که در دست داشت برسر و کله آن شیر میزد گاه میخندید گاه تغیر میکرد که این شیرزا چرا رها نمودند ؟ ! .

(معلوم شد که این شیر بد شیر اختصاصی خود شاهزاده بوده و از بندرها شده) و متصل میفرمود چای یا گلاب حاضر سازید وبفلانی بدهید قدری اشرفی هم بمن داد ولی من درست اعتنا بآنها نکردم چرا که حالتی نداشتم . باز محض اینکه از خیالم منصرف سازد واز راه این توهم منحرف ، فرمود شطرنج میتوانی بازی کنی عرض کردم وقتی از ادبا آموخته‌ام برای اینکار به‌پیشم خواند ومهره راند آخر برمن فایق آمد (علتش معلوم) که من بیحالت بودم واو صاحب جلالت !.

تالیف شطرنجیه

باری ازمطلب دور نشویم، درآن ایام شبیهش را کشیدم هم مخلع شدم هم مورد مرحمت ـ و کتاب شطرنجیه که از تألیفات من است در آن یك دوسال که والی فارس بود باسم او نوشتم ـ ودر آن کتاب نخست از حرمت برد وباخت آن بیاناتی کرده‌ام و بعد منافع علم آنرا شرح داده‌ام ونام مخترع وسبب اختراع آنرا وانتسابی که شطرنج بعلم اعداد دارد (که شخص اعدادی باید شطرنج بداند) وادوات و آلات آنرا همه بیان نموده‌ام .

حکمت الهی

بالجمله کتاب را ازنظرش گذرانیدم ایضا خلعتی شایگان وانعامی شایان یافتم کارهای ممتاز ازقلمم بظهور میرسید اما هیچ روز دست ازتحصیل نکشیدم کم کم هوای حکمت الهی برسرم افتاد در همسایگی ما مرحوم میرزا عبدالکریم بود پسر مرحوم ملا احمد ارسنجانی که شرح حالش را در آثار عجم نوشته‌ام نزد ایشان « شرح هدایه میبدی » خواندم وقدری ازمنظومه مرحوم حاجی سبزواری پس ازفوت او کسی درس حکمت نمیگفت مگرمرحوم میرزاعباس دارابی که درآنوقت برای آن بیچاره

قضیه‌ئی رویداد وازشیراز فرار کرد (که تکفیرش کردند).

شرح این قضیه اجمالا اینکه حکیم مذکوراز اعاظم شاگردان مرحوم سبزواری بود. درشیرازدرحجره‌ئی ازحجرات حسینیه قوام‌الملك منزل داشت وبمدرسش جماعتی ازفضلاء استفاضه حکمت مینمودند(این معنی بدیهی است که همیشه میان طبقه حکماء الهی وطایفه اصولی مناظرات است بلکه دشمنی ومعادات).

امان ازدریوزگی!

ایام عید نوروزی درویشی بی اصل و نسب،بد کشیی گدامشرب، درب حسینیه قوام‌الملك چادرطلب یعنی گدائی برپا کرده بود، چنانکه رسم درویشان است و عادت بد ایشان.

دراینجا نمیتوانم نهفته بگذارم ونگفته در گذرم،خامه‌ام راه تضرع میپویدومیگوید که الها پروردگارا تا کی اینهمه وحشت در ممالك ما باید باشد درویشی یعنی چه از مرشدها سئوال میکنیم بینکم وبین‌الله چله‌نشینی وریاضت ومکاشفه ومراقبه وتزکیه وتخلیه و تجلیه و کشف و شهود بقول خودشان میل قلب بمطالعه جمال صفات نامتناهی ومیل روح بمشاهده جمال ذات الهی وچه و چه وچه هیچکدام را انکار نداریم اما سرکار تا باینجا رسیده که باید مریدها را بگدائی وادار کرد عالم خلسه مبدل بخوردن بنگ و کشیدن چرس شده اگر چه درچله نشینیی و بعض مطالب دیگرهم ماحرف داریم ولی بازآن خرافات گمانم بهتر از آزار مردم است کدام نبی یاولی یاوصی یا حکیم صوفی گفته است که جمعی سر و پا برهنهٔ متعفن بد شکل بدر سراهای اعیان (بقول خودشان) بروند برای پنجهزار دینار یا یکتومان نهایت ده تومان و اگر صاحب‌خانه تعلل بورزدودرادای وجهی که مقررشده‌بغال بد یاك اجاغی بسازد اسمش رادودی بگذارد و متصل حق حق بر کمرش بزند وشبها (بقول فقیهی) شیشه دستور شیطانرا یعنی نفیر رادم بدهد باصطلاح‌بادی ببوق کندوخوابرا ازچشم اهل‌آن خانه حرام نماید ـ ازآنطرف صاحب خانه هم با هزار گونه تغیرو فحش‌یاصد هزار منت

چهار شاهی بآنها بدهد یااز اصل نداده فقیر را محروم سازد.

هیچکس نیست که منع اینگونه هرزه درائیها را بنماید یارفع این زحمات را از میان مردم بفرماید - اما اگر حکیمی کتبا یا شفاهاً نامی از هیولی وصورت ببرد یا از وجود وماهیت یا ازنفوس متعدده یاعقول مجرده یانوراسپهبدی یاسخنی در معاد بگوید یا نطقی درعقل بالمستفاد کند یافلان یا بهمان خواه صحیح یاسقیم فوراً فتوی بخونش میدهند!.

ای وای که خیلی ازمطلب دورشدم شبرنگ خامه ام تیز لگامی کرد در این میدان جولانی زد، قصه درویش درحسینیه بود چون نیازش دیرشده بود این بد گوهر مسمی بگوهرعلی بهای نفیرزدن وهیاهو را گذارد حکیم اورا نهیب کرد و چیزی گفت دشمنان مجالی بدست آورده پیرایه ئی بسخن حکیم بستند وبائمهٔ جماعت گفتند آنها هم حکم بقتل حکیم دادند.

حکیم رقعه بمرحوم شاهزاده فرهادمیرزا حاجی معتمدالدوله نوشت و دراول آن این بیت از لسان الغیب درج نمود:

هزار دشمنم ارمیکنند قصد هلاك　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

ونیزاین رباعی که از شیخ الرئیس ابوعلی سیناست درطی آن نامه بخرج آورد:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود　　محکمتر از ایمان من ایمان نبود
دردهر یکی چون من و آنهم کافر　　پس درهمه دهر یک مسلمان نبود

شاهزادهٔ آزادهٔ فاضل عالم متبحر رحمة الله علیه و علی سریرته اورا درمجلس خویش طلبید در آنجا بنده حاضر بودم مطالبی پیش آمد و مناظراتی شد که نمیخواهم بگویم.

بالاخره شاهزاده از آن مهلکه اش رهانید حکیم راه « دارابجرد » را که مولدش بود پیش گرفت ورفت چندی درآنجا ببود پس از مدتی بشیراز عودت نمود در مراجعت حوزهٔ درسی فراهم آورد منهم آنوقت بخدمتش رفتم گذشته از درس در

ازمنه تعطیل هم میرفتم و کلماتش را استفاضه میکردم و مخصوص لدی الورود بمنزلش بترتیب غلیان برای او میپرداختم میفرمود سر غلیان را عدسی درست کن چنان میکردم چندی هم بدین منوال گذشت تا از جهان در گذشت جنازه‌اش را در تکیه حافظیه بردیم هیچیکس از علمای اصول بر آن نماز نگذارد (که این کافر است) ملا غلامرضا نامی از علماء که خدایش غریق رحمت کناد حاضر بود بر آن نماز خواند بخاکش سپردیم.

دلسردی

از آن بعد خدمت مرحوم میرزا ابوالحسن دستغیب که شرح حالش را در آثار عجم نوشته ام قدس الله سره نیز قدری حکمت دیدم کم کم از کار خسته شدم سرد شدم حالتم دگرگون گردید آن حرارتی که در تحصیل داشتم از میان رفت نمیدانم چه اثری در این حکمت بود از معاشرت هم متاذی بودم جماعتی از دوستانم اصرار میداشتند که باز حوزهٔ درسی برای ایشان قرار دهم آخر مجبورم ساختند مدتی هم از روی دلسردی درسی میگفتم و در زمان فراغت باعمال نقاشی و نقشه کشی مشغول بوده و در این فن مهارت کلی بهمرسانیده بودم که بسیاری از کار هایم با کارهای اروپائیها مشتبه میشد زیرا از روی برهان کار میکردم پیش از این گفتم که هر کس کارهایم را دیده میداند اغراق نمیگویم و گفتم پرده‌های اطاق موزه شاه گواه این مطلب است باری در این اوان یك روز مرحوم حاجی معتمد الدوله فرستاده مرا بحضورش بردند اما تا دنبال بود که رسیدم کفش بپایم بود و کسی نگفت که کفش را بکن یا یك آجر پیش آمدی الحمدلله دنیا زار و بترقی دیدم!

سرگرمی جدید:

نازی شاهزاده چشمش که بمن افتاد هیچ نگفت پرداخت بکتابچه‌ئی که در آن یادداشت میکرد بس سر بر آورده فرمود تو فلان هستی عرض کردم بلی خیلی توانم کرد و گفت اخوی (یعنی حسام السلطنه) توصیف تو را برای ما نموده همه روزه اینجا بیا ضمناً کاری هم بتو دارم.

رفت وآمد بسیار شد نقشه‌های کتاب هدایة السبیل را که سیاحت مکه معظمه از بود درخلوتی که او بود ومن لاغیر درحضورش ساخته وترتیب میدادم سفری هم برای نقشه کوه تبر بجهرم روانه ام ساخت (پس ازفتح آن قلعه وکشته شدن فضلعلی باغی) رفتن بقلعه تبر در سنه یکهزارو دویست و نود وسه هجری بود وآن وقت از سنم بیست ودوسال گذشته بود .

شرح این مطلب راوذکر مراحم آنشاهزاده مغفوررا درآثار عجم مفصل نوشته ام اینجا حاجت بتکرار نیست .

مرگ پدر

ردر سنه یکهزارو دویست و نودو شش پدرم بدرود عالم فانی‌را نمود بدار السلامش دفن کردم وتاریخی گفتم تمام درآثار عجم مرقوم است بیت اولش این است :

ای کشیده رخت درد ارالسلام نعم ما شرفت فی هذاالمقام

ماده تاریخش این است (بهجتی زو یافته دارالسلام).

شرح احوال مرحوم پدرم نیز درآثار عجم مرقوم آمده (بالجمله) آنوقت بیست و پنجساله بودم بابرادری کوچکتر از خود میرزا محمد حسین رخصت تخلص ویکدو خواهر وچند نفر پرستار تمامرا متحمل شده بترتیبی صحیح امر معاش خود وآنهارا گذرانیده ورفع احتیاج خودرا از غیر بحمداللهمینمودم.

تألیف کتاب منطق

در آن زمان بخیال افتادم کتابی در منطق تالیف نمایم بطرزی جدید که امثلهٔ آن ناقص نباشد واکثر آنها را در جداولی قرار دهم که حاضر ذهن باشد و نفعش از برای مبتدیان عام بعون الهی باندك زمانی نوشتم کتابی مسمی باشکال المیزان که دربمبئی بطبع رسیده وزمان طبع کتابرا باسم میرزا ابراهیم[1] خان انتظام الممالك نمودم چراکه وقتی نزداین لاشیئی هم نقاشی می آموخت وهم هیأت میخواند

۱ـ انتظام الدولهٔ آنوقت بعدها ملقب بنصر الدوله شد که پسر میرزا حبیب‌الله خان قوام‌الملك شیرازی بود.

یك نحو جربزه وعقل و کیاست دراو مشاهده نمودم و گفتم که عنقریب اینطفل بمدارج عالیه ارتقاء خواهد جست آخرالامر چنین شد که خیال کرده بودم، شرح ترقیات اورا در موقع خود مینویسم.

سفر وزیارت عتبات

باری درسال یکهزاروسیصدوسه هجری که عمرم بسی ودوسال رسیده‌بود بعتبات عالیات مشرف شدم (جهت این حرکت این بود) که مرحوم پدرم در زمان حیات بایکی‌ازاشراف خلطه‌وآمیزشی‌داشت که‌مراوده بااو را گاهی فرو نمیگذاشت منهم باپسر او سمت همدرسی ودوستی داشتم بمهراو دلم گرم بود واز دیگر کارها پشتم سرد ، با اشتغال جفت بودم واز اشتغال فرد . علاج را درسفری دیدم وازشیراز دامن برچیدم نیمه شبی بسمت کازرون‌فارس حرکت کردم در باغ‌نظر که ازمشاهیر بساتین ایران است ودرختهای نارنجش‌مشهورجهان، وارد شده‌بار گشاده رحل اقامت افکنده بیاسودم وتاهفته‌ئی‌درآن بستان‌خلد نشان ببودم . اما از آنطرف آن دوست سراپامحبت‌وهمدرس کتاب‌مهر ومودت‌تادو روزبخیال اینکه‌بیمار شده‌ام یابمشغله‌ئی گرفتار ، ملتفت نبود چون التفات‌یافته جزعها کرده وفزعها نموده بود امابی فایده، چرا که چون تیری ازشست یابازی ازدست رفته بودم !.

باری درآن باغ که بودم یکی از تجار شیرازی ساکن بوشهر از خراسان آمده‌بدانجا میرفت‌مرادیده رفیق‌راهی جسته مرغباتی چیده که تابوشهر بروم‌قولش‌را پسندیده روانه شدم ودر هر منزلی که میرسیدم نقشه آن‌منزل‌را برداشته‌وجغرافی آنرا مینوشتم که مسافرت نامه مختصری شد و من شرح این مسافرت را در کتاب آثارعجم مرقوم داشته‌ام.

اوقاتی که در بوشهر بودم یکروز وارد شدم بمنزل حاجی احمد خان که چندی وزیر مسقط بودواز اعیان آنجا بلکه ایران ، درصفت جود حاتم عصر خویش بود میرزا محمدعلی خان سدیدالسلطنه که«عاری»تخلص دارد فرزنداوست حفظه‌الله شرح حال آن پدر واین پسر درآثار عجم نیز نوشته شده است .

دیدار سید جمال الدین اسد آبادی

زمان ورود دیدم سیدی جلیل و ایدی نبیل عمامهٔ سبز کوچکی بر سر دارد وقبای سفید عربی در بر عبائی روی قبا پوشیده روی صندلی نشسته و جمعی بدورش حلقه بسته سیگارت میکشید، پرسیدم از شخصی که این بزرگوار کیست ونام مبارکش چیست، این تفصیل را بیان کرد :

شرح حال سید

نامش جمال الدین است مولدش اسد آباد همدان در سنه یکهزار و دویست و پنجاه و چهار هجری متولد شده ودر افواه معروف بافغانی است بجهة آنکه در افغانستان چندی وزارت کرده بود بتفصیلی که بیاید بهر حال بهشت سالگی از خواندن ونوشتن فارغ شده پس بمدرسه همدان چند ی تحصیل نموده باصفهان آمده نیز محصل بوده بهر حال مدت ده سال علم تفسیر وحدیث وفقه و اصول و کلام و علوم عقلیه از منطق وحکمت الهیه و طبیعیه وریاضی وعلم طب وتشریح را تماماً کامل نموده وحید دهر و فرید عصر گردیده.

پس بهیجده سالگی بهندوستان مسافرت کرده یکسال وچندماه ریاضی جدید را تحصیل نموده پس بسوی حجاز سفری کرده و سفر را بحج بیت الله اختتام داده پس بکابل قدم گذارده باامیر کابل مصاحب وندیم بوده بعد از آن بتقلبات زمان بافغانستان رفته محمد اعظم خانرا که امیر افغانستان بود وزیر شده، پس از فوت او سید ثانیاً بحج بیت الله مشرف شده و دراین سنه یکهزار و دویست و هشتاد و پنج بوده سپس بهندوستان معاودت کرده بعد از آن بسویس رفته واز آنجا بمصر .

چندی درمصر متوقف حوزه درسی برپا کرده جماعتی درمدرسش استفاضه و استفاده مینمودند . در آن اوان کشیشی را ملاقات کرده با او صحبتها داشته و بدین اسلامش مشرف ساخته بواسطه اسلام آن کشیش جماعتی از ارامنه بشرف دین اسلام مشرف شدند . در میان سایر ارامنه هیاهو برخاسته و خودشانرا باسلحه آراسته با مسلمانان درانداختند مسلمانان نیز بر آنها تاختند چندنفری مقتول وبسیاری مجروح

گردیدند خدیومصر برای اطفاء این نایره فتنه وفسادحکم باخراج آن سید غیورنمود. ازآنجا باسلامبول شتافته با عالی باشا صدراعظم آشنا شده مشارالیه فریفته فضائل سید گردیده تمام وزراء واعیان و اشراف را بقوه جذابه بسوی خود جذب نموده و سمت عضویت انجمن معارف را دارا شده بواسطه سعایت بعضی که رشك میبردند وخطابه‌هائی که درترویج صناعات وغیرها برمنبر نطق نموده وازفصاحت مردم را مبهوت داشته‌بنای نمامی راگذارده اسباب توحش سلطان شده.

ازآنجا بمصررفته بتبلیغات علوم معقوله ومنقوله مشغول شده وخواست اوضاع پلتیکی و نفوذ انگلیسها را از آنجاکم کند انگلیسها بمدافعه برآمده سید ازآنجا باز بهند وازآنجا باروپا وفرنگستان رفته مدتی درلندن و پاریس توقف داشته از علوم نظامی بهره‌ها برده و باهالی آنجا همانها را درس فرموده پس به نجد رفته ناصرالدین شاه ملاقات سید را باکمال رغبت تلگرافاً تقاضا نمود از راه اصفهان بطهران رفته شاه اورا خیلی عزیز ومحترم میداشت و وعده صدارت باو میداد ومنزلش مجمع فضلا و علما بود شاه کم کم بسوء تفاهم ازاو کراهت پیدا نمود سید فهمیده بممالك روسیه رفت درپطرزبورغ درآمد سیاسیون آنجابحرکت وهیجان آمده ازآنجا بپاریس‌شتافت بازناصرالدینشاه اورا ملاقات کرد بایرانش‌دعوت نموده وعذرما سلف راخواسته‌اکنون میخواهد ازاینجا بطهران تشریف برد شرح حالش مفصل است.

مختصراینکه بنقد ازدارالخلافه طهران اورا خواسته‌اند که ایران رانظمی‌دهد یعنی تمدن وسیاسی را شایع سازد وایرانرا ازوحشت‌براندازد ـ دستخطی هم ازطرف شاه ایران مجدداً دراحضارش رسیده واین جناب‌چندین زبان میداند، ترکی همدانی واسلامبولی، انگلیسی، فرانسوی، روسی، افغانی، ازهمه بهترعربی حجازی‌وپلتیك دان غریبی است. دراین بندربواسطه کسالت مزاج چند روزی میخواهد توقف نماید سپس‌ازراه شیرازواصفهان برود بدارالخلافه طهران ـ این بیاناترا که‌آن شخص‌نمود من بسیارفریفته شدم وبمصاحبتش شیفته، لختی بسخنانش گوش داده دیدم چنان نطق مینماید که انسان متحیرمیماند، گفتم سبحان‌الله این‌چه اعجوبه‌ایست، زمانی گذشت

ومجلس کم کم خلوت شد صاحب منزل او را گفت که مهم شما را ایشان شاید انجام بدهند (واشاره بمن کرد):

آشنائی باسید

سید فرمودخیلی ممنون میشوم من عرض کردم آن مهم چیست؟ فرمود من دو کره (۱) دارم همیشه همراه خود بسفرمیبرم یکی کره زمین دیگر کره آسمان، کره آسمان قطعهٔ از آن خراب شده قدری ازخطوط واشکالش ضایع گردیده عرض نمودم بنده این خدمت را بجان منت پذیرم وخدمات دیگررا نیزجدیرولی عدم اسباب مانع ازانجام این کاراست واسباب خجلت ازروی آن بزرگوار - میزبان فرمود میفرستیم از بصره آنچه لازم است بیاورند و کره‌ها را ازصندوق بیرون آوردند ملاحظه کردم هر کدام تقریبا نیم‌ذرع قطرداشتند، از کره آسمانی پاره‌ئی ازخطوط آن مثل دوایرصغیره‌اش ناچیز شده بود وازاشکال شمالیش مانند دُبّ اکبرواصغر نابود گردیده، نوشتم قلمی چند وقدری رنگ ازهرقبیل و شیشه روغن که بکار آید طلب نمایند فوراً تلگراف کرده خواستند بعد ازدو روز با جهازوارد شد مشغول شده آنرا اصلاح کردم که هیچ معلوم نبود، وسید بزرگوار گویا مترصد بود که حین نگارش خطوط و اشکال از او سئوال خواهم کرد وبدستوراوتشکیل خواهم داد، وقتی آمد ودید متعجب شده فرمود مگر توازهیأت اطلاعی داری ؟!، عرض کردم بلی، سه سال دراینکار رنج کشیده ام. فرمود هیأت قدیم ؟!، عرض کردم بلی، فرمود افسوس که رنجهای توتمام بهدر رفته امروز عقلاءِ عالم هیأت قدیم را عاطل وباطل میدانند وهیأت جدید رابابرهان ثابت‌میدارند.

ازاینسخن وحشت نمودم عرض کردم مگراین مرّمت و اشکال روی کره بغلط شده ؟ . فرمود خیر، دراین اشکال میان‌قدما ومتاخرین خلافی نیست ودربارهٔ ازمطالب دیگرهم اختلافی نه، عرض کردم پس درچه خلاف واختلاف است ؟ . فرمود درهیأت قدیم زمین راساکن‌میدانستند ودرهیأت‌جدید متحرك میدانند بچند حرکت، حرکتی وضعیه که بدورخود حرکت میکند، و حرکت اینه که بحول شمس متحرك است وحرکت دیگرهم دارد، از اینسخن برآشفتم وبه تندی گفتم پس آنچه شنیده و دیده

(۱) مقصود کرهٔ جغرافیائی است.

وخوانده‌ام باطل است وتمام غلط وعاطل ؟ ! .

فرمود بلی. آتش خشم درکانون دماغم مشتعل شد درمقام پرخاش برآمدم چنانچه عادت زشت اکثر طلاب است ! . سید بزرگوار سکوت فرموده و من یکمرتبه بخود آمده وحال تنبهی برایم دست داد نفس خود را مخاطب کرده گفتم ای بی انصاف سراپا خلاف وای بی کردار ناهنجار ، ای ابله وحشی گول ، وای احمق نادان نا معقول ، ای کسی که تمام عمر بوحشت دچار بوده و بتقلید عوام گرفتار خود را متکلم وحده میدانستی ، هرچه‌ازهر کس داشتی آنرا وحی‌منزل پنداشتی، بتو گفتند علی‌علیه‌السلام خوب است وفلانی (۱) بد ، بدون اینکه خوبیهای علی را یابدیهای دیگری (۲) را بپرسی وبرسی‌قبول کردی، برآن تمجید وبراین لعن نمودی اگر غورمیکردی ولعن مینمودی برتو گناهی‌نبود چرا که اقلا اجتهاد کرده بودی ولی‌بدون فکروبدون رویه برآن رحمت میفرستی وبراین‌لعنت غافل ازاینکه درود ورحمت ازروی عدم بصیرت بدترازلعنت است ولعنت ازروی بصیرت به ازرحمت، آخرتا کی باید درجهل مرکب بمانی، درجهل‌هم که انسان باشد خوبست جهل بسیط باشد بازبهتراز جهل مرکب خواهد بود چهار کلمه رطب ویابسی که خواندهٔ خیال میکنی که علوم اولین‌وآخرین را دارا هستی ؟ ای خاك برسرتواین فعل ناقصت ، لختی ازاین گفتگوها که با نفس امارهٔ خود کردم پس روی بآن بزرگوار کرده عرض نمـودم استدعا دارم قدری از معتقدات قائلین بحرکت ارض‌بیان فرمائید . فرمود من ازآنجا که تورا بالطبع‌دوست داشتم علاوه خدمتی بمن کردهٔ تورا ازآن اعتقادات مطلع میسازم (اما بدوشرط) اولا اینکه خود را بری وعاری ازآنچه خوانده یا شنیدهٔ بنمائی مثل کسی باشی که هیچ تحصیل نکرده وسراپا گوش باشی ، ثانیاً مثل آدمهائی مباش که ابداً گوش‌بحرف‌طرف مقابل نمیدهند وتمام درفکراینکه حرف که تمام میشودخواه حق بوده یا ناحق‌آنرا رد نمایند وتمام درخیال اینکه چطورردآنکلام را برسانند . متصل در فکر که دلیلی

۱ و۲ـ درچاپ سنگی بجای (فلانی) و(دیگری) که مااینجا آورده‌ایم « نقطه‌چین » قید شده ومنظور ، خلیفهٔ دوم است .

ولواینکه ناصواب باشد اقامه سازند وحریف را از میدان بغیرالحق براندازند زهی بی انصافی - خهی بی مروتی، که کسی دارای این حال باشد وتمام در صدد مشاجره وجدال.

بلی، وقتی حریف مقابل سخنی میگوید اگر بنظرش ناصحیح آمد صبر کند سخن که تمام شد اگر بتواند بملایمت و نرمی آنرا رد کند باز هم انصاف را از دست ندهد تا رفع اشکال شود.

استفادهٔ علمی از سید

اینها را که فرمود عرض کردم عزم را جزم نموده‌ام که این فرمایش را اطاعت کنم، شروع نمود بصحبت وآنچه میفرمودتمام با برهان حسی وهمه را درست‌میدیدم که شایبهٔ ازبرایم باقی نماند. عرض نمودم همه درست وصحیح است ولی‌دلم میسوزد ازاینکه آنچه در این فن تحصیل نموده‌ام یکباره باید بدورش بریزم فرمود غم مدار مدتی که دراینجا اقامت دارم یکدوره هیأت بتودرس میگویم اگر چه مختصر باشد اظهارشکر گذاری نمودم وعرض کردم مولانا گرزمین‌را متحرك دانستم با افلاك‌جزئیه چه کنم؟. مثل فلك جوزهروممثل ومدیروغیرذالك، که میگویند در ثخن افلاك کلی هستند خدا کند که آنها ازمیان نروند. سید خنده فرموده (خنده کالان) وفرمود چون معتقد شدی‌بحرکت زمین،کلفت وزحمت آن افلاك ازسرشما رفع‌میشودومحتاج بآنها هرگزنیستید واعتقادبوجودشان دیگرپیدانخواهید کرد (خلاصه) سید بواسطه سوءمزاج وعلتی که داشت تا چند ماه نتوانست از بوشهرحرکت فرماید و بنده در خدمتشان بودم یکدوره هیأت جدید از کتاب انگلیسی مرا درس میداد ومن بفارسی آنرا مینوشتم، گذشته ازهیأت مطالب دیگرنیز ازآن بحرمحیط وحبربسیط استفاده مینمودم (که‌بود ساقی‌واین باده از کجاآورد!!) بلی منقلبم ساخت نمیدانم این که بود واز کجاآمد وچه گفت وچه اثری در کلام مبارکش خدای تعالی‌نهاده بود!.

شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر

(ازسخنان اوست).

موعظت سید

یك روز درمحضرش جماعتی حاضر بودند وقتی وارد شدم باواسط سخنش رسیدم که میفرمود : «علم پرتوی است ازنورالهی وازآن ظاهرمیشود حرارتی دروجودانسان همچنین غیرتی وتعصبی که نیك را ازبد وبد را ازنیك درمی‌یابد وهیچوقت زیر بارظلم واستبداد نمیرود ، ومستبد همیشه میخواهد رعیت درتاریکی جهل بماند وهرگز بنور علم منورنگردد . بلی اگر کسی را عالم دید ودانست که همه چیزرا میفهمد باقمدئی چند دهانش را فرومی‌بندد ، و مقصود ما ازآنعلم حکمت نظریست و مراد علم حقوق وسیاسی ومدن است که ازآنعلم عقلها وسیع‌میشود ، مستبد همواره ازاینعلم هراسان است ونمیخواهد درمملکتی رواج گیرد، ولی‌شخص‌متمدن میخواهد متصل‌علوم‌مذکوره و امثال‌آن درانتشارباشد ، مستبد دایم میخواهد آن نور را خاموش سازد عوام کالانعام بیچاره دراین میان درکشاکش‌اند ومتصل ترسناك وهمین عوام بسا که‌آلت دست وکار کن مستبدین‌اند وهمین عوام که اضل ازانعام خوانده شده‌اند خود بدست خود تیشه بریشهٔ خود میزنند و این بسبب همان ترس وخوفی است که ازجهل ناشی شده سراپا تسلیم صرف‌اند ،ای بساکه افتخاردارند باینکه ریسمان ستم وجورمستبد بگردن‌آنها باشد وبهرطرف که میل دارد بگرداند این حال معلوم است که از روی جهل ناشی میگردد ، اگرچنانچه علم حقوق را دارا باشند ومعنی عزت نفس وشرف‌آنرا بدانند ووظیفه خود را در حریت وآزادی بشناسند و بمقتضای حقوق خود عمل نمایند البته زنجیراسیریرا خواهند گسلانید ورشته عبودیت استبداد را بگردن نخواهند نهاد » .

روزدیگرمردی درمحضرآنجناب حاضرشده شکایت مینمود ازاینکه دریکی‌از بنادرپسری داشتم خراج باغ او را دیوان هرساله زیاده ازآنچه مرسوم‌اوست گرفتند آن پسر بهرکس دادخواهی کرد سودی نبخشید و دادرسی ندید لذا خود را مسموم ساخت سید فرمود « . . . بیچاره چه کند البته مرگ را برزندگانی ترجیح داده ، بلی همیشه بزرگان و دانشمندان زندگی بـا ذلت وخواریرا رها کرده خود را تلف نموده‌اند، ساعتی درزیرلوای عدل بسر بردن افضل است ازاینکه شخص‌مالك تمام روی

زمین باشد وزندگانی سوء نماید، ازاین بدترزندگانی چیست که مستبد ستمکار رعیت را مثل دواب ازاین باب بآن باب کشد وبهرسوئی که خواهد ببرد درمأکل و مشرب آنهارا اختیارندهد، سیر کردن یا گرسنه داشتن بفرمان اوباشد، بندنمودن ورها کردن نیز بصواب وصلاح اووپای بند ظلم برآنها نهاده برمیخ استبداد بسته دارد. یااینکه مثل پرکاهی که بادآنرا بهرسوی خواهد افکند نه نظامی در زندگانی داشته باشند ونه اراده‌ئی ازخود، ماحصل‌سخن‌ما اینست که‌آفت استبداد ازآفت حریق‌وحشتناك‌تر است، بدا بحال ملتی که مبتلا باین آفت خانه برانداز جان گداز شوند و بدبخت خردمندانی که درآن میان نه دست ستیز دارند و نه پای گریز، وخوشبخت‌ترین مردم کسانی هستند که اجلشان برسد تا ازآن مهلکه برهند، این است که شخص عاقل دراین مهالك مرگ را برحیاتی که بدین سختی میگذرد ترجیح میدهد . . .» .

بازشبی جمعی درمحضرآنجناب حاضر بودند هر کسی سؤالی مینمود و جوابی شافی میشنود ناگاه شخصی کاغذی برآورده ارائه داد که بمن نوشته‌اند شاه معدودی‌از سربازانرابواسطه دادخواهی که کرده بودند ازنرسیدن مواجب وبجهة هیاهوی‌ایشان شکم پاره نموده یا طناب انداخته و قوه غضبش چنان بوده که مبالغی را تلف کند وزیرش رسیده توسط کرده تا درگذشته . فرمود : « . . . بدیهی است استبداد اخلاق را نخست ضعیف وسپس فاسد میسازد بسا بجائی میرسد که فرزند عزیزدلبند خود را باندك خلافی چشم برمیکند، گمان مکنید که این استبدادفقط درسلطان چنین کارها کند بلکه درهرفردی ازافراد که یافت شود دارای‌اخلاق فاسده میگردد، مثل‌اینکه آقائی نوکری دارد زشت رو،کاسهٔ یا کوزهٔ، آفتابهٔ یا قاقوزهٔ میشکند بچوبش بسته ناخنش را برمی‌آورد و حال اینکه شاید مستخدمی دیگر داشته باشد که مطمح نظر اوست چاردوازده شاخداش‌را که‌بشکند تغیرباونمینماید!. باری‌استبداد درشخص‌مستبد بسا که‌آن محبت ومیلی را که بکسی دارد بکلی‌قطع میکند ودوستی که با رفقای‌خود داشت اختلال می‌پذیرد، ای بسا که راضی میشود دوست خود را بقتل برساند برای امر جزئی، و استبداد اکثر فکررا مختل میسازد وشعور را مسلوب مینماید تا بجائی

میرسد که فرق میان خیروشروتمیزمیان نیك وبد را نمیدهد ، مقصریرا که بینداگر درحالتی خوش باشد (اگرچه‌آن مقصر قاتل باشد) بفحشی که بدهد قانع شده از او میگذرد ، و اگرسوء حالی داشته باشد (اگر چه مقصرچراغی دزدیده باشد) حکم بقتلش‌میدهد ! .» . بازروزی‌دیگر بمناسبتی میفرمود: «. . . درزمان استبدادهیچگونه ترقی ازبرای افراد ملت وهیچ طورتربیت از برای احدی ممکن نیست ، حال افراد حال درختهای طبیعی است که ازتندباد تشوش آراء مستبدین بهرسوی متمایل میشود بسا که ازتند، باد غضبی ازجای بر کنده میشود و شاخهایش بدست جور و ستم جمعی خونخوار شکسته میگردد سهل است که هیزم شکن استبداد با تیشه ظلم ریشه‌اشرا برمی کند . یا اینکه اگراحیاناً ازاین حوادث‌محفوظ ومصون بماند معلوم نیست که راست بارآید یا کج وثمری بدهد یا نه؟ . اما بخلاف ، سلطنتی که قانونی‌داردهمان قانون بمنزله باغبانی خواهد بود که درختهای طبیعی را بتربیت عدل براستی وخرمی نگاه میدارد . آبیاری وپیراستن‌آنها را برحسب طبایعشان متحمل شده باندك زمانی با قوت وصاحب ثمرخواهند شد » .

روز دیگر شخصی آمده بود که خیال وصلتی داریم بفلان خانواده ، فرمود : «وصلت خوبست وسنت سنیه پیغمبرماست ، ولی افسوس که درعهد استبداد نه وصلت بلکه‌کارهای دیگرمآلش خوب نخواهد بود». پس فرمود : «بدانکه تربیتی که‌ازپدران بفرزندان میرسد یا علومی که معلمین بمتعلمین میآموزند یا مثلا مالی که متمولین بعمری اندوخته نمایند وقس علی هذا تمام درزیرپای استبداد لگدکوب خواهد شد، درمقام زن وشوهری نیزچون پای قانون در مملکت نیست دست تعدی شوهر زن یا بعکس درازمیشود ، مملکتی که قانون ندارد هیچ ندارد » .

یك روز شخصی برسبیل تفنن خواند شعریرا و پرسید که معنی این شعر چگونه است ، وآن شعر این بود :

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند | که درآفرینش ز یك گوهرند

فرمود: «از سهلترین شعری سؤآل مینمائی هرچه دراین ماده سخن بگوئیم توضیح واضحات کرده‌ایم آخر نمی‌بینی درهرفردی از افراد ملتی هرچه واقع شود در مجموع اثر کند، مثلا یك فردکه دارای ترقی شود اثر آن ترقی در همه ملت ظاهر میشود وبروزمینماید، (مثالی ازبرایت‌بزنم) هر گاه در کفه ترازوئی سنگی بگذاری البته‌آن کفه بر کفه دیگرچربش دارد وهمچنین اگر بجای آن سنك مگسی درآن کفه بنشیند نیزمیچربد اگر چه محسوس تو نباشد یعنی در نفس الامر از آن مگس چربشی درآن کفه هست نهایت تونمی‌فهمی. همچنین است اثرترقی در هرفردی از افرادکه سرایت بدیگران مینماید، وبعکس نیزهر گاه مثلا درفردی نقصی پیداشود اثرش‌درمجموع ظاهرمیگردد اگرچه باز محسوس تونیست. دراینجا مناسب است که بگوئیم استبداد مانع ازترقی ملت‌است ونمیگذارد احدی بمدارج عالیه ارتقاء جوید، استبداد ترقی را واژگون وسرنگون میسازد، بلکه میتوانیم بگوئیم ملت را ازدرجه انسانیت بحیوانیت برمیگرداند وازبلندی به پستی میل‌میدهد، گاه باشد کداستبداد جسم ملت را بی‌روح میکند بحسب صورت جسمی صحیح وسالم مینماید، امابیجان است، معاینه مگسی که عنکبوت‌آنرا مکیده و روح آنرا برده صورتی بیجان بجای مانده!»: یکی از حاضرین عرض کرد حالا چه باید کرد وصلاح چیست؟ ـ فرمود: «برخردمندانست وبرآنهائی که شعله غیرت وحمیت دارنداینکه سعی نمایند تا اشکنجهٔ استبداد برعقول مردم فشارندهد تا بنموی که دارد حرکت کند و ادراك علم حقوق را بنماید الآن عقول شما درخمول است و هیچ حرکتی برای شما وآثار ترقی در شما نیست، اما دیگران در هر کجای عالم که ملاحظه نمائید منازلی طی نموده‌اند ولی شما خیلی عقب مانده‌اید، این فروتنی شما را در چنك استبداد نگاه داشته ونمیگذارد براوج رفعت ومدارج عالیه برآئید، آیا شما مگر غیرت ندارید، حمیت ندارید؟!، مثل اینست که بخواب سنگین رفته اید! اینکه شماها دارید زندگی نیست بدبختی است، این‌آسایش موهوم است، به تنگی معیشت ساخته‌اید ومیگوئید-ما قناعت داریم، درکارها سست وتنبل شده‌اید وآنرا توکل نامیده‌اید، در

مهالك خود را انداخته‌اید اسمش را قضای الهی گذارده‌اید ، زهی بدبختی که شماها دارید ، زهی بدبختی که دچارشما شده . بازفرمود که خدای جهان شما راآزاد خلق فرموده خودتان خود رامقید ساخته‌اید سلسله قهرمستبدین رابدست خویش بر گردن نهاده‌اید ، اگر بخواهند کوهی را بر پشت شما بگذارند فوراً خم میشوید وتحمل آن بار گرانرا مینمائید ، واگرمثل استر برشما بخواهند سوارشوند فوراًتسلیم مینمائید! سبحان‌الله ملاحظه نمائید که چهارپایان از عدم قیام گویا کراهت دارند و میخواهند راست بایستند ، اما شما مثل آنها میل دارید پشت خم نموده مانند خودیرا سجده برید باین فروتنی عادت وخو کرده‌اید وبحکم ستمکاران تن درداده‌اید ، حالا خوبست شما ملت چندی ازحال یکدیگر جستجو نمائید و در سختیها مواسات کنید و بحکم «انما المؤمنون اخوة» مساوی باشید وبکلمه واحده تمام بمساوات جمع آئید ومقداری ازمال خود را درراه وطن صرف کرده دریغ ننمائید ، تأسیس مدارس وتشکیل مریض خانه‌ها دهید ، چراکه شرط انسانیت انسان اینست که نفعش ببرادران دینی برسد ، اگرمعنی برادری عمومی را خوب بفهمید بدانچه گفتم عمل خواهید نمود» .

لزوم وجود قانون

«...درحقوق میان طبقات‌مساوات‌قرارخواهید داد وهنوزشما لذت مشروطیت را نبرده ونمیدانید چیست ، آدم کورچه میداند که عمارت زیبا ودلکش یا مناظر عالیه منقش چه طور است بلکه تصورش را هم نمیتواند بنماید ، شما هم در زمین استبداد متولد شده‌اید وبدان خونموده‌اید یعنی مثل آدم افیون خوار که عادترا نمیتواند از خود دور کند وبدین زهرناگوارتلخ خوش دارد همینطور بظلم و جور مستبدین عادت وخونموده‌اید ، یکروزاگر برسرتان نکوبند یا حرفی بد نگویند‌آرام ندارید ، غافل از اینکه ترقی‌کلی میان ملت در اینست که اصول سلطنت منظم باشد وسدی محکم ازمشروطیت درمقابل استبداد بسته گردد وقانونی درمیان ملت قرارداده شود که زمان محاکمه‌شاه‌باگدا یکسان‌باشند(همچنانکه‌درمحکمه محکمه‌الهیه‌نیزهمینطوراست). قانون که در میان ملتی نهاده نشود مسلم است که تمام گمراه خواهند شد و همان

گمراهی سبب میشود که ازاجرای قانون نفرت پیدا کنند والتفاتی درست در آن ننمایند، ای ملت قلوب شما همه بیمارشده است از آن طرف هم قوای دولت چندین هزارساله ایران بکلی رفته وضعف و ناتوانی سخت بر آن مستولی شده و علاجش خیلی مشکل گردیده حالا بازهم میتوان فکری کرد (واین فکر تمام سیاسیون است) که اصلاح ضعف وناتوانی مذکور بتأسیس قانونی است که داده گردد و مساوات حقوقیه بتمام از هرصنف اتیان شود.

بدانید وآگاه باشید که این وزراء دزد ودغل هرچه میگویند ازراه حیلت است تمام فریب است میخواهند عراده خود را راه بیندازند والادلشان هرگز بحال ملت بیچاره نسوخته، اینها کسانی هستند که شرف ازدولت وملت هردو برده‌اند هرچه توانسته‌اند شرف را باسبهای یراق طلا وسراهای عالی نیکوبنا نهاده‌اند...». خلاصه، ازاین کلمات سید حاضرین بسیارمتألم شدند و بعضی چشمشان نمناك گردید بلکه اشکشان روان، شبی دیگرشخصی ازمملکت خارجه سؤال مینمود درجوابش تقریراتی فرمود.

وشاورهم فی الامر

ازجمله اینکه «... دستورالعمل خارجه قانون است که باقتضای وقت گاهی مواد قوانین را تغییروتبدیل میدهند و بطبع میرسانند و در میان افراد ملت توزیع مینمایند دراینصورت هر کسی تکلیف وحد خود را میداند ـ اما ایرانیان گویا قانونرا مضربحال خود میدانند و رجال دولت هم بمقتضای اراده و میل خود هر چه بخواهند میکنند وتمناهای خویش را برآورده مینمایند بدانید که تا دولت قانونی را مؤسس نشود محال است که این رجال بد فعال چشم ازمنافع خود بپوشند و تا بحکم محکم «وشاورهم فی الامر ـ وامرهم شوری بینهم» ازروی حقیقت دارالشورائی تأسیس ندهند کارایران درست نمیشود. البته لازم است که احکام عادلانه درمساوات حقوق وحریت جاری گردد تا این ملت بیچاره درزیرلوای امنیت وآسایش بتوانند زندگانی کنند».

کلام را که آنجناب بدینجا رسانید شخصی سبیل‌چیده‌فضول گردن کشیده گفت جناب آقا قانون منافی بادین اسلام هست یا نه؟!. سید متغیر شده فرمود «قسم بذات پاك

حضرت احدیت که وضع قانون هرگز منافی مذهب اسلام و آئین حضرت خیرالانام نبوده ونخواهد بود بلکه بواسطه اجرای قانون و تأسیس دارالشوری آئین حقه اسلام را قوتی صحیح پیدامیشود واهل اسلام بفوائدی مخصوصه نائل میگردند ودرانظاراجانب بزرگی وعظمت زندگانی مینمایند وازعوالم وحشت میرهند، بخلاف اکنون می بینید که تمام روی زمین ازدول متمدنه اطواروآداب دولت ایران را بوحشیگری و نادانی و بی‌دانشی نسبت میدهند وسایرین را بتربیت ومدنیت درشمارمیآورند(وحال اینکه ازچندین کرور اروپائی ثلث آن عالم ودانشمندهستند وباقی جاهل بلکه اکثری وحشیگری دارند)، بلی چون آنها درحفظ شرف یکدیگر متحد ومعاون اند از اینجهة بتمدن وتربیت معروف شده اند اما درایران نه یکدیگررا معاونت مینمایند و نه شرف و ناموس همدیگررا میخواهند بوحشیگری موصوف گشته‌اند بطوریکه بسیاری بر آنند که الآن ایران وحشتش بیشتر از افریقاست باوجودیکه افریقا خیلی وحشی است . پس بردولت ایران واجب است که درحفظ خود ساعی باشد و آنرا درتحت قانون درآورد والاهمسایگان اوهردولتی وهر کسی که باشد بواسطه اغراضی که دارند و بجهة همچشمی با یکدیگر ایران را بسخت ترین حالتی خواهند افکند وآنچه را که نمیخواهم بگویم خواهند کرد پس دولت ایران محتاج میشود باینکه خود را در مهلکه اندازد » . بنده فقیر روی بسید کرده عرض کردم با وصف این مطالب (که همه را درست و راست فرمودید) تکلیف چیست وعلاج چه ؟! متعجبانه نگاهی کرده فرمود : «... چند بار بگویم مگر نشنیدی که گفتم باید دولت تأسیس دارالشورائی (پارلمانی) بدهد و در نشر معارف وآزادی ومساوات درحقوق وبنای مدارس جدّ بلیغ وسعی منیع نماید وبدوائر دولتی ودیوانخانه‌های عدلیه نظمی داده شود وافراد ملت را بدون توفیروملاحظه درحقوق داد خوهای نماین رفته رفته بایجادکارخانه‌ها و کشیدن خطوط آهن (اگر بشود ازمکنت خود اهالی وطن) بپردازد دراینصورت براقتداروجلالت وابهت پادشاه اسلام پناه خلدالله ملکه وبرقوت دین متقن حضرت خیرالانام افزوده خواهد شد» . ــ عرض کردم درضمن این فرمایشات

فرمودید که دولت باید بنشر معارف وآزادی وچه وچه و چه بپردازد مقصود از آزادی چیست !؟ - فرمود «عجب سؤالی نمودی وخوب شد که پرسش کردی زیرا دانسته ام که از بسیاری ازعوام کالانعام معنی آزادی وحریت را اینطوردانسته اند که باید هر کس هر کاری میخواهد بکند ازمحرمات وغیرها هر خلافی که میتواند بنماید و خودسر وخود کام باشد (حاشا و کلا) من معنی آزادی را برای تومیگویم :

بدان که هر کس دارای ادب وشرف است اورا آزاد میگویند یعنی آنکه متدین و متمدن وپاك اعتقاد باشد وازآنچه عقلاء محترزازآن هستند اونیز احتراز کند ومعاونت بنی نوع را دراقوال وافعال مراعات نماید ، اینچنین آدم باشرف مؤدب صفت آزادی دراوست وغیرازاین هر کس هرچه بگوید غلط محض واشتباه است» .

باز شبی جماعتی حاضر بودند سخن ازاصالت ایران درمیان بود و استفسار از آن مینمودند جناب سید تفصیلی بیان فرمودند که خلاصه اش اینست که مرقوم میدارم ، فرمود : « اس اساس سلطنت ایران وزمان بروزوظهورش بنابرآنچه تاریخ اهل اروپا و غیرهم گواهی میدهد وآثار قدیمه وخطوط منقوره بر احجار عمارات سلاطین شاهد بر آن است اینست که بشما میگویم و خوبست این فهرست را بر لوحه خاطرتان بسپارید ، تاریخ جلوس هر یك از سلاطین را یا طبقه آنها را نیز بشما خواهم گفت ... پس فرمود : (۱)

تاریخ اجمالی ایران

استیاژ - آخرین سلاطین مد بود، پانصد ونود وپنج سال پیش ازمسیح ، وسلاطین پیش از این استیاژ را مختلف نام برده اند بعضی آنها را غیراز پیشدادیان میدانند برخی میگویند اینها همان پیشدادیان هستند مثل کیومرث وهوشنك و غیرهما نهایت اسماء

۱- شاید بنظر بعضی تکرار تاریخ دراینجا زائد باشد، لیك باید توجه داشت اولا تاریخ ایران باختصار یادشده، ثانیا چون ازقول مرحوم سیدجمال الدین وعین نگارش مرحوم فرصت است ودراصل کتب نیزقید گردیده لذا بالطبع دراینجا نقل گردید .

آنها تغییر دارد وسلسله هخامنشی بسلاطین مد پوزش مینمودند، سلسلهٔ هخامنشی مثل کوروس (کیخسرو وکامبوز وداریوش وغیرذلك میباشند) بنابراین که اطاعت این سلسله را بسلاطین مد نسبت می‌دهند بایدسلاطین‌مدبعدازپیشدادیان باشند، (بهرصورت)خیلی اختلاف در اعتقادات اهل تاریخ دیده ام پاره ای‌ازمورخین نامی از ایزدیان و یزدانیان وآبادیان وهوشیان وانوشکان وآذریان وآذرهوشنگیان میبرند وآنهـا را قبل از هبوط حضرت‌آدم می‌دانند وبعضی بعد ازهبوط‌باز باختلاف، جماعتی‌دیگراسمی ازمه‌آبادیان برده وآنها را یك‌طبقه ازسلاطین شمرده‌اند بعدازآن «جیان» از آن بعد«شائیان» بعداز آن «یاسانیان» ازآن بعد«گلشاهیان» واین طبقات را قبل ازهبوط دانسته اندودربعضی تواریخ است که گلشاه کیومرس است وچون مردم را متفرق ساخت یعنی از او پراکنده شدند لهذا اورا ابوالبشر خواندند بهرصورت حقیقت تاریخرا دانستن خیلی‌مشکل است بواسطهٔ اختلافاتی که دراقلام اهل تاریخ است‌چه بسا تاریخی که درحین ترجمه‌اززبانی بزبان دیگر برمترجم اشتباهی دست‌داده وچه‌بسیار مطالبی یا کلماتی ازقلمشان در اول وهله افتاده وچه‌بسا اشخاصی که لغرض بعض مطالب‌را ترك وبرخی‌را جعل نموده و بسا مورخی که متملقاً بسلطان العصر دروغهائی‌نوشته باشد چه‌بسیار که تاریخ‌نگاری‌بتعصب مذهبی تحریفی یا ترکی یا زیادی در نگارش داده وبسا که در ترجمه نفهمیده هزارماه را هزارسال‌نوشته یااسم طبقه‌ئی‌رابشخص واحد نسبت‌داده این‌اختلافات را که میگویم‌در اول بلااول نوشتن‌تاریخ است‌بعد دیگران تاریخها را ازروی نگارش یکدیگر نوشته‌اند همه‌مثل هم شده وما مقصودمان تاریخ‌نگاری‌نیست میخواهیم فقط‌درضمن‌اخلاق‌هرسلسله ازسلاطین را بیان نمائیم (علی‌ای‌حال میگوئیم):

کیومرس - (کیومرز) مؤسس اساس شهریاری و ساطنت بوده باعث آبـادی عالم گردیده.

هوشنك - یا پسر کیومرس یا پسر زاده آن است آنرا عادل دانند و پارسیان پیغمبرش خوانند.

تهمورس - بآئین کسی‌کاری نداشت‌چندی‌قحط دربلادش‌شد فرمود اغنیا بغذای

شب قناعت کنند و روز را بفقیران دهند مثل اینکه روزه بگیرند.

جمشید ـ پادشاهی نیز عادل بسیاری ازصنایع نیز درزمان اواختراع شد واینکه بعضی بکلی منکروجود این پادشاه هستند و آنرا رب النوع آفتاب میدانند زیرا که ابداً آثاری ازآن دردنیا نیست نه سکهٔ دارد نه بنائی، تخت جمشیدهم ازسلاطین دیگر است که بغلط باسم اومعروف شده ماکاربااین حرفها نداریم میگویندوجودی داشته میگوئیم داشته از بود ونبود او بنقد برای ماسودی نخواهد بود وازضروریات مذهب مانیست که اعتقاد بوجود یا عدم وجود اوبنمائیم.

ضحاك ـ پادشاهی بود خونریزوخونخوار (یا پادشاهانی بودند و طبقهٔئی) چون عرب بودند گیسوانی داشتند تابیده وبردوششان افتاده آنانرا ماردوش میخواندند بواسطه آن گیسوهای تابیده کار بااین نداریم که نوشته اند دومار بردوش اوبوده ومغز سر آدمی بآنها می خورانیدند وچقدر آدم کشته الی آخره ،همین قدرمیدانیم این طبقه و سلسله مردمان بدی بودند ظالمانه ومستبدانه حرکت مینمودند.

فریدون ـ پادشاهی فرزانه ودانشمند ودادگر بود قصه اش درتواریخ مسطوراست و از تصوف ومرتاضین چله نشین وخیالات متصوفانه بدش میآمدمردم را ازاینکار منصرف میداشت و از تنبلی و ترك دنیا ودرویشی منع میکرد.

نودر ـ(بدال بی نقطه) پسرمنوچهرش دانند جوروستم برعیت بسیارمینمودومستبد بود.

زاب و گرشاسب ـ دوشاهزاده بودند آخرین سلاطین پیشدادیان مدت سلطنت پیشدادیان را سه هزار سال می نویسند ـ پیش ازاین اشاره باین مطلب نمودم باز هم می گویم که جمعی از اهل تحقیق مذکور داشته اند که بعض از سلاطین راکه میگویند مثلا هزار سال سلطنت کرد یا کمتر یا بیشتر مراد یکطبقه ازآنهاست در اینصورت می توان گفت مقصود همین سال دوازده ماه است که هرماهی سی روز باشد. جماعتی دیگر میگویند باصطلاح قرون قدیمه یکماه راکه سی روز باشد سال می نامیدند پس فلان پادشاه که گفتند پنجاه سال سلطنت کرده است بآن اصطلاح یعنی پنجاه ماه حالیه، دراین مطالب خیلی خلط مبحث شده است.

سلسلهٔ کیان

کیغباد ـ (آزیاس) از فرزند زادگان منوچهر است چهل و سه سال پادشاهی نمود و در عهد او ایران رو بترقی نهاد اما نه چندان وقوت سلطنتش هفتصد و شصت سال قبل‌از میلاد بود بقولی ـ و برخی از مورخین کیغباد را طبقه ای دانسته و مدت سلطنت آنها را نامعلوم گذارده اند الله اعلم و بعد از کیغباد یا آن طبقه « توس » پادشاه‌شد .

توس ـ را (دژرس) میگفتند سلطنت او مستقل بوده ولی بعدالت میگرویده و بعرایض افراد رسیدگی مینموده و تأسیس قانون هم گذارد و متجاوز از پنجاه سال سلطنت داشت .

فریبرز ـ پسر توس است آنرا (فرا ارت) میگفتند بعدازپدر شهرا کباتانراپای تخت نمود و این پادشاه با آسور دیلیلی که بخت النصر باشد جنك کرد و این جنك ششصد و سی و شش سال قبل از میلاد بود و آخر کشته شد پس از آن کیکاوس بر تخت نشست .

کیکاوس ـ اسم آنزمان اورامختلف می نویسند (کی آرش) (سیا گزار) ـ (کیاسکار) گویند پسر کیغباد است بعضی پسرزاده اش دانند جمعی را اعتقاد اینست یکی ازنمرود هاست درعهد اوایران بدرجه عالی مرتقی شد وسپاه درعهد او بسیار منظم بودفوتش قبل ازمیلادبپانصد ونود وپنجسال است .

کیخسرو ـ (سیرس)(کورس) پانصد وشصت سال قبل‌ازمیلاد مسیح برتخت‌نشست و اوپسر سیاوش بود یا پسرزاده‌اش، شصت سال سلطنت‌نمود پادشاهی بزرگواروبزدان ـ پرست بود درزمان او وسعت‌کلی درتمدن ایران پیدا شد وتا آسیای‌غربی‌وسطی‌وافریقای شمالی نفوذ پیدا کرد واین کیخسرو را کبیر میخواندند بعضی نوشته اند که قبل ازاین کیخسرو کبیر کیخسروی دیگرهم بوده بالجمله بعد از کیخسرو کبیر کیکاوسی دیگر پادشاه شد .

کیکاوس ـ اورا «کامبوزیا» میگفتند این کامبوزیا درسفرهای کیخسرو نایب‌السلطنه بود چون کیخسرو در گذشت پادشاه شد و پس‌ازاین کیکاوس مذکورچند نفر بدروغی خواستند پادشاهی نمایند.

داریوش ـ (دارا) (اسفندیار) که او پسر گشتاسب بود اما نه گشتاسب پسر لهراسب و این داریوش اسفندیار لقب داشت و داماد کیخسرو کبیر بود از آن جهت اسفندیارش می خواندند که چون با جمعی قرار دادند که هر کس اسبش زود تر شیهه داد اوپادشاه شود اسب داریوش زودتر شیهه داد او را پادشاه کردند و چون باعتقاد آنها «اسپند» نام ملك موکل اسب‌است ودارا این‌پادشاهی را ازسعادت اسب یافت اسپند یارش خواندند و این همان اسپندیاری است که گویند روئین تن بود بالجمله این اسفندیار (دارا) در سلطنت و بزرگواری اول پادشاهش توان گفت شرح حال خود را بر کتیبه ـ های بیستون نقش بر سنگ نموده هزار ها شهر مسخر کرده وفاتش چهارصد و هشتاد وپنجسال قبل از میلاد بوده شصت وپنجسال عمر نموده‌وسی‌وشش‌سال‌سلطنت ، رعیت‌پرور و ملت دوست بود.

لهراسب - (هیستاب) (هیزتاب) برادر زاده کیکاوس است در سلطنتش با دیگران در تواریخ تقدیم و تأخیری دارد بهرحال بدخو ، کینه جو،ظالم بوده‌ومستبدانه حرکت مینموده.

گشتاسب- (وشتاسپا) گویند پسرلهراسب‌است‌قصه او که بزردشت گرویدمعروف است اینکه گویند پسرخود اسفندیاررا بجنك رستم فرستاد اسفندیار پسراین گشتاسب نبود پسر گشتاسب دیگر است بتفصیلی که قبلامذکور شد (بنام داریوش) خلاصه این گشتاسب بیضاء فارس را بنانهاده گویند اخلاق خوبی‌نداشته.

بهمن - نوشته اند پسر اسفندیار است ولی‌آنچه بتحقیق پیوسته پسر « زریر » است که در آن وقت کزرسس یا بزرگسیس می نامیدند و زریر هم پادشاه بوده و بهمن پسر کوچك او است و او را اردشیر دراز دست‌نیز خوانده اند (ارتا کزرسس) پسر بزرك

زریر گشتاسب نام داشت و در باختر حکومت می‌نمود این‌بود که بهمن جای پدر بتخت برآمد ایران را خراب کرد بسیاری از شاهزادگان را بکشت بالاخره بدآدمی بود کار خوبش این بود که در کوارفارس بندی‌محکم‌بسته. چهل‌سال پادشاهی کرد.

همای - دختر بهمن سی سال پادشاهی نمود در استخر عماراتی ساخته و برخی منکر سلطنت اوهستند.

داراب - پسر بهمن است در سلطنت ایران استقلال یافت اکثر پادشاهان‌مطیع او بودند حتی پادشاه یونان واوخود را دارای ثانی خواند ودارای اکبرش نیز خوانند و پسرش را دارای اصغر- چاپارخانه و چاپاری‌را او اختراع کرد جلوس او برتخت‌چهار صد و بیست وسه سال‌قبل از میلاد ومدت سلطنتش نوزده سال ، وی پادشاهی‌جبار‌وقتال نهایت بد اخلاقی را داشت .

اردشیر ثانی - (ارزاس) پسر بزرگ داراب بود و بعد از پدر به تخت سلطنت نشست جنگها کرد گویند زیرك و دانا بود پس از نود وچهارسال که ازسنش گذشت وچهل و سه‌سال سلطنت کرده بود بدرودجهان را گفت، سیصد وشصت‌ویکسال قبل ازمیلاد بود .

اردشیر ثالث - (اکوس) به تخت سلطنت بر نشست پادشاهی شقی‌النفس و بد افعال بوده و ظلمهای فاحش می نمود و سیصد و سی و هشت سال قبل از میلاد کشته شد .

دارا - (داریوش) میگویند پسر داراب است ولی معلوم نیست بهرحال خود را دارای سیم‌خواند پادشاهی‌عادل و حقگذار بود بعرایض مردم رسیدگی‌مینمود،منازعه‌او بااسکندر معروف‌است چهارده‌سال‌سلطنت نمود وحشمت وثروت‌اورا هیچ‌پادشاهی‌درایران نداشتند، گفته‌اند متجاوز ازچهارصد نفرطباخ وسفره‌چی‌وساقی او بوده چون‌زخم‌برداشت اسکندر ببالینش آمد وچند وصیت باسکندر نمود روشناك دخترش را اسکندر پس از وی بزنی گرفت و این آخر سلسلهٔ کیان است که تقریباً پنجهزارو دویست سال بعدازهبوط آدم بوده‌اند (داراسیصد وسی سال قبل از میلاد) و پنجاه سال عمر نموده بود .

اسکندر یونانی پسر فلیپ مشهور به فیلقوس بردارای اصغر غلبه کرد ایران را متصرف گردید . سیزده سال پادشاهی نمود، ترکستان و افغانستان را مسخر نمود در هندوستان نیزرفته تا پنجابرا بتصرف در آورد و استخررا آتش زده خراب نمود درزمان سلطنت اسکندر ایران خیلی خراب شد ومدتهای مدید رو بانحطاط نهاده بود عاقبت کار بملوك الطوایف کشید بنام « اشکانیان» واسکندر درسن سی ودوسالگی تب کرد وبمرد در شهر شهر بابل و او را باسکندریه بردند و دفن کردند . نهصد و چهل وپنج سال قبل از هجرت .

سلاطین سلفکیان و اشکانیان

بعد از فوت اسکندر تا بیست ودوسال میان سرداران و امرا جنك وخونریزی بود برای ضبط ممالك .آخر درسال نهصد وبیست وسه قبل ازهجرت تقسیم شد سلفکوس نامی ایران وشامات را متصرف گردید، دویست وسی وهفت سال مدت دولت آنها بود .

اما اشکانیان درسال هشتصدوهفتاد ودوقبل از هجرت از طرف بلخ ظهور نمودندو درقسمت سلفکوس هم مستولی شدند بعضی گویند «اشك» دامغانرا پایتخت نمود ازنهرفرات تاهند وبخارارامتصرف بودند و گویند قریب چهارصدسال (بعضی زیاده ازاین) مدت سلطنت آنها بوده آنقدر اختلاف در تواریخ است که شخص نمیداند بکدام یك اعتماد نماید در مدت سلطنت آنها اختلاف کلی است . در پایتخت آنها نیز اختلاف حتی در اسامی آنها، هرطایفهٔ آنها را بنامی خوانده اروپائیها بقسمی ضبط نموده‌اند - ایرانیها بقسمی دیگر - رومیها بطوری دیگر - در عداد آنها هم اختلاف است بعضی بیست و هشت نفر از اشکانیان را ضبط کرده ، برخی سی وشش ، موافق تاریخ اروپائیها این است :

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱	اشك (ارزاس)	۲۵۶ قبل از میلاد	....
۲	تیرداد (ارزاس)	۲۵۳	۳۶
۳	اردوان (ارتبان)	۲۱۷	۲۰

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
٤	فریباد (فریاپاتیوس)	۱۹۷	۱۵
۵	فرهاد (فراهات)	۱۸۲	۹
٦	مهرداد (میتریدات)	۱۷۳	۳۷
۷	فرهاد (فراهات)	۱۳٦	۸
۸	اردوان کبیر	۱۲٤	۳۷
۹	منوچهر (مناسکیرس)	۸۷	۱۰
۱۰	سینا تروکس	۷۷	۸

۱۱ـ فراهات، این شاه بواسطه کبرسن پدرش (سیناتروکس) با پدر مشارکت داشت.

۱۲	میتریدات (مهرداد)	٦۹	۱۵
۱۳	اُرُد (هرمزد)	۵٤	۱۷
۱٤	فرهاد (فراهات)	۳۷	۳۳

۱۵ وونوس (ونداد) ٦ ... بعد از میلاد طولی نکشید اورا خلع کردند وبجای او باردوان نامی منتقل ساختند واین انتقال ۱۵ سال بعد ازمیلاد بود.

۱٦	کوتارزس (گودرز)	٤٤	۷

۱۷ و ونوس ثانی ۱۵ ـ طولی نکشید پسرش بجای او نشست (درحیات پدر) و این پسرهم چندی سلطنت کرد ودرسال نود مسیحی مرد، گویند بعد از اوپلاش ثانی هم پادشاه شد.

۱۸	باکور	۹۰	۱۷
۱۹	خسرو	۱۰۷	۲۷
۲۰	پلاش ثانی	۱۳٤	۵٤
۲۱	اردوان	۱۸۸	معلوم نیست

۲۲- فیروز
۲۳- خسرو
۲۴- اکشداد

و دو نفر دیگر بعد از او سلطنت کردند گاهی منصوب گاهی معزول که درست معلوم نیست مدت استقلال آنها ، ودر بعض تواریخ ازشش نفر پلاش نام میبرند . این پلاشها نیز گاهی غالب

۲۵- پلاش سیم
۲۶- پلاش چهارم
۲۷- پلاش پنجم
۲۸- پلاش ششم

گاهی مغلوب گاه منصوب گاه معزول بودندممالك بیکدیگر قسمت میکردند وبعد ازآنها اردوانی را ذکر میکنند که او درسال دویست وچهارده بتخت نشست ، چندی بود که اردشیر بابکان پیدا شد درآنوقت هم این سلسله منقرض نشدند بعض شعبدها پیدا میشدند تا سال دویست و بیست وشش میلادی که بکلی منقرض شدند از بس هرج ومرج در این سلسله بود اخلاق آنها درست تمیز داده نمیشد اگر چه بعضی عدالتی بخرج میدادند برخی شقاوت ومتصل درزد وخورد بودند دردوره آنها آنارترقی مثل پیشترازآنها نبود ولی حسنی که داشت سلطنت آنها مشروطه بود .

طبقه ساسانیان

اردشیر بابکان ـ درسال دویست وبیست وشش میلادی جلوس بتخت سلطنت نمود وپادشاهی را ازچنگ اشکانیان بیرون آورد و دراین هنگام تا آخرساسانیان ایران اندك ترقیش بیشترشد، اردشیراستخررا تختگاه نمود، درروزگارش فقیر ودرویشی نبود قرب چهارده سال شاهی کرد .

شاپور ـ پسر اردشیرجلوسش(۲۴۰) بود ووفاتش(۲۷۱) میلادی ازجمله وصیتهائی که اردشیر بشاپور کرد این بود که «فرزند، درهنگام سختی پردل باش ودرزمان آسودگی ازروی عقل رفتار کن وهیچوقت عدل را از دست مده که رعایا بعد ازما ذکر خیر ما را بنمایند وبرای ما طلب مغفرت کنند چراکه این رعایا را خداوند عالم بما سپرده» .

هرمز ـ (هرمیسداس) یك سال شاهی کرد جلوسش (۲۷۱) فوتش (۲۷۲) «مانی» درزمان اوظهور کرد .

بهرام اول – سه سال شاهی نمود جلوسش (۲۷۲) فوتش (۲۷۵) مانی را کشت.

بهرام دویم – هفده سال سلطنت کرد جلوس او (۲۷۵) وفات او (۲۹۲) اول بدکاربود بعد دادگر شد.

بهرام سیم – چهار ماه شاهی نمود جلوس او (۲۹۲) فوت او (۲۹۳) خوئی ملایم داشت.

نرسی – چهار سال سلطنت کرد جلوسش (۲۹۳) وفاتش معلوم نیست، سال چهارم ازشاهی استعفا داد.

هرمز – پسر کوچکش سه چهارسال دخالت کرد وبعضی دیگر نیز ادعا نمودند هرج ومرجی رویدادآخرالامرپادشاهی باومستقل شد استقلالش تا (۳۰۱) فوتش (۳۰۹) هشت سال پادشاه بود.

شاپوردویم – هفتاد سال پادشاه بود جلوس او (۳۰۹) فوت او (۳۷۹) – ذوالاکتاف لقب داشت ازاعراب خیلی کشت، وشانه‌های آنها را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید ازاین جهت بذوالاکتاف ملقب گردید، دولت ساسانی را سربلند کرد.

اردشیردویم – چهارسال پادشاه بود جلوس (۳۷۹) فوتش (۳۸۳) بزرگانرا میکشت.

شاپورسیم – پنج سال شاه بود جلوسش (۳۸۳) وفاتش (۳۸۸) بیدادگربود.

بهرام چهارم – یازده سال پادشاه بود جلوس (۳۸۸) قتلش (۳۹۹) ظلم‌میکرد اوراکشتند کرمانشاهان ازبناهای اوست.

یزدگرد – پسر بهرام بود یا برادرش، بیست سال شاه بود جلوسش(۳۹۹) فوتش (٤۱۹) خیلی ظالم وجابربود.

بهرام‌گور – بیست سال‌شاهی‌کرد جلوس او(٤۲۰) فقدانش (٤٤۰) این پادشاه بعیش وعشرت وطرب وشکارمیل مفرطی‌داشت ولی ازرعیت پروری‌غفلت نمی‌ورزیدو بسیار

سیرت دوست بود .

یزدگرد دویم ـ پسر بهرام گور هفده سال سلطنت داشت جلوس (۴۴۰) قتلش (۴۵۷) باعزم و کفایت بوده .

هرمز سیم ـ پسر یزدگرد دو سال پادشاهی نمود جلوسش (۴۵۷) فوتش (۴۵۹) مردی فرزانه بود .

فیروز ـ پسر یزدگرد ، ایضا بیست و چهار سال سلطنت کرد جلوس او (۴۵۹) قتلش (۴۸۳) دادگر وعادل بوده .

بلاش ـ برادر فیروز چهار سال شاهی کرد جلوسش (۴۸۳) فوتش (۴۸۷) ارمنستان را آزادی داد .

غباد ـ ابتدا یازده سال پادشاهی کرد جلوس او (۴۸۷) عزلش (۴۹۸) چرا که بدین مزدك ایمان آورد مؤبد انرا خوش نیامد از سلطنت معزولش کردند و برادرش جاماسب سه سال شاهی کرد .

غباد ـ بمعاونت هیاطله دو باره خروج کرد واز دین مزدك هم دست کشیددو باره بسلطنت جلوس کرد (۵۰۱) وفاتش (۵۳۱) دفعه ثانی سی سال شاهی نمود .

انوشیروان ـ پسر غباد چهل وهشت سال شاه بود جلوس (۵۳۱) فوتش (۵۷۹) امور دولت را با علی درجه رسانید وحضرت ختمی مرتبت (ص) در عهد او متولدشدند ابوزر جمهر وزیر او بود واین پادشاه قانونی درمملکت خود وضع کرده بود که برعایای او ظلم و تعدی نشود و تشکیل مدرسه ها داد بعلاوهٔ عدالت ، سیاستی بسزا داشت .

هرمز چهارم ـ یازده سال شاهی کرد جلوس (۵۷۹) وفاتش (۵۹۰) قتال و خونریز بود .

خسرو پرویز ـ سی و هشت سال پادشاه بود جلوس وی (۵۹۰) قتلش (۶۲۸) پادشاهی بود عیاش وکامجو وخوش گذران داستان او باشیرین (سیرا) معروف است و بکثرت گنج و مال موصوف در اواخر سلطنت بنای بد رفتاریرا با رعیت گذارد بر او

شوریده نخست حبس بعد از آن کشتندش.

شیرویهـ چند ماهی سلطنت کرد جلوسش (۶۲۸) میلادی سال ششم هجری فوتش (۷ هجری) برادران خود را کشت.

اردشیر سیم ـ (اورز) ششماه شاه بود جلوس او (سال ۷ هجری) قتل او هم انسال «شهر آزاد» سردار اورا کشت.

شهر آزاد ـ چهل روز شاه شد جلوس او وقتل او بدست لشکریان در سال هشتم هجری بود.

پوراندخت ـ خواهر شیرویه ششماه سلطنت کرد عادلانه حرکت میکرده و دادگر بوده.

سخن که بدینجا رسید سید فرمود ای وای (چه مردی بود کـز زنی کـم بود)... آه، آه.

آذرمیدخت ـ خواهر پوراندخت دختر پرویز چهار ماه پادشاهی کرد آخر کشته شد.

فرخ زاد ـ پسری ازخسرو پرویز بود یا پسری ازفیروز یکماه فرمانروا گردید بعد مسموم شد.

یزدگرد سیم ـ نه سال سلطنت کرد و چند بار از اعراب شکست خورد آواره ولایات شده آخر بدست آسیابانی مقتول گردید و این قضیه در سال ششصد وپنجاه ویك میلادی و بیست و نه هجری بود دولت ساسانی منقرض شد در مدت سلطنت این طبقه ساسانی دولت ایران رو بترقی نهاده بود اما نه بطور سابق زیرا که بعض ازآنسلاطین مشغول بلهو ولعب و خوش گذرانی بودند و پارهٔ دیگر بخیالات واهیه از قبیل پرستش ستاره یا ارباب انواع یاجبهه سائی برمخلوقاتی پست تراز آدمی افتاده بودند، از اینجهت مملکتشان آنطوری که باید وشاید ترقی نکرد ومنقرض شد و بناهای استبدادیه آنها را سیل ریشه کن عظیمی که از عربستان برخاست همه راخراب کرد وقریب پانصد سال این طبقه سلطنت نمودند.

ظهور پیغمبر اسلام

نورعدل ودادالهی ازوجود مبارك حضرت نبوی(ص) برجهانی ساطع گردیدوتخمی از عدل وداد برزمین افشاند وآن درختی شد که شاخهایش بهرسوی متفرق و منشعب گردید ودانه‌هائی ازآن برزمینهای متعدده افتاده وهر کدام نیز درختی گردید و خس وخاشاکی درپای هردرختی نیزروئید، شاخ وبرگ وخس وخاشاك همه درهم وبرهم شد اثمار متفرقه وازهار متشتته ازآنها بظهورآمد، هر کس بخیالی متمسك بشجری یا متشبث بثمری شده گاه عدل وداد بود گاه ظلم وعناد، گاه حریت بود گاه استبداد، تاریخ اموی وعباسی را البته خوانده‌اید حاجت بتفصیل زیاد نیست و این را میدانیم که مؤسس اساس این دین مطهروشرع انور حضرت خیرالبشر(ص) بودند که در سنه پانصدوهفتادودو میلادی تولد یافتند و در سال ششصد وده که از عمر مبارکشان چهل و یکسال کمترمیگذشت مبعوث بپیغمبری شدند و سیزده سال بعد از آن بمدینه هجرت فرمودند مبدءِ تاریخ هجری همان است و درسال یازدهم هجری حضرت خاتم‌النبیین(ص) از این دارفانی رحلت فرمودند پس ازآن بزرگوار ابوبکر وعمر وعثمان سلطنت عربستان را داراشدند.

ابوبکرـ پس از دوسال و اندی خلافت در سال (۱۳) هجری در گذشت بعمر شصت و سه سالگی.

عمرـ در زمان خلافتش شهرها را مفتوح کرد پس از ده‌سال وپنجماه خلافت در سنه بیست وسه هجری در گذشت، عمر اورا نیز شصت و سه بعضی پنجاه وچهار گویند.

عثمان - پس ازعمر خلافت یافت پس از دوازده سال تقریبا خلافت، بر او هجوم آوردند واورا کشتند یعنی براو شوریدند درسنه سی وپنج هجری.

علی بن ابیطالب ـ امیرالمؤمنین علیه‌السلام بحقیقت برمسند خلافت متمکن شدندو با معاویه جنگها نمودند که در تواریخ مسطور است درسال چهلم هجرت حضرت رابعمر شصت وسه‌سالگی یا افزونتر شهید کردند بتفصیلی که میدانید. پس ازعلی بن ابیطالب علیه‌السلام امر خلافت با اولاد امجادش بود.

حسن بن علیـ علیهما السلام، باا و بیعت کردند پس ازششماه آنحضرت بمصلحتی

خلافت را بمعاویه وا گذار نمود یعنی درسنه (٤١) هجری بالاخره بعمر چهل و هفت سالگی او را بسمی قاتل شهید ساختند و تاریخ خلافت بحق یك یك ائمه را تا حضرت حجت علیهم‌السلام تمام در کتب تواریخ ملاحظه کرده‌اید.

خلافت بنی امیه

معاویة بن ابی‌سفیان- جلوسش ٤١ - مدت خلافت ١٩ سال وسه‌ماه، وفاتش ٦٠ هجری - افعال مردوده‌اش برهمه معلوم است.

یزید بن معاویه - جلوس ٦٠ - مدت خلافت سه سال وهشت‌ماه، مردنش ٦٤ هجری نمایم اعمالش محتاج به تبیین نیست.

معاویة بن یزید - جلوس ٦٤ - مدت خلافت ٤٠ روز، پس از آن از خلافت استعفا داد و برپدر لعن نمود.

مروان بن حکم - جلوس ٦٤ - مدت خلافت ٩ ماه - در سنه ٦٥ هجری کشته شد.

عبدالملك بن مروان - جلوس ٦٥ - مدت خلافت ٢١ سال و نیم - وفاتش ٨٦ هجری.

ولیدبن عبدالملك - جلوس ٨٦ - مدت خلافت ٩ سال و هشت ماه - وفاتش ٩٦ هجری.

سلیمان بن عبدالملك - جلوس ٩٦ - مدت خلافت ٢ سال و هشت ماه - وفاتش ٩٩ هجری.

عمر بن عبدالعزیز - جلوس ٩٩ - مدت خلافت ٢ سال وپنجماه - وفاتش ١٠١ هجری - از تمام خلفای بنی امیه از حیث بزرگواری امتیاز داشت.

یزید بن عبدالملك - جلوس ١٠١ - مدت خلافت ٤ سال و یك ماه، وفاتش ١٠٥ هجری.

هشام بن عبدالملك - جلوس ١٠٥ - مدت خلافت ١٩ سال و هشت‌ماه - وفاتش ١٢٥ هجری.

ولیدبن یزید ـ جلوس ۱۲۵ ـ مدت خلافت یك سال و دو ماه ، در سنه ۱۲۶ کشته شد .

یزید بن ولید ـ جلوس ۱۲۶ ـ مدت خلافت قریب شش ماه ـ وفاتش ۱۲۶ هجری .

ابراهیم بن ولید ـ جلوس ۱۲۶ ـ مدت خلافت ۲ ماه ، در سنه ۱۲۷ هجری بقتل رسید .

مروان بن محمد معروف بحمار(۱) ـ جلوس۱۲۷ـ مدت خلافت پنجسال ویك ماه ، درسنهٔ۱۳۲ کشته وخلافت آنها ختم شد .

مدت خلافت بنی امیه نود ویکسال بود سپس بنی عباس در کارآمدند بشرح و بسطی که درتواریخ مسطور ومرقوم است .«اجمالا» :

سلسله بنی عباس

سفاح بن عباس ـ جلوس ۱۳۲ ـ مدت خلافت ٤ سال و نه ماه ، وفاتش ۱۳۶ هجری .

منصوردوانیقی برادر سفاح ـ جلوس ۱۳۶ـ مدت خلافت۲۱سال و نه ماهـ وفاتش ۱۵۸هجری .

مهدی بن جعفرـ جلوس ۱۵۸ ـ مدت خلافت ده سال ویك ماه . وفاتش ۱۶۹ هجری .

هادی بن مهدی ـ جلوس ۱۶۹ مدت خلافت یك سال وسه ماه ـ وفاتش ۱۷۰ هجری .

هارون الرشید بن مهدی ـ جلوس ۱۷۰ ـ مدت خلافت ۲۳ سال ودو ماهـوفاتش ۱۹۳ـ هارون الرشید براعلامه» را استقلال داد وبعد غضب کرد واز امپراطورها باج و خراج گرفت ودرعهد اوعلوم وصنایع ترویج یافت .

۱ـ اعراب، هرصدسالرا «سنةالحمار» گویند .

محمد امین بن هارون ـ جاوس ۱۹۳ ـ مدت خلافت ٤ سال ونه ماه درسنه۱۹۸ مقتول گردید .

مأمون الرشید بن هارون الرشید ـ جلوس۱۹۸ـ مدت خلافت ۲۰سال وپنج ماهـ وفاتش۲۱۸ـ حضرت رضا علیه السلام را ولیعهد خود نمود وبترویج علوم میپرداخت ، و او دارای عفوو کرم بود وبعلویین محبت مینمود ودرزمان اوبسیاری از کتب یونانی ترجمه وتوزیع شد .

معتصم بن هارون ـ جلوس ۲۱۸ ـ مدت خلافت ۸ سال و۸ ماه ، وفاتش ۲۲۷ هجری .

واثق بن معتصم ـ جلوس ۲۲۷ـ مدت خلافت پنجسال ونه‌ماه ، وفات او ۲۳۲

متوکل بن‌معتصمـ جلوس۲۳۲ مدت خلافت۱٤ سال ونه ماه ـ درسنه ۲٤۷ کشته شد .

منتصربن متوکلـ جلوس۲٤۷ـ مدت خلافت٦ماه ـ وفاتش۲٤۸هجری .

مستعین بن معتصم ـ جلوس ۲٤۸ـ مدت خلافت سه سال و نه ماه درسنه ۲۵۲ معزول ومقتول گردید .

معتزبن متوکل ـ جلوس ۲۵۲ ـ مدت خلافت سه سال و٦ ماه ـ در سنه ۲۵۵ محبوس شد ومرد .

مهتدی بن واثق ـ جلوس ۲۵۵ ـ مدت خلافت یازده ماه ـ وفات ۲۵٦ هجری .

متعمد بن متوکل ـ جلوس ۲۵٦ ـ مدت خلافت ۲۳ سال ـ وفات سنه ۲۷۹ هجری .

معتضد بن موفق ـ جلوس ۲۷۹ ـ مدت خلافت ۹ سال و ۹ ماه ـ وفات ۲۸۹ هجری .

مکتفی بن معتضد ـ جاوس ۲۸۹ ـ مدت خلافت ٦ سال و ۷ ماه ـ وفات ۲۹۵ هجری .

مقتدربن معتضد ـ جلوس ۲۹۵ ـ مدت خلافت ۲٤سال ـ درسنه ۳۲۰ کشته شد .

قاهر بن معتضد ـ جلوس ۳۲۰ـ مدت خلافت یکسال وپنج ماه ـ درسال ۳۲۲ معزول و کورش کردند .

راضی بن مقتدر ـ جلوس ۳۲۲ ـ مدت خلافت ٦ سال و دوماه ـ وفاتش ۳۲۹ هجری .

متقی بن مقتدر ـ جلوس ۳۲۹ـ مدت خلافت ۳ سال و یازده ماه ـ درسنه ۳۳۳ کور ومعزولش کردند .

مستکفی بن مکتفی ـ جلوس ۳۳۳ـ مدت خلافت یکسال وچهارماه، درسال ۳۳٤ معزول و کورش کردند .

مطیع بن مقتدر ـ جلوس ۳۳٤ـ مدت خلافت ۲۹ سال و چهارماه ـ درسنه ۳٦۳ منعزل گردید .

طائع بن مطیع ـ جلوس ۳٦۳ـ مدت خلافت ۱۷ سال و نه ماه ـ درسال ۳۸۱ محبوس شد ودر گذشت .

قادر بن اسحق ـ جلوس ۳۸۱ ـ مدت خلافت ٤۱ سال وچهار ماه ـ فوتش ٤۲۲ هجری .

قائم بن قادر ـ جلوس ٤۲۲ ـ مدت خلافت ٤٤ سال و ۸ ماه وفاتش ٤٦۷ هجری .

مقتدی نبیره قائم ـ جلوس ٤٦۷ ـ مدت خلافت ۱۹ سال و پنج ماه وفاتش ٤۸۷ هجری .

مستظهر بن مقتدی ـ جلوس ٤۸۷ ـ مدت خلافت ۲۵ سال وسه ماه ـ وفاتش ۵۱۲ هجری .

مسترشد بن مستظهر ـ جلوس ۵۱۲ـ مدت خلافت ۱۷ سال ودوماه ـ درسال ۵۲۹ بقتل رسید .

راشد بن مستر شد ـ جلوس ۵۲۹ ـ مدت خلافت کمتر ازیکسال ـ درسنه ۵۲۹ معزول ومقتول گردید .

مقتفی بن مستظهر - جلوس ۵۳۰ - مدت خلافت ۲۴ سال و یازده ماه - وفاتش ۵۵۰ هجری .

مستنجدبن مقتفی - جلوس ۵۵۰ - مدت خلافت یــازده سال - وفاتش ۵۶۶ هجری .

مستضیئی بن‌مستنجد- جلوس پانصد وشصت وشش- مدت‌خلافت نه‌سال - وفاتش ۵۷۵ هجری .

ناصر بن مستضیئی - جلوس ۵۷۵ - مدت خلافـت ۴۶ سال و یازده ماه ، وفاتش ۶۲۲ هجری .

ظاهر بن ناصر - جلوس ۶۲۲ - مدت خلافت ۹ ماه - وفاتش۶۲۳ هجری .

مستنصر بن طاهر - جلوس ۶۲۳ - مدت خلافت ۱۶ سال و یازده ماه - وفاتش ۶۴۰ هجری .

مستعصم بن مستنصر - جلوس ۶۴۰ - مدت خلافت پانزده سال - در سنه ۶۵۵ کشته‌شد .

تفصیل آنکه هلاکو بغداد را گرفت و دولت عباسیین منقرض شد مدت خلافت آنهاپانصد و بیست وچهار سال بود ازابتدای‌سنه۱۳۲ الی ۶۵۶ هجری - اما اینها گاهی ذلیل ترك ودیالمه میشدند، گاهی‌استقلال پیدا میکردند .

سلسله‌صفاری

یعقوب‌بن‌لیث سردار لشگر طاهریان - (که از جانب خلفاء در خراسان بـودند) کارش بالا گرفت با لشگری بخراسان و کرمان و فارس آمد وسلطنت کرددرسنه‌دویست و پنجاه و سه - مدت سلطنتش دوازده سال و سنه وفاتش در دویست و شصت و پنج اتفاق‌افتاد .

عمروبن لیث - جلوس آن (۲۶۵) قتلش (۲۸۷) مدت سلطنت او (۲۲) در بغداد او را کشتند .

طاهر بن محمد ـ جلوسش (۲۸۷) عزلش (۲۹۵) مدت سلطنتش هشت سال ـ این سلسله منقضی شد .

سلسله سامانی

سامان نامی از اولاد « بهرام چوبینه » چوپانی میکرده ، نواده‌های او از جانب مامون کار گذار بودند .

اسمعیل ـ جلوسش (۲۷۹) مدت سلطنتش (۱۶) وفاتش (۲۹۵) بسیار دانشمند بود .

احمدبن اسمعیل ـ جلوس او (۲۹۵) مدت پادشاهی او (٦) سال ـ قتلش (۳۰۱) حسن اخلاق داشته .

نصر ـ جلوس سلطنتش (۳۰۱) مدت شاهی او (۳۰) وفاتش ۳۳۱ عادل بود « رود کی » درعصر او بود .

نوح ـ آغاز شاهی (۳۳۱) مدت سلطنت (۱۲) ـ فوت او (۳٤۳) در عراق نفوذ داشت .

عبدالملك ـ جلوس او (۳٤۳) مدت پادشاهی او (۷) ـ وفات او (۳۵۰) ازاسب افتاد ومرد .

منصور ـ پادشاهی (۳۵۰) مدت سلطانی او (۱٦) ـ وفات او (۳٦٦) برادر عبدالملك است .

نوح دویم ـ جلوسش (۳٦٦) مدت سلطنتش (۲۱) ـ فوت او (۳۸۷) « دقیقی » در عهد او بود .

منصور دویم ـ جلوس او (۳۸۷) مدت پادشاهیش (۲) خلع او (۳۸۹) معزول و کورش کردند .

عبدالملك دویم ـ جلوس او (۳۸۹) مدت سلطنت او (۸ماه) ـ وفاتش (۳۸۹) « محمود غزنوی » او را شکست داد .

مدت دولت آنها یکصد سال بود تا منقضی شد ، این سلاطین همه دادگر و عادل بودند .

سلسله آل زیار وشمگیر

این سلسله را اهل تاریخ با «دیالمه» مخلوط کرده‌اند وما میتوانیم اینها را دیالمه بگوئیم که دیلمی هستند و دیالمهٔ که بعد میآید اصلا دیلمی نیستند ولی معروف بدیلمی شده‌اند چرا که ساکن در بلاد دیلم بوده‌اند .

وقتی یکی از بزرگان طبرستان برقومی شوریده داعیه داشت و او را ملازمی بود «مرداویج» نام (پسر زیار) بمولای خود مخالفت نمود غالب شد و برطبرستان مستولی گردید بعد بعراق عجم و در اصفهان اقامت نمود .

مرداویج ـ جلوسش (۳۱٦) ـ مدت سلطنت (۷) ـ قتل او۳۲۳ بدست غلام خود کشته شد .

وشمگیر ـ جلوس او (۳۲۳) ـ مدت شاهی او (۳۳) ـ وفات او (۳۵٦) ـ با رکن‌الدوله جنگ داشت

بیستون ـ جلوس او (۳۵٦) ـ مدت سلطانی او (۱۰) ـ فوت او (۳٦٦) با رکن‌الدوله صلح نمود .

شمس‌المعالی قابوس ـ جلوس او (۳٦٦) ـ مدت شاهی او (۳۷) ـ فوتش(٤۰۳)ـ عاقل وفصیح و خوش خط بود .

فلک‌المعالی منوچهر ـ جلوس او (٤۰۳)ـ مدت پادشاهی او(۱۷) وفاتش (٤۲۰)ـ تملقی از محمود غزنوی میگفت .

انوشیروان ـ در سنه ٤۲۰ جلوس نمود و چون استعدادی نداشت از جنگ سلطان مسعود غزنوی گریخت ـ وبعد دم از متابعت سلاجقه میزد .

کیکاوس و گیلان شاه ـ نیز ادعای سلطنت میداشتند ولی سلطنت آنها چندان دوامی نداشت و قابل ذکر نیست چنانکه مورخین هم حالات آنها را درست ننوشته اند .

سلسله آل بویه و معروف بدیالمه

« بویه » صیادی بوده ازاهل دیلم (گیلان) سه پسر داشت ، علی وحسن واحمد بخدمت مرد اویج (آل زیار) مذکور آمدند ومرجع کار شدند «علی» رفته رفته پادشاه و ملقب بعماد الدوله گردید و سرسلسله دیالمه شد .

عماد الدوله - جلوس او (۳۲۲) مدت پادشاهیش (۱٦) - فوتش (۳۳۸) «قاهر» خلیفه را مغلوب نمود .

رکن الدوله حسن - حکمرانی او(۳۲۳) ازجانب برادردرعراق بود سی سال زد و خورد بشاهان سامانی داشت ، پس ازعماد الدوله استقلال یافت . پادشاهی او(٤۳)-فوتش (۳٦٦) عادل و کریم بود .

معزالدوله احمد - حکمران کرمان شد ، از جانب عماد الدوله برادرش در سنه (۳۲٤) ببغداد رفت ومستکفی را خلع و کور کرد ومطیع را بجای او خلیفه نمود ولی مطیع هم آلت دست او بود ، مدت سلطنت این پادشاه (۳۲) سال بود ودرسنه (۳٥٦) رحلت نمود .

عزالدوله - جلوسش (۳٥٦) - مدت شاهیش (۱۱) - قتل او(۳٦۷) بسیار بی - کفایت بود .

عضدالدوله - پسر رکن الدوله است عماد الدوله او را درسنه (۳۳۸) ولیعهد خود نمود، بغداد را تصرف کرد ، عزالدوله را دستگیر وبقتل رسانید فارس و کرمان وعراقین وغیرها همه بتصرف اوبود درعدل وداد نظیر نداشت ورعیت پرور بود درفارس آثار بسیار دارد «بند امیر» و آب انبار استخر را او ساخته با امپراطور قسطنطنیه رابطه داشته مدت سلطنت او (۳٤) سال - وفاتش سنه (۳۷۲) - شیعی مذهب بود مثل سایر دیالمه .

مؤید الدوله - جلوس او(۳٦٦) مدت سلطنتش(٦) سال - فوتش(۳۷۳) همراهی بعضد الدوله داشت .

فخرالدوله - جلوس او(۳۷٤) مدت پادشاهی او(۱٤) - وفاتش (۳۸۷) « صاحب

بن عباد» وزیراوبود وسابق هم وزیرمؤید الدوله بود «صاحب» ازوزرای عالم‌وفاضل بسیار بزرگ است .

شرف الدوله ـ جلوس او (۳۷۲) ـ پادشاهی او (۷) سال فوتش (۳۷۹) پس از عضد الدوله درفارس بود .

صمصام الدوله ، در بغداد امیر بود بفارس آمده کشته شد سنه (۳۸۸) بعد از صمصام الدوله . بهاءِ الدوله فارس را بتصرف درآورد « طائع » را خلع «قاهر» را خلیفه نمود فوتش (٤٠٣)

«مجد الدوله» و«سلطان الدوله» و«ابوکالنجار» و«جلال الدوله» و «ملك رحیم» و «فولاد ستون» اینها غالب در فارس بودند ولی اکثرشان درزمان حیات یکدیگرادعای سلطنت مینمودند هر کدام درجائی، یعنی پس‌ازعضد الدوله ابناءِ اوبا هم نفاق داشتند و طلوع سلطنت « سلطان محمود» هم شده بود اینها در «خسف» بودند که اکثرآنها را دستگیرمیکرد ، بالجمله ایران درتحت تصرف «غزنویها » درآمد .

سلسله غزنویها

ناصرالدین سبکتکین ـ جلوس او(۳٦٦) ـ مدت سلطنت او(۱۹) سال ـ فوت او (۳۸۷) تا هند هم رفت .

اسمعیل ـ پسراوجلوسش (۳۸۷) مدت شاهیش(۷ماه) فوتش (معلوم نیست).

محمود ـ پسر بزرك ناصرالدین است ، نگذارد که اسمعیل زندگانی کند خودبر تخت سلطنت نشست وهمانوقت هم «منصوربن نوح سامانی» درخراسان برسربرسلطنت جلوس نمود، محمودآخر براوغالب گردید . القادر بالله خلعتی برایش فرستاد «یمین‌الدوله»اش لقب داد درهندوستان فتح کرد خیلی از هند راگرفت ترویج علم ونظم را مینمود «قصه فردوسی» با اومعروف است جلوس او(۳۸۷) مدت پادشاهی او(٤١) وفاتش (٤٢١) پسر کوچك خود «محمد» را بجای خود گذاشت .

محمد ـ جلوسش (۴۲۱) مدت شاهیش (۸ماه) «مسعود» که برادربزرگتر بود اورا گرفته کور کرد و خود پادشاه شد ناگاه «سلاجقه» بر خراسان استیلا یافتند مسعود بهند گریخت محمد را دوباره پادشاه کردند (۴۳۲) هجری احمد پسر محمد مسعود را کشت (۴۳۲) محمد سه ماه دیگر سلطنت کرد «مودود بن مسعود» او را کشت (۴۳۲).

مودود ـ جلوس او(۴۳۲) ایران‌ازدست دادچونکه تاب حرب با سلاجقه‌رانداشت درهندوستان نفوذی پیدا کرد وفاتش (۴۴۱) هجری بود پس ازمودود جمعی‌دیگر بودند چونکه درایران دستی نداشتند وبا سلاجقه معاصرودرجنك بودند وكاری ازپیش‌نمیبردند مثل «علی» و«عبدالرشید» و«فرخزاد» و «ابراهیم» و «مسعود» و «ارسلان» و «بهرامشاه» و «خسرو» و «خسروملك» که آخر همه بود فوتش (۵۸۳).

بهرامشاه مذکورقدری با اسم‌ورسم تر بوده کتاب «کلیله ودمنه» و«مخزن الاسرار نظامی» بنام اونوشته شده جلوس او(۵۱۲) بود ومدت سلطنت او(۳۵) فوتش (۵۴۷) ـ اما اینرا هم بگویم که غزنویها سلاطین اوائل آنها خیلی برجالت وشأن ایران‌افزودند وآنرا ترقی دادند و تا هند را مسخر نمودند و می توان گفت که «سلجوقیان» بیشتر ایران را ترقی داده و در علوم وصنایع در این دوره سلجوقیها بر اکثر روی زمین فائق بودند.

سلسله سلجوقیان

«سلاجقه» از قبیله ترك بوده اند در زمان سلطان محمود غزنوی درخراسان اقامت داشتند پس از فوت محمود بحرکت آمدند سلطان مسعود هم نتوانست حریف آنهابشود.

طغرل بیك ـ جلوس او (۴۳۲) مدت سلطنتش «۲۳» فوتش «۴۵۵» با عقل و کریم بود.

الب ارسلان ـ برادر زاده طغرل بیك جلوس او(۴۵۵) پادشاهي او (۱۰) سال ـ

قتل او (٤٦٥) «خواجه نظام‌الملك» وزیر او بود.

ملکشاه ـ پسر الب ارسلان جلوس (٤٦٥) پادشاهی او (٢٠) سال فوت او (٤٨٥) ازاین جلال‌الدین ملکشاه مذکور بنیاد کاروانسراها ومدارس عالیه وابنیه خیریه بسیار باشد فضلا رامحترم میداشت «تاریخ ملکشاهی درتقویم» باسم اوست «امیرمعزی» شاعردرعصر او بود و«خواجه نظام الملك» را درعصراو کشتند.

بر کیارق بن ملکشاه ـ جلوس او (٤٨٥) ـ مدت سلطنت او (١٣) سال . وفات او (٤٩٨).

محمدبن ملکشاه ـ جلوسش (٤٩٨) ـ مدت پادشاهیش (١٣) سال فوتش (٥١١) هجری است.

محمود ـ پسرمحمد خواست سلطنت نماید «سنجر»عمّ اواورا مقهورنمود پسران دیگرمحمد نیزمخذول (١) شدند.

سلطان سنجر بن ملکشاه ـ جلوس او (٥١١) مدت پادشاهی‌او (٤١) سال فوتش (٥٥٢) فتوحات بسیار نمود آخر از ترکان «غز» شکست خورد واسیرشد وفرار کرد «انوری» و «ادیب صابر» و «عبدالواسع» در عصر او بودند «محمود» پسر دیگر «محمد» با سلاطین دیگر که «طغرل ثانی» و «مسعود» و«ملکشاه ثانی» و«محمد ثانی» و«سلیمان» و«ارسلان ثانی» و «طغرل ثالث» باشد دعوی سلطنت داشتند و جلوس این طغرل در (٥٧١) بود وفوتش (٥٩٠) تمام این هشت نفرمدت قلیلی سلطنت کردند ومتصل درزد و خورد بودند هرج ومرج غریبی بود وخلفا این‌سلجوقیانرا ببغداد راه ندادند وغالب آنها بعدل‌واحسان ودانش موصوف بودند، پیش ازاین گفتیم که ایرانرا خیلی ترقی دادند ، وازسلجوقیان‌دو طبقه دیگر بودند ، طبقهٔ در «کرمان» وطبقهٔ در «روم» سلطنت میکردند.

١ـ لفت‌عربی است، بمعنی‌سرافکنده و بی‌نصیب(کسیکه ازیاری کردن باوخودداری کنند) ـ جمع آن «مخاذیل» است.

سلسله خوارزمشاهیان

«قطب‌الدین» ابتدا ازجانب سلطان سنجر حاکم خوارزم بود آخر «خوارزمشاه» لقب یافت وسلطنت مآب شد. جلوس او (٤٩١) فوتش (٥٢١) گویند خیلی دانشمند بود.

آتسز- جلوس او (٥٢١) وفات او(٥٥١) در میان او وسنجر مکرر جنگ میشد «رشید وطواط» مداح او بوده وآتسز پسرقطب‌الدین محمد است.

ایل ارسلان - جلوس او (٥٥٢) - وفات (٥٦٨) این پسر اتسز مذکور است.

سلطانشاه - جلوس او (٥٦٨) فوتش (٥٨٩) با برادر خود «علاءالدین تکش» نزاعها کرد.

علاءالدین- جلوسش (٥٨٩) - وفاتش (٥٩٦) - خوارزم راصاحب شد وبرادرش خراسانرا.

سلطان محمد - جلوس (٥٩٦) وفات (٦١٧) ترکستان وهند را مسخر کرد آخر مغلوب چنگیزشد.

سلطان رکن‌الدین - وسلطان غیاث الدین - وسلطان جلال‌الدین هرسه پسران سلطان محمد هستند آنکه قابل ذکراست «جلال‌الدین» است که جلوس او (٦١٧) بود فقدان او (٦٢٨) جلال‌الدین مکرر چنگیزرا شکست داده آخر مغلوب شد بهند رفت آنجا فتوحات نمود باز بایران مراجعت کرد عراق و آذربایجانرا و گرجستانرا مسخر نمود، آنگاه بباده پیمائی دست زده «مغول» براوتاختند گریخت و ناپدید شد صد و چهل سال این طبقه پادشاه بودند تا منقرض شدند.

سلسله اسماعیلیه

درآخرسلطنت جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی این طایفه پیدا شدند «حسن‌صباح» که بتوسط خواجه نظام‌الملك درخدمت ملکشاه بود بسیارجاه طلب ومزوّر بود ومروج

مذهب اسمعیلیه (که تا حضرت صادق را اطاعت دارند) مردم را باین مذهب دعوت میکرد جمعی را دورخود جمع نمود پس ازملکشاه کارحسن واتباعش قوت گرفت حسن دو پسر خود را بجهت تمرد از اوردرین مقتول ساخت و زهد و ورعی بخود می‌بست برای فریب مردم، سلاجقه میخواستند آنهارا قلع وقمع نمایند نتوانستند تا وقتی «هلاکو» آمد آنها را منقرض نمود این بازی ازسنه ۴۸۳ الی ۶۵۵ هجری ادامه داشت .

کیابزرك امید ـ جلوس او(۵۱۸) فوت او (۵۳۲) جانشین اولی حسن صباح بود .

محمد پسراوجلوسش (۵۳۲) وفاتش (۵۵۷) هجری .

حسن بن محمد ، ومحمدبن حسن ، وجلال‌الدین ، وعلاء الدین ، وخورشاه ، که جلوس «خورشاه» درسنه (۶۵۳) بود فوتش (۶۵۵) اینها هم منقرض شدند .

سلسله اتابکان

سلاطین سلجوقی اولاد خودرا بامراء می‌سپردند برای تربیت، وآن امرا را «اتابك» میخواندند یعنی «پدربزرك» واین اتابکان درکارحکومت بودند وبپادشاهی رسیدند ، طایفه‌ئی درآذربایجان ، وطایفه‌ئی درفارس ، طایفه‌ئی هم درلرستان که مطیع «مغولها» بودند .

(اتابکان آذربایجان) ۶ نفرند، هفتاد سال سلطنت داشتند :

ایلدگز ـ محمد ـ قزل ارسلان ـ ابوبکر ـ قتلغ ـ مظفرالدین ـ آخرهمه بود که درسنه(۶۲۲) وفات نمود قزل ارسلان مذکورممدوح «ظهیرفاریابی» و«خاقانی»است اتابکان فارس یا سلغری ـ «سلغر» درخدمت سلاجقه بود وحاکم فارس ، کارسلجوقیان که‌اختلال بهمزد یکی ازاولاد سلغر برفارس استیلا یافت وپادشاه شد(نه نفرند) سلطنت آنهاصدوبیست سال بوده وتمام عادل وپرهیز کاربآبادی وعمارات میپرداختند .

سنقر ـ جلوس او (۵۴۳) وفاتش (۵۵۶) این اول سلسله است که درفارس استیلا داشت .

مظفرالدین زنگی بن مودود ـ جلوس (۵۵۶) فوتش (۵۷۱) شجاع و سخی بوده است .

تکله ـ جلوس او(۵۷۱) وفات او«۵۹۰» وتکله اولش مضموم است.

طغرل ـ جلوس وی «۵۹۰» فوتش «۵۹۹» طغرل بکسر حرف سیم است و معرب تغرل .

سعد زنگی ـ جلوس او (۵۹۹) فوتش (۶۲۸) سعد بن زنگی باصفهان و ری رفته و با سلطان محمد خوارزمشاه جدال کرده بنا های او درفارس وغیره بسیاراست .

ابوبکر بن سعد ـ جلوس (۶۲۸) وفات او(۶۵۸) این پادشاه بسیاری از جزایر و سواحل وبحرین را تصرف و ضمیمهٔ ممالك خود نمود و با چنگیز خان و هلاکوخان خصوصیت و اظهار خاشعیت و فروتنی داشت بالجمله «شیخ سعدی»(۱) در عصر این پسر وآن پدر که ابوبکر وسعد باشد بود ، درعدل و داد نظیر نداشتند در تمام فارس بنا های عالی دارند .

محمدبن سعدبن ابوبکر ـ جلوسش (۶۵۸) وفاتش(۶۶۰)

محمدشاه ـ جلوس (۶۶۱) وفات(۶۶۱)

سلجوقشاه ـ جلوس(۶۶۱) فوتش(۶۶۳) اینها درآخر مقهورهلاکو شدند .

استیلای مغول (چنگیزیان)

طایفهٔ چند صحرا نشین درنواحی شرقی آسیا سکونت داشتند باسم « مغول » و «تاتار» گاهی باطراف حرکت کرده اسباب انقلاب میشدند حتی در اروپا میرفتند وبروم آشوب میکردند «چنگیز» یکی ازخانزاده های مغول بوده صاحب ریاست شدوبسیاری را مطیع خود نمود .

چنگیز ـ جلوس او (۵۹۹)فوتش (۶۲٤) هجری بود واین پادشاه چین وترکستان را گرفت خاکش باخاك «سلطان محمد خوارزمشاه» پیوسته شد وباهم عهدمودت بستند

۱ـ سعدی شیرازی درمقدمهٔ کتاب « گلستان » خود(ذکرمحامد پادشاه اسلام اتابك ابوبکر بن سعد غفرالله له) باین معنی اشارت کرده است .

چنگیزیان

خوارزمشاه بعض از تجار مغول را کشت چنگیزخان رسولی بسوی اوفرستادو ازاوشکایت و گله کرد خوارزمشاه رسول را هم کشت چنگیز متغیرشده رو بایران نهاد درسنه(۶۱۵) خوارزمشاه فرار کرد لشگرمغول اول «بخارا» را گرفته شهررا آتش زدند بخراسان رو آورده بلخ وهرات ومرو و نیشابور راخراب کردند و چندین کرور را کشتند این فتنه آتشی بود که دودش دیده ها راخیره کرده بود وبکلی بازارعلم وادب کاسد، صنایع وهنر ها همه فاسد شد بعضی نوشته اند چهارده میلیون که بیست و هشت کرور باشد از نفوس بقتل رسانیدند (و هر کروری در ایران پانصد هزار است) که پنج « لك » هندی باشد •

(دراینجا شخصی ازسید سؤآل نمود که« کرورهند» فرقی با « کرور ایران»دارد؟، فرمود بلی، کرور هندی بیست کرورایران است که یکصد «لك»باشد) .

چنگیز خان که در سال ششصد وبیست وچهار وفات کرد ممالك بسیار بدست‌سه پسرویك نوه اوافتاد وآنها برممالك پدرافزودند از «اسلامبول» تا پایتخت چین‌وازفارس تا سیبری‌را متصرف شدند•

اماسه پسر«جغتای» و«اکتای» و«تولی» نام داشتند. اما نوه او«باتو» نام که پسر «جوجی» بود وجوجی پسرچنگیز درحیات چنگیز مرده بود آنهم برای شاهی دست و پا میزد.

اکتای قاآن - ازهمه کوچکتر بود و برهمه برتری درریاست داشت‌جلوسش «۶۲۶» وفاتش «۶۳۹» وتولی خان‌نیز ایران مدار شدودرسنه «۶۲۸» تولی‌وفات نمود دوپسرازاو ماند « منکوقاآن » و« هلاکوخان » .

منکوقاآن - برریاست مغول برقرارشد درسنه (۶۴۸) و هلاکورا بایران فرستاد وفات منکوقاآن«۶۵۵» هجری .

هلاکو - جلوسش «۶۵۱» ولی ازجانب برادر، مدت حکومتش ۱۲سال و وفاتش در«۶۶۳» واقع شد «مراغه» دارالحکومه اوبود قلاع «اسمعیلیه» را خراب کرد « خواجه

نصیر الدین طوسی» ندیم او بود ببغداد رفته خلیفه «مستعصم» را کشت وقتل عام کرد «موصل وشام» راهم گرفت.

آباقاخان ـ پسر هلاکوجلوسش «۶۶۳» سال فوتش «۶۸۰».

نیکودار، دیگر ارغون خان. که «قاضی بیضاوی» صاحب تفسیر معروف، معاصر او بوده در «۶۸۳» جلوس کرده ودر «۶۹۰» وفات یافت.

«کیخاتو» و «بایدوخان» و «غازان خان» پسران و نواده های آباقاخان هستند وسلطنت داشتند. «میرزا عبدالله وصاف» تاریخ را برای غازان خان شروع نموده است.

الجایتو (محمد خدا بنده) ـ معروف است شیعی مذهب بوده شهر «سلطانیه» از بناهای اوست وپایتخت او همانجا بوده جلوس او (۷۰۳) مدت سلطنتش ۱۳ فوتش «۷۱۶» «گنبد سلطانیه» بنای اوست.

«سلطان ابوسعید» و «ارپاخان» نیز سلطنت کردند و ارپا خان کشته شد این آخر پادشاه چنگیزیان بود. پس از وی پادشاهی با اقتدار نبود وهر روز کسی پادشاه میشد.

از جمله اشخاصی که ادعای سلطنت نمودند دونفر امیر بودند هردو «شیخ حسن» نام «شیخ حسن ایلکانی» و «شیخ حسن چوپانی» مدتی با همزدو خورد داشتند از اولی خواجه حافظ نام برده(۱)

شیخ ایلکانی درسنه «۷۵۷» وفات نمود پسر او «سلطان اویس» بسلطنت رسید یعنی درسنه مذکور وپس ازبیست سال درسنه «۷۷۶» در گذشت.

شیخ چوپانی ـ درسنهٔ «۷۴۴» بفشردن خصیه بدرود جهان گفت.

و طایفهٔ دیگر از اینجو باسم امیر شاه محمود در کرمان و عراق وفارس سلطنتی

۱ـ اشاره باین غزل خواجه است:

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی... الخ»

داشته اند.

امیر شاه محمود ـ درسنهٔ «۷۳۴» بوده پس از ارتحال او هرج و مرج غریبی دست داده ابو سعید بهادر خان که ازسلسلهٔ چنگیزخان بود آنهم ازجهان در گذشت بر اغتشاش ایران افزود.

امیر مسعود ـ ارشد اولاد شاه محمود اینجوروی توجه بشیراز نهاد و بسلطنت مستقل شد.

امیرشیخ ابواسحق ـ پسر کوچکترشاه محمودنیزپادشاهی کرد درحدودسنه۷۴۸ کرمان و فارس و عراق رامسخرداشت ولی‌آخرالامر ازدست‌آل مظفرفراری‌شدودرحدود «۷۵۸» مقتول گردید.

سلسلهٔ آل‌مظفر

این طایفه در فارس و کرمان وغیرهما استقلالی بهمرسانیدند چراکه سلطنت چنگیزیان مختل شده بود.

امیر مبارزالدین محمد بن مظفر ـ جلوسش (۷۴۱) وفاتش (۷۶۵) باشیخ ابو اسحق جنگها کرد.

شاه شجاع ـ جلوسش (۷۶۰) فوتش (۷۸۶) ـ خواجه حافظ نامش را برده وکلمد (حیف ازشاه شجاع) تاریخ اوست.

شاه محمود ـ جلوس پادشاهی او درسال «۷۶۰» فوتش « ۷۷۶ » این هم زد و خورد نموده.

سلطان زین‌العابدین‌بن شاه شجاع ـ جلوس او بپادشاهی «۷۸۶» وفات او«۷۹۰» هجری بوده.

«شاه منصور» و«سلطان احمد» و«شاه یحیی» اینها نیزسلطنتی‌نموده‌اند وشاه‌یحیی برادر زاده شاه شجاع بود درسنه « ۷۹۵ » وفات نمود و عاقبت بواسطه امیر تیمور این سلسله هم منقرض شد.

سلسله گورکانیها (تیموریان)

امیر تیمور - در بلاد ترکستان حکومت داشت کم کم جنبشی کرده درسال «۷۷۱» هجری نام پادشاهی برخود نهاد بنای تسخیر بلاد را گذارد خوارزم و ترکستان را مسخر نموده بایران آمد تمام ایران و عراق عرب و آسیای صغیر و کردستان و گرجستان را متصرف گردید روسیه را نیز غارت کرد تا مسکو هم رفت هندوستان را هم قدری گرفت شام و مصر را ایضاً بتصرف در آورد، در «۸۰۷» بواسطه اکثار در عرق مریض شد و وفات نمود و ایران در عصر این پادشاه خراب شد زیرا که حکمت وادب وعلم بکلی ازمیان رفت ولی علوم شرعیه ترقی کرد این پادشاه هرجا را میگرفت خراب میکرد و بسیار خونخوار بود.

شاهرخ - پسر امیر تیمور جلوس او «۸۰۷» مدت پادشاهی او «۴۳» وفاتش «۸۵۰» بر همه تیموریها غالب شد و بعکس پدرش جنگی بکسی نکرد مگر باطاغیان مفسد و خرابیهای پدر را آباد نمود وملت را دوست میداشت و رعایا را نوازش میکرد کریم و با دانش بود خط ثلث را پس از یاقوت احدی مثل او ننوشته در شیراز خطوطش بر احجار هنوز باقی است و گوهرشاد دختر شاهرخ میرزا مسجدی را در مشهد مقدس ساخته و معروف است(۱)

الغ بیك - پسر شاهرخ جلوسش «۸۵۰» مدت سلطنتش «۳» قتل او «۸۵۳» بسیار فاضل بود مخصوص ریاضی را خوب میدانست زیجی که بسته معروف است (درسمرقند) جمعی با او مخالف بودند پسرش را اغوا کردند تاپدر را مقتول ساخت وبعد آن پسر را

(۱) مسجد گوهرشاد در مشهد ، از نفیس ترین و باشکوه ترین بناهای اسلامی است که بهمت گوهرشاد آغا زوجه شاهرخ بن تیمور بین سالهای ۸۱۰ - ۸۲۰ هجری قمری بنیان گردیده و گوهرشاد آغا املاك و مستغلات فراوانی از اموال خویش وقف بر آن نمود - طول مسجد ۵۷ متروعرض آن ۵۲ متر و دارای چهار ایوان درچهارجبهه است کاشی های معرق آن بسیار گرانبهاست . بر ازاره ها و مناره ها و دور گنبد آن باخطوط بی نظیر کوفی و نسخ وثلث ، آیات آسمانی واسماء الله و نام ائمه اطهار نوشته شده و زیباتر ونفیس تر ازهمه ، خط بایسنقر بن شاهرخ بن امیر تیمور (۸۲۱ هجری) نیزدر آنها نمایانست .

که عبداللطیف بود اتباع او کشتند، قصاص پدر را دید.

بابر - وسلطان ابوسعید - وسلطان حسین میرزا - وبدیع‌الزمان میرزا - ازمحمد خان شیبانی شکست خورده در سنه «۹۲۰» وفات کرد.

چند نفر دیگرهم دراین ازمنه قایل سلطنتی نمودند مثل « امیرحسن بیك» و «سلطان خلیل » و«یعقوب بیك» و غیرهم که از تراکمه « آق قوینلو» بوده‌اند قبل از صفویه درصفحات آذربایجان وغیره.

مخفی نماناد که در بعض‌ازازمنه‌مذکوره بسیاری ازعلوم وصنایع وتمدن ایران ما با قالیم دیگر پی‌سپارشد ورفت بجاهای دیگرقرار گرفت و آنجا تکمیل شد، مردمان جز ایرانیها همه بیدارشدند وایرانیها بخواب رفتند اما پس ازتیموری‌ها کم کم ایران روبترقی نهاد.

سلسله صفویه

تاسیس این دولت از «شاه اسمعیل» است از اولادواحفاد«شیخ‌صفی‌الدین»اردبیلی که از بزرگان اهل تصوف بوده پدر شاه‌اسمعیل «سلطان حیدر» درنزاع با «شیروانشاه» کشته شد.

شاه اسمعیل - پسروی که رشید بود با مریدان بطلب خون پدر رفت وشیروانشاه را در سنهٔ «۹۰۶» مغلوب نمود و آذربایجانرا تسخیر کرد در تبریز بسلطنت قرار گرفت درسنه «۹۰۸» برتمام عراق عجم مستولی گردید. فارس و اصفهان رانیز متصرف شدبغداد را نیز گرفت خراسان را بدست آورد دیکندفعه از سلطان عثمانی شکست خورد ولی باز تدارك نمود و او را شکست داد ودر ترویج مذهب اثنی عشریه که نهایت تعصب را داشت بسیار کوشید مدت سلطنت او «۲۴» وفاتش«۹۳۰»هجری بوده.

شاه طهماسب - پسراو، جلوسش «۹۳۰» مدت‌سلطنت «۵٤»فوتش «۹۸٤» قزوین را پای‌تخت نمود، دست‌اندازیهای ازبکانرا بخراسان دفع‌نمودبا «سلطان سلیمان‌عثمانی» پس از جنك صلح نمود شیروان و گرجستانرا تسخیر کرد.

شاه اسماعیل‌ثانی - پسرشاه طهماسب جلوس او «۹۸٤» مدت پادشاهی «یکسال

ونیم » فوت او « ۹۸۵ » شاهزادگان صفوی را بی جرم و گناه میکشت و بسبب افراط در مسکرات هلاك شد .

شاه محمد برادر اسمعیل ثانی ـ جلوس او « ۹۸۵ » مدت سلطنت او « ۱۰ » وفات او « ۱۰۰۳ » این شاه بی کفایت بود مملکت را دچار اغتشاش کرد ، عباس میرزا که « شاه عباس بزرگ » باشد از خراسان بقزوین آمد سلطنت را درربود شاه محمد بر کنار رفت یعنی شاه محمد در سنه « ۹۹۵ » بدست خود تاج برسر پسر گذارد .

شاه عباس ـ جلوس او « ۹۹۶ » مطابق عدد « ظل الله » مدت سلطنتش « ۴۲ » وفاتش « ۱۰۳۸ » هجری مطابق عدد « ظل حق » . این پادشاه اصفهان را پای تخت قرارداد و اعظم سلاطین صفویه است فرنگیها اورا « شاه عباس کبیر » میگویند و نظیر داریوش اورامیدانند و تالی انوشیروان درسند « ۱۰۱۴ » بعثمانی شکست فاحشی داد جزیره هرمز را قرنی بود که پرتغالیها گرفته مرکز تجارت قرار داده بودند شاه عباس آن جزیره را بگرفت و انگلیسها در اینموقع با او همراهی کردند بس بندی که در مقابل جزیره هرمز است در ساحل لار ساخت که الآن « بندر عباس » خوانده میشود .

باری ، نمیگذاشت احدی تعدی بر عایای او بنماید در مذهب تشیع این هم تعصبی بکمال داشت .

باری پای پیاده از اصفهان بزیارت « مشهد مقدس » رفت و با دول فرنگ رابطه پیدا کرد با اینحال وعقیدت و دادگری ، عجب مینماید که صفی میرزای پسرش را کشت و دو پسر دیگرش را نابینا نمود . خلاصه در اصفهان عمارت « چهل ستون » و « مسجد شاه » و « میدان نقش جهان » و « عالی قاپو » و « مسجد شیخ لطف الله » و « چهار بازار » و « پل خواجو » و دیگر بناها همه ازاوست . کاروانسراهای بیحدوحساب درراهها ساخته که اکثر دیده اید . اروپائیها میگویند شاه عباس کبیر بمملکت خود ازحیث علم و فضل و صنعت و تجارت بسیار خیر رسانیده .

شاه صفی ـ نواده شاه عباس ، جلوس او « ۱۰۳۸ » مدت سلطنتش « ۱۴ » وفاتش « ۱۰۵۲ » افعال و اعمال قبیح داشت جمعی از شاه زادگان خانواده خود را بکشت و بغداد را از دست داد .

شاه عباس ثانی ـ ابتدا مردم را از خوردن شراب منع مینمود بعد واعظ غیرمتعظ شد ، جلوس این پادشاه «۱۰۵۲» مدت سلطنت او «۲۶» وفات او «۱۰۷۸» هجری بود .

شاه سلیمان ـ جلوس او ۱۰۷۸ مدت پادشاهی او بیست و هشت فوتش ۱۱۰۶ واقع شد این پادشاه ابداً لایق سلطنت نبودمعلوماتی در او دیده نشد درزمانش «ترا کمه» غارتها کردند .

شاه سلطان‌حسین ـ پسر ارشد شاه سلیمان بود در سفاهت این‌پادشاه محل تردید نیست ، جلوس این‌شاه ابله ۱۱۰۶ مدت‌سلطنت او ۲۹ قتال او ۱۱۴۰ «میرویس افغان» در زمان او باصفهان آمد وضع اورا دید که ابلهانه حرکت میکند. بااین‌طور که رجال دولت اورا بصحبت علماء وفقهاء که ازکارملک بی خبر بودند مشغول میداشتند که بفراغت هر هرچه میخواهند ببرند و بکنند عجب این بود که پادشاه بمصاحبت صلحاء میپرداخت و به نسوان هم معاشرتی ومباشرتی تام‌داشت بالجمله میرویس مذکور که سفاهت اورا دید از حال اوبکسان خود اطلاع داد ، پسرمیرویس «محمود افغان» باصفهان آمد اورا مغلوب ساخت. سلطانحسین بادعیه وتعویذ«۱» خواست دفع آن شرعظیم را بنماید خدانخواست از این گذشته منجمین را گفته بودساعت تعیین‌نمایند برای‌حرکت لشگروجلوگیری ازافغان، این‌دست بدست کردن سفیهانه نیزاسباب بدبختی اوشد .

باری ، آخرالامر کار بجائی کشید که شاه خود از اصفهان بیرون آمده نزد محمود رفت وتاج خودرا بدست خود باوتسلیم نمود واین واقعه درسنه ۱۱۳۵ هجری بودآخر هم اورا کشتند .

شاه طهماسب ـ جلوس او «۱۱۴۰» مدت سلطنت او ۹ سال، وفاتش «۱۱۴۹» هجری این‌پادشاه زمانی که افغان اصفهان را محاصره کرد گریخت ورفت ازامپراطورروس امداد

۱ـ بمعنی پناه دادن ، در پناه‌آوردن ، حفظ کردن ، ودراینجا بمعنی دعا هائی است که برکاغذ می‌نویسند و برگردن یا بازو می‌بندند بمنظور رفع بلا و آفت ـ لغت عربی‌است ، جمع آن «تعاویذ» .

خواست که بعوض این مدد بسیاری ازممالك ایران را باوهد و عثمانیهم که درصدد این بود که مجالی بدست آورد ازایران هرچه بتواند ببرد .

لهذا با روس همدست شده مبالغی ازشهرها را بردند که در تاریخ مسطور است آخرالامر ندرقلی یا «نادرشاه» نزد طهماسب آمد وخدمت اورا خواست وخراسان را باسم او گرفت درآنحال محمود افغان ازمیان رفته بود «اشرف» بجای اوبود «ندرقلی» اوراقلع و قمع نمود وشاه طهماسب را ازپادشاهی خلع کرد و اسم سلطنت را بر سر «عباس میرزا» پسر او که شیرخواره بود گذارد وشاه طهماسب را هم کشتند .

شاه عباس ثالث ـ جلوس اواسماً «۱۱۴۹» مدت سلطنت اونیز اسماً بود ورسماً با ندرقلی، فوتش «۱۱۵۵» دولت وسلطنت صفویه دراینجامنقرض شد وعلت این انقراض راعقلای اهل تاریخ بدینجهت یافته‌اند که چون مغرضینی چنددرمملکت بودند همیشه برای اغراض شخصی نمیگذاردند حکومت آنها برقاعده وقانون مشورت وشوری بگذرد این بود که آخربدست مشتی افغان گرفتارشدند ، می گویند افغانها یك میلیون نفوس را تلف کردند و این را اول دورهٔ استبداد خوانده اند .

افاغنه

محمود افغان ـ پیش ازاین گفتیم که اصفهان را مسخر کردتاج وتخت را تصاحب نمود سنهٔ «۱۱۳۵» بنای خوش سلو کی را با رعیت گذارد وآخر الامر بنای بدرفتاری و ظلم را نهاد رفته رفته کار بنهب و قتل رسید جماعتی ازعلما و حکماء و بزرگان و شاهزادگان صفویه را بکشت شرح قتالی اورا همه نوشته اند در اثناء آن حال مخبط گردیده دیوانه شد .

اشرف ـ پسرعم محمود حال محمود را که دید اورا تلف کرد و خودحکمران گردید سنهٔ ۱۱۳۷ عثمانی‌ها را شکست داد وبااو مصالحه کردند و در سنهٔ ۱۱۴۲ از هیمنهٔ نادری بافغانستان گریخت برادرمحمود بخونخواهی برادر اورا کشت وفتنهٔ افاغنه

تمام شد، تسلط آنها هفت سال بود.

سلطنت نادر شاه افشار

«نادر» مسمی به «ندرقلی» پسر یکی از ترکمانان از ایلات افشار بود بواسطهٔ دلیریها که داشت یکی از ضابطین ابیوردی «۱» دخترش را باو داد فی الجمله ترقی کرده نزد «ملك محمود سیستانی» رفت ومستخدم او بود آخرالامر براو تسلط یافت در بعض از بلاد خراسان حکومت یافت درسال ۱۱۳۸ نزد شاه طهماسب آمده مورد مرحمت شده ندر قلی را ملقب بلقب «طهماسب قلی» کرد ومامور شد بجنگ ملك محمود سیستانی وتسخیر مشهد مقدس چون کاررا بانجام رسانید شاه طهماسب تمام عنان اختیاررا بدست طهماسب قلی یاندرقلی داد نادرهم هرات را ازافاغنه گرفت وخراسان را خیلی منظم کرد واشرف افغان را مغلوب کرد (بتفصیلی که سابق گفته آمد) وندرقلی بشیراز آمده بازاشرف را دنبال کرده شکست داد وازاین شکست گریخت ورفت که مذکور داشتیم بعد ندرقلی بخوزستان و لرستان شتافت اغتشاش آنجارا خوابانید وآنوقت خود حکمران مستقل مازندران وخراسان وقندهار و کرمان گردید ازجانب شاه طهماسب بعد ازآن به آذربایجان رفته آنجا را از عثمانیها گرفت و گیلان را از روسها ، ازآنطرف طهماسب با دولت عثمانی صلحی کرده وعهدی منعقد نمود.

ندرقلی که شنید متغیر شده گفت این عقد صحیح نیست وباصفهان رفته پادشاه را در اردوی خود دعوت کرد اسباب عیشی فراهم آورد شاه طهماسب چون سرگرم باده شد حرفهای لغو میزد ندرقلی رجال را گفت آیا چنین آدمی لایق سلطنت است؟ همه گفتند نیست و رأی بخلع اودادند لهذا خلعش نموده بخراسان فرستاده محبوسش داشتند «عباس

۱ـ ابیورد نام شهری بوده در خراسان نزدیك عشق آباد ، اوحدالدین محمد (انوری) شاعر ومنجم معروف معاصر سلطان سنجر سلجوقی (متوفی درحدود ۵۸۷ هجری قمری) ازمردم ابیورد بوده است.

میرزا» را بجای او سلطان نمود . (این تفصیل را درپیش مرقوم داشتیم) ندرقلی ببغداد رفته آنجا را نیز مسخر نمود بعد شیروان و داغستان را گرفت و بعد گنجه و تفلیس و ایروان را بتصرف درآورد آنوقت که اینهمه خدمت بملت ایران کرد (بطوریکه مورخین مغرب زمین نادرشاه را ناپلئون مشرق میخوانند) تمام سر کرد گان و بزر گان را در «صحرای مغان» از اعمال آذربایجان احضار نمود بروزی معین آنجا انجمنی تشکیل داده خطابهٔ خواند وخدمات خود را نمودوبیان کرد و گفت حالا ایران مصفی شد دیگر احتیاجی بمن ندارید هر کس را میخواهید برخود پادشاه کنیدخواه ازخانواده صفویه یا غیرآن، یکمرتبه تمام گفتند ما تورا میخواهیم امروزپادشاهی را تولایقی، اول که قبول نمیکرد (بطورظاهر) بعد گفت اگر می خواهید من برشما پادشاه باشم باید حرف مرا بشنوید ، این سنی بازی وشیعه گری را ازمیان بردارید اسباب نفاق میان‌مسلمین‌فراهم نیاورید شیعه وسنی باید باهم‌نزدیك شوند وشما خود را اهل‌سنت قرار دهید اما درفروع دین پیرو حضرت صادق علیه السلام باشید و مذهب جعفری داشته باشید که این مذهب خامس مذاهب اربعه تسنن باشد همه قبول کردند آنوقت بر تخت سلطنت جلوس نمود .

نادرشاه ـ جلوسش (۱۱۴۸) هجری بود پس باصفهان آمده قبائل بختیاریرا منقاد نموده بتسخیر افغانستان رفت وکابل راهم متصرف گردید وقندهارو بلخرا گرفت ازجیحون هم گذشت ازبکانرا مقهورساخت پس‌ازآن برای هندوستان حرکت کرد درسنه (۱۱۵۱) کشمیروپنجاب ولاهوررا درتحت اطاعت درآورد وبدهلی درآمد و محمد شاه هندی را مغلوب‌نمرد، این پادشاه هند ناچارتخت وتاج را باوتسلیم کرد ولی نادرشاه دوباره‌سلطنت آنجا را بخود محمد شاه بخشید محمد شاه هم هرچه جواهر در خزینه داشت پیشکش نمود ومعادل سیصد کرورتومان ایران میشد وبعضی بیشترمیگویند مقصود نادرشاه‌اظهار قدرت و کسب شرافت بود که بدانند که‌کارهای اسکندری را میتواند بکند واکنون در ایران یعنی درطهران تخت‌طاوس‌ودریای نورازجمله آن جواهرات‌است که بدست‌قاجاریه

افتاده .

بعد بطرف سند آمده واز آنجا بتر کستان رفته خود را ببخارا رسانید پادشاه آنجا نیز تسلیم کرده وتر کستانرا نیز باو بخشید ورود جیحون را سرحد ایران قرار دادند پس بخوارزم رفته آنجا را تسخیر کرد پس بقلعه کلات که مقر قدیم او بود رفت بعد بمشهد مقدس آمد طایفه لگزی داغستان را که خود سری میکردند گوشمال داد درمراجعت در جنگل مازندران تیری باو انداختند شست دست چپ اورا برد نسبتش را برضاقلی میرزای پسر اودادند اورا کور کرد درآخریها این پادشاه عاقل، ظالمی دیوانه شد بنای خونخواری را گذارد مردم بستوه آمدند باعلی قلیخان برادرزاده اوهمدست شده درفتح آباد خبوشان درشب سرش را بریدند سنه (۱۱۶۰) .

علی شاه ـ علی قلیخان برادرزاده نادربود پس از نادر بتخت نشست و تمام اولاد نادر را کشت یکسال بیش نگذشت که ابراهیم خان برادر علی شاه ادعای شاهی کرد علیشاه را کورنمود بتخت نشست بعد از آن شاهرخ میرزا پسر رضا قلی میرزای بن نادربتخت جلوس نمود اورا هم سید محمد نامی ازاولاد صفویه نابینا کرد این در سنه (۱۱۶٤) هجری بود و این سید خود را باسم « شاه سلیمان » خواند ، یکنفر دیگر باسم «شاه اسماعیل » ثالث پیدا شد ـ همچنین « نادر میرزا پسر شاهرخ بن رضا قلی میرزا» درخراسان چندی شاهی کرد وبعد مفقود شد ولی این سلطنتها دوامی نداشت ومدعیانی چند پیدا شدند «محمد حسنخان قاجار» پسرفتحعلیخان سردارشاه طهماسب بر ولایت مازندران و گیلان استیلا یافت .

«آزادخان افغان» از سر کرده های نادر شاه آذربایجان را بتصرف درآورد ـ و « کریمخان زند» و «علیمرادخان» ازطایفه بختیاری ولایات جنوبی را متصرف شدند ولی کریمخان برعلی مرادخان غلبه کرد و مقتول شد در سنه (۱۱۶۷) آزادخان و محمد حسنخانرا هم شکست داده ومقتول شدند و«آغا محمد خان قاجار» را که ازاولاد محمد حسنخان بود نزد کریمخان بردند باو بسیارمهربانی وملاطفت نمود .

سلطنت زندیه

کریمخان وکیل زند ـ اسم پادشاهی برخود نمیگذارد وخود را وکیل‌الرعایا میخواند ازپادشاهان بسیارخوب عادل دادگرایران محسوب میشود جلوس او (۱۱۶۳) ولی استقلالش بعدازغلبه برمحمد حسنخان درسنه (۱۱۷۲) بود وفوتش درسنه (۱۱۹۳) هجری درزمان سلطنت اوعموم مردم بآسایش وعشرت بودند عمارات اودرشیرازمنحصر است ـ مازندران وگیلان وآذربایجانرا ضمیمه عراق وفارس کرد. بصره را هم گرفت دیگراجل اورا مهلت نداد که پیشتربرود ـ وقتی یکی از بزرگان گفت کریمخان شاه نبود بلکه پیغمبری بود مبعوث به بنائی ازبس بناهای او محکم و تعریفی است، ابتدا قلعه شهرشیرازرا ازآجرپخته وگچ بنانهاد که آنرا آغا محمد خان خراب نمود سپس ارگ حرم سرای راساخت وبعد سایرابنیه که درشیرازاست. گویند دوازده هزارعمله بولایت محروسه خود داشت جماعتی‌ازاهل‌طرب وسرناچیان‌را گماشته بود که درچندین جا مشغول سازندگی باشند تا کارکنان بتردماغی کارکنند اگرکسی صفات واخلاق وسلوك ووضع معاش این پادشاه را بداند که چگونه بوده اورا یکی از اولیاءِ الله خواهد دانست رحمة‌الله تعالی علی سریرته.

باری، پایتخت اوشیرازبوده شرح عدالت ومملکت داری وملت دوستی این‌پادشاه بزرك نه بطوریست که بحیز تحریر درآید اگرکسی تاریخ صحیح اورا ملاحظه نماید میداند که چنین عادلی کمتربعرصه ظهورآمده افسوس که سلسله قاجارعناداً نگذارند تاریخش درست نوشته شود.

ابوالفتح خان پسر کریمخان ـ ومحمدعلیخان (ایضاً) ـ وزکیخان ـ وصادقخان برادران وکیل ـ وعلیمرادخان ـ وجعفرخان ـ ولطفعلیخان پسرزادهٔ برادروکیل، بعد ازوکیل چند سالی قایل‌شاهی کردند تاجلوس‌آغامحمد خان قاجار، بعض عقلاءِ برآنند دولت زندیه اگرچه قاعده وقانونی درست نداشته و تشکیلات علمی درآن دولت نبوده اما طوری بوده که دولت مشروطه‌اش میتوان خواند. دو سه تاریخ از زندیه دیده شده یکی ازآنها از«میرزاصادق» نامی است که درزمان خود اونگاشته آمده.

سلسله قاجاریه

آغا محمدخان قاجار- کریمخان وکیل اورا بعنوان گروی بشیراز بردو بمصاحبت خود برگزید پس ازفوت کریم خان وزد وخوردهای بازندیه سنه(۱۲۰۹) مملکت مدار تمام ایران شد مگر خراسان، والاتاج گذاری اودرسنه ۱۲۰۰ هجری بود ودرسنه(۱۲۱۱)قلعه شوشی را متصرف شد ودراینجا گفته بود که سه نفر ازملازمان خودرا بکشد آنها زبردستی کرده اورا مقتول ساختند وقتل اودرسنه (۱۲۱۱) هجری واقع شد این پادشاه بسیارقهار و خونخوار بود وعادلشاه (علی نقی خان) افشار اورا مقطوع النسل کرده بود ولدی نداشت لهذا برادرزادهٔ خود «فتحعلی خان» را ولیعهد قرارداد که ذکرش بیاید، وآغامحمدخان اگرچه مملکت را از اغتشاش وهرج ومرج بیرون آورد ولی خیلی سخت گیر بود وامساك درمال داشت.

سیدبزرگوار که سخن بدینجا رسانید بنده عرض کردم میرزامحمد کلانترقدیم شیراز شرح حال این شاه را (آغامحمدخان) درتاریخی نوشته من دیده ام صفات اوراخوب بیان کرده.

بازسید فرمود زمان قتل آغا محمدخان ولیعهدش شیراز بود خبرشد بطهران آمد یعنی فتحعلی شاه.

فتحعلی شاه قاجار - جلوسش «۱۲۱۲» و در اوایل سلطنت بدفع بعض از سرکشان پرداخته تا پنج شش سال بعد سلطنت شوکتی بهمرسانیده در آن اثناءِ نزاع ایران باروس درگرفت وروسها تجاوز از حد خود نمودند شرح این داستانرا بسیاری مرقوم داشته اند همه قسم از روی حقیقت یا بطور اغراق یا بقصور دیگرحاجت بذکر مانیست ، ومأمور شدن « شاهزاده عباس میرزا » فرزند دویم پادشاه که ولیعهد بود بجنك روس فرستادن همه را مسطور نموده اند ونقشه هائی که ناپلئون اول فرانسه در تسخیر هندوستان کشیده بود که از راه ایران عبور نماید و بدین جهت باخاقان مغفور طرح دوستی افکنده وعهد بسته بود که چه کارها کند و در ازاءِ آن ایران قطع رابطه را با انگلیسها بنماید وخاقان شرایط عهد را بعمل آورده و ناپلئون شرطی که کرده بود ایالات ماوراءِ خزررا پس بگیرد پس نگرفت و ایران از او مأیوس شد « اینها را نیز تمام خوانده اید یا شنیده اید» همچنین

پس از یأس از ناپلئون ، دولت انگلیس بنای دوستی گذاردن و سفیر انگلیس واسطه مصالحه روس وایران شدن‌وممالکی را روس‌ازایران‌تصرف کردن «همه راایضادانسته‌اید» سفری که خاقان مغفور بخراسان رفت نیز میدانید وشکست عثمانیها هم گوشزد شماها شده وصلحی هم که نمودند اصغا نموده‌اید .

واین از بدیهیات اولیه است که تیشه نفاق ریشه کن مملکت و سلطنت است از نفاقی که بزرگان آذربایجان نه‌زدند وروسها را در گرفتن تبریز ترغیب کردند روسها به تبریز وارد شدند و سردار را مردم شهراستقبال ، اسباب زحمتی این مردم منافق برای سلطنت فراهم آوردند آخرکار بمصالحه کشید وچقدر خسارت واردآمد و زحمات‌عباس میرزای ولیعهد را البته میدانید در ایندوره چقدر بوده آخرالامر درسنه (۱۲۴۹) بمرض کلیه در مشهد مقدس وفات یافت خاقان مغفور پسر ولیعهد مرحوم را« محمد میرزا»به‌ـ طور ارث بازولیعهد نمود بلکه نظر بخدمات پدرش او را جانشین خود قرار داد و خود پادشاه باصفهان آمده در آنجا رحلت نمود در سنه (۱۲۵۰) سی وهشت‌سال سلطنت‌نمود فرزندان این پادشاه بلاواسطه دویست وشصت نفر بودند .

محمد شاه ـ جلوسش «۱۲۵۰» اول میرزا ابوالقاسم‌قایم‌مقام فراهانی‌را وزیرقرار داد، سال دوم «حاجی‌میرزا آقاسی‌ایروانی» که‌سابقا معلم شاه بود در سنه «۱۲۵۳»بسمت هرات رفته آنجا را محاصره نمود ولی بواسطه سعایت و خصومت انگلیسها که راضی‌به این فتح نبودند دست برداشته بطهران برگشت عثمانی‌ها محمره را خراب کردند و در کربلای معلی بسیاری از مردم ایران راکشتند بعدها تعهداتی نموده عهد نامه بستند ودر زمان این پادشاه‌رابطه فرنگیها با ایران زیادتراز زمان‌فتحعلی‌شاه‌شد و عهدنامه‌های تجارتی نیز بخارجه بسته آمد .

این پادشاه علیل‌المراج و« نقرس(۱)»داشت امورات(!) داخله‌راحاجی‌میرزا آقاسی میگذرانید اما درست ربطی بعمل دیوانی وپلتیك آن نداشت بقول دانشمندی خوب

۱ ـ (بکسر نون ورا) لغت عربی است ، و آن یکنوع بیماریست عبارت ازورم وآماس ودرد شدید که درپاو بند انگشتان واغلب در «شست» پا بروزمیکند .

بود وزیر فلاحت بشود در امور ملکی خبط بسیار میکرد فتنه خراسان راالبته خوانده‌اید بهرحال محمد شاه سنه «۱۲۶۴» وفات نمود .

سلطنتش چهارده سال بود وناصر الدین میرزای پسرش ولیعهد بود در تبریز «از اول جلوس آغامحمد خان تا وفات محمدشاه» اگرچه در اوایل اساس و بنیان سلطنت ایران روی شالوده محکم نهاده شد ولی کم کم بواسطه بیعلمی و بیمبالاتی و بی‌قانونی وعدم رعایت قواعد مملکتی امراض صعب و سخت اعضای ایرانرا فرا گرفت و این ایران مریض متصل حال بحال میشد ، گاهی بحالت کسالت ، زمانی بحال غشیه ، وقتی بیهوشی ، نوبتی هم مست ولایعقل ، دراین اثناءِ یکدفعه هم شفا میبافت وتندرست میشد در اینحالت ملت آسوده بودند و براحت زندگانی میکردند و فارغ‌البال بودند « بقول عوام‌الناس که میگویند زمان خاقان مغفور وشاه مبرور چقدر بمردم خوش گذشت » ، اما چه‌عرض کنم که همان راحت عین زحمت بودچرا که در آن اوان آن مریض بی‌ـ چاره که گفتم هرساعتی حالی میداشت، اگرچه گاهی برایش بحران بودولیکن قطعاتی از بدنش را میبریدند ازهرطرف عضوی از اعضایش مقطوع میشد هـر کس بصیرتی در پلتیک (۱) دارد میداندچه عرض کردم .

ناصرالدین‌شاه ــ جلوسش « ۱۲۶۴ » « میرزا تقی خان امیر نظام اتابك اعظم » را وزیر خود قرار داده « سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه»را باقشونی بخراسان‌فرستاد فتنه و آشوب آنجا را رفع‌نمود در سنه «۱۲۶۶» خساراتی که حاجی میرزا آقاسی‌وارد آورده بود و خزانه را بخرج بیهوده زیاد خالی نموده بود و اختلالی در مالیات پیداشده بود امیر نظام جبران کرد ولایاترا منظم نمود جور وستم را از میان برانداخت بعدل و داد گرائید علوم وصنایع را ترویج داد عادات زشت را از ملت دور کرد ترغیب بصفات حسنه نمود ، ایجاد روزنامه و بنای مدارس گذارد مرحوم میرزا محمد حسین ذکاءِ ـ الملك در تاریخ ایران که خود نوشته نقل میکند که‌تاریخ قاجاریه بزبان انگلیسی که سیاحی نوشته ترجمه‌اش این است :

---

۱ ـ Politique ـ سیاست ـ فن تمشیت امور داخلی و خارجی مملکت

« آنها که امثال قیصر و شارلمان و ناپلئون را وسایلی میدانند که خداوند آنها را برای ارائه طریق میفرستد، درباره امیر نظام نمیدانم چه خواهند گفت که باین زودی حکم تقدیر درهلاك اوصادر شد ونگذاشت مقاصد خود راانجام دهدوحال آنکه یقیناً ازهمان قبیل اشخاص مذکور محسوب میشود وملتی راآسوده و خوش بخت و مرفه مینمود».

باری بعد ازسه سال صدارت اورا بحکم شاه کشتند بعد صدارت را بمیرزا آقا خان نوری دادند وآنهم معزول شد وازمیان رفت - درسلطنت این شاه حسام السلطنه سلطان مراد میرزا«هرات»(۱) را تسخیر کرد انگلیسها که راضی نبودند قشون بخلیج فارس فرستادند جنگی شد بوشهررا گرفتند محمره را کذلك «فرخ‌خان‌امین‌الملك‌کاشی» با سفیرانگلیس عهد ومصالحه نمود که لشکرانگلیس ازایران برود وعسکر ایران از هرات، یعنی هرات را تسلیم نمایند تاآنها ازبوشهردر گذرند.

دیگردرعهد این شاه وقایع ترکمانها بود که بایران تاخت وتازمی‌نمودندومردم را اسیر کرده میبردند «حمزه میرزای حشمت‌الدوله» باوزارت «میرزا محمد قوام‌الدوله» مأمورشدند بدفع‌شر آنها. رفتند وشکست خوردند واین نبود مگرازاثر نفاقی که درمیان بزرگان وسران سپاه بود.

باری، یکچند هم «میرزا محمدخان سپهسالار» صدارت یافت - وایامی‌هم«حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله» صدراعظم شد ترتیب وقاعده در مواجب و مستمریها نهاد تعدی حکام وولات را رفع نمود ورشوه را منسوخ ساخت وشاه را بفرنگستان برد تا برأی العین اساس عدل وداد را ببیند بلکه متنبه شود وآسایش عباد را مؤسس گردد «۱۲۹۰» شاه بفرنك رفت ودرمراجعت وزرای سوء منافق و رجال حیله باز ناموافق که دانستند این وزیرشاه را برای چه بفرنك برده وازترس‌اینکه مبادا شاه را ترغیب‌نماید بتشکیل قانونی ودست ایشان ازدغل بازی بریده شود، پای فشرده واسباب عزل حاجی

۱- ازشهرهای معتبرخراسان قدیم وکانون نشرتمدن بوده و اکنون جزو خاك کشور پادشاهی افغانستان یعنی‌همسایه شرقی ایران، درکنار «هریرود» واقع شده - اکنون جمعیت آن درحدود هشتاد هزار نفر است.

وزیررا فراهم آوردند - باردیگر کارش قوت پیدا کرد وبترغیب او سفر دیگری بفرنك رفت وفتنه شیخ عبیدالله را که شنیدید همین حاجی میرزا حسینخان رفته وآتش فتنه‌را خاموش ساخت بعد ازآن وزیرمذکورمیرزا یوسف آشتیانی «مستوفی الممالك» وزیر شد درسنه «۱۳۰۱» نیك ذاتی وحسن عقیدت او بر همه واضح است ولی افسوس که اکثراوقات خود را صرف درویشهای بوقی میکرد بصحبت مرشدومریدی و کیمیا گری خوش داشت .

بعدها وزارت «بمیرزاعلی‌اصغرخان(۱)» رسید که‌الآن صدراعظم است وازکارهای او کماً و کیفاً اطلاع دارید والآن که سنه ۱۳۰۳هجری‌است این‌پادشاه مانندانگشتری دردست اوست هرچه بگوید بشنود هرچه بخواهد بکند اما حال‌خود شاه‌آنچه ازروی تحقیق دانسته‌ام اینست که بواسطه مراوده با اروپائیان شخصا علمی از سیاسی حاصل نموده ، میداند که درمملکت باید قانون باشد ، میداند که درمملکت باید پارلمان‌باشد، میداند که‌باید قلمهاآزاد گردد ، میداند که باید ابواب مدارس مفتوح گردد، میداند که اداره‌جات ملتی باید دایر گردد ، میداند که ترقی وتمدن و ثروت تمام بسته بعلم است همه را میداند اما ابداً مایل نیست ونمیخواهد اینهارا افشانماید بلکه نمیخواهدآشکارا بشود ونمیخواهد چشم و گوش مردم باز شود و نمیخواهد احدی نام قانون بر زبان جاری کند ، همینقدرمیل دارد اختراعات علمیه جدیده وصنایع بقدرمایحتاج تشکیل یابد همین اندازه را مایل است وبس ، بیش از این نمیخواهد ملت بیدار شوند ، بلی گاهی امورملکی را بعهده وزرائی چند موکول مینماید ، مثل وزارت داخله ، وزارت خارجه ، وزارت عدلیه ، وزارت مالیه ، وزارت جنك، اما کجا بکجا ؟ ! این‌است حال پادشاه وهمین سبب شده است برای اینکه ملت بیچاره ایران دچارظلم وتعدی گردیده و اینهم طبیعی آنها شده چنانکه پیش ازاین گفتیم اگروقتی دست ظلم ازدامان این ملت بدبخت کوتاهی کند بدبختانه متألم میشوند چراکه باستبداد خو نموده‌اند از آنطرف

۱- رجوع شود بشرح زندگی فرصت ، داستان روی کارآمدن مجدد میرزا علی اصغرخان وقتل اودرصفحات آتی .

همسایگان ما برقوت خود افزوده‌اند وما را ضعیف نموده‌اند ازماکاسته وترقی خود را خواسته‌اند با اینکه اطبائی چند حاضر ندودواهم آماده، موقوف باقدامی است که بیغرضانه بشود واین بیمار در تاب وتب وباضطراب وتعب را بآن دوا بهبودی(۱) دهند ، بعقیده من که الآن نزد شما هستم این است که تاسیس حکومت منتظمه و وضع قانون وتعمیم معارف وتشکیل مدارس دفع این علل را ازاین بیمار بنماید حالا که جان درترقوه بیمار است علاج همین است که گفتیم چرا که این دم واپسین است دیگر کار از دست میرود بایدکار کرد وازراه‌کار برآمد، گوش بحرف این سفیهان حکیم نمانباید نمود، فلسفه‌بافانرا نباید اعتنا کرد آنانرا که باسم پیشوائی ملت برمسند قضاوت نشسته‌اند ورشوه میگیرند وحکم بناحق میکنند نباید پوزش نمود ودست بوسی کرد وعلمای حق گووحق‌شناس را باید سپاس گفت، امروزروزی نیست که کسی گول بخورد بساطهای طراری بکلی برچیده وفرشهای معرفت گسترده شده، علوم جدیده طلسمات عدیده را شکسته ، اوهام‌قدیمه از میان رخت بسته ، اما چه باید کرد که بسیاری ازشما چنان خفته‌اید مثل اینکه مرده باشید پنبه غفلت در گوش خبرازهیچ جا ندارید ، ای مردم بیهوش، همسایگان شما ها کلاه ازسرشما میبرند ملتفت نمیشوید ، کدام علم بوده که ازایران نبرده ونیاموخته‌اند و بتکمیلش نپرداخته اند ، بسیاری از صنایع را علمای شما یعنی حکمای اعصار شما میدانستند اگربخواهید بشماها بگویم ومدلل بدارم واسم ببرم ، ذره بین - دوربین - تلفن ونحوها کی اختراع شد و کی اختراع آنهارا کرد، اگرسخن بدرازا نمیکشید یك یك را عرض میکردم نمیگویم که‌آنهاکارنکردند خوب هم‌کار کردند، میگویم بسیاری ازصنایع شما را برده تکمیل نمودند . ومیگویم که چرا شما خودتان تکمیل نمیکنید مگر آنها شش انگشت دارند ؟. (ای وای ندانستم چه میگویم) شما جواب میتوانید بدهید که بلی رشته استبداد دست وپای مارا بسته بود که نمیتوانستیم باینکارها بپردازیم باری ، ای مردم شما دولتی داشتید قوی ترین تمام دول ، بواسطه غفلتی که ورزیدید قوتش بدل بضعف شد . این همان ایرانست که چشم وچراغ روی زمین بود چه شد که

۱- بهبود .

اینگونه تیره و تاریك شده - بی علمی شما - بی قانونی شما آنرا بدین صورت کرد (چه قدربگویم خسته شدم) با وجود خسته شدن باز میگویم از برای اینکه بعزت و سعادت زندگانی کنید وبرمکنت وثروت وترقی وصنعت شما بیفزاید(۱) ودین‌مبین‌شما ازشوائب مصون باشد، باید باسرعت هرچه تمامتروعزمی جزم بتمدن‌کارکنید وقانون صحیح که درمیان دارید «قرآن» درمعرض اجری درآورید و رفع استبداد بی بنیاد را بنمائید ازخود والسلام «تا اینجا کلام سید بزرگواربود».

***

جناب سید چون توقفش دربندربوشهربواسطه کسالت بدرازا کشیده وهواهم روی بگرمی نهاده بود «لذا» تصمیم شیرازفرمود که ازآنجا خود را بطهران برساند پس در بوشهریکدیگررا وداع کرده ایشان بطرف مقصود ومنهم‌بسمت عربستان حرکت کردیم مدت مدیدی دراماکن مشرفه بسر بردم ، مکرربخدمت ذیشرافت حضرت آیة‌اللّٰه‌فی‌الانام حاج میرزا محمدحسن شیرازی قدس الله سره مشرف شدم مرحمتهای شایان دیدم دو قطعه نقشه از نقشه های اماکن مشرفه که خود برداشته بودم تقدیم کردم ودرآن اوان ضمناً‌کاری پیش‌آمد یعنی ازیکی‌ازصاحبان انگلیس‌اشاره شد که دربغداد شرح‌مختصری ازبعض بناهای‌آنجا جغرافیا مانند بنویسم وهم خودم میخواستم از «طاق کسری» نقشه بردارم ومساحت‌آنجا را مسطوردارم بهرحال مقاصد خود را انجام دادم که شرح‌آنها را (واین مسافرت را) درکتاب‌آثارعجم بتفصیل نوشتدام هرکس بخواهد رجوع‌بآن‌نماید، پیش ازاین گفتم این مسافرت درسنه۱۳۰۳هجری واقع شد درحالتی که ازعمرم سی و دوسال سپری شده بود . ازسفرمذکور بشیراز که وطن مألوفم بود مراجعت‌نمودم ، ازحال جناب سید سؤال کردم مذکور داشتند که چندی درشیراز اقامت پس بجانب طهران روان شد .

یکی اطباء که جزعلم طب دارای علوم دیگرهم بود. واینشخص خود را معلم‌اول واول معلم وحکیم دنیا میدانست وبنهایت خویش را می‌ستود، ازاو پرسیدم سید را چه

۱- بیافزاید .

طوردیدی ؟، جوابداد «باقسمهای مغلطه» که روح ارسطو را دراین شخص «یعنی درسید جمال الدین» دیدم که گویا حلول کرده .

بازشنیده شد که بایکی ازعلماءِ اصول «یا اخبار» که درتشاجرضرب المثل بود و دارای علمی بی‌پایان ، باسید طرف شده بهمان مشرب بااوصحبت میداشته پس ازانقضاءِ مجلس، آن عالم برخاسته که‌برود باهل مجلس‌میگوید والله هذا ملا«مولی»!.

طبیبی دیگر که‌لقب رئیسی داشت نقل کرد که‌روزی بدیدن سیدرفتم‌باخود گفتم این‌مرد فلسفه‌را خوب‌میداند وادبیه‌وسیاسیه را نیزخبیراست پس‌بهتر که‌ازطب بااوصحبت بدارم تابراوغالب آیم، بنای صحبت که‌شد از درطب، داخل شدم دیدم کلماتی در این ماده میفرماید که گاهی بگوشم‌نرسیده بودتمام متین ومحکم‌استدعا نمودم که‌کلماترا مرقوم دارید وبمن مرحمت نمائید نوشت‌وداد «دربیاضی نوشته بود نشانم داد» با حکمای الهی نیز درمحضری که‌اکثر علماء آن فن‌حاضر بودند نطقها کرده‌وهمه‌را مات ومتحیر نموده بود. حکیمی درآنعرصه چشمهارا گشاده ورگهای گردن راکلفت‌وصورت‌رابرافروخته و صدارا مهیب کرده بود سیدبراوتحمیق میکند ونصیحت مینماید که‌درمباحثه اینطورحال مذموم است وبه‌تبسم‌وملایمت اوراهم مذعن‌وهم خجل‌میسازد .

شرح حال سیدرا بسیاری نوشته‌اند اجمال اینکه وارد دارالخلافه شد مقدم‌شریف او را مغتنم داشته ودانسته جماعتی کثیر باو گرویدند پادشاه نخست زمام انتظام‌لشگر را بدو تفویض فرمود سید میگفت القاب ومناصب بایدبزحمت وبپاداش خدمت‌وتحصیل علم باشد نه‌بوراثت، ودرصدد بود که بیهنران راکه لقب و منصب عارضی داشتند معزول کند . این گفتگواسباب وحشت‌برای رجال‌شد ازآنطرف وزیر آن وقت«امین‌السلطان» بسیار وحشتناك گردید ، همچنین‌کامران میرزا نایب السلطنه پسرناصرالدین‌شا‌اسباب گرفتاری سید شد وبتخریب‌کار او اقدام کرد نزد شاهش خائن قلم دادند وشاه‌راازوجود او ترسانیدند وقصدآزارش نمودند ،سید بحضرت عبدالعظیم پناه‌برداعتنا نکرده‌حصلین غلاظ تعیین کرده درآن مکان شریف براوحمله‌آوردند .

پس ازفحش وشتم وطعن وضرب‌واذیت وآزار بسیار براستری یا حماری سوارش کرده تبعیدش نمودند.

سید چندی دربصره وبغداد بودبعد ازآن رجوع ببوشهر کرده درجهازی سوار شده‌برای لندن، یکی از تجارشیرازی را وقت دخول بجهاز ملاقات کرده پیغام داده‌بود که چون بشیراز برسی سه‌نفررا «فرصت‌وفلان و بهمان» راازمن سلام برسان وبگوما رایکی‌ازوزراء لندن که دوست قدیمیست‌دعوت کرده اکنون‌میرویم بآنجا.

وبعد ها شنیده شد که چون واردبلندن میشود ازرجال آنجا استدعا می‌نماید که روز مولود اعلیحضرت ملکه درمجلسی که تمام اعیان واشراف ملت حاضرند اذن دهند که سید نطقی بنماید، اذن دادند نطقی مفصل کرد تمام حیران شده وحالت‌حزن‌پیدا کردند «شخصی‌ازاهالی‌لندن‌برای‌خود من‌تعریف کرد» که‌جماعتی یکمرتبه گریان‌شدند بهرحال نطقهای اورا حسب‌الحکم‌نوشتند وبه‌السنهٔ مختلف ترجمه کرده وبطبع‌رساندند ومن ندانستم این‌چه نطقی بود که جمعی‌راگریانیده!.

وقتی ازاوقات«گراهم» نامی که قونسول‌انگلیس‌درشیراز بود و بامن نهایت‌دوستی را داشت «صاحبی»«۱» ازلندن‌آمده بود برای تحصیل علم عروض در حالتی که حکمت الهی ایرانی و منطق‌ومعانی وبیان را خوب‌میدانست قونسول‌مذکور ازمن خواهش کرد که هفته‌ای یك دوروزعلم عروض‌را باو بیآموزم دربین‌آموختن‌بواسطهٔ اتحادی که‌درمیان مابپدا شده بود یك روز گفت میل داری نطق سید جمال‌الدین را بتوارائه بدهم؟!اظهار امتنان کردم رسالدئی آورد و گفت ملاحظه نما ولی بشرطی که نه ازاینجا بیرون ببری ونه باکسی ازمطالب آن مذاکره کنی، قبول کرده ویکدوروز بدقت اوقات صرف‌مطالعه آن نمودم منهم گریان شدم سخنانی که رقت قلب‌می‌آورد ودرآن نطق هرکجا اسم خود رامیبرد شیخ‌خطاب میکرد میگفت منکه شیخ‌جمال‌الدین هستم واولادپیغمبر چنین و چنان، بارى درآن لایحه شرح حال خود را ازورود بطهران الی تبعیدآن همه را بیان

۱ـ در آن اوقات، بافراد انگلیسی اصطلاحا «صاحب!» میگفتند والبته‌این کلمه درهندوستان‌آن روزرایج‌بود.

کرده‌بود .

بر گردیم بشرح‌حال‌و گزارش‌سید ـ سلطان عثمانی تلگرافی بلندن نمودو بسید چنین خطاب فرمود که حقیقت حیف ازشما که درحوزۀ اسلام بسر نبری خوبست چندی در اینجا تشریف بیاوری وروز گاری باهم زند گی کنیم . سیداول امتناع ازحرکت‌نمود آخر باصرار جمعی مثل«پرنس ملکم» وغیره‌پی‌سپارراه اسلامبول شد «خلاصۀ کلام»تمام عنان اختیار مملکت را بدوتفویض نمود می‌توان گفت دارای صدارت عظمی بود . ماهی دویست لیره برای‌مخارج باومیداد اسب وکالسکه خودش رامیگفت‌سوارشود وشام‌وناهار ازمطبخ خاصۀ سلطانی برای‌اومیبردند وخانۀ بسیار عالی باوداده بودنددر آن‌اوقات«میرزا رضای کرمانی» که چندین سال زیراشکنجه نایب‌السلطنه بود وازفدویان سیدمحسوب میشد به‌اسلامبول رفته بخدمت‌سید مشرف گردید صدمات ولطمات خودرا برای سید نقل کرده وظلمهائی که براورفته‌بود همه رامیگوید، سیددرجواب میفرماید که میخواستی‌تو هم تلافی بنمائی «چنانکه زمان استنطاق میرزا رضا پس ازقتل ناصرالدینشاه همین را گفت، وقتی که ازاوسئوآل کردند که‌آیا دراسلامبول که شرح حال‌خود را بسیدجمال ـ الدین گفتی‌ایشان چه‌جواب‌فرمودند؟، میرزا رضا گفت که فرمودند این‌ظلمها که تونقل میکنی بتوواردآمده خوب بود تلافی کنی» .

سئوآل‌ازمیرزا رضا کردند که باوجودیکه ظلم کننده بشما نایب السلطنه‌بود چرا اورا نکشتی وشاه راکشتی ؟!.

جوابداد که اگر اورا میکشتم شاه‌هزارنفررا بازای‌اومیکشت، باخود گفتم پس‌بایداصل شجرظلم‌را قطع کرد نه‌شاخ وبر گش‌را .

نطق های دیگر که میرزا رضا کرمانی کرده در حین استنطاق پس از قتل شاه این است :

«سالهابود که سیلاب ظلم‌برعامه رعیت جاری بود . آخرمگر این‌سید جمال‌الدین ذریۀ رسول ومرد بزر گوار چه کرده بود که بآن‌افتضاح اورا ازحرم حضرت عبدالعظیم کشیدند زیرجامه‌اش را پاره‌پاره کردند . آن‌آخوند چلاق شیرازی که ازجانب یکی از

مجتهدین شیرازی شخصی ازرجال شیراز را تکفیر می کرد چه قابل بود که بیایند توی انبار اول خفه‌اش کنند بعد سرش‌را ببرند من‌خودم آنوقت درانبار بودم دیدم که با اوچه کردند ، آیا خدا باینها راضی‌است ؟آیا اینها ظلم‌نیست ؟ آیا اینهاتعدی نیست؟ اگر دیده بصیرت باشدملتفت میشویم که درهمان نقطه که سید را کشیدند اذیت کردند در همان نقطه گلوله بشاه خورد. مگراین مردم بیچاره واین‌یکمشت اهالی ایران ودایع خدا نیستند ؟. قدری پایتان را ازخاك ایران بیرون‌بگذارید درعراق عرب و بلاد قفقازو عشق‌آباد واوایل خاك روسیه هزارهزار رعیت بیچارهٔ ایرانی‌را می‌بینید که ازوطن‌عزیز خود ازدست تعدی وظلم‌فرار کرده کثیف ترین کسب‌را ازناچاری پیش گرفته‌اند.هرچه کناس وحمال والاغچی ومزدور درآن نقاط است‌همه ایرانی‌هستند . آخراین گله های گوسفند شما مرتع‌لازم دارند که چرا کنند شیرشان‌زیادشود که هم بیچه‌های‌خودبدهند و هم شما بدوشید نه اینکه تا شیر دارند بدوشید و وقتی که ندارند گوشت بدنشان را بکلاشید، گوسفندهای‌شما همه رفتند نتیجهٔ ظلم همین‌است که می‌بینید ظلم وتعدی‌ازاین بالاترچه میشود که گوشت بدن رعیت را بکنند وبخورد جره‌باز شکاری خود بدهندصد هزار تومان ازفلان بیمروت میگیرند قبالهٔ جان ومال وعرض‌وناموس یکشهررا بدست‌او می‌دهند رعیت فقیر واسیربیچاره را در زیر بار تعدیات مجبور میکنند که یك مرد زن خودرا که منحصر بفرد است ازاضطرار طلاق بدهد وخودشان صدصد زن بگیرندوسالی یك کرورپول که‌باین‌خونخواری و بی‌رحمی ازمردم می گیرند خرج «عزیزالسلطان» «۱» نمایند که نه برای دولت مصرف‌دارد ونه برای‌ملت‌ونه برای‌حظ نفس شخصی . حالا که بحکم قضا وقدر این اتفاق بزرگ بدست من‌جاری شد بارسنگینی ازتمام‌قلوب برداشته شده دلها منتظرند که پادشاه حالیه «حضرت ولیعهد» چه خواهند کرد ، بعدالت ورأفت جبرقلوب شکسته خواهند کرد یاخیر . اگربنای سلطنت را برعدل وانصاف‌قراربدهند البته تمام خلق فدوی ایشان میشوند وسلطنتشان قوام خواهدگرفت ونام نیکشان در

۱ـ مقصود عزیزالسلطان مسمی بمنیژه است که پسری کریه‌المنظرولی طرف‌میل ناصرالدینشاه بود .

صفحهٔ روزگار باقی خواهدماند، اما اگر ایشان هم همان مسلك و شیوه را پیش گیرند این بار کج بمنزل نخواهد رسید». «این بود مقالات میرزا رضای کرمانی».

***

بر گردیم بذکر حالات سید جمال الدین - وقتی دراسلامبول بود با آن جلالت شأن یك‌روز سلطان اورا درقصر «یلدوز» دعوت کرد درآنجا صحبت‌ها داشتند سید تعهد کرد که عنقریب تمام دول اسلامیه‌رامتحد کند وهمه‌را بطرف خلافت جلب کندسلطان آن‌روز صورت سید را بوسید وسید بعلمای شیعهٔ کربلا ونجف وتمام بلاد ایران‌درمکاتبه را باز کرد وبوعده ونوید واستدلالات عقلیه بر آنها مدلل داشت که اگرملل اسلامیه متحد بشوند تمام‌روی زمین‌نمی‌توانند بآنها دست بیابند - در اثناء این خیالات و این اقدامات چندنفر از نزدیکان سلطان «مثل ابوالهدی وغیره» بنای مذبذبی راگذاردند و سلطان‌را درحق سید بد گمان کردند «مثلا» گفتند که سید ازخدیو مصر دیدن کرده و می‌خواهد اورا خلیفه کند (ازاین‌قبیل سخنان) سلطان هم متوهم شدپلیسها گماشت که مراقب سیدباشند و ازاورنجش حاصل نمود سید اول خواست بطورقهر برود لندن، او را استمالت کردند ونگذاردند ومیگفت که این سلطان دیوانه است ، مالیخولیا دارد و الا تمام ملل اسلام را برای اومسلم می کردم ، خلاصهٔ کلام چیزی بسید خورانیدند که کام ودهانش مجروح شد وطبیبی را نیزسپردند که دواهای سمی گاه معالجه بکار برد کم کم حنجره وفك اسفل سید فاسد شد استخوانی ازآنجا بیرون آوردند و بالاخره کشتندش.

این بود سر گذشت سید جمال الدین و او بعمر شصت و یکسال در سنهٔ ۱۳۱۶ در گذشت.

معلوم نمودیم که زمان آمدن‌سید بطهران «بلکه‌ایران» تخمی ازمشروطه برزمین افشاند ومردم را بیدار کرد وآنهارا متنبه ساخت تا زمان سلطنت مظفرالدین‌شاه‌آن‌تخم بنای‌روئیدن راگذارد ونمو کرد جماعتی بی‌غرض درصددآبیاری‌آن برآمدند که‌تقویت درنموآن دهند که بلکه شاخه وبری‌دهد، زمره دیگر باغرض‌درفکرآن‌شدند که‌آب‌بآن

نرسانند بلکه خشك شود و بی ثمر بماند. این قصه بماند تا بجای خود.

***

حالا بر گردیم بشرح حال خود ـ پیش از این گفتیم پس از سفر عتبات عالیات بر گشتم شیراز و آنجا بودم و جمعی مرا وادار کردند که برای آنها درسی بگویم روزی یك، دوساعت در مدرسه اوقاتم صرف اینکار بود. نحو، منطق، تفسیر درس میگفتم وهفته‌ای دو روز هیئت جدید.

دنباله شرح زندگی

درآن اوان مهندسی سیاح موسوم به «پال» ازطرف عراق آمده بود که بـرود بخلیج فارس سپس بفرنگستان، چهارزبان‌را خوب می‌دانست ونحو وصرف عربی ومعانی بیان‌را تحصیل کرده بود با او بمناسبتی طرح الفت انداخته آمد وشدی داشتیم از پیش قدری هندسه دیده بودم از اونیز مسائلی دریافت شد و معضلاتی‌را نزد وی حل نمودم آلات و ادواتی برای مهندسی که ازدیدن آن آلات عقل آدمی مات بود طریقهٔ قدمارا منسوخ کرده و اصطرلاب«۱» را باطل داشته با آنکه اسطرلاب آلتی است که واضع آن خیلی زحمت کشیده و محل اعتناءِ فحول مهندسین است معهذا بواسطهٔ آلات جدیده آن آلت دراین زمان متروك است.

وقتی اصطرلابی بـدست آورده امتحاناتـی به او می نمـودم، آن هم از کف رفت.

باری بعض سفرهای نزدیك پیش آمد که پاره‌ئی از آلات هندسه لازم بود برای مساحت بعض جاها، از آلات جدیده که دست امثال من کوتاه بود چند قطعه آلت خود ترتیب دادم یعنی به دستور العملی که بنجار و خراط وآهن ساز می‌دادم، بسا که آلتی را به ـ دست خود درد کهٔ زرگری که بامنش خصوصیتی بود سوهان‌کاری کرده شبکه وثقبهٔ«۲»

---

۱ ـ اسطرلاب، البته با (صاد) هم می نویسند و لغت عربی است (به ضم همزه و طا)

۲ـ لغت عربی است بمعنی سوراخ ـ جمع آن ثقب

آنرا درست میکردم.

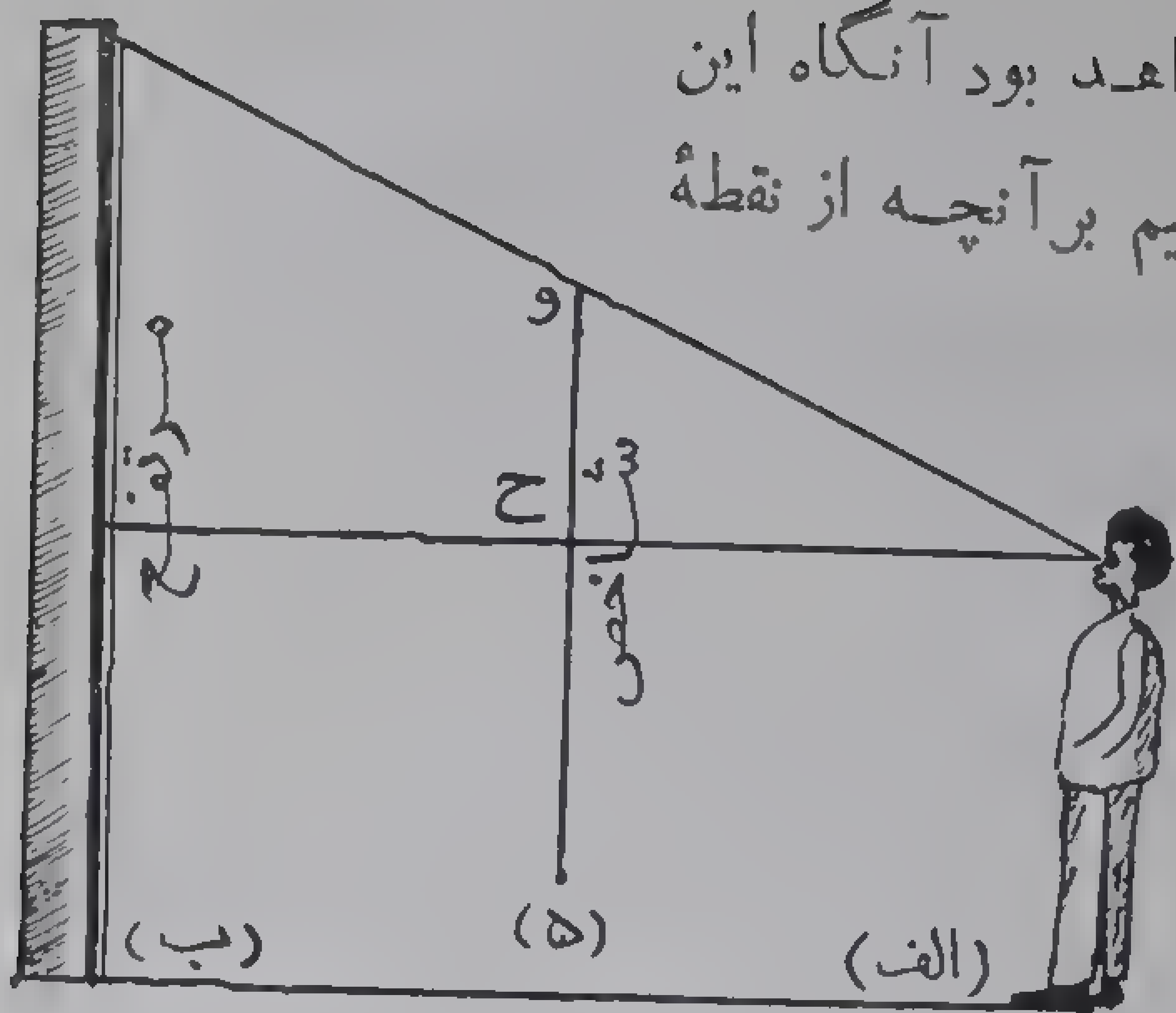
از برای تعیین ارتفاع شاخصی‌ساختم بدستور العملی که «شیخ بهاء الدین»داده و من اینجا میل دارم که آنچه‌را میفرماید ترجمه کنم نه‌برای اظهار فضیلت که توخوانندهٔ کتاب‌من مرا فاضل بدانی، خدای‌من گواه‌است‌برای اینست که‌اگر بنی نوع من بخواهد به‌آن عمل نماید بسهولت بفهمد، اینست:

شیخ اشاره‌نموده باینکه‌قسمتی ازمرتفعات که وصول بمسقط الحجر آن‌ممکنست «مسقط الحجر بیخ دیوار یادرخت یا مناری‌است که هر گاه سنگی ازبلندی آن‌بیندازند بدان بیخ وپای‌آن مرتفع بیفتدبخط مستقیم»وقسمتی از مرتفعات است که بمسقط‌الحجر آن کسی دست رسی ندارد بواسطهٔ آب و غیره یا اصلا مسقط الحجر ندارد مثل کوه دامنه دار.

اما آنکه وصول بمسقط الحجرش ممکنست شیخ فرموده « فانصب شاخصاً وقف بحیث یمر شعاع بصرك عن رأسه الی رأس المرتفع ... الی آخره » که در کتاب «خلاصة الحساب» مسطوراست، ترجمه‌اش اینکه میفرماید « شاخصی‌را (ازآهن یا چوب مثلا)دور از مرتفع نصب کن وبایست خودت دور ازآن شاخص بحدیکه شعاع بصرتوازسرشاخص بگذرد وبسرمرتفع برسد، یعنی شعاع بصرازسرشاخص گذشته بسر مرتفع مستقیم باشد بعد ازآن ازموقف خود تا پای‌آن مرتفع را مساحت کن آنگاه ضرب کن مجتمع را که مساحت ازموقف تا مسقط الحجر باشددرفضل شاخص برقامت خودت، یعنی‌ضرب کن در فضل شاخصی که ازنقطهٔ «ح» باشد تا«د» وحاصلضرب راقسمت کن بر آنچه میان موقف واصل شاخص است یعنی ازنقطهٔ «الف» تا «ه» ومقدار قامت خود را نیز بر خارج قسمت بیفزا، پس‌آن خارج قسمت با زیادتی مقدارقامت تو، مقدار ارتفاع‌آن بلندی است».

مثالی برای وضوح که درست بفهمی می زنم به موجب این نقشه که رسم شده است:

فرض میکنیم ازنقطهٔ «الف» که موقف‌شخص‌است تاحرف «ب» که «مسقط‌الحجر» است ٤ ذرع میباشد وفضل شاخص‌هم یعنی از«ح» تا «د» یکذرع‌است پس‌چهارذرع رادر



یکذرع که ضرب کردیم چهار ذرع خواهد بود آنگاه این حاصلضرب را که ٤ است قسمت می نمائیم برآنچه از نقطهٔ «الف» تانقطهٔ «ه» می باشد که بالفرض دوذرع باشد وقسمت «٤ بردو» البته دو خواهد بود و مقدار قامت را هم یکذرع و نیم فرض کردیم این یك ذرع ونیم را نیز برآن می افزائیم میشود سه ذرع ونیم، پس مقدارآن مرتفع همان سه ذرع ونیم است .

شیخ بهاء الدین طریقه دیگری هم بیان می کند بآئینه وآن برای اشخاصیکه دقت نکنند یازمین درست مسطح نباشد مخطی خواهد بود .

وطریقهٔ دیگر نیزذکرمیکندآنهم خیلی سهل است ومن اورا برای نوع خود ترجمه میکنم اینست :

« نصب کن شاخصی را بر زمین و ملاحظه نمای که در آنوقت نسبت سایه بشاخص چه مقدار است پس نسبت سایه مرتفع بخود مرتفع همان است ».

بازطریقهٔ دیگر فرموده (استعلم قدر الظل وارتفاع الشمس فهوقدرالمرتفع» یعنی شمس که بارتفاع چهل وپنج درجه رسید در آنوقت سایهٔ هرشاخصی وهرمرتفعی مساویست با آن شاخص ومرتفع .

این طریقه ها درصورتی است که روز باشد و آفتاب ، ولی طریقهٔ اول بدون آفتاب ممکن است .

اما قسمی مرتفع که مسقط الحجر ندارد وبخواهند ارتفاعش را بدانند آلتی است که دراروپاساخته اند فقط آنرا بدست گرفته میروند بالا « مثلا بالای کوه » هرچه بالا بروند بتوسط عقربه معلوم میشود چون آن آلت را من نداشتم بازرجوع بقول شیخ میکنم طریقه ئی بیان کرده که بااصطرلاب معلوم مینمایند میفرماید : « فانظر راس المرتفع من الثقبتین ولا خط الشنطیة التحتانیه علی ای خطوط الی آخره» یعنی شنطیه را« که قطعه ایست از جملهٔ آلات اصطرلاب» بگذار بجائی که ملاحظهٔ سرآن مرتفع از دو سوراخ

ممکن باشد وملاحظه کن که شنطیه برچه خطی از خطوط ظل واقع شده بتفصیلی که بیانش هم خیلی مشکل است ، ومن‌چون اصطرلاب در آنوقت نداشتم آلتی ساختم قریب بآن که فقط همین‌کار از آن میآید که‌مرتفع‌بدون مسقط‌الحجر را معلوم میکرد ودراینجا امکان نداشت شرح آنرا بدهم و شکل آنرا بکشم که سخن بدرازا میکشید و بیان‌آن خود کتابی میشد.

شرح و تفصیل آنرا در کتاب «دریای کبیر» مرقوم داشته‌ام و تاهمین قدر ازاقوال شیخ بهاءالدین قدس سره که بیان کردم برای این‌بود که بدانی مطلب « الفضل‌للمتقدم» درست است والاآلات و اسبابی که اکنون در این زمان اختراع شده با کمال سهولت بکار میرود و تمام حیرت‌انگیز است و من بواسطه عدم دسترس بآنها تن باین زحمات میدادم . (۱)

مسافرتها و تالیفات

خلاصه ، درشیرازمشغول تدریس و کسب معاش میبودم تا درسال ۱۳۰۷ که‌سی‌و شش سال داشتم از دارالخلافه طهران «مانکجی صاحب» که‌یکی از دانشمندان عصرخود

---

۱ ـ لفظ اسطرلاب لغتی است مرکب از دو کلمه یونانی « اسطرن ـ لامباین Astron—Lambaein » یعنی میـزان ستاره ، و مخترع آن « هیپرخوس » یا «هیپارك» منجم بزرك یونانی است که آنرا در حدود دوقرن قبل ازمیلاد مسیح اختراع کرد ،آلت مذکور بمرورتکمیل‌شد و بعدها در دورهٔ علمای اسلامی بسرحدکمال رسید. اسطرلاب دارای اجـزاء مختلـفه است وهریك ازآنها اسمی بخصوص دارد .

و اما آنچه فرصت در اینجا یادکرده مقصودش اسبابی است که امروز «آلتیمتر Altimètere» نامیده میشود وبرای تعیین و تشخیص و مقادیرظل وارتفاع مرتفعات وعمق چاهها وتشخیص طول وعرض مناطق وقوس‌النهار کواکب‌بکار میرود ودرفارسی «ارتفاع یاب» گفته میشود. البته این آلتیمتر غیر از اسبابی است‌که فرانسویهاآنرا «تئودولیت Théodolite » مینامند وآن‌آلتی‌است مرکب از یك دوربین ویك‌دایرهٔ مخصوص تشخیص ارتفاع و دایرهٔ دیگری بمنزلهٔ دائره افق ، که برای تعیین ارتفاع وسمت کواکب وهمچنین در امور ریاضی ومهندسی بکار میرود .

وبرطایفه پارسی حکمرو او صاحب تصانیف وتآلیف کثیره، مکتوبی فرستاد و خواهش نمود که سفری ببعض اماکن قدیمه رفته آنجاها را مساحت کرده و نقشه از آنجاهـا برداشته بجهت او بفرستم بعزمی جزم از شیرازپی سپار امکنه مأموره شده کار رابانجام رسانیدم که شرح آن مفصل ومشروح در کتاب «آثار عجم» است .

درسنه (۱۳۱۱) برحسب میل وخواهش مرحمت پناه حسینقلی خان نظام السلطنه که در آن اوان حکمران فارس بود بسمت تخت جمشید وشاپورکازرون و بهبهان وممسنی وبسیاری از نقاط دیگر حرکت نمودم که در حقیقت اس اساس کتاب آثار عجم در ذکر این آثار عتیقه و ابنیه مذکوره است بتفصیلی تمام که در آنجا مسطورآمده و کتاب را هم باسم آنمرحوم نمودم چو که فوق العاده والطاقه اظهار محبت درباره ام فرمود پس ازتألیف آن کتاب در بمبئی بطبع رسید .

درسنه (۱۳۱٤) که چهل وسه سال از عمرم گذشته بود کتابی تالیف نمودم مسمی «بدریای کبیر» وقرب دوسال مشغول این تالیف بودم یعنی درازمنه ئی که حالی میداشتم و از قیل و قال فراغت بالی (این کتاب قرب شصت هزار بیت است فصل وبابی در آن ملحوظ نشده چون کشکول شیخ بهائی علیه الرحمه یاخزائن مرحوم نراقی رحمة الله علیه است ولی فرقی که دارد این است که از هر کتابی که درآن نقلشده نام آن کتـاب و مؤلف یامصنفش دراین کتاب مرقوم آمده، فرق دیگر آنکه غالب مطالب تازه وجدیدی که کمتر گوشزد شده مسطور گردیده واگرحرفی از خود بنده باشد عربیاً قال المؤلف ، و عجمیاً مؤلف گوید ، مرقوم شده) .

در سنه یکهزار وسیصد وشانزده جلد اول « مقالات علمی وسیاسی» را اززبان شیخی مجعول تالیف نمودم که در بمبئی بطبع رسیده ـ و در سنه ۱۳۲۱ هجری که بسن پنجاه بودم سفری بخارجه کردم در بندر بوشهر که رسیدم جناب رضا قلیخـان سردار مکرم برادرزاده مرحوم نظام السلطنه که در آنوقت حکمران بنادر فارس بودوسالار معظم لقب داشت در بوشهر خواهش فرمود کتابی در نحو وصرف خط آریا (معروف بخط میـخی)

بنویسم چو که قبل از مسافرت چندی درشیراز نزد دکتر«من» آلمانی این علم راتحصیل کرده بودم بهرحال در مدت پنج شش روز دربوشهر کتابرا تالیف نمودم، فرمود تا آنرا در بمبئی بطبع رسانیدند. شرح این مسافرت را نیز در همان کتاب نوشته‌ام حاجت بتکرار نیست.

در سال یکهزار وسیصد و بیست ودو کتابی مسمی به «بحورالالحان» در نسبت علم موسیقی با علم عروض تالیف نمودم برحسب خواهش عزیزالوجودی که این نسخه را بعدها نیز در بندر بمبئی بطبع رسانیده‌اند.

بسوی طهران

وهم در این سال ملك منصور میرزا شعاع‌السلطنه‌ابن اعلیحضرت مظفرالدین شاه که حکمران مملکت فارس بود مبلغی‌بجهة مخارج راه حواله‌داده و از خارجه‌ام‌بشیراز خواند اجابت نموده آمدم بشیرازچندی در خدمتشان بوده درآن‌اوقات جلد دویم مقالات علمی و سیاسی اززبان شیخ مجعول را تالیف‌نمودم (که در طهران بطبع رسیده) پس‌از ششماه توقف در شیرازشاهزادهٔ مذکوز برای مطلبی باصرار هرچه تمامتر بطهرانم‌حرکت دادند که خود هم درعقب بیایند.

در اواخر جمادی‌الاخری سنه ۱۳۲۳ برای طهران حرکت نمودم چون مراهم سوءِ مزاج مانع از حرکت سریع بود ناچار بمیل طبیعی حرکت کرده وبکجاوه‌نشستم ونوکر خودرا، هم کجاوه قرار دادم تادرهبوط از کجاوه وصعود بر آن مختار باشم‌متصل آه میکشیدم از راه آهنی که در خارجه دیده ونشسته بودم نمیدانم بی همتی بزرگان صاحب ثروت ایران ما تابچه درجه خواهد بود، چه می‌شود که تشکیل کمپانی داده تاسیس راه آهن نمایند گویا مترصد و منتظرند که همسایه‌های ما اجازه بگیرند و مشغول شوند نانی پخته آماده بخورد ما دهند آخر چه عیب دارد ما خودمان کار کنیم ونفعش را خودمان ببریم وصرف مملکت خودمان بنمائیم، صدهزار آه و افسوس.

باری، چون‌آفتاب دربرج‌اسد بود قافله از راه سرحد میرفت روبراه نهادیم‌مسافرت

از شیراز تا بوشهر را در آثار عجم نوشته‌ام وفراسخش را یاد داشت نموده‌ام مختصر مساحت این راه راهم مینویسم خیلی موجز- از شیراز یك منزل آمدیم تا کاروانسرای آصف (الحمد لله ماهم بکاروانسرای آصف آمدیم «۱») سرائی مخروبه است منزل دیگر «بشهرك» رفته پای قلعه «گزین» فرود آمدیم روز دیگر «بمائین» وارد شدیم ومنزل چهارم را «رضا آباد» قرار دادیم منزل پنجم صحرای «آس پاس» متعلق بجناب اسعدالسلطنه ابراهیم خان پسر ایلخانی از مرحوم پدرش حاجی نصرالله خان در آثار عجم شرحی موصفانه نوشته‌ام وخود این جوان هم محبانه اظهار آشنائی بامن میکرد در آس پاس به ییلاق آمده بون کسی را فرستادم اجازه دیدن خواستم گفته بود عصر را در چادر منشی من بیائید ازاین نخوت ترکی ترك ملاقاترا نموده بملاقاتش نرفتم .

داستان الاغ

دراین روز قضیه‌ئی رویداد که هم مضحك است هم مبکی (۲) درقافله ماشخصی تقی نام بود همدانی در میدان مال فروشان شیراز الاغی خریده بود به یازده تومان در چادر نشسته بودم دیدم داد و فریادی برخاست وهیاهوئی برپاست بیرون آمده دیدم شخصی بلندبالا عریض القفا، نمرودی دغلباز، فسونگری حیلت ساز، سراپائی مکر ونیرنك، بنام غضنفر و بطبیعت پلنك. تقی بیچاره را آنشقی مانند روباه بچنك آورده میگوید این الاغ مال من است که دزد برده وهرلحظه بآن بیچاره بزدل حملهٔ غضنفری میکند و این مثل موش درچنك گربه بخود میلرزد دانستم که غضنفر بد فرجام بقول عوام ازخر افتاده وگرده گرمی یافته هرنشانی که از الاغ میپرسند نظری بالاغ کرده جواب میداد مطابق واقع، شخصی پرسید که چند سال دارد، نگاهی کرد که بلکه دندانش‌را ببیند ندید ناچار جوابداد سه ساله بود شاید قریب بچهار سال پنجش تمام نشده و احتمال پنج هم دارد (خیلی مختلف سخن گفت) از من تصدیقی خواستند گفتم در اینمورد چه عرض کنم‌ولی حکایتی بنظر دارم عرض میکنم (همه گوش شدند) گفتم چند سال قبل در شیراز نیمه شبی از میهمانی آمده بمنزل میرفتم الاغی در کوچه یافتم بیصاحب‌بنو کر خود گفتم آنرا

---

۱ - لطیفه‌ایست منسوب بشیرازیها ۲- گریه آور (عربی)

ببرد درمنزل یکی از دوستان که درآن نزدیکی بود، صبحگاه گفتم جارچی ندا در داد که هر کس الاغی گم کرده بیاید نشانه دهد و بگیرد شخصی از اهل ارسنجان (۱)آمد اظهار داشت الاغ از من است نشانی ازرنگش خواستیم گفت چرمه مایل بزرده که میتوان دوده باشد وبعضی آنرا شینه میگویند ، (حرفهای درهم برهم زد) از سنش جویا شدیم گفت (مثل حرفهائی که غضنفر حالیه میگوید) بازپرسیدیم که الاغ تونر است یاماده ارسنجانی بدون رویه گفت نه مادهٔ ماده است ونه نرنر، خنده در گرفت واو را جوابدادیم فردا صاحب اصلی اوپیداشده الاغش را دادیم. سخن من که تمام شد غضنفر خواست بمن هم بنای پرخاش را بگذارد دیدم مسئله استبداد است باو در نیاویختم و ازدمش گریختم بنرمی با اوسخن گفتم کم کم معلوم کردم تاریخ زمانی که میگفت این الاغ را از من دزدیده‌اند یکماه بعد اززمان خریدن الاغ‌است درشیراز، دراینجا که گیر آمد بنای‌فحش را گذارد همه سکوت کردند یکی از اهالی آنجا گفت مرافعه بروید درقلعه سیدی است احکام شرعی آنجا را اجرا مینماید نزد او رفتند گفتند وشنیدندحکم کرد که قیمت‌نصف الاغ را یکی از طرفین بدهد و الاغ را ببرد تقی صاحب الاغ فریاد میکرد کهاگرالاغ را بدهم باید تا طهران پای پیاده بروم پولی هم ندارم که بدهم الاغ رابیرم‌کلجه وساعتی دارم میدهم از او قبول نکردند ، داوری کشید نزد ارباب غضنفر که یکی از خوانین‌بود اوقرار داد او پنجتومان ونیم بتقی بدهد الاغ را ببرند ـ دادند وبردند تقی گریه میکرد که چگونه پیاده بروم ، چماق بود که برسرش میزدند .

دراینحال که غضنفر الاغرا کشیده میبرد پسرش آمده دست بگردن الاغ درآورده و گاهی بیالش‌میکشید ومیگفت بلهجه ترکی، گربان سرالاغ پدرم بروم، ای الاغ کجا بودی که ازمفارقت‌تو آرام‌نداشتم(بالاخره) خربرفت وخربرفت وخربرفت، برای تقی‌کاری کردیم که پیاده نباشد تفصیلش موجب ریاست ، ملت پرستان با غیرت میدانند که این قضیه را چرا بیان کردم، وای بحال مملکتی که قانون ندارد، هزاران داد .

از آنجا منزل دیگر را « کوشك زر» قرار دادند و ازآنجا (بشاد کوه) وازآنجا

---

۱ - از اعمال فارس

«بده گردو» منزل دیگر بخواست ایزد «بایزد خواست» فرودآمدیم خانه های آنجا بالای کوهی‌است قلعه مانند، اینشهری‌قدیم بوده چرا که در الواح قبور آنها تاریخی‌بود که تا آنوقت هزارسال، هزاروصد سال گذشته بود. ملا ابراهیم نامی عالم آنجا بود ملاقاتش کردم متجاوز از یکصد سال عمرداشت حقیقتاً خیلی زحمت کشیده بود مسائل فقهیه را تمام حاضردر ذهن داشت کمتر مسأله بود که نداند یا ازجوابش عاجز بماند اما بواسطه پیری وشکستگی چندان قوه تقریر نداشت . از ایزد خواست حرکت کرده آمدیم بمقصود بیگ (نام منزلی‌است) واینجا خاك اصفهان محسوب میشودسرا ومیهمانخانه‌ئی دارد هنگام عصر بکنارجوئی قدم میزدم بسته کوچکی افتاده برداشتم گشودم چند دانه اشرفی و دوسه قرانی درآن بود نفس اماره ام خوشوقت شد خیلی ذوق کرد نفس آدمیتم متألم شد که آیا این مال کدام بیچاره باشد غروب آفتاب نزدیك باینکه قافله‌میخواستند حرکت کنند پیرمردی سراسیمه‌آمده درمیان قافله میگذشت و مردمرا نگاه می کرد ومتصل گریه مینمود پرسیدند تورا چه میشود گفت‌پولی‌ازمن گم شده یعنی ازجیبم‌افتاده من‌ازاوپرسیدم چه قدر میشود ؟!، گفت چندقرانی، گفتم اگرنشانه درست میدادی‌فکری ازبرایت میکردم تعلل نمود ونگاه بجماعت کرد گویا خجالت می کشیداسم اشرفی‌ببرد اورا بگوشه‌ئی‌برده نشانه ازاو گرفتم حقیقترا گفت وبسته را گرفت بآوازبلند دعامیکرد مردم دوزم را گرفته بتعجب نگاهم میکردند ، شاید میخواستند ملامتم کنند که چرااز این پول گذشتم ؟!.

ای‌خواننده کتاب من، گمان نکنی که میخواهم اظهار دیانت کنم و ابراز امانت دهم و حال آن که این حرکت ازبرای انسان فخری نیست بلکه وظیفه آدمیت همین است وطریقه انسانیت چنین .

وقتی ازاوقات درسنوات قبل دررهگذری کیسه سبزی یافتم برداشتم در آن چهل عدد اشرفی فتحعلی شاهی بود پس ازتفتیش دانستم مال زرگری‌است که ازشخصی‌بگرو برداشته بود باو رد ساختم.، چند روز بعد در مجلسی در حضور خودم برای جمعی از دیانت من‌تعریف کرد ، برآشفتم وباو گفتم عزیزا اگرمن این مبلغ را یا کمتریابیشتر

ازخود بتومیبخشیدم باید مرا بستائی وهرچه میخواهی وصف نمائی، ولی من مال خودت را بخودت داده‌ام چه تعریفی برای منست، بلی میتوانی بگوئی این آدم دارای انسانیت است ولی نمیتوانی بگوئی من منتی برتو دارم ، خلاصه اینها را گفتم که بدانی تکلیف من وتو بابنی نوع خودمان چه طور بایدباشد قدری از آنهائیکه متعمداً مال مردم را میبرند تعجب کنی و بدرگاه حضرت غنی بالذات استدعا کنی که این مرض مهلك یعنی دزدی ودغلی را از مملکت مادفع و رفع نماید اینها را فقط برای تنبیه و تنبه خودم مذاکره کردم و ازمقصود دور افتادیم (بدومعنی) ازمقصودبیگك «بقشمه» باید برویم .

وجه تسمیهٔ قمشه

دراین راه بیحال بودم بکجاوه افتاده باحال تب دار تابقشمه رسیدیم اینجاشهری است و درآن قلعه مفصلی دارد از گل و خشت ولی بسیار عمارات منهدمه و سراهای مخروبه دارد ، درمدرسه‌ئی سری بردم (بعادت قدیم) طلبه ئی را دیدم با او قدری صحبت داشتم سواد کی داشت وجه تسمیه قمشه را پرسیدم گفت قرب هفتصد سال است که این شهربرپا شده یکی ازپادشاهان ازاصفهان بشیراز میرفت دختری ازاقوام او همراه بود در اینجا وفات یافته مدفون شده بقعه عالی برسرقبرش بنا کردند و آنرا«قوم شه» خواندند پس بکثرت استعمال «قمشه»شد، گفتم دراینصورت تسمیهٔ کل باسم جزء است. تصدیقی کرد ندانستم فهمید یانه ، وهم آن آخوند میگفت معموریت آنجا طوری است که در افواه قدمای ماست که میگویندشهری درمیان دو ده یعنی دوقریه گیر کرده که‌مقصودش ازشهر، بلده قمشه‌بود وازدوده اصفهان وشیراز ، جناب میرزا محمد مهدی مجتهدآنجا را هم زیارت کردم آدم بسیار بافضل و تقوائی است و دارای اجتهاد و فتوی ، عصرآنروز را درصحن شاه رضا رفتم يك میل دور ازشهر امام زاده ایست میگویند فرزند موسی بن-جعفر(ع) است‌بقعه‌ئی‌دارد و گنبدی ویکدوصحن باروح وصفا دارای حیاض قشنگ وآب نما اطراف صحن حجرات تمیزوزیبامقصود من‌ازاین‌مطالب‌جغرافی نویسی نیست(مطلبی دیگردارم) .

بحثی از نظافت شهرها

نزدیك سرای مذکور میان صحرا بر کنار خط راه درچندین جا حصار کی کشیده اند از آجر بفواصلی دور از یکدیگر و اینها مبال اند درمنزل مقصود بیاك نیزهمینطور بود درخط راه قوافل چون این مبالها اختصاص بجائی ندارند و دور از آبادی واقع شده‌اند تعجب نمودم چون معلوم شد برای مترددین است خوشوقت شدم ازفکر جدید دهاتیها ومتألم شدم که چرا درشهرستان ما این خیالات را نمیکنند، بخاطرم آمد که در خارجه دیده ام درهرقدمی مبالی ازیك یادوسه پارچه چینی ساخته اند یعنی جدار آن از چینی سفید است و مبالی که ازیك پارچه باورهم دیدم، بهرحال در درون آنها از لوله آهنی آب متصل مترشح که بول را ببرد ونگذارد.

واعجبا درشهرهای ماهم قدم بقدم مبال است بلکه مزبله است (در کجا ؟) پشت دیوار خانه ها آنقدر کثافت روی هم جمع است که شخص نمیتواند از آنجاعبور کند. خوانندگان کتاب من لختی فکر کنید ببینید اگرخودرا کمتر ازاهالی دهات مذکورنمی‌دانید اقلّ کم (!) رفع این کثافاترا از کوچه‌های خودبنمائید، خواهید گفت تو هم یکی ازماها خواهی بود واعظ غیرمتعظی. میگویم یزدان پاك گواه است که بقدر خود دادها زده‌ام و دامان کلانترشهررا گرفتدام چون یك تن واحد بوده‌ام ازعهده برنیامده‌ام که این امررا جاری کنم شما بجمعیت بروید داد خواهی کنید وباجماع ازفرمانفرمای خود بخواهید وسانیاه یا شهریه‌ئی ازخانه های خود بدهید تا همیشه شهرشما تمیز وبا صفا باشد گذشته از نظافت مصون ازهر گونه آفت خواهید بود. ای وامصیبت قلم هرزه گرد هرزه درابهر کجا میخرامد میرود وهرچه میخواهد می گوید غافل از اینکه شایدازاین سخنان‌مرا تکفیر کنند که فلانی می گوید درهررهگذری مبالی‌بسازند ومردم بی‌طهارت بشاشند مثل فرنگیها، مولانا سهو مکن، «این افترا است برمن و بردودمان من» من می گویم کثافت پشت دیوارت را موقوف کن ومی گویم اگر کسی برسر کوچه ها مبال بسازد اولا میتواند منبع آبی نیز پهلوی آن قراردهد، ثانیاً طهارت برای نماز است‌چه

عیبی دارد که اگر آب نباشد خود را بکلوخی یا دستمالی خشک کرده بمنزل که رسید تطهیر نماید چرا که نگاه داشتن بول مورث امراض سخت خواهد بود دروقت نماز البته باید متطهر باشد و درزمان دیگر که طهارت ندارد معذب نیست (ای خامه تیزلگام ازاینراه که داری بر گرد) روبسمت «مهیار» کن منزل دیگر «مهیار» بودکاروانسرائی بسیار عالی شاه عباس مرحوم ساخته خیلی محکم و باشکوه، سخت چون پارهٔ کوه، مسجد کی در جنب آن است، روزرا درآنجا بسر بردم نماز ظهروعصرومغرب وعشا را هم درآنجا بجا آوردم ازاین منزل هم حرکت نموده «بمرغ» رسیدیم (مرغ بفتح میم است) این منزل هم باصفاست ازاینجا تا اصفهان سه فرسخ میباشد.

دراصفهان

روز دیگر علی‌الطاوع وارد دارالسلطنه اصفهان شدم درسرائی منزل نمودم شبی بصبح آورده علی‌الطلوع برخاسته بطرف بازار گردش می‌نمودم شخصی از اهل شیرازمرا دیده و شناخته بامین التجار آنجا اطلاع داده او بملاقاتم آمده مذکور داشت که من پسری دارم شبها ازتالیفات تو برایم میخواند غایبانه بتومحبتی پیدا کرده‌ام خواهش‌دارم بمنزلم قدم رنجه نمائی ازرفتن‌بمنزلش‌امتناع نمودم گفت پس در«سرای مخلص»بدومعنی مقام گیر(چونکه سرای موسوم بمخلص متعلق باوبود) قبول کرده چند روزی آنجابودم بسیاری‌آمده دیدن کردند. خبر بجناب «میرزا سلیمان خان رکن‌الملک شیرازی» وزیر وپیشکاراصفهان رسید دیدنم نمود پس‌دعوتم فرمود نهایت‌نوازش را مبذول داشت رفته‌رفته بحضرت والا«ظل‌السلطان» رسید «میرزا محمد علی» منشی خلوت متخلص بوطواط را باحضارم فرستاد مشرف شدم نهایت احترام فرمود وپهلوی خود جایداد وکلماتی راکه حضوراً برای حضار در بارهٔ این لاشئی ادا فرمودند شرم دارم بنویسم چون میدانستم که ناچارپرسش‌میفرمایند که برای چه آمده وبکجا میروی‌درعرض‌آن‌راه چندشعری‌بخاطرم خطورنموده باقلم مداد نوشته که حضوراً بخوانم، این است:

بامر زادهٔ آزادهٔ خدیو عجم　　بعزم ری بنمودم وداع کشور جم
وداع کشورجم کردم وعزیمت ری　　که‌جبهه‌سایم بردرگه خدیوعجم

چنان نوشتم طومار سهل (۱) را آسان — که دفتری ننویسد کس آنچنان بقلم
کنون رسیده ام ازری بملك اصفاهان — خجسته شهری زیبا ودلکش وخرّم

تمام آن دردیوانم مسطور است و از محضر شاهزاده برخاسته بمنزل رکن الملك خواستم بروم نیزدرعرض این راه هم چند شعری مزید براشعار مذکور نموده درآنجا خواندم دو روز و یکشب درمنزلشان نگاهم داشته نهایت پذیرائی‌را فرمودند و بسیاری ازشعرا و ادبا درهمان جا بدیدنم می‌آمدند.

دفعه دیگر شاهزاده فرستاده مرا بردند قرب یکماه نگاهم داشته و هر روزی که بجائی تشریف فرما میشدند بمجالس روضه وغیره مرا نیزبهمراه میبردند. یك روز بیك طاقه شال کشمیری بسیار ممتاز مخلعم فرمودند، باری چند دست خانه و دکاکین مخروبه در محله «خواجو» ازمرحوم میرزا نصیرجدم دراصفهان مانده بود شخصی بغصب تصرّف کرده بود چون حالی برای اینگونه ادعا نداشتم با اینکه وارثیتم ثابت بود در محضرجمعی آنها را بغاصب بخشیدم وحلال کردم. بلی سودی که دراین میانه بردم این بود که آنشخص غاصب این محبت را که از من دیدا‌ظهار داشت کـه زمان ساختن این خانه ها دریك زیرزمینی که درش مسدود بود صندوق پوسیده‌ئی یافتیم که درآن پاره‌ئی ازکتب وکاغذ پاره بود اگر اجازه دهی آنهارا بشما که وارث هستید تسلیم نمایم، گفتم ممنون خواهم شد. صندوق را آورده پاره‌ئی ازتألیفات مرحوم میرزا نصیر درآن بود که نسخهٔ بعض ازآنها در خانوده ما بود و برخی را ندیده بودم و از جمله مثنوی معروف باسم خودش:

شبی بانوجوانی گفت پیری — کهن دردی کشی صاحب ضمیری

تمام بخط خودش درمیان اوراق متفرقه آن صندوق بود با چند قصیده عربی در مدح ائمه (ع) از این خیلی خوشوقت شدم چراکه نسخ مثنوی مذکور آنچه در میان مردم بودهم مغلوط بود وهم متروك، این بود که ازروی خط خودآنمرحوم دردارالخلافه طهران دادم نوشتند وبطبع رسانیدند، باضافه چند غزل ازپسرش مرحوم میرزاکاظم شرفا

۱ـ سهل دراینجا بمعنی بیابان است

وچند غزل ازمرحوم پدرم.

خلاصه، قرب دو ماه در اصفهان توقف نمودم هم برای اصلاح مزاج وهم برای تماشای آثار آنجا تامدتی که دراصفهان توقف داشتم سیاحت ابنیه دیدنی آنجارا هیچ روز ازدست نمیگذاشتم مثل «تخت فولاد» و «چهارباغ» و «هشت بهشت» و «آئینه خانه بی آئینه» و «بیست ستون معروف بچهل ستون» و «هفت دست خراب» و مساجد معروفه مثل «مسجد شاه» و «مسجد شیخ لطف‌الله» (که هردوتماشائی و دیدنی است) و «علی قاپی» ومدرسه های متعدده که ازشمار بیرون است، وکاروانسراهای متکثره که ازهزار افزون است در مدارسش طلاب علوم دینیه واقعاً خوب تحصیل می کنند و مثل طلاب سایرمدارس شهرهای ایران بازی گوش نیستند باندك زمانی فاضل‌میشوند و درعلمی که کارمیکنندکامل میگردند ازجمله مدرسه هائی که تعریف دارد و مستغنی از توصیف‌است «مدرسه چهارباغ کهنه»است بادربی(۱) ازنقره، بنای آن ازشاه سلطانحسین‌است مخصوص کاشیهای آن، خاصه درپیشانی طاقها باخاتمی که در شیراز میسازند فرق نمیتوان گذارد معروف است که خرج این مدرسه هشتصد و پنجاه هزار اشرفی شده تمام شدن این مدرسه وداخل‌شدن افغان باصفهان یکروزبوده که دولت صفویه منقرض گردید.

باری، درسیاری ازمدارس سنگها والواح منقوشه است که شرایطی برای‌ساکنین درآن نموده‌اند، مثل مدرسه «مریم بگم دخترشاه صفی»نزدیك محله خواجو دربازارچه معروف بنقاشی درسنه یکهزاروپانزده ساخته هنوزچندان خراب نشده اما یك طلبه در آن ندیدم مگردربعض اطاقها سگ بچه گذارده ودزدالانش تاپو (یعنی‌خمره گلی) می‌ساختند درکتیبه دوازده شرط نوشته شده است ازجمله‌آنها اینکه طلبه ها بایداگرزن دارند هفته‌ئی دومرتبه‌نزد زن خودبروندکاری دارند بکنند و بیشترازن ندارند «همانا که صاحبه مدرسه دشمنی به زنها داشته یا ازحسداین شرط را نگاشته!» ازجمله نوشته‌است که از کتابهای وهمیه که اسمش را «حکمت» گذارده اند چشم بپوشند مثل «شفا» و «اشارات» و «حکمة العین» و «شرح هدایه» و امثال آن، عین عبارت اوست، اینرا هم تقصیری‌ندارد بیچاره ضعیفه هست، ناقص العقل هم هست هرچه‌تلقینش

۱- دری

کرده‌اند امضا داشته «خلاصه» تفصیل امکنه مذکوره را بالتمام لازم نیست بنویسم چرا که کتاب کارش با طناب میکشد. ازاین گذشته ازمن خواستند که جغرافی اصفهان را صحیحاً بنویسم دورنیست بعدها رساله‌ئی دراین باب بنگارم دراینجا مختصری ازبعض امکنه مرقوم میشود (ازجمله) «تخت فولاد» است پلی است دومرتبه برآب زاینده رود بسیاری تفصیل این بنا را نوشته‌اند وتکایای بسیاردرخارج ازشهر داردمثل «تکیه آقامحمدکاظم واله» که‌دروسط آن خود درزمان خود قبه‌ئی برپا داشته وبستونها افراشته وقبرخود را در آن قبه‌قرارداده، این همان واله است که وقتی «مهدی بیك شقاقی» باومزاح کرده زمانیکه از اوپرسید این تکیه چه طوراست مهدی بیك مزاحاً گفت بسیارخوب ولی عیبی که دارد مبالش در وسط واقع شده، باری سنگی ازمرمر بخط نستعلیق خود واله نوشته خطبهٔ فارسی وعربی ملمعاً، دربین خطبه اینشعررا درج نموده :

تورا خواهم نخواهم رحمتت گرامتحان‌خواهی
در رحمت برویم بند ودرهای بلا بگشا

درآخرسنك نوشته من خودم درحالت مرض‌این لوح را نوشتم، دیگرتکیه «میرزا ابوالقاسم فندرسکی» است صاحب قصیده معروفه :

چرخ با این اختران نغزوخوش وزیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

مرحوم «میرزا عباس حکیم دارابی» شرحی محققانه برین قصیده‌نوشته، باری‌این تکیه حجراتی دارد، درحجره «میرعماد حسنی» بر طاقچه غزل خواجه را (روضه خلد برین خلوت درویشان است) نوشته وباگچ بریده اند. دیگر تکیه «بابا رکن الدین» گنبدی دارد وسرائی تاریخ فوتش سنه۷۶۷هجری بوده. دیگر «مصلا»ی آنجاست که خیلی با صفاست، باری قبوربسیاری ازعلماء درخود شهراصفهان است مثل قبر «مرحوم کلباسی» روبروی مسجد حکیم است. دیگرقبرمرحومین «مجلسیین» قرب مسجدجامع است بقعه کوچکی دارد زیارت نامه‌ئی که مخاطب دومجلسی است وضمایرهم تثنیه است چو که درآنجا مقبره «مرحوم ملامحمد تقی وملامحمد باقرمجلسی»است، آن پدراست

واین پسر دریکجا مدفون‌اند . دیگر بقعه «علی بن سهل» نزدیك دروازه «توقچی» است دیگر قبر «صاحب بن‌عباد» نیز درآنجاست. واهل علم‌دراصفهان بسیارند . جناب «جهانگیر خان» را مفصل درك فیض خدمت نمودم برای عبرت شما میگویم این‌مرد بزرگوارترك قشقائی وازطایفه «درشولی» است سواد فارسی پیدا کرده باصفهان آمده پاکی فطرت او را واداشته بتحصیل پیش علماءِ آنجا درس خوانده رفته رفته حکمت را نزد « آقا رضای قمشدئی»تحصیل نموده شخصی‌است عالم‌فقیه‌حکیم ادیب اریب حلیم‌بردبارمحجوب‌صاحب اخلاق حمیده وصفات پسندیده عجب اینکه خود فرمود قرب چهل سال است متوطن اصفهانم هنوزلباس خود را تغییر نداده با همان قبای راسته وزیر جامه گشاده ملکی و کلاه پوست عمامه اختیارننموده چون بخدمتش رسیدم بسیار اظهارمهربانی کردبااینکه مرا هم نمی‌شناخت ، اورا دیدم بحری مواج ازهردری که سخن میراندم جواب میفرمود قدری ازقیامت صحبت داشتیم پاره‌ئی ازتجرد نفس سخن گفتیم مشکلاتی پرسیدم همه را جواب مطابق واقع داد دراین اثناءِ طلبه‌ئی مرا میشناخت بگوشش‌سخنی گفت گویا مرا معرفی کرد اظهارمحبت را ازسر نمود وبرمهربانی افزود ، اذان مغرب را گفتند از جای برخاست وشال کمرخود را دور سر بست و مرا فرمود که شما بنشین چند دقیقه کاری دارم میروم زود مراجعت میکنم تشریف برد ازآن طلبه پرسیدم که کجا رفتند گفت : جماعتی التماس کرده اند که شبها امامت کند در طاق بزرك همین مدرسه شال کمر را حین نمازبدورسرمی‌پیچد چون فارغ شد بازمیکند ، باری پس‌ازساعتی تشریف‌آورد بازصحبتها کردیم مرخص شده رفتم یك مجلس دیگر بخدمتش مشرف شدم. اینجااختیار سخن ازدستم بیرونست ازنا گفتنیها نمیتوانم لب فروبندم . «ایل جلیل(۱)» را مخاطب کرده عرض میکنم ای مردمان وحشی شرم نمیدارید ؟. یکی از شما باینطور جهل را کنار گذارده طریق علم را پیش گرفته بدین مقام رسیده، دیگری‌ازشما! لباس‌بی‌انصافی درپوشیده وبراه زنی مشغول؟! این کتاب قضاوت درپیش‌نهد ، وآن چماق قساوت‌دردست گیرد ، این بنصایح مردم را جان بخشد وآن بفضایح ازمردم خون ریزد ، این لباس

۱ـ مقصودش ایل قشقائی است .

انسانیت در برابناءِ وطن کند، و آن جامه ازتن‌مرد وزن بر کشد ! .

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا (دیگر بس است) ایاك اعنی واسمعی یا جاره، یعنی در بتومیگویم دیوارتو گوش کن، حکام وولاة وسردارها باید بشنوند و علاج کنند.

باری، درهمان مدرسه یعنی «مدرسه صدر» بخدمت‌جناب «آخوند ملامحمدکاشانی» رسیده سابقاً در اصفهان یکی از تألیفات مرا دیده تمجید فرموده بود احیاناً در اینسفر بخدمتش رسیدم، عالمی است با عمل وحکیمی بی‌بدل، ماشاءالله درتمام علوم یدطولائی دارد صرف ونحوومعانی وبیان که حاضرذهنش هست، منطق مثل موم دردستش، فقه و اصول ملکه را سخه‌اش، حکمت پیش پا افتاده‌اش، ثم ماشاءالله چه قدرخلیق، چه قدر شفیق، مهربان، خوش زبان.

دیگراز کسانی که بخدمتش مشرف شدم جناب مستطاب «آقا سید محمد علی داعی الاسلام» است که اوخود زحمت کشیده بجستجوی این لاشیئی بر آمده آخر دولت ملاقاتش نصیبم گردید خدای را شا کرشدم که ازدرك فیض حضورش محروم نگردیدم یکروزبضیافتم خواند، واین سید جلیل اصلاطهرانی است چندی است درجلفای اصفهان انجمنی دارد موسوم بصفا خانه باکشیشها گفتگومینماید، ابواب مشاجره و مناظره را گشوده اما چه طور، باکمال طمأنینه وآرامی ونرمی و معقولیت میگوید و می شنود، میشنود ومیگوید، تاکنون چند نفرنصاری را درزیرلوای محمدی در آورده، مکالمات انجمن را تماماً مینویسند بزبان داعی اسلام وداعی مسیحی ودرماهی یکجزو بطبع می- رسانند باطراف عالم برده میشود.

این سید جلیل هر کس بسخنان رسمانه او گوش بدهد سالها فریفته اوست ماشاءالله خوش صحبت، خوش تقریر، خوش بیان، یکدنیا احادیث میخواند، یکعالم اخبارمیداند عجب آنکه چون سرکارش با جمعی انگلیسی زبانست ناچار چند روزی معدود انگلیسی خوانده پس بفکر خود اینکار را پیش برده درکمال فصاحت انگلیسی میگوید ومیفهمد، ازصنایع، عکاسی‌آموخته، ازحسن اخلاقش اینکه با بچه های دو

ساله وسه ساله واطفال تواضع را ازدست نمیدهد تا چه رسد برجال ، ومتحمل مخارج طبع روزنامه مذکورجناب رکن‌الملك پیشکاراصفهان است .

دیوان شعرای اصفهان اکثردرآنجا دیده میشود مثل «دیوان مجمر» و«هاتف» و «واله» و«آذرصاحب آتشکده» و «کمال الدین اسمعیل» و «جمال الدین عبدالرزاق» و «صباحی» وغیرهم .

قبر کمال الدین اسمعیل بیرون دروازه توقچی است ، جسد بدون سرش آنجاست چو که درفتنه هلاکوخان مقتول شد (باین طور) دریکی از بیاضها درخانهٔئی از اصفهان دیدم این شرح را نوشته بود که خواجه نصیرالدین طوسی سفارش کرده بود که کسی متعرض کمال الدین نشود چنانچه (۱) مبالغی از مردم باسم کمال الدین ازآن مهلکه جان بدر بردند و کمال در صومعه منزوی بود قریب بآن صومعه چاهی عمیق بود که کمرواطراف آن چاه نقبها ودخمدها داشت بسیاری ازمردم اموال خود را درآنجا پنهان میکردند که پس ازاطفاءِ آتش آن فتنه ازآن‌چاه برآورند، اتفاقاً یکی ازسپاهیان کلاهش در آنچاه میافتد، میرود کلاه خود را بر آورد امتعه و اسباب بسیار درآن جا می‌بیند دیگرانرا خبرمیدهد اسبابها را ازچاه برآورده متصرف میشوند بدر صومعه کمال‌الدین میروند که باقی اسبابها را بیاور چندانکه الحاح مینماید از اونمیشنوند آخربدنش را مجروح میکنند ، این رباعی را زمان جاندادن برقطعه‌کاغذی مینویسد ومیاندازد ، این است رباعی :

این کشته اگر کمال اسماعیل است — قربانی او نه قابل تبدیل است
قربان شود این کمال اندره عشق — قربان گشتن و کمال اسماعیل است

سرش را جدا کرده نزد هلاکومیبرند ، خواجه نصیرالدین که حاضر بوده چون چشمش بآن سرمیافتد میشناسد حالش دگر گون میشود و قاتل را قصاص مینماید اما چه فایده ؟ ! .

دراصفهان روزهای جمعه انجمنی مرتب بود جمعی ازشعرا حاضرشده غزلی طرح

۱ــ چنانکه .

مینمودند، میگفتند و می‌شنیدند، بنده را اتفاقاً یکدو مرتبه بدانجا بردند گاهی اشعارشان را مشایعت میکردم و گاهی ازغزلهای قدیمم را مطرح قرار میدادند شعرائی که درآن انجمن بودند بعض ازآنها نیکوشعر میسرودند «میرزا شکرالله منعم پسر مرحوم میرزا مسکین» بسیارخوب شعرمیگفت، «میرزای سها» و«میرزای طرب» ولدان مرحوم «همای شیرازی» ازاساتید بودند ازاشعار «سید بزمی» خیلی‌خوشم میآمد ، کسی که دراین‌انجمن حاضرنبود «جناب رکن‌الملك» بود که ایشان هم قدرت کلی بر گفتن هرگونه‌اشعاری داشتند ، خلاصه ازاینها هم بگذریم .

یکروز بتماشای قلعه «تبرك» که درخود شهر اصفهانست رفتم آثاردیوارش که‌مبالغی عرض داشته هنوز باقی است دراین قلعه جواهرات (۱) بسیار بوده در هراطاقی قسمی‌از جواهرزمان شاه سلطان حسین ، افغان همه را بیغما بردند .

اما آب وهوای اصفهان، هوایش خوبست، رطوبت‌ابداً ندارد چنانچه (۲) عماراتش را بخشت خام ساخته‌اند . عمارت دارد که صد ودویست و بیشتر سال برپاست عیب نکرده بسیاری ازطاقها را نیز بخشت خام ساخته‌اند یعنی خشت یك لائی زده‌اند و برپشت آنها سالها برف افتاده وآب شده اصلا رطوبت بخشت‌ها سرایت نکرده واعمار مردمان آنجا بواسطه خشکی هوا بسیارمیشود ، اماآبش تمام ازچاه است بمقدار دو ذرع یا کمتر که حفر نمایندآب گوارای سبك‌میدهد که باآب جاری فرقی نداردازاینجهة که جاری نیست از کثافات مصون است ولیکن یك عیبی دارد که محل افسوس است ، آبهای اینشهر در معده تولید کرم میکند که اکثرمردمانش مبتلا بداشتن کرم هستند وهمیشه دیده‌میشود ومن بسیارازچاههائی دیدم که کرم زده ومیخوردند ومتذکرنبودند مگر بعض از ارباب دانش ، پس روی هم رفته نمیتوان ازآبش تعریف کرد و گفت خوش آبست «زاینده رود» هم که خشکیده وآب باریکی درآن میگذرد واگرهم گاهی بیشترآب داشته باشدبرای زراعت میبرند دیگر بشهر نمیرسد .

ازمأ کولاتش خاصه میوه‌جاتش‌نیز بشایستگی‌میتوان وصف نمودازجمله‌خربزه‌اش

(۱) جواهر (۲) چنانکه

مستغنی ازتعریف است خاصه خربزه «گرگاب» اینکه معروف است هرگاه سواری بتاخت از کنارفالیز آن بگذرد خربزه شقاق پیدا میکند ومی‌ترکد مشاهده شد، ازاین عجیب‌تراینکه خربزه گرگاب را هرگاه کسی سوزنی برآن فرو کند فوراً شکافته میشود وازیکدیگرجدا می گردد ودیگر«به»(۱) آن است که ضرور بوصف نیست. گلابی وسیبش نیز درغایت امتیاز است وازجمله نعمتهای آنجا یخ است که فراوان وارزان‌است همیشه سقا خانه ها را خالی ازیخ نمیگذارند جز درزمستان؛ از مردمانش البته سؤال میفرمائیدآنها را بد نمیدانم واین معنی برهمه واضح است که درهر مملکتی صاحبان اخلاق حمیده ورذیله هردو هست. بلی، میتوان گفت که دربعض‌از شهرها صفات حسنه اشخاص‌آن بیشتر یا کمتر ازسایر بلاداست.وقتی درشیراز بمحلی بودم صحبت ازمردمان اصفهان درمیان بود جمعی آنها را بد میگفتند جماعتی خوب دراین اثناءِ تاجری فاضل وارد شد که سالها دراصفهان مقیم بوده ازاومستفسر شدند جواب گفت شهدالله مردمانی خوب، اشخاصی نیك، همه هنرپیشه ونیکو اندیشه‌اند، تمام با صفا و محبت، در بین این سخنان شخصی دیگرداخل شد که‌آنهم اکثر آمد وشد داشته ازاوجویا شدند،بعکس آن‌تاجرتقریر کرد وبسیاربد گفت واحادیثی دربدی اهل اصفهان ابرازداد. خلاصه قیل وقال در گرفت فقیر گفتم تصدیق ازمن بپرسید عرض کردم شخص اول با اشخاص معقول درستکارمعاشرت کرده خوب‌دیده شخص دوم‌بعکس، بعکس‌دیده یعنی‌درهرشهری‌مردمان نیك دارد واشخاص بد نیزدارد (علی‌الجمله) فقیر بدی از مردمان اصفهان ندیدم هم اهل معادند هم اهل معاش، بلی قدری ممسکند وبس، وعقایدشان نیزصحیح ودرست است. حال ما میتوانیم اینجاتحقیقی کنیم بگوئیم هربلدی‌ازبلاد خودمانرا تشبیه کنیم بشخصی واحد (مثلا) ملکی‌را من حیث انه ملك، بمنزله یك تن فرض نمائیم و افراد درآنرا من حیث‌المجموع بمثابه یك روح بگیریم وبگوئیم اینشهرازجهت بدن و روح حالت فلان کس را دارد، پس میگوئیم ازروی این فرض شیرازرا تشبیه میتوانیم‌بنمائیم بحکیم‌سنائی که هم عارف بوده هم حکیم هم با ذوق، طهران را میتوانیم شبیه کنیم بحکیم خیام،

---

(۱) بهی هم میگویند.

همچنین کاشان، همچنین قم، همچنین خراسان، همچنین مازندران وسایر شهرهای ایران را تشبیه بیکی ازعلما یا حکما یا شعرا یا بعکس باشخاص پلید و گول تشبیه نمائیم، اما اصفهان را تشبیه میکنیم بمرحوم مجلسی که از آن شهر بوده است قیاس کن و بفهم تشبیه را، ومادراین مقوله سخن گفته واین تشبیه را درجائی علیحده نوشته‌ایم و بسیاری ازشهرها را مطابق کرده‌ایم باحوال بسیاری ازفضلاءِ وغیرهم بماند بجای خود.

یکروز بتماشای منارجنبان (منارجم جم) رفتیم سمت غربی شهر بمقدار فرسنگی دوراز آن واقع شده، آنجا دهی است موسوم به «کارلادان» تقریباً یکهزارجمعیت دارد، اما تکیه مذکورفضائی است بسیار کوچك طاقی درواقی دارد، بارتفاع ده ذرع تخمیناً، وعرض طاق شش ذرع تقریباً، بردوطرف طاق مذکور دومناراست، پله آن مارپیچ مانند است که بالا میروند ارتفاع منارها از سطح بام تارأس منارشش ذرع میشود، معلوم است چنین مناری لنبری دارد ودرخود طاق قبری است دورتابدور آن سوره مبارکه یس است برروی قبرنوشته «هذاقبرالشیخ الزاهد البارع المتورع السعید المتقی عمو عبدالله بن محمد بن محمود سسقلار رحمة الله علیه فی سنه ست عشروسبعمائه» باری، شخصی بالای مناری رفت با دست پرقوت چوب میان منارراگرفت بشدت حرکت دادهردومنارحرکت نمودند وبام قدری حرکت کرد، هرکسی تحقیقی دراین باب کرده وچیزها گفته بعضی گفته‌اند طلسم است، برخی گفته‌اند زیرشالوده فنرقرارداده‌اند، خلاصه اگرکسی ازعلم «جرانقال» اطلاعی داشته باشد ازاین سخنان نمیگوید. همان طول فوق العاده منارها سبب از برای این حرکت است واغراق هم میگویند زیرا مناری که حرکت کرد بام ومنار دیگر بهمان حرکت نیست حرکت آنها خیلی ملایم تراست. والبته درمیان جدران آن چوبهای بهم متصل دارد وگچ آنهم بطوری است که باآجرجوش خورده ویکی شده.

وقتی درهمین سفردرمعصومه قم صحبت ازمنارمذکوردرمیان آمد گفتند منارهای قم همچنان است که منارجنبان، بعض اعیان حاضربودند ازجمله مرحوم نظام السلطنه هندوانه گذاردند برلب بام حرم، شخصی رفت دربالای یکی ازمنارها بنا کرد بحرکت دادن، پیشانی طاق نیزجنبش نمود وهندوانه ازبالابزیرافتاد ومحسوس بود که منارمقابل

هم حرکت نمود ومنارهای حضرت معصومه نیز ارتفاعش از سطح بام تا بالا خیلی است، بیش از این نمینویسم ذوق داری بفهم نداری معتقد بطلسم باش والسلام!.

در تهران

ازاصفهان حرکت نمودم بادلیجان برای طهران. روزیکه مرحوم مظفرالدینشاه ازسفرفرنگستان مراجعت میفرمود و وارد میشد بنده نیز همانروز وارد شدم در عمارت خورشید که اختصاص بحضرت (۱) شعاع‌السلطنه داشت منزلم دادند، بودم تا خود شاهزاده ازشیراز آمدند بطهران برای رفتن بفرنگستان ومعالجه مرضی را نمودن حین حرکت ارشد اولاد خود را که حشمة الدوله بود وقبلا اورابفرنگستان برده‌بودند برای معالجه ورم کبد وعمل یدی وبطهرانش آورده بودند به بنده سپردندواوچندین معلم‌عربی وفرانسوی و غیرذلك داشت چند روز پس از رفتن پدر بواسطه سوء مزاج در عمل یدی مذکوربدرود جهانرا گفت (این درسنه ۱۳۲۳ هجری بود) ومن‌درتاریخش قطعه‌ئی گفتم که درضمن تواریخ دیوانم مسطوراست، شعاع‌السلطنه که ازفرنگستان پس ازچند ماه مراجعت فرمود اسباب درسی فراهم‌آوردند یعنی حکمت که نزد بنده بخواند مدت دو سال درخدمت ایشان بودم‌تفصیل تشرف یافتن حضورمبارك دوپادشاه و گفتگوهائیکه در میان رفت وچگونگی اظهارمراحم رجال دولت نسبت بدبنده تمام بماند. ومدت‌یکسال هم مشغول طبع جلد دویم مقالات شدم وایام فراغت‌هم تحصیلی‌میکردم درحقیقت‌سودی که ازاینسفر بردم چند چیز بود، اولاهفتدئی سه روزازصبح تا شام خدمت مرحمت پناه «حاجی میرزا عبدالغفارخان نجم الدوله» کشف بسیاری ازمطالب غامضه هیأت جدید را مینمودم وآنمرحوم بنهایت اظهارمرحمت در بارهٔام میفرمود رحمة الله علی سریرته، ثانیا علم طبقات الارض را نزد چندین نفرازاساتید دیدم. وديگرعلم «ای نرشیا» راکه ازمحرك ومتحرك وحركت وسكون وتصادم وتساحق گفتگوميكند، وقتی در خارجه بودم دیده بودم دراینجا فی‌الجمله‌کاملتر نمودم اینها همه سهل است سودکلی‌وانتفاع‌عمده من‌تحصیل علم ایوال یوشن « Evolution » بود واینعلم‌مرا زنده کرد ورفع بسیاری از

---

(۱) شعاع‌السلطنه ملك منصورمیرزا پسرمظفرالدین شاه

شکوك ومجهولات را نمودم و کشف خیلی مطالب بزرك را کردم .

ای خواننده کتاب من، از اینعلم غافل مباش که اگر آنعلمرا دریابی توحیدت محکم میشود . باری در ایام توقف در طهران « عبدالله میرزای قاجار عکاس باشی » مرا گفت کسی که نقاشی باعلا درجه تکمیل کرده باشد خوب است عکاسی هم بداند اصرار در این صنعت نمود وصنعت عکاسیم آموخت چند دستگاه و ماشین خریدم گاهی مشغول بودم بطوریکه آنرا نیز تکمیل کردم خلاصه پنجسال در طهران متوقف بودم ازابتدای صدای مشروطیت تازمان بهم خوردن مجلس همه را بودم ودیدم . ومن‌در اینمدت مدید که درطهران بودم هیچوقت عنوان شاعری بخود نمیدادم و کسی را مدح نگفتم مگرشاه را دردووقت ، یکی درزمان ورود شاه بطهران از سفر فرنگستان ، شب هنگام که باتفاق شعاع السلطنه میخواستم تشرف جویم حسب الامر شاهزاده مذکور چند شعری ارتجالاسه ساعت وچیزی قبل ازآنکه مشرف شوم بعجله گفته وباقلم مداد نوشتم که اولش اینست :

رسید موکب شاه جهانیان زسفر — بلی زشرق دوم آفتاب بر زد سر
کشیدرخت‌سوی‌غرب‌آفتاب‌چودید — رسید موکب شاه جهانیان زسفر

(بقیه آن دردیوان مسطوراست) یکی دیگردرشمیران که ییلاقطهرانست درباغ «چیزر» که ملکی شاهزاده شعاع السلطنه است شاه را درآنجا دعوت نموده بود دو روز قبل شاهزاده مرا فرمود چند شعری خوبست فراهم بیاوری چون شاه مهمان من است حضوراً خوانده شود قصیده‌ئی گفتم که مطلعش اینست :

تاافسرشهی است تورا برسرایملك — برتارك شهانی‌چون افسر ای ملك

(تمام قصیده دردیوان نیزمرقوم است)

اعطای لقب

باری فردا که پادشاه وارد گردیدند عمارات و ایوان مملو از رجال طهران شد صف بصف پشت سر یکدیگر ایستادند من گمان میداشتم که شاه با چند نفری تشریف خواهند آورد ولی این هنگامه راکه دیدم از خواندن شعر رأیم منصرف شد چرا که هیچ وقت در هیچ محضری برای احدی قصیده خوانی نکرده ام خصوص

در چنین موقعی کـه از دویست نفر متجاوز حضـور بهمرسانیـده ، خرد خرد عقب کشیده خواستم بیرون بروم شاهزاده کسی را فرستاده عودتم داد وبحضورم برد، پادشاه چون سابقاً مرا می‌شناختند بلکه صحبتها داشته بودند تا چشمشان بمن افتاد فرمود بیا ببینم چه گفته‌ئی، ازشدت خجلت متصل عرق میریختم ونگاه باحدی نمیکردم شروع نمودم بخواندن قصیده ، شعراول که خوانده شد ازاطراف صدای مرحبا مرحبا وآفرین آفرین بلند گردید مخصوصاً مجدالملك که «عبقری» تخلص دارد واواز رجال بزرك و صاحب فضایل‌است بشاه یك یك صنایع شعری را بیان میکرد وفوق العاده تعریف می‌نمود (خلاصه) چون قصیده با شعار شکوائیه رسید همه ساکت شدند وشاه هم سری بحرکت درآورده همواره میفرمود بلی بلی ، پس ازاتمام قصیده دستخطی برای مرسومی مرقوم داشت ودر آن نوشته‌ام «فرصة الدوله» خواند ـ این را گفتم تا بعضی گمان نکنند من خود طالب لقبی بوده‌ام بزحمتی یا برشوه‌ئی این لقب را بدست‌آورده‌ام.

بهرحال بعدها فرمانی‌هم‌دراینباب صدوریافت بدون زحمتی ، مقصود این بود که این دومرتبه شاهرا مدح گفته وخواندم.

خلاصه ، تفصیل مشروطیت ایرانرا همه کس نوشته بشرح وبسطی تمام من هم مفصل ومشروح نوشته‌ام در کتابچهٔ علیحده ودراینجا بعضی فقرات‌آن را که بچشم خود دیده‌ام خیلی مختصروساده مینویسم .

پیش ازاین گفتم که ازابتدای صدای مشروطیت تا زمان بهم خوردن مجلس تمام درطهران بودم .

درسنه یکهزاروسیصد وبیست ویك هجری مظفرالدین شاه «میرزاعلی اصغرخان صدراعظم» را ازایران دوانید(شاهزاده عبدالمجید میرزای عین‌الدوله) را وزیر مملکت ایران نمود واواستقلالی‌تام بهم رسانید رفته رفته اتابك اعظم گردید . و«مسیونوز» نامی بلجیکی را وزیرتام گمرکات نمود .

زمزمه مشروطیت

درسنه یکهزاروسیصد و بیست و دو مظفرالدین‌شاه سفری بفرنگستان رفت، وقتی

بود که روس و ژاپون باهم جنگ داشتند ونزدیك صلح آنها شاه مذکور در روسیه بود ملت ایران شکستی که ازژاپون نسبت بروس مشاهده کردند فی الجمله ملتفت شده که وسعت خاك وزیادتی عساکر شرط قوت و قدرت نیست مگرعلم واجتهاد و پولتیکهائی که مقتضی عصروزمانه باشد، سخنان مرحوم سید جمال الدین افغانی هم که شرح حالش پیش ازاین موقوم شدبخاطر ایرانیان آمده (یعنی از گوشه و کنار بیادشان آوردند)همچنین کلمات میرزا ملکم خان‌را که مدتها رسوخ درقاب مردم داشت آنها را بهیجان آورد، و روس هم که ازفشارژاپون فی الجمله ازقوه‌اش کاسته شده بود وتوجه خودرا اندکی ازجانب ایران برداشته گرفتارخود میبود، هیجان مردم سبب شد که از عین الدوله متصل شکایت کنند و عزل اورا بخواهند همچنین مسیو نوزرا که میگفتند توهین از علماء مینماید معزول سازند بدین‌واسطه دفعة علماء بحضرت عبدالعظیم(ع) متحصن شدند. ودرخفا میرزا علی اصغرخان صدراعظم معزول اعانه بآنها میرسانید، ازطرفی «سید جمال الدین اصفهانی» درمسجد شاه وغیره همه روزه خلق را موعظه میکرد و محرّك میبود درخواستن قانون وغیره ولی اثری بظهور نمیرسید، از آنطرف هم متصل در کوچه و بازار شب نامه ها بچاپ جلاتین میانداختند مشعر بر اینکه استبداد دولت ایران بسرحد کمال رسیده، شاه و وزراءِ بی‌نهایت ظلم را درباره رعیت بیچاره روا میدارند، ودرشب نامه ها گاه عزل «مسیونوز» را میخواستند گاه از تأسیس عدالتخانه و دارالشوری نام میبردند، اگرچه اسمی از مشروطه درمیان نبودولی حقیقت آنرا خردخرد گوشزد دولتیان مینمودند چندانکه دولتیان خواستند نگارنده شب‌نامه‌هارا بدست بیاورند امکان پیدا ننمود ناچاراشخاصی را که متهم بمشروطه خواهی بودند یادم از تمدن و سیاسی میزدند حکم شد دستگیر کرده آنهارا تبعید نمایند. پلتیکشان چنین اقتضا نمود که قدغن‌نمایند هرکس ساعت سه در کوچه یا بازار باشد اورا گرفته مجازات دهند (دراین قدغن چه قدربی اعتدالیها ازپلیسها واقع شد بماند) اما علت این قدغن این بود که درساعت سه ازشب و بآن‌طرف آمد وشد نباشد تاهر کس‌را بخواهند ازخانه بدر کشند وتبعید نمایند ومخلی نباشد، این بود که جماعتی ازمحترمین‌را گرفته به سمت کلات (۱) فرستادند.

۱ــ کلات نادری درخراسان قلعه‌اش معروف است.

گرفتاری!

این بندهٔ نگارنده را مامورین بدشعار نیز نیمه شبی بالباس شعار از منزل بیرون کشیدند سر کرده آنها که «مجیر دربار» لقب داشت باجمعی پلیس مامور اینکار بودند چندین قفا از آنها خورده و دشنامها شنیدم.

منزلی که در آن سکنی داشتم چون متعلق بمرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی مدیر جریده صور بود آنشب احیانا از کیفیت حالم مستحضر شده نظر باینکه آنمرحوم مدتها نزد من تلمذ نموده بود کدخدای محله را که هژبرالسلطنه لقب داشت مطلع ساخت کدخدای مذکور سراسیمه دویده بمحصلین غلاظ و شداد اشارتی کرد که فلانی معلم علم معقول شعاع السلطنه پسرشاه است فردا مسئول خواهید بود، مأمورین باوجودی که مرا در درشکه دواسبی گذارده بودند وچهاراسبه میخواستند بتازند همینقدر که مطلب را یافتند مرا ازدرشکه پرتاب کرده گفتند حالا برویم عقب «مجدالاسلام کرمانی» من بقدر نیمساعت بیحس ومدهوش در کوچه افتاده بودم روی گلهای سرد پای برهنه تا کمرم آلوده بگل ولای شده و استخوان کمرم عیب کرده بهرطور بود برخاسته لنگان لنگان رو بخانه نهادم در آن اثنا دیدم آدمهایم سراسیمه باچراغی ازعقب بجستجویم آمده اند یکی از آنها مرا بدوش کشید، درعرض راه این شعر معروف را که بیادم آمده بود متصل میخواندم:

میبرندم چوقدح دست بدست میکشندم چو سبو دوش بدوش

یکدو نفر ازپلیسهای ترک که باما همراهی میکردند (شاید برای اخذ عملی) با هم بترکی میگفتند این شاعر است دولتیان را هجو میگوید، تارسیدیم بمنزل چون کسی آنجا نبود اثاث البیتم را بغارت برده بودند!

صبحگاه شعاع السلطنه ازکیفیت مطلع شده کسی را نزدشاهزاده نیرالدوله که در آن وقت حاکم طهران بود فرستاده مؤاخذهٔ سخت کرد شاهزاده مذکور پاکتی نوشته بود بعذرخواهی باچند نفراز اجزاء محترم خودرا درعمارت خورشید نزدبنده فرستاده معذرت خواستند وهم سیاهد اشیاء یغما شده را، بهرحال ازمهلکه تبعید جانی بدربردم (برگردیم باصل مقصود) باوجود تبعید، جماعتی کثیره، بازمردم دست ازانداختن شب نامه برنمیداشتند.

در شهر محرم الحرام سنه ۱۳۲٤ کـه مجالس عدیده برای عزاداری برپا بود باشارات بعض علماءِ و برخی از رؤساء روضه خوانها برمنابرمردم راازوضع سلطنت متنفر میساختند و ازوزراءِ بد میگفتند، «شیخ محمد» نامی واعظ که برمنبر سخنان مهیجانه گفته بود دستگیر دولتیان شد مردم بضد دولتیهااعتراضات سخت نمودند رفته رفته آتش فتنه بالا گرفت و هنگامه برپاشد، «سید حسین» نامی در آن میانه کشته گشت، ملت نعش اورادر کوچه وبازار میگردانیدند و فریاد واظلامینمودند، شیخ محمدازقیدخلاص گردید.

درآن روز ها «میرزااحمد خان‌علاءِالدوله» حاکم طهران‌شده‌بود تاجری‌راچوب زد این را هم دست آویز کرده دکاکین را بستند و در مسجد جامع چادری زده مردم جمع شده ازدحام نمودند، دسته دسته ازطبقات اهالی طهران در مسجد نزد علماء آمد وشد میکردند عمله جات (!) دیوانی در صدد گرفتن آشوب طلبان برآمدند ولی‌پیشرفت نکردند، سیدی طلبه «عبدالحمید» نام نیز کشته گردید، قزاقی هم مقتول گشت.

مراثی در قتل سید گفته در کوچه و معابر میخواندند آتش بلوی اشتعال یافت دولتیان حکم دادند بسر بازها که مردم را منع ازدخول وخروج در مسجد جامع نمایند سهل است نان و آبرا بمعتکفین مسجد ببندند در آن اثناسر بازها شلیک کرده جماعتی را بخاك هلاك افکندند فرقه‌ئی هم مجروح و زمره ئی محسور گشتند، متحصنین‌مسجد بستوه آمده حججین اسلام «آقا سید عبدالله بهبهانی» و «آقا سید محمد طباطبائی» درپیش وفرقه‌ئی ازاصحاب آنها ازعقب رفتند بحضرت عبد العظیم و از آنجا بمعصومه قم که بروند بعتبات عالیات.

ازاین‌طرف درشهرهمهمه وغلغلهٔ عظیمی برپاشده بود، خودمن دیدم زنی‌مقنعه(۱) خودرا برسرچوبی کرده‌بود فریادمیکرد که بعدازاین دختران‌شماهارا «مسیو نوز بلجیکی» باید عقد نماید و دیگر علماءِ نداریم!.

«حاجی محمد تقی» نامی بجهت خود من نقل کرد که میخواستم دختری را عقد

۱ـ روسری

نمایم از نبودن علماء دلتنگ شدم ، صواب، در آن میبینم کـه بسفارتخانه انگلیس بروم بالاخره رفت وجمعی را هم همراه خود برد . ومن اطلاع داشتم که قبل ازدخول بسفارتخانه اجازه خواسته بودند (خلاصه) چندین روزوشب جماعتی ازاصناف بسفارتخانه رفته چادرها برپا کرده بودند دیگهای حلقه وار عدیده ببار میرفت (برای آش و پلو) هنگامه غریبی برپا بود ، درسفارتخانه و بیرون آن و درخیابان آن متجاوزازده هزار نفرمیبودند کم کم مطلب خودرا افشا کرده میگفتند ماعلماءِ تبعیدشده را میخواهیم ، ماعدالتخانه‌میخواهیم ماوزیرحالیه را نمیخواهیم .

مظفرالدین شاه بتصویب و تأکید وترغیب جمعی مشروطه خواه چندین لایحـه بسفارتخانه فرستاد .

ازآنطرف درتبریزهم ملت بهیجان آمده بودند از«محمد علی‌میرزای ولیعهد»شکایت میکردند که ظلم مینماید و درقونسولخانه تبریز متحصن شده بودند وملت ازشاه با کمال سختی مشروطه را میخواستند .

روز چهاردهم جمادی الثانیه ۱۳۲٤ که روز ولادت شاه نیز باآن مطابق گردیده بود مظفرالدین شاه در طهران مشروطه را بملت داد و عین‌الدوله را از صدارت معزول ساخت و این لوایح واحکام مشروطیت‌راپسرمیرزا نصرالله خان مشیرالدوله خودم حاضر بودم که درسفارتخانه‌آورده قرائت نمود . این‌مشیرالدوله مذکور وپسرهایش مایل‌بودند باینکه دولت ایران مشروطه گردد ، انصاف بالطبع مایل باساس عدل و برچیدن بساط استبداد میبودند (خلاصه) قرارشد که علما را هم ازمعصومه قم بر گردانند بطهران .

شاهزاده عضدالملك وحاجی‌نظام‌الدوله رفته حضرات‌را بطهران مراجعت دادنـد چراغان کرده وجشنها گرفتند و سرودها گفتند وتشکیل‌پارلمانی‌هم دادند (دارالشوری) سیدین سندین را از اعضاء رئیسه مجلس خواندند و مجلس را در بهارستان که عمارت مرحوم میرزا حسینخان سپهسالار است قرار دادند و ماده تاریخ افتتاح مجلس شوری را (عدل‌مظفر) که بحساب جمل یکهزارو سیصد وبیست‌وچهاراست یافتند و برسردرمجلس نوشته نصب کردند .

«مرتضی قلیخان صنیع‌الدوله» را رئیس مجلس نمودند چو که او آدم بیغرضی و عالمی ووطنخواهی وملت دوستی بود، واو برادر مخبرالدوله ومخبرالسلطنه ومخبرالملك است اینها پسرزاده های مرحوم «لله باشی رضاقلیخان هدایت تخلص» میباشند که صاحب تالیفات و تصنیفات عدیده است ، ریشهٔ معارف همیشه در خانواده اینها بوده و هست ، مخصوص صنیع‌الدوله مبالغی مخارج اسباب مطبع وکارخانه ریسمان تابی و غیره و غیره نموده چون معاونت و یاریش ننمودند مظاهرتش نکردند همه آنها مختل ماند .

خلاصه در طهران مشروطه رواجی یافت ، اشخاص تبعید شده عودت بطهران نمودند .

درآن وقت شاه مریض بود ، محمد علی‌میرزای ولیعهد خودرا ازتبریزخواسته‌بود واوبعجله خود را بطهران رسانید و قانون اساسی را اونیز امضا کرد .

روزبیست وچهارم ذی القعده سنهٔ ۱۳۲٤ مظفرالدین شاه بدرود عالم فانی رانمود رحمةالله علیه ، نام نیکی که از اوباقی ماند همان دادن مشروطه بود والا پادشاهی بود مبذروهم مسرف وهم‌متلف، مثلا یك وقت برای خدمتی کوچك بخواهش درباریان مبلغی گزاف انعام میداد ، بسا باهل هنریا صنعتی که سزاوار بود هزار تومان ببخشد چون وزراءِ میل نداشتند ده تومان بیشترنمیداد ، بسا که سیدی دعائی نوشته‌آورده بودبتوطئه فلان درباری‌باوهزارتومان می بخشید، همچنین‌شاهزادگانرا مبالغهای(!) گزاف میداد !.

درماه ذی‌الحجه سنه مذکورمحمد علی میرزا ولیعهد تاج پدررا بر سرنهاد و از اول تاجگذاری تاهرچه گذشت تمام اسباب کدورت میان شاه ووکلاء فراهم بود هر روزی بیك طوری ، همانا این بواسطه بی میلی شاه بود بمشروطیت ، وزرا هم البته مشروطیت منافی طبعشان می‌بود لذا با خیالات شاه همراهی میداشتند .

سپاهیگری !

درمحرم سنه ۱۳۲۵ سه یاچهارنفرازملاهای طهران وچندنفرروضه خوان بحضرت عبدالعظیم رفته برضد مشروطیت سخن میگفتند (یحتمل شاه هم محرك بوده) در اواسط محرم سنه مذکورشیخ مرتضی (اعتضادالعلماء) که ازجمله طلاب فاضل بود مشق نظامی

را میدانست لباس را تغییرداده نظامی پوشیده بود جمعی را با خود همراه کرده مشغول مشق نظامی شدند من هم درآن جرگه بودم . درمسجد سپهسالاربا تفنگی مشق میکردم آنوقت قوه وقدرتی داشتم چون بعضی ازعلماء اینکار را اکراه نمودند و ملامت ، لهذا جمعی استفتائی خدمت علماءِ نجف نمودند تمام علماءِ اجازه وفتوی دادند بمشق نظامی.

درشهرصفرسنه ۱۳۲۵ میرزاعلی اصغرخان امین‌السلطان را از فرنگستان طلب نموده بودند بطهران وارد شد ملت بخیال اینکه تربیت شده مشروطه را تقویت خواهد نمود .

درهمین ماه میرزا نصرالله خان ازصدارت استعفا داد وبگوشه‌ئی رفت، میرزاعلی اصغرخان درکارآمد ومشغول بود .

دیدارصدراعظم

یك روزدرباغ قیطریه که در شمیران است و ییلاق اوست بدیدن او رفتم ، سابقاً ازشیرازبطهران با اوارسال و مرسول میداشتم ولی تا آنروز ملاقات نشده بود ، آنروز بمعرفی « شمس‌المعالی » مرا شناخت بالا دست خود جای داد خیلی تواضع نمود و از سخنهائی که درمجلس اظهار میداشت من یك تفرسی نمودم پس از مرخصی در عرض راه بدوستی که همراه بود گفتم چنین استنباط مینمایم که این شخص میخواهد دولت را دیکتاتور Dictateur نماید . واین دولت چنین است که ملتی شاه را ازکارخلع کرده بگوشه‌ئی می‌نشانند وزمام اختیاررا بدست وزیرمیدهند .

(خلاصه کلام) تفضیل و شرح وقایع و کیفیات این چند سال را وقایع نگاران روزبروز نوشته‌اند من نمیخواهم بنویسم همینقدر میگویم آشوب و فتنه و فساد در تمام شهرهای ایران هرروزی برپا بود درهر بلدی سر کرده‌ئی برضد مشروطه حرکت میکرد، دیگری بضد او، عالمی فتوای خون مشروطه خواهانرا میداد، دیگری فتوای خون آنعالم را ، ولی ازطرف علماء عتبات عرش درجات خیلی نوشتجات و لوایح و فتاوی بحمایت مشروطه صادر میگشت ، ودربسیاری از بلاد غوغا طلبان بنای دزدی وراهزنی را گذارده بودند که ذکرتمام آنها درمرقومات ونگارشات دیگران هست من دراینجا بعضی مطالب

را لغرض برسبیل اجمال گوشزد مینمایم:

مرحوم حسینعلی‌خان نظام‌السلطنه که سابقا کتاب آثارعجم را بخواهش او نوشته بودم ازتبریز بطهران آمد ومن درشرف حرکت بودم که بفارس بیایم مشارالیه‌مانع گردید ومرا چندی مشغول بطبع جلد دویم کتاب مقالات داشت (که آنهم ازتآلیف‌خودم‌هست) تازمانی که برای حکومت اصفهان حرکت کرد وبعد حکومت فارس را دارا گردیدولی من بواسطه گرفتاری طبع کتاب مذکوردرطهران می‌بودم.

و در خود طهران هم جماعتی بودند که میخواستند مجلس را برهم زنند، یکی «نقیب السادات طهران» بود باشکال مختلفه اسباب چینی میکرد، دیگری «مرحوم شیخ فضل الله نوری» بود که اوازعلماء اصول واول مجتهد وعالم طهران بود قرب چهل هزار تومان بچند جای مختلف باو حواله دادند که صرف برهمزدن مجلس بنماید، شیخ مذکور کم کم درحوزه درس گوشزد طلاب مینمود معایبی را از بودن مجلس، رفته رفته بحضرت عبدالعظیم رفته با جمعی ودستگاه طبع روزنامه‌ئی درآنجاهم برضد مجلس سخن میگفتند وهم مینوشتند وبطبع میرسانیدند، و مکرر مردم طهران مستعد و مصمم شده که درآنجاها ریخته آنهارا تلف ومعدوم‌سازند حجج‌اسلام طهران مانع میشدند.

درماه ربیع‌الثانی‌سنه ۱۳۲۵ «سالارالدوله پسرمرحوم مظفرالدین‌شاه» دربروجرد وخرم‌آباد بخیال سرکشی وسلطنت افتاد جمعی را دورخود جمع کرده که شهرشهر را تسخیر کرده پیش‌آید تفصیل آنراهم دیگران نوشته اند که آخرالامراورا گرفته آوردند حبس نمودند وبعد خلاصی دادند.

درشهرجمادی‌الثانیه سنه مذکورتلگرافی‌رسید که عثمانیها ازسرحد خود تجاوز کرده‌اند و درآنجا زد وخوردی شده شاهزاده «عبدالحسین میرزا فرمانفرما سالارلشکر» مقررشد که بدانجا برود ورفع غائله را بنماید و«حاجی‌میرزا حسنخان محتشم السلطنه» که ازآدمهای با علم ودرستکار است او را با نقشه هائی برای فصل نزاع سرحدی نیز فرستادند.

قتل صدراعظم

درروزبیست ودویم شهررجب سنه مذکورامین‌السلطان را مقتول نمودند (تفصیل این قضیه بطوراجمال) میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان درحالتی که از مجلس بیرون آمده که بمنزل برود «عباس‌آقا» نامی از اهل آذربایجان بسن بیست و یکسال ازکمین درآمده بارولوه (۱) تیری باو زدکه ازپای درآمد قاتل را گرفتند ، چون مفری نداشت تیری بکله خود زده جانداده و بعد معلوم شدکه روز قبل بدکه عکاسی رفته عکس خود را برداشته و اظهار نموده بوده که اینعکس بعدها قیمتی خواهد شد . باری، درجیب او یافتند نوشته‌ئی‌را که بروی‌آن مرقوم بود (عباس‌آقا نمرهٔ ٤١ قاتل امین‌السلطان) !.

روزپنجم‌شعبان سنه مذکورمیرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله برحمت ایزدی‌پیوست تمام ملت درفوت اومتالم شدند که اورا یکی ازمؤسسین اساس مشروطه میدانستند .

روز یازدهم شهر رمضان سنه ۱۳۲۵ میرزا محمد حسین ذکاء الملك بسن هفتاد سالگی نیز دارفانی را وداع نمود کمالات این مرد بزرگ بیش ازآن است که کسی بحیّز تحریردرآورد فضیلت ومعلومات او وتحریراتش را در«جریده تربیت» همه‌دیده‌اند نظربا ینکه ازبدو ورود بنده بطهران تازمان فوت آنمرحوم آمد وشد فوق العاده با هم میداشتیم وآن مرحوم ملاطفات پدری درباره من میفرمود ، همچنین فرزندان ارجمندش «میرزا محمد علیخان ذکاء الملك » و « میرزا ابوالحسن خان فروغی» نسبت به بنده مراحمی شایان میداشتند ، علیهذا درچند روز تعزیت بمعیت بازماندگان آنمرحوم با لباس عزا بتعزیه داری مشغول بودم .

درهمین اوقات جمعی اشرارمثل قاطرچی و مهترعلناً بنای شرارت را گذاردند و ملت این حرکت را ازچشم درباریان میدیدند . و این جماعت اشرار در میدان توپخانه چادری برپا کرده بودند و دسته‌ئی بطرف مجلس رفته بنای شلیك را گذاردند که ما مشروطه نمیخواهیم واین اشرار رأیشان براین قرار گرفت که حاجی شیخ فضل‌الله را هم بطرف خود جلب نمایند تابیشترپیشرفت درمقاصد خود کنند بهرصورت مشارالیه را با

---

(۱) مقصود «رولور Revolver» اسلحهٔ‌آتشین دستی‌است .

یکی دیگر ازعلماء آوردند درمیدان ، آنجا بنای موعظه را گذاردند درعدم پیش رفت مشروطه ، آمدن شیخ واتباع آن درمیدان اولویت داشت براینکه درحضرت عبدالعظیم اجماع نمایند زیرا که معلوم‌بود مخارج جلسات آنها را درزاویه مقدس «امین‌السلطان» میداده‌بعد ازقتل‌مشارالیه خودم‌دیدم بخلاف‌هرشب که پلوطبخ میکردند بعدها آبگوشت صرف مینمودند وسپس بعسرت میگذرانیدندتا اینکه متفرق شدند !.

خلاصه ، درمیدان مـذکورجماعتی ازیهود را نیز داخل کرده بودند و بآنها یاد داده بودندمتفقا باهم هم‌آوازشده بگویند «مامشروطه نمیخواهیم ، مادین نبی‌خواهیم!» یهودیها میگفتند « ما مشروطه نمی‌خواهیم» اما «مـا دین نبی خواهیم» را نمی گفتند ، قاطرچیها برسر آنها میزدند که چنین بگوئید ، (چه قدرمضحك بـود) بازکلمهٔ اول را میسرودند ولی درکلمه‌ثانی تحریف میکردند ، من خودم ایستاده بودم در گوشه‌ئی، این نکته را ملتفت شدم کـه این مطلب خیلی شبیه است بقرون قبل کـه یهودیها حطة را حنطه میگفتند، کذافی‌التفسیرفی سورةالبقره . (۱)

امری دیگر غریب تراینکه قاطرچیها از یهودان قرابه هائی عرق نجس معروف گرفته بودند وشبها میخوردند وعربده‌ها آغازمینمودند .

ای کسی که‌این کتاب رامیخوانی، مبادا گمان کنی که‌خدای‌نخواسته من‌بواسطه غرضی‌ازاشخاص میدان بد میگویم وحمایت ازمشروطه خواهان را مقصود دارم، موجد من گواه است که شایبه درتحریـر من نیست برأی العین دیدم سه قرابـه در گوشه‌ئی گذارده‌بود حاجی‌شیخ فضل‌الله وارد شد درمیان ازدحام‌چشمش‌بقرابه‌ها افتاد متوحش‌شده دومرتبه گفت‌اینها چه‌چیزاست، چه چیزاست، قاطرچیها گفتند آقا دراینها دوغ‌است چون دهان ماها بواسطه‌فریادخشك میشود گاهی لبی ازدوغ ترمینمائیم شیخ گفت مبادا خدا نکرده خلاف شرعی بنمائید ، عرض کردند خیرآقا ! .

۱ـ اشاره است‌بآیهٔ شریفهٔ « واذقلنا ادخلوا هذه‌القریه‌فکلوامنها حیث شئتم رغدا وادخلوا الباب‌سجدا وقولواحطة نغفرلکم‌خطایاکم وسنزیدالمحسنین» آیهٔ ۵۸سورهٔ بقره

بازی ، اشرار دو سه عراده توپ هم بیرون کشیده بودند سربازها هم باطراف صف کشیده بودند مثل اینکه حاضر جنگ باشند ، دراین حال شخصی بی گناه را باسم این که مشروطه خواه است درمیدان آوردند واورا قطعه قطعه کرده بدرخت آویختند .

ناگاه قدرت نمائی شد، از آذربایجان تلگرافی رسید خطاب بعموم صاحبمنصبان سرباز و توپچی مقیم طهران که ای هموطنان چند نفر شماها را آلت دست قرار داده‌اند واگر شما همراهی باشرار نمائید مادراینجا کسان وعیال شمارا خواهیم کشت . تلگرافی دیگر خطاب بشاه اشاره باینکه تورا خلع ازسلطنت مینمائیم ، ازسایر بلاد هم تلگرافات سخت رسید وچند تلگراف هم بشیخ کردند مشعر برتوهین وتهدید او ، دولتیان مضطرب شده اساس میدان را برهم زدند ومتفرق شدند ، انجمن را در «مدرسه مروی» بردند بالاخره انجمن منحل شد . تلگرافی هم ازعلماء نجف رسید باین مضمون که چون شیخ نوری مخل آسایش ومفسد است تصرفش درکلیه امورحرام است .

روزدیگر ازطرف شاه قرآن مجید حمید را مهر کرده با دستخطی فرستاد بمجلس که باین کلام الله قسم که اساس مشروطه وقوانین اساسی رادر کمال مواظبت هستم وهر گاه نقض عهد نمایم نزد صاحب قرآن مسئول باشم فی ۱۷ ذی القعده ۱۳۲۵ .

شاه دراین اوقات خیلی اظهار مهربانی بـه نمایندگان مجلس مینمود ، در آن اوان اتفاقات دیگر افتاد از کشتن یکی ازپارسیها که شب هنگام درخانداش ریخته بودند و گرفتن مرتکبین را ومجازات دادن بآنها دراوائل شهرمحرم الحرام سنه ۱۳۲۶ شاهزاده ملک منصور میرزا شعاع السلطنه باشاهزاده عضد الملک جدا اقدامات کافیه دراصلاح حال ملت واتحاد آنها رابا دولت مینمودند و شاه هم تلگرافی بحجج اسلام نجف درمشروطه خواهی خود نمود .

درآن حال من بنده که شاه را بـا ملت همراه دیـدم تغزلی بمیل خودم بطرز و اسلوب جدید گفتم برای شاه خواندم تحسین نمود ، دربسیاری ازجرائد آنرا درج کردند شعراولش این است :

باچه قانون واساسی درچه مذهب بیگناه ریختی ای مستبد خون من مشروطه خواه

(باقی دردیوانم مسطوراست رجوع کن وبخوان) .

پس ازآن رفع غائله اشرار میدانی بازهم انقلابی تازه درهر جای ازایران ظاهر گردید هرج ومرج بحدی که قلم ازتحریرآن عاجزاست ازلرستان ، ازآذربایجان ، از ارومیه ، ازاردبیل ، از کرمان ، ازقم ، ازکاشان ، آنقدرخبرهای موحش میرسید که عقل حیران میبود . درفارس هم جنگ حیدری ونعمتی برپا قتل و نهب را ازفرایض دانسته هرفرقه پارتی (۱) یکی ازرجال شده اختلال کلی درارکان این مملکت پدید آمد شرح حالات آنجا رامن که یکی ازاهالی آنجا هستم ازعهده نمیآیم که بسلك تحریر درآورم بیحسی وجهالت بعض ازمفسدین منافق وعلم بلوی افراشتن شرحش بقول معروف (تف سربالاست) قلمی برسر این مطلب کشیده میگذرم ، حمد خدا راکه درآن اوقات خود بشیرازنبودم .

روز بیستم محرم الحرام ۱۳۲۶ میرزا حسینخان پسرمرحوم نظام السلطنه‌جوان نجیب‌معقول‌فاضل‌دانشمند که دارای کمالات عدیده بود و با شاه نیز آشنائی بنهایت، دارفانی را وداع نمود درآن وقت نظام السلطنه پدرش وزارت شعار بود .

روز۲۵ محرم‌سنه‌مذکور‌بشاهراه دروازه شاه، درآخرخیابان پستخانه یك عدد بمب بسوی او انداختند اتومبیل را سوراخ کرده از اتفاق شاه درکالسکه مخصوص خود بود ، اندازنده بمب بخیالی که شاه دراتومبیل است شاه ازمیان جمعیت گریخته جان بسلامت بدربرد ، بجهة سلامتی (۲) شاه شهر را چراغان کردند ودرصدد مرتکب آن بر آمدند چیزی معلوم نشد که حکم قطعی بتوان نمود .

روزپنجم شهرصفرسنه مذکورتلگرافی ازشیرازرسید که نعمة‌الله نامی آدم میرزا حسینخان معتمد دیوان بضرب گلوله «محمد رضا خان قوام الملك» رامقتول ساخت و نعمة‌الله بنقد دستگیر شده ومن یقین نمودم که محرك اومعتمد دیوان بوده زیراکه در طهران نعمة‌الله را دیدم با اوبود و باتفاق اوبشیرازرفت وعلائم دیگرهم دارد که درصدد

۱ـ بمعنی قسمتي از چیزی ، ودراینجابمعني جمعیتي که دارای وحدت عقیده باشند.
۲ـ سلامت

شرح آن نیستم.

ریاست معارف

دراواخر شهرربیع الثانی سنه ۱۳۲۶ چند نفر ازاهل انجمن جنوب که شیرازیها نیزدرآن انجمن حضور بهم میرسانیدند رأی دادند که رئیسی برای معارف شیراز تعیین نموده بشیراز بفرستند، (قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند) بوزارت جلیله معارف عرضه داشتند مرا بدارالفنون برده وصحبت کردند این رأی راپسندیده حکمی دراینباب نوشته بامضای آقای «حاج مخبرالسلطنه» که در آنوقت وزارت علوم و معارف رامیداشتند با دستورالعملی مفصل وپروگرامی برای مدارس و کتابچهئی درقانون مطبوعات بمن دادند ودنبال نموده که باید زود حرکت کنی وبمسقط الرأس خود برسی واین ماموریت را که اول خدمت بعالم انسانیت است مجری داری.

در آن اوقات سکهٔ حکمرانی مملکت فارس را هم بنام «شاهزاده سلطان مسعود میرزا ظل السلطان» زده بودند ازجانب معظم الیه اشارتی نیز شد که با قبول خدمت مذکور حرکت نمایم در صدد دست وپاجمع نمودن بودم که کم کم اسباب تخریب دارالشوری فراهم آمد، سستی کارمجلسیان ومأیوسی ایشان از درباریان و هیجان ملت وبدگوئی و بدنویسی جریده نگاران از شاه ووزراء، طعن ولعن خطباء درمحافل ومنابر، شاه خشمگین ومتغیر، درباریان هم آتش اورادامن میزدند ونهایت سعایت ونمامی را مینمودند. همه در خیال اینکه مجلس را بهم بزنند «شاهزاده عضد الملك» درمیان افتاد که اصلاحی دهد، ملت تبعید بعضی را ازشاه خواسته بودند، بر حسب ظاهر شاه آنها را تبعید نمود، وضمنا سفرای خارجه نطقها کردند که ملت برای چه بدون سبب تبعید اشخاص محترم محرم شاه را می‌خواهند!؟، باری مجلس بسکوت گذرانید، شاههم مصمم شد که ازعمارت دولتی فراراً بباغ شاه که نزدیك دروازه باغشاه است برود اما کسی از خیالش مطلع نبود مگر اشخاصی که بدور واطرافش بودند. من درآن روز بدربار رفته بودم که ازشاه استیذان حاصل نمایم واذن مرخصی گرفته برای حرکت بسمت شیراز، وارد که شدم حال شاه را دگرگون دیدم واوضاع را طوری دیگر. اجزاء دربار را نیز

مشوش، بهرحال شاه ازدربیرون آمد وبسرعت بکالسکه نشست وروبراه نهاد، طولی نکشید «احمد میرزای ولیعهد» هم بعقب او روان شد (واو در اینوقت یازده سال داشت) بباغ شاه وارد شده فرود آمده مسکن گزیدند (باسم اینکه به‌ییلاق آمده اند) مجلسیان ازاین کاربصدا درآمده که علت اینکار چه بود، شاه دستخطی خطاب «بمیرزا احمدخان مشیر السلطنه» (اورا وزیرداخله قرارداده بود) که جناب اشرف‌فلان، بواسطهٔ‌هوای گرمما بباغ شاه حرکت فرمودیم بتاریخ ٤جمادی الاولی، مردم درنهایت واهمه وتشویش بودند که شاید سوء قصدی دارد ؟!.

روز پنجم شهر مذکور جمعی را طلبیدند بعنوان اینکه قراری در کار بدهیم، جماعتی بحضور رفتند سه نفراز آنها را گرفته زنجیر کردند، یکی «جلال الدوله‌پسر ظل السلطان» دیگری «علاء الدوله» دیگری «سردار منصور» پس از دو روز آنها را به فیروزکوه تبعید نمود، اما مجلسیان در این موقع از در مسالمت درآمده بشاه ملایمت می‌نمودند.

روزششم شهر مذکورشاه درصدد جمع آوری لشگر برآمدراه‌مخابرات رامسدود داشت حاکم طهران‌را عوض کرد، روزیازدهم بمجلس نوشت که مردم را از دور مجلس متفرق سازید والا بضرب گلوله مجلس‌را خراب میکنم، درآنروز دو نفرخودرا بدست‌خود مقتول ساختند که ما نمیتوانیم ببینیم شاه‌اینطور مستبدانه حرکت مینماید!.

بازشاه بمجلس نوشت و سیاهه داد که چندنفر معین‌را بفرستید تامن آنهارا تبعید نمایم، بداینحرف گوش ندادند، شاه قزاقی چند با جمعی سرباز فرستاد بسمت مجلس بنای جنگ‌راگذارد، مدت هشت ساعت‌جنگ برپابود آخر الامر ذخیره مجلسیان که‌تمام شد فرارکردند عساکر بمجلس درآمده اثاثه مجلس مقدس را با اساس‌آن بکلی نابود نمودند، بسیاری از مجلسیان بسفارت انگلیس متحصن شدند، آقا سید عبدالله مجتهد بهبهانی وآقا سیدمحمد مجتهد طباطبائی‌ومیرزا نصرالله ملك‌المتکلمین ومیرزاجهانگیر خان مدیرصوراسرافیل وچند نفردیگر بخانهٔ امین الدوله گریخته‌وپنهان شدند، غداری

بیشرفانه اطلاع بدولتیان داد قشون‌دولتی آنها را دستگیر کرده بباغشاه بردند با کمال خفت و بی احترامی ، حاجی میرزا ابراهیم‌آقای تبریزی وکیل مجلس قبل از حضور شاه درعرض راه کشته شد ، ملك المتکلمین ومیرزا جهانگیرخان را حضوراً طناب انداختند مدارس ودکاکین بکلی بسته شد در کوچه‌ها کسی عبورنمیکردچرا که‌هر کس را می‌دیدند باسم اینکه مشروطه خواه است اورامی کشتند ، رایت‌قتل‌عام چنگیزی یا افغانی دوباره افراشته شده‌بود .

سید محمدرضا مدیر روزنامه مساوات بحالت عریان وبرهنگی و گرسنگی در - بیابانها سر گردان خود را بقفقازیه‌رسانید، سیدجمال الدین‌واعظ‌اصفهانی بهمدان گریخت که حاکم آنجا با او دوستی سابقه داشت ، حاکم بی‌انصاف از ورود سیدبیچاره بشاه تلگراف کرد حکم بقتلش داد فوراً آن سیدمظلوم را کشتند . درطهران‌بسیاری‌ازمحترمین را دستگیر کرده دریك سلسله همه‌را بسته برای عبرت‌دیگران عکسی‌از آنها برداشته باطراف واکناف فرستادند . بحکام‌ولایات حکم کردند که انجمنها را موقوف دارند و مشروطه خواهانرا معدوم سازند .

قصه این چندماه ازجنگهائی که دربلاد واقع‌شد خصوصا درآذربایجان وشکست دولتیان وقحطی(۱) درتبریزوهنگامه‌هائی که برپا بودهمه‌را مورخین نوشته‌اندحاجت‌به بیان من‌نیست .

درماه ربیع‌الثانی‌سنهٔ۱۳۲۷باجباروزراء مختار، شاه اعلانی‌براعطای مشروطیت‌داد (اما باطناً خیال نداشت‌مشروطه‌دهد) .

شرح حال « علی قلیخان سردار اسعد بختیاری» وتهیه وتدارك دیدن قشون او و همچنین‌آمدن «ولی‌خان‌سپهدار» با مجاهدین گیلان که اکثر قفقازی و تبریزی بودند به قزوین و جنگ میان آنها با عساکر محمد علی شاه و فتح مجاهدین و طهران را تصرف کردن و مشروطه خواهان نیز بکمك مجاهدین درآمدن همه‌رادیگران‌مفصلا مرقوم داشته‌اند .

۱- قحط

روز ۲٤ جمادی الاولی محمد علی‌شاه از « سلطنت آباد » قشونی فرستاد برای حمله بر مجاهدین ، چون شکست خوردند و شاه مأیوس گردید بسفارت روس پناهنده گردید .

روزدیگر تمام بعزل او ازشاهی رأی‌دادند ونصب «سلطان احمدمیرزا» پسر او را بسلطنت خواستند و نیابت سلطنت را «علی‌رضاخان‌عضدالملك» دادند ولی‌اشرار باز هم دست ازشرارت برنمیداشتند .

آقاشیخ‌فضل‌الله نوری مجتهد باچندنفردیگر انجمنی درخفا میداشتند از اینجهت بود که شیخ‌را پس‌ازاستنطاق بدارزدند .

روزغرهٔرجب سنهٔ۱۳۲۷ سلطان‌احمدشاه رابتخت نشانیدندوبرادر کوچکش«محمد حسن‌میرزا»راولیعهد قراردادند .

روز بیستم شعبان سنه مذکورمحمد علی‌میرزا که خلع‌ازشاهی شده‌بود از سفارت بسمت روسیه‌حرکت‌نمود .

روزغره ذی‌القعدهٔ سنه‌مذکور افتتاح ثانی‌مجلس‌مقدس شوری‌شدو«ستارخان‌سردار ملی»و«باقرخان سالارملی» هردوتبریزی بسمت تهران پس‌ازآنهمه دلاوریها ودادمردیها که داده بودند وارد شدند .

بر گردیم بقصه خودمان ، من بنده‌ظاهروآشکارنبودم ازبیم‌آنکه بسا مراهم گرفته اقلا درتحت اشکنجه بیرون میآوردند اگرچه مرجع و منشأکاری نبودم ولی همان سوء ظن بعض از درباریان که در بارهٔ من‌میداشتند بیم‌آن بود اسباب‌زحمتی برایم فراهم‌آید لهذا مصمم شیراز شدم‌خاصه، که مأموریتی‌هم داشتم «میرزا محمد باقرخان شیرازی»خیال آمدن بشیراز را داشت نظر بمحبتی که اورا ببنده میبود تکلیف نمود که خوب است‌به مرافقت‌یکدیگر بشیراز برویم قبول نموده در دلیجان نشسته بسرعت آمدیم بشیراز واین‌مرد بزرگوار‌دراین سفرخیلی زحمت‌مرا کشید ازوظیفهٔ مهمان داری یکذره کوتاهی نکرد وحسن‌محبتهای ایشانرا هیچوقت فراموش ننموده ام .

در شیراز

پس از ورود بشیراز وچند روز آمد وشد ودید وبازدید شروع نمودم برسیدگی کار مدارس، تاآنوقت هیچ مدرسه‌ئی درتحت قانونی نبود بقدرقوه وباندازه‌ئی که سخنم را بشنوند خرد خرد قوانین معارف را گوشزد اهالی نمودم و هفته ئی دو روز انجمنی به اسم معارف تشکیل داده با اعضائی که در آن انجمن بودند در امر معارف مشاوره می‌نمودیم .

در اواخر شهر شعبان سنه ۱۳۲۶ هجری « جعفر قلیخان سهام الدوله » بسمت فرمانفرمائی فارس بی‌خبر وارد شیراز شد بطور ساده که کسی استقبالش ننمایدواسباب زحمت مردم فراهم نیاید پنج‌شش‌نفراجزاء بیشتر همراه نداشت‌لدی الورودوائر دولتی را درارك ایالتی بسرعت دائر نمود خیلی منظم ومرتب .

ریاست عدلیه

تاآنوقت اداره عدلیه در فارس تشکیل نیافته بود نخست بترتیب آن پرداخت واز روی انتخاب مرا رئیس عدلیه ساخت .

چندانکه امتناع نمودم قبول نشد ، سئلت الله التوفیق وشکرت فیمااقدرواطیق، متحیر که این طریق صعب‌را بکدام قدم میتوان پیمود متوکلا علی الله ومستعیناً به و مستمداً به مشغول شدم ، چون اول‌کاربود ودرانظار تازگی می‌داشت متظلمین‌بسیارهجوم آورده احقاق حق خودرامیخواستند ، خدای‌من گواه بود وبندگانش آگاه که در ریاست من ازاحدی‌چیزی واز کسی پشیزی برشوه گرفته نشد .

ای خواننده کتاب من ، اگر قرآن مجید و فرقان حمید را تلاوت کرده‌ئی البته این‌آیه‌شریفه را قرائت نموده‌ئی ، فاما بنعمة ربك‌فحدث ، بمفاد این آیه آن اظهار را داشتم ، عالم‌السرائر میداند که‌نه برای خودنمائی‌و نه‌بجهة خویشتن‌ستائی‌بوده‌بلکه میخواهم همیشه مستخدمین عدلیه تأسی‌بامثال من بجویند وطریق‌غیرمستقیم‌را برشوت خواهی نپویند ، فقط باحقاق حقوق و اصلاح امور بپردازند وبحقوق خود قانع باشند وقتی‌دریان محاکمه‌ئی‌درباب یك کمندقاطر که‌دوسه‌هزارتومان‌مدعی به‌میبودعلی‌الطلوعی

یکی از متداعیین یکصد تومان نوت(اسکناس) مخفیانه برایم فرستاد ، گفتم عزیزا از خدا بترس چنانکه من میترسم ، من نه آمل کرم توهستم و نه سائل درم ، لاطمع فی مال احد ولوا عاونه بلسان او بید. آخر آنرا ردنمودم تانه اورا در دنیا بر من حسابی باشدو نه حقتعالی را درآخرت عقابی، همچنین ازامتعه و اشیاء دیگر در این موارد چشم پوشیدم در صورتیکه نه دارای مکنت بودم ونه صاحب دولت ، اگر کسی گویداینهاریاکاری بوده ، میگویم عزیزا توهم بجان من از اینگونه ریاکاریهارا بنما که نزدباریتعالی ممدوح است.

تنبیه- دائرمداران عدلیه پرده طبیعت را چاك سازند و نفس سر کش حیوانی را هلاك ، هر قلمی که دراین کار میگذارند یا هرقدمی که دراینراه برمیدارندطوری باشد که موجب نفع باشد نه مورث ضرر ، باری پس ازچندی «شیخ محمدحسن سیرجانی ملقب بشیخ الملك» مأمور بریاست عدلیه فارس گردید، این آدم را ازحسن رفتارو کردارو امانت ودیانت من نمیتوانم تمجید کنم که اگر بگویم فرشته ایست در لباس انسانی خطا گفته ام که فرشته را این مقام نیست ، بهرحال این وجودمحترم واردشدومن خارج گردیده بکناری رفتم . بعض ازعلماء بصدا درآمده که چون تواین خدمت را دخیل بوده ئی ودر امورآن کفیل، مباعدت تورا موافق صلاح ومایه خیروفلاح نمیدانیم ، امااز آنطرف هم (دارالخلافه) اصراردراستخدام من باداره معارف(کمافی السابق) پس ازذهاب وایاب بریدها وبعداز گفت وشنیدهاوزارت عدلیه چنین حکم کرد که اگرچه خلاف رسم وقانونست ولی باین وضع که پیش آمده به خدمتی درعدلیه مختارباشی وهفته ئی دوروز معارف را خدمتگزار.

پس درعدلیه بریاست کابینه منتخب شدم وهفته ئی دوروز بنحوسابق درمعارف منتصب ، و این اداره معارف فعلا بلاحقوق مانده وحقوقی برای آن از دولت تعیین نشده بود(وتا کنون هم نشده)مخارج آنرا ازجیب خودمیدادم چندی بدین منوال گذشت بمصالحی ازعدلیه کناره جسته همه روزه بکار معارف میپرداختم .

پس از سهام الدوله «شاهزاده ظفر السلطنه» بایالت فارس برقرارشد (این شاهزاده پسر جلال الدین میرزا(۱) مؤلف نامه خسروان است) اگر چه این شاهزاده بسیارخودخواه و

---

۱ پسر فتحعلیشاه قاجار

خودپسند ومتکبر ومدمغ بود ، وکاری هم در فرمانفرمائی از پیش نبرد ولی انصاف در کار معارف جد و جهدی وافی مینمود وبامن همراهی میکرد چنانچه(۱) در عهد او بشخصه در بعض از صفحات فارس رفتم و تشکیل مدارس دادم ، همچنین مدرسهٔ سیار در ئیلی تأسیس نمودم و معلم برای آنها مقررداشتم .

پس ازعزل ظفرالسلطنه «رضا قلیخان نظام‌السلطنه ثانی »حکمران فارس گردید در زمان اووقایع ناگواری پیش آمد ، «جناب میرزا حبیب‌الله خان قوام الملك و میرزا محمدعلی‌خان نصرالدوله» را (دوبرادر) گرفته محبوس داشت ، گویا پیشرفت کار خود را بدینطور خیال کرده بود . پس از اخذوجوه بسیار آنها را تبعید نمود ، چند فرسخی که دور از شیراز گردیدند درصدد اعدام آنها بر آمده ناکس بی قابلیتی تیری بنصرالدوله مذکور که کوچکتر بود افکندو ازلباس زندگانیش عاری ساخت.

قوام‌الملك که بسن، اکبر بودو بمنصب وپایه‌برتر، دلیرانه ازمیان آن جماعت فرار اختیار نمود وبراههای غیرمعمول حرکت کرده خودرا پس از زحمات فوق‌الطاقه بیکی از دهات خودرسانید ، سوارانی که موکل بودندبگرد اسبش هم نرسیدند ، ازآن ده اسب عوض کرده خودرا بطرف شیراز وبقونسولخانه انگلیس رسانیده پناهنده گردید.

از این گریز بهنگام عقول شجعان متحیر گردید، در اینوقت درشهر میان اتباع و اعوان و کسان قوام‌الملك وحکمران نزاع در گیرشد نصف شهر را این تصرف کرد و بسنگرها بیاراست ، نصف دیگررا آن بشرح مذکور ، اصحاب شقاق هم اسباب نفاق فراهم می آوردنـد ، ئیل قشقائی بـا سردار بحمـایت نظام السلطنه ، وئیل « عرب » با سرداران بمددگاری قوامیها بشهر آمده، قیامت عظمی برپا شد، بازارهابسته وبسنگرها نشستد، معابرمسدود گردیدچو که برسر کوچه‌ها سده (۲) کشیده بودند ، اگر کسی غافل از خانه‌اش بیرون میآمد هدف گلوله میشد چه‌بسیار اشخاص بیگناه که درمعابر بخاك هلاك افتاده در میان خاك و خون میغلطیدند ، اشراف و اعالی، اصناف و اهالی دچار

---

۱ ـ چنانکه ۲ ـ لغت عربی است (بضم سین وفتح دال مشدد) در گاه، پیشگاه جمع آن(سدد) است .

وحشت و گرفتار دهشت.

علماء عظام دودسته شده جمعی باین طرف، فرقه‌ئی بآن طرف، بامامزاده متحصن فریاد و اظلما برآورده منتظر فرج آسمانی.

از اول صبح تا صبح دیگر متصل صدای تفنگ بود که گوشهارا کر کرده بود و پیاپی گلوله توپ بود که خانه‌هارا زیروزبر، بسا منازلی که اثاث البیتش بغارت رفت، اندوخته‌ها سوخته شد، و آگنده‌ها پراکنده، از جمله بمحقرخانه من فقیردرآمده بدون اینکه مرا بشناسند کیستم یا بدانند چیستم هر چه بود بیغما بردند فارغ الکیس (۱) گردیدم صفرالوطاب هم نزدیك بود بشوم (بهرحال) از خانه بیرون آمده که واقعه را بفریادرسی گویم وبدامانش تمسك جویم، ناگهان بشانه‌ام تیری زدند، و بکله آدمی که همراه من بود گلوله‌ئی که فوراً جانداد.

عجب این بود که با این اوضاع منهم نزد ایالت آمد وشدداشتم و هم نزد قوامیها رفت و آمد مینمودم یعنی طرفین چون مرا بیغرض انگاشته به پیغامبریم واداشته بودند.

حمد ایزدپاك راکه همیشه از نفاق بری بوده‌ام و حرارت شقاق را عری(۲) مقصودمن ازاین آمدوشد اصلاح ذات البین بود. ودر این بینها خیلی مخاطرات را گذرانیده ودچار اشکالات شدم و بسختی جان بدربردم خدامرا حفظ کرد.

پس بسبب تلگرافات عدیده حکمران فارس معزول گردیدو ازشهر بیرون رفت، قوام الملك از قونسولخانه بر آمد بمنزل خویش بی تشویش براحت نشست. دوستانش باطرافش جمع شدند، دشمنانش بچاپلوسی وپوزش پیش آمدند.

ای خواننده کتاب من، برای عبرت تویکدو مطاب دراینجا میگویم:

یکی از علماء متوسط را دیدم در وقت گرفتاری قوام الملك دربین هیاهوی مردم بر علیه مشارالیه چاقوئی ازجیب خودبرآورد گفت «اگرقوام را ببینم با این چاقو او را قطعه قطعه مینمایم». پس از چندی که قوام الملك رها شده بود مداحی از او میکرد و

۱- کیس، لغت عربی است (بکسر کاف) بمعنی کیسه و توبره - جمع آن «اکیاس» و «کیسه» است (به کسر کاف وفتح یا و سین ۲- عربی است، بمعنی سردی و برودت

طرفداری مینمود !!. اذا فتح فم الکیس ذلّل اسد الخیس.

دیگری از آنها که مردی هرم(۱) بود دیدم حاکم را تحریك بجنگ مینمود و صلح را ننگ میدانست . پس از استقلال قوام الملك خصومت بدل بخصوصیت شد و دشمنی مبدل بدوستی !.

اخلاق قوام الملك درخور هزار گونه تمجید است که در اینحال مخالفین را موافقت مینمود . و بر تواضع می‌افزود ، من اینها را محض تنبیه میگویم که در حکمت عملیه این نحو اخلاق ممدوح است.

و هم در این اوان رتق و فتق امور مملکت فارس بدست قوام الملك افتاده با خاص و عام ، دوست و دشمن خوش سلوکی را مرعی میداشت ، وحال اهالی منقلب شده بخلاف سابق اورا می‌ستودند و کل از قتل برادرش (نصر الدوله) خیلی متأسف بودند ، انصاف اینکه بسی دریغ بود که آن جوان با فتوت نامدار نامجوی بدست آدم رذل بی سر و پائی ازپای در آید.

درسنهٔ ۱۳۳۰ سکهٔ حکمرانی وفرمانفرمائی فارس بنام «جناب اجل مهدیقلی - خان مخبر السلطنه»(۲) زده شد، واو مرد دانای عالم کار آگاهی، معقولی سلیم النفسی، دارای کمالات عدیده واخلاق پسندیده است .

۱ـ لغت عربی است (بفتح ها و کسر را) بمعنی پیر و فرتوت.

۲ـ حاج مهدیقلی هدایت «مخبر السلطنه» از فضلا وسیاستمداران بزرك قرن اخیر بود که بارها باستانداری و وزارت رسید و دوبار هم نخست وزیر شد (کابینهٔ اول اواز خردادماه ۱۳۰۶ تا بهمن ۱۳۰۹ شمسی، و کابینهٔ دوم از بهمن ۱۳۰۹ تا شهریور ۱۳۱۲) متجاوز از سی جلد تألیفات مهم درعلوم مختلفه از فیزیك و شیمی ـ ریاضیات ـ ادبیات ـ فلکیات ـ تاریخ وجغرافی وغیره دارد که قسمتی بچاپ نرسیده است ولی اغلب آنها چاپ شده است ، آخرین کتاب او (خاطرات وخطرات) بود که در آن از اوضاع فارس دردوران حکمرانی خویش بتفصیل یاد کرده است (تولد ۱۲۸۰ هجری قمری ـ وفات ۲۲ شهریور ۱۳۳۴ شمسی ـ ۱۳۷۵ قمری).

از جمله صفات حسنه اش اینکه هرگز زبان‌را بهرزه‌لائی نگشوده و هیچوقت هرزه درا نبوده ، وارد شیرازشد ازآنجا که طبیعت انسان کامل که مشوب بغرض نباشد همیشه مایل است باتحاد افراد و اتفاق آحاد ، لهذا نخست طبع خودرا باوضع مملکت توافق داد وبا اعیان واشراف در پیوست ، روسای مملکت نیزبا او بی غرضانه همدست شده نفاق را بدل باتفاق نمودند ، مخاصمات ومشاجرات از میان مرتفع وجنگها مبدل بصلح گردید . رفته رفته شعلهٔ آتش فساد وعناد فرو نشست .

تفصیل این اجمال اینکه عمده حصول امنیت(۱) درفارس از اعدام چند نفراشرار نابکار شد . اینها اشخاصی بودند که بسیاری‌ازقطعات این‌مملکت‌را بین خود قسمت کرده هر قطعه را یکی تصاحب نموده خودرا مالك بالاستقلال می‌دانست‌صاحب ملك‌ورعیت‌را حق چون وچرا وجرئت عرض ماجرا نمیبود ، ازاین گذشته دست اندازیهای دیگر از قبیل قتل وغارت ونهب واسارت درهر گذر وبهرراهگذر می‌داشتند وبطفیل آنها نیز دیگران هم دزدی ودغلی را پیشه مینمودند ، مثل کدخدایان دهات وقصبه‌جات (!) هر خاطی وساهی(۲)آمر وناهی شده بود ، این سرکشی‌ها و خود سری‌هاکارمملکت را در اضطراب وکارملك و ملت را در اختلال انداخته پس بسبب افناءآن سه نفر . مملکت آرام شد .

یکی ازآنها بحکم میرزا ابراهیم‌خان که درآنوقت انتظام الممالك لقب داشت و اکنون نصرالدولهٔ ثانی‌است خلف ارجمند میرزا حبیب الله خان قوام‌الملك، مقتول شد، چنانچه(۳) پیش ازاین دراین اوراق مذکور گردید این جوان‌بسیار با عقل وشعورفوق العاده است . دراست و کیاست اومشهود کل است (شیررا بچه‌همی ماندبدو) ونیز گفته شد که من کتاب اشکال المیزان درمنطق راباسم اونوشته ام ، زمانی که گاهی نزد من تلمذ مینمود« بالجمله» درفسا این جوان عاقبت بخیردفع شرآن‌دزد شریر رانمودواینکار

۱ـ امن

۲ـ فراموشکار وغافل

۳ـ چنانکه

بزرگ موجب رضای خدا و خلـق گردید ، و این قـضیه قبل از ورود ایالت بشیراز واقع شد .

یکی دیگرازاشرار را قوام الملك دستگیر کرده بشیرازفرستاد وبرسردار رفت و اوسرعسگر خیل اشرار میبود .

دیگری راهم نیز(۱)قوام‌الملك بچنگ‌آورده خواست فرار کند توقیع قتل‌یافت وبدارالبوار شتافت . این چند نفرخیلی‌آدم کشته بودند وخونهاریخته ، ولکم‌فی‌القصاص حیوة یا اولی‌الالباب . پس از افناء آنها سر کشان دیگر پا ازجاده شرارت کشیده بگوشه‌ئی آرمیدند .

فغلبوا هنالك وانقلبواصاغرین ، همانا دعای ملهوفین بهدف اجابت‌رسیده‌بود که خداوند قهاردفع این اشراررا فرمود .

ازطرف دیگرهم جناب سردارعشائر (صولة‌الدوله اسمعیل خان) ایلخانی‌قشقائی که قدم بعالم تمدن گذارده و خدمت بنوع‌را وظیفهٔ آدمیت خود دانسته جلوگیری از تجاوزات ئیلات‌وآنهائی که‌درتحت فرمانروائی اوهستند نمود ، خیرخواهی ونیك‌اندیشی را پیشنهاد خود ساخت ، اهتمام تمام درمراتب اضطوابط ئیل مبذول داشت‌درحقیقت با رجال مذکوره بترتیب وتنظیم مملکتی همدست گردید اهالی ازحسن‌سلوك مشارالیه راضی‌وممنون‌هستند (بهرحال) ازحسن‌تدبیرات‌اشخاص‌مذکوره آشفتگی‌هارفت،شکفتگیها رسید ، الحمدلله الذی اذهب عناالحزن .

ودیگر جهة‌آرامی وامنیت (!) فارس دوسفرقوام الملك بود که باعلوهمت ونهایت جرئت قدم در این‌مراحل نهاد ، یکی سفر بلارستان که اغتشاش آن نه‌بطوری بود که‌به‌ وصف درآید با اردوئی بدان صفحات رفته امنیت(!) حاصل‌نموده وازتطرق وتفرق‌مصون داشته وشوارع‌را مأمون کرده ، سفردیگر بسمت گرمسیر (گاوبندی وغیره) که سالهای

---

۱ ــ گرچه نیز معنی (هم) را می‌دهد ولی ادبا وفصحا استعمال هردورا در آن‌ واحد وعند الاقتضا جایز دانسته اند ــ حافظ‌شیراز فرماید (چنان نماند وچنین نیزهم نخواهد ماند) .

دراز باج وخراج نمی‌دادند بدولت برای اخذ مالیات در آن سرزمین جهنم آئین پافشرد، کالجبل لاتحرکه‌العواصف، تا آنهارا درقید تمکین آورد.

باری ازاین پیش آمدها آثارعدل وساوك درهرقصبه وباوك ظاهرووحشت ودهشت برطرف گردید.

اعجبنی الدهر فی تقلبه   و کل‌احوال دهرناعجب

بیش از این شرح‌حال فارس را نمیخواهم بنویسم وزیاده ازاین‌تفصیل‌نمیتوانم بدهم بماند الی یوم‌کان مقداره خمسین الف سنه.

اشاره بجنك بین المللی

اکنون که سنهٔ یکهزار و سیصد و سی ودو هجری است فارس نهایت امنیت(!) را دارد، غمی‌تازه والمی بی اندازه که ماراست از قضیه جنك اروپاست که بتازگی شروع شده، اگردرقدیم الایام از «جنك هفت لشگر» روایتی شنیده‌ئی، این‌جنك نه‌لشگر رابه درایت ملاحظه نما دردنیا تاکنون چنین جنگی روی نداده ـ فتح‌وظفر و شکست هر-کدام دراین جنك بعد ازاتمام معلوم خواهد شد، خداوند اصلاح فرماید.

تذنیب (۱)

بسمه تبارك وتعالی، دراین اوان سعادت نشان که سال یکهزار وسیصد وسی وسه هجری است، وایام سلطنت خسروعادل دادگر شهریار باذل رعیت‌پرور، پادشاه‌اسلامیان پناه سلطان احمدشاه قاجارابدالله ایام‌سلطنته ،واید الله دوام عظمته. لازال للدین‌حامیاً وللکفر ماحیاً، که ازبدو جلوس میمنت مأنوس بادست مبارك، دارالشورای ملی‌رامفتوح فرموده، سنین عمرم به دو سال از شصت تجاوز نموده و هن العظم منی و اشتعل ـ الرأس شیبا.

یکی‌ازاشراف رجال، قواماً للحشمة والاجلال، نظاماً للعزة والاقبال (که راضی ببردن نام نامی خود نبوده وهم دراینمورد سفارش فرموده) با منش مرحمتی شایان و مکرمتی بی پایان است. امر بجمع‌آوری سالگان طبع وزادگان خاطرفاتر این بنده

---

۱ ـ لغت عربی است، یعنی دنباله دار کردن

نیززنده وحکم بتلفیق(۱) اوراق منتشره ومتفرقه وتنمیق(۲) آنها فرموده ، و بطبعش نیزبا عزمی جزم همت گماشته ادام الله اقباله وجعل الی الخیرمآله، بقلم‌معجزشیم‌دانشمند اریب، جناب میرزامحمود ادیب ، ممدوحة السجایا ، محمودة الخصایل ، که دست سحر آفرینش درنگارش نستعلیق برخطوط سابقین خط نسخ کشیده ، خلاصه ، ازاین تلفیق وتنمیق وانطباع بسی ابا وامتناع نموده گفتم نقادان رسته فصاحت ، وصرافان دکه بلاغت، هر گاه دراین زادگان طبع‌فضول این‌بنده قلیل البضاعة ، وذره عدیم‌الاستطاعة درنگرند چه خواهند فرمود ؟! ، زهی خجالت از این متاع نا قابل ، چون ابا وامتناعم سودی نبخشید پس استدعا بتلخیص وتخلیص‌آن نمودم ودرانتقاد وتنقدش‌باصرار افزودم، آنهم مقبول نیفتاد .

لذا لازم شد که مختصرشرحی ازحال طبیعی خودهم بعرض رساند که آنچه در این دیوان نا قابل منظوم گردیده مسلم است که بایام وشهوروسنین مختلفه بسلك نظم درآمده ، بقول حکماءِ انسانرا بهردوری نشأه طوری میدهند ، ازعهد صبی و کودکی تا زمان شبیبه و جوانی تا برسد بکهولت و ناتوانی ، هرروزی را حالی است و هروقتی را مقالی ، اگرچه قطع نظرازجوانی وپیری همه وقت حالات مختلفه برای انسان دست میدهد همان اختلاف اقوال دلیل‌براختلاف احوال است، سیدکائنات صلوات الله‌وسلامه علیه وعلی‌آله الطاهرین، جائی‌فرموده «لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» درمقامی دیگرمیفرماید «واشغلینی(کلمینی) یا حمیرا (ای بیضاءِ) » ازاین مطلب بگذریم، مقصود اینکه مجاز گوئیهای شعر از وظایف شعرید است اگر چه آنرا اصلی وحقیقتی نباشد چنانکه مثلا «بط باده» یا «بت ساده» ونحوهما ازنتایج ایشان است که‌دراشعارمنهم‌هست بساکه غزلی یا تشبیبی (۳) را بخواهش دیگری سروده وانشاءِ نموده ام ، علی ای حال :

۱ـ آراستن ومرتب کردن (عربی‌است).

۲ـ نگارش .

۳ـ عربی است ، یاد ازعهد شباب ، ودراینجاآوردن ابیات عاشقانه است .

چنانکه گفتیم انسان درهر آنی بمقتضای حال، بساط گذشته‌را درمی‌نوردد وبساطی نومی گستراند ، ودرمراتب ترقی سائرمیگردد ، درحقیقت شرح حال ماست آن . شغلت نفسی عن الدنیا ومافیها ؛ روزگاری پیش آمد که صحبت ظرفاءِ مبدل بخدمت عرفاءِ گردید بجای اینکه شعری انشا یا بیتی انشاد نمایم بهمت اوتاد بجستجوی مرادی برآمدم ، ساقی بزم ولا، باده‌ئی به‌پیمانه‌ام ریخت که مست وخرابم ساخت ، که‌بود ساقی واین باده ازکجا آورد ، اهل بصیرت ازبعض غزلیات وبرخی مسمطات که دراین اواخر گفته شده برصدق این مقال گواه خواهندبود ، الحال هر کسی هرچه‌خواهد بگوید ، خوب یابد، قبول یارد، نه ازاین ملول میشوم نه ازآن شاد، سب(۱) واطراءِ ، ذم وتحسین ازعوارضات(!) مشخصه است ، تلخ وشورهمه عالم بر ما شیرین است چوکه ازاندوه یا نشاط ، غم یا انبساط ، که ازنفس بهیمی ناشی ونامی میشد از میان رفته زیرا که پرده طبیعت چاک ، ونفس مذکوره عرصهٔ هلاك گردیده .

هر کسی ازظن خود شد یارمن   وزدرون من نجست اسرار من

تحقیق انیق (۲)

اِنَّ للاِنْسان اَحوْالاً مُختلفةً واَطْواراً متفاوِتةً کما وَرَد فی الکتابِ المجید وَقَدْ خلقکم اَطْوارا ، ولذلك تَری بَعْضَ الاَشْخاص تارهً یکونُ فِکْرُهُ وخیالُه فی مَطالبِ عالیةٍ ومقاصدٍ متعالیةٍ ویَعرُجُ بروُحه الی مَعارج الاَسرارویَرتقی برُوعهِ(۳) الی مَدارج الاَبْرار ولکن مَنْ لایکونُ فی دَرجاتِه ولا یَطّلعُ علی نیّاته یَظنَّ فی حقهِ ظنّاً مُخالفاً لخیاله لِعدمَ علمهِ بحاله وَلَمْ یدرِانَّ اکثر الظُنون مُیونٌ(٤) وربمّا یظْهرُ للانسانِ الکاملِ فی حالِ انْقطاعهِ الی الله

۱ـ اولی بمعنی بدگوئی ودومین بمعنی مبالغه مدح وستایش (هردوعربی‌است)

۲ـ انیق ، عربی است ومعنی عمیق را میدهد ، اصولا درعربی ، کلماتی از قبیل عمیق، رشیق، شهیق، شفیق، رقیق، انیق وغیره ، بمفهوم کلی آنستکه باید درآن «فرو رفت» یاآنچه فرورفتن وغور درآن لازم باشد .

۳ـ عقل وذهن .   ٤ـ جمع مین ، بمعنی دروغ

حالةٌ عجيبةٌ ومرتبةٌ غريبةٌ ويجذبه جذبةٌ روحانيةٌ يطرحُ معها الكائنات و يضرِبْ برجله على تلك الكُرات وينفض (۱) الكُم على تمامِ الموجودات ويرى شراشرِ وجوده مستغرقةً في طمطام بحر الوحدانيةّ فانيةً مضمحلةً تحتَ اشعّة انوارشمس الحقيقة الصّمديّه وتارةً بمقتضى العوالم النّاسوتيه والطّبيعة البشريه يصدراحياناً منه مزاح اولطيفة ومن هذا المقام نطق حبيب الملك العلّام كلميني يا حميرا واهلُ الجهْل والقشر ينسبونَهُ الى المراتب الحيوانيّةَ ويحملونه على العوالم الشّهوانيّهَ وينبغي اَنْ يُقال لأمثال تلك الرّجال(۲) لاتعجَلْ بالانباض(۳) قبْل التّوتير(٤) رُبَّ ملومٌ لاذنب له

تأنَّ ولاتعجَلْ بلومك صاحباً لعلّ لهُ عُذراً وانْتَ تلومُ

ومَنْ لم يكن من اهلْ تلكَ المشارب ولمْ يذق طعْمَ هذه المطالب لمْ يعلم ما ذكرت ولم يفهم ما نطقتُ ومَنْ سافرديارالمعارف وسارَ في بلاد العوارفْ يُصدّقني بلامين ولايهمزني بالعينْ يعْرفنا من كانَ في جنسنا وسائر النّاس لنا منكرون جعلنا اللّه واياك ممّن ذاق رحيقَ التحقيق و هداه الى سواءالطّريق بمحمّد وآله الطّاهرين المعصومين .

۱ـ آستین می‌افشانند. ۲ـ ازامثال است ۳ـ بصدا آوردن سیم کمان
٤ـ توبیر ، یعنی تیر بزه کمان نهادن .

قضایای ناگوار فارس (۱)

از اول محرم سنه ۱۳۳۴

این قضیه بقدری محیرالعقول است که هیچ تیاتر و رمان بپایه آن نخواهد رسید دولت ایران پس ازمشروطه شدن جمعی ازسوئدیها را طلبیده اداره‌ئی باسم ژاندارمری تشکیل داد وآنها را مشغول خدمت نمود (بجهت تأمین راهها وغیرها) درشیراز پس از عزل آقای مخبرالسلطنه مهدیقلی خان، شاهزاده نصرة السلطنه بفرمانفرمائی فارس تا اصفهان آمد ، میرزا حبیب الله خان قوام الملك نایب الایاله گردید ، روز دوم محرم سنه مذکورچند نفرصاحبمنصب (یاور وسلطان) ژاندارمری بامضای رئیس سوئدی خود بدون اطلاع ازهمه یکدفعه سیمهای تلگراف را قطع کردند وبآن واحد چند نفر از خارجه راگرفته تبعید کردند وبانك وذخایردولتی را بتصرف درآوردند ، نایب الایاله مذکورفرستاد که اینکارهابحکم‌دولت است یاخودسرانه؟!، جواب مبهمی‌دادند ومجالسی ترتیب دادند که درآنها تمام مذاکراتشان ضدیت با قوام الملك میبود وچنین معروف ومعلوم گردید که محرك آنها قونسول آلمانست ومخصوصاً کمیته‌ئی باسم«حافظ استقلال»

۱ـ مرحوم فرصت ، این تاریخچه را درچاپ اول‌دیوان غزلیات خویش که درسال ۱۳۳٤هجری قمری دربمبئی بطبع رسانده ، در آخر کتاب قید کرده است . اما بطور قطع خودآن مرحوم نیزدرحیات خویش این قسمت را حین چاپ‌کتاب (وشاید مقارن اختتام چاپ‌آن) نگاشته ، ودرحقیقت «ضمیمهٔ تاریخ زندگی او» محسوب میشود ، لذا صواب این بود که این تاریخچه را بدنبال شرح حال مؤلف در اینجا قید کنیم . ضمناً باید دانست اصولاًمؤلف درمورد این واقعه ، رساله‌ئی جداگانه ومشروح نوشته ودر اینجا خلاصهٔ‌آن راآورده است .

تشکیل دادند که رؤسای آن مخفی کارمیکردند وروزنامه‌ئی نیز باسم «حافظ استقلال» تأسیس نمودند ، تمام درطرد ورد قوام الملك ، دراین اثنا جمعی از وجوه مملکت درخانه ها بجلسات عدیده جمع شدند بجهت صلح ما بین قرارنامه‌ئی نوشتند وموادی ذکر نمودند ولی بواسطه سعایت وتمامی مفسدین مثمر بثمری نشد وهرروز اعلانی تازه منتشر میساختند ونسبت خطاهائی چند بقوام میدادند ودربعض آنان سخنان رکیکه وهرزه درائی نوشته میشد ، دراینحال سنگرهای طرفین محکم بسته شده بود ، روزدوازدهم صفرسند مذکور بغتتاً بنای شلیك راگذاردند شب وروز گلوله مثل تگرگ ازهرطرف میبارید و توپخانه دولتی بدست ژاندارمها بود، میرزا ابراهیم خان نصرالدوله پسرقوام الملك که در اوایل این کتاب بعض ازحالات وحسن اخلاقش را نوشته‌ام مرا خواست و گفت همه میدانند که تمام این فتنه‌ها ازقونسول آلمانست ، میل‌دارم اورا ملاقات نمائی وازاو بخواهی و بدانی که مقصود اوازاین جنك‌چیست؟. من چون دیدم خیال‌مقدسی است شایداطفاء نایرهٔ جنك بشود رفتم نزد قونسول، چون مرا نمی‌شناخت نخست کتابی که درنحووصرف خط میخی(آریا) نوشته‌ام وبطبع رسیده باوارائه دادم و گفتم این علم‌را نزد دکتر«من» آلمانی تحصیل کرده‌ام و کتابرا دکتربدولت آلمان فرستاد ازآنجا سیگارت‌دانی با نشان مکلل بالماس ودستخطی برایم فرستادند ،آنگاه سیگارت دانرا از بغل بر آورده باو نشان دادم قونسول برتواضع افزود، پس ازاین معرفی ازخود ابلاغ مطلب را نمودم گفت باید نصرالدوله بقونسولخانه بیاید وطرف آنها را حاضر کنم صحبت‌نمایند، جوابرا نیزتبلیغ کردم بعضی چنین گمان کردند که شاید اورا دستگیرنمایند لهذا نرفت وجنك مغلوبه شد ، ازتوپ وتفنك گلوله باریدن میکرد شهریکپارچه آتش‌سوزان‌شده بودبسیارخانه‌ها خراب وچه بسیارازمردم که هلاك گردیدند ، علما هم بگوشه‌ئی فته کناره جسته بودند وبعض ازنوکرهای‌خود قوام الملك برشوه های ژاندارمری قصد قتل قوام‌الملك را نموده بودند و کم کم‌ژاندارمها بنای بامب(۱) اندازی راکرده بسیارازنها واطفال صغیربی گناه مقتول‌شدند، سبحان‌الله قیامت عظمی برپابود قوام‌الملك که دید ژاندارم نزدیك بخانه‌اش

۱ـ مقصود بمب است .

رسید بجهة حفظ ناموس خود اهل وعیال خود را شبانه بسمت جهرم روانه کرد «نایب میرزا» نامی که پدر برپدر نوکری قوام الملك رامینمودند پول گرفته که قوام الملك را بکشد درکمین ومنتظر وقت بود قوام الملك فهمیده سوارشده ازشهر بیرون رفت پس از رفتن اوژاندارمها درتمام خانه‌های اوریخته هرچه بود غارت نمودند وازعمارات وباغات نزدیك ودور آنچه اثاث البیت بود حتی درها را بردند واز خانهٔ بستگان و خویشان و نوکرهای اونیزهرچه یافتند چپاول نمودند وازسه خانه میرزا داود خان بنان الملك پیشکارنصر الدوله غیرازاشیاءِ واسباب خانه درهارا نیز کنده‌بودند، ازکتابخانه‌قوام‌الملك قرآن وکتابهای نفیسه عدیده بخط میرزا احمد نیریزی ومیرعماد ودرویش وغیرهم که وقتی‌خودم‌دیده‌بودم‌تمام‌را بردند، جواهرات‌وطلای‌مسکوك وغیرمسکوك‌رابجوال کشیدند، اموال یکصد وپنجاه ساله تمام بغارت رفت . پس ازغارت بمردم فریبی اعلان دادند که هر کس غیرازقوامیها اموالش بغارت رفته بیاید پس بگیرد مردم بیچاره رفته غیر از لحاف پاره وصندلی شکسته چیزی نیافتند اشیاءِ نفیسه‌آنها را ازمیان برده بودند و در این ایام برای هراداره کسی را بمیل خودشان رئیس قراردادند ومرا بردند که شهر را چهارقسمت کن برای چهار کمیسری(۱) (شعبه) چند روز بآلات هندسه مشغول اینکار بودم - وبرای تلگراف وپست سانسورقراردادند که کسی راپورت این اعمالرا بطهران ندهد ، حیلتی‌دیگر کرده خود رابکمیته مقدسه دموکرات رسانیده وطرح‌کانفرانسی(۲) ریختند وانتخابرا ازسر گرفتند مقصودشان این بود که خود را داخل کنند و کردند ، سپس حکم کردند حوزه ها منحل‌شود شد، همان کمیته‌باسم حافظین استقلال را برقرار کردند بعد زمزمه ازاعانه درمیان‌آوردند وقدری اعانه ازمردم گرفتند باسم مجاهدین که با خارجه جنگ کنند چند روزبعد نوت (اسکناس) چاپ کردند بدست ژاندارمها داده بدکان دارها میدادند وازمردم بزورپول میگرفتند ، پس از این ثانیاً دومرتبه قصه اعانه درمیان‌آوردند، این دفعه طبقات‌را ملاحظه کرده ازدوازده هزارتومان الی ده‌تومان ازمردم گرفتند وهم دراین عرصات‌اردوئی‌تشکیل دادند با ذخیره وتوپ‌فرستادندلارستان

۱ـ کلانتری حالیه .

۲ـ کنفرانس

درآنجا هم ازاهالی مالیات وغیره مأخوذ داشتند .

اما سرگذشت قوام‌الملك، پس ازرفتن ازشیرازاز راه جهرم و گرمسیرات وبندر عباس خود را ببوشهر میرساند لدی الورود مقدمش را محترم شمرده چند شلیك توپ میکنند وآنجاهارا چراغان (ظاهراً) بسیم فرنگستان بطهران مخابرات مینمایدآنوقت مرکزمطلع ازحرکات وحشیانه مذکوره میگردد دستوری بقوام‌الملك‌میدهند وتلگرافی بسردارعشایر ایلخانی میشود درتقویت او بقوام الملك ودفع ورفع اشراریاغی را نمودن واز بوشهر وبندر عباس اسلحه وذخیره وچند اراده توپ بقوم الملك میدهند برداشته میآید باردوی ژاندارمری رسیده آنها را شکست میدهد که تمام فراراً روبشیرازنهادند اردوی شکست خورده که وارد شیرازشد پرده ازکار رؤسا براغتاد وازمرکز«بمیرزا قاسم-خان فتح الملك» تلگراف شد که‌آنها را بگیرد وخود رئیس ژاندارمها باشد، بعض از ژاندارمها نیزبا هم مشاوره نمودند که عنقریب ما ها هم دستگیرمیشویم بهتراینکه این رؤسای خائن را خودمان دستگیرنمائیم پس درنیمه شبی ریخته چند نفرآنها راگرفتند دونفرکه علی قلی خان یاور و پسرعمش غلامرضا خان باشد گریختند ولی چون مفری ندیدند بیرون شهرخودرا بدست خودبه‌تیری خلاص کردند غلامرضا رمقی‌داشت که اورا بشهرآوردند و«عطاءِ الدوله» منسوب قوام الملك ازطرف دولت رئیس نظمیه گردید، در این اوقات‌کارهای عجیب و غریب آن چند نفرحیلت گردغل باز یاغی بدولت که سابقاً نموده بودند ازپرده بدر افتاد ، اگرتمام آنها را بخواهم بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ شود ، یکی را برای نمونه ذکرمیکنم :

این رؤسا بسیاری ازشبها ماسکی میشدند که قصهٔ ماسك (۱) هم مضحك است هم مبکی ، شبها میفرستادند عقب شخص محترمی بطور دعوت ، چون وارد میشد ماسك بصورت زده بودند ، روی‌کاغذ می‌نوشتند که تومقصری باید تیر باران بشوی آن بیچاره گریه کنان بعجزدرآمده زمین بوسیده التجا میکرد ، پس میگفتند هزارتومان‌خودت را خریدارشو، بگفت وشنود بوجهی معین قرار گرفته سند میگرفتند واو را رها کرده برسروعده وجه را دریافت مینمودند (بر گردیم باصل مطلب) پس از اعدام وافنا وحبس

۱ـ ماسك عبارتست ازصورت مقوائی که بصورت میزنند تا شناخته نشوند.

آنها ، قوام الملك ونصر الدوله که با خبراز اوضاع مذکوره شدند حرکت نمودند برای شیراز، درعرض راه یك روز قوام الملك بشکار گاهی میرود ، درحین تاخت دست اسب بسوراخی فرورفته ازفراز به نشیبی میافتد پس ازچند ساعت رحلت مینماید ، مردم شیراز ازمرك پدردرحرمان وسوگوارشدند ، ولی ازورود پسر خوشحال وکامکار ، زیرا که این جوان دراخلاق طاق ودرحسن تدبیر پیراست ، سردارعشایر نیز بعد ازدوروز وارد شیراز شده واورا دراین سفر که دیدم حسن اخلاقش را بیشتر ازپیشتر یافتم اشخاص محبوس را درتحت استنطاق در آورده معلوم شد که رؤسای ژاندارم از اعضاء کمیته حافظین استقلال بوده‌اند ورئیس آنها که سوئدیست امضای جنگ را داده بود ، دراستنطاق اظهار داشت که مرا قونسول آلمان گفت امضای جنگرا بدهم ، بهر حال اینها محکوم شدند ، اما نوکرهای شخصی قوام الملك راکه محکوم بخلافهای مذکور بودند از قید حیوة خلاص ساختند وتاریخی در فوت مرحوم میرزا حبیب الله خان قوام الملك از من بنده خواستند این تاریخ ازخاطر فاتر سر زد :

ویحك ای چرخ مشعبد ویلك ای‌جادوفریب
ای همه‌کارت عجاب وای‌همه نقشت عجیب
هر امیرازتو اسیر و هرشریف از تو ضعیف
هرخلیل ازتوعلیل‌وهرحبیب‌از تو کئیب(۱)
از حبیب الله خان ، اعظم قوام الملك آه
کوفتاد از پا ز دست جور چرخ پر عتیب
گوئیا او را اجل بودی معجل همعنان
از پی صید شکارآورد چون پا در رکیب
چون زشیب آورد رو سوی فراز از بهر صید
شد خود اوصید اجل پس ازفرازآمد بشیب
مرگ چون‌آمد نباشد درد را هرگزعلاج
گر بود لقمان معالج یاکه افلاطون طبیب

۱- عربی است، بمعنی مغموم وافسرده .

زین مصیبت هر چه جان، زار کان دولت بیقرار
زین رزیت هر چه دل زاعیان ملت بی‌شکیب
هفتم عشر دوم از ماه ششم بست رخت
زین سپنجی خاکدان وزین سرای نه‌حجیب
برهزار وسیصد وسی بود افزون چار سال
کز جهان شد درجنان وزاو جنان بگرفت زیب
باز برطرز جمل فرصت بتاریخش نوشت
بزم جنت را قوام‌الملک شد اول حبیب ۱۳۳۴

وازطهران تلگرافی رسید مشعر بر تعزیت وتسلیت نصر الدوله واعطای لقب قوام الملکی ، درحقیقت این قوام الملك پنجم است باینطور: میرزا ابراهیم خان ابن میرزا حبیب الله خان ابن میرزا محمد رضا خان ابن میرزا علی محمد خان ابن حاج میرزا علی اکبر، ومن‌می‌توانم بگویم امروز ثمرهٔ مفیدهٔ این شجره همین میرزا ابراهیم خان قوام الملك (۱) است ، خوانندگان کتاب من، سخن‌مرا معلل بغرض ندانند وحمل بر تملق ننمایند .

حمد کردگار عالمیان را که پس از آنهمه انقلاب وآشوب وهلاکت جمعی کثیر وفلاکت مشتی فقیر، پرتو عنایت حقتعالی برساحت این مملکت ظاهر آمد، فرمانفرمائی آن را بعهده کفالت وکفایت فرمانروائی کافی موکول نمودند ، مقارن این احوال از طرف قرین الشرف دولت جاوید مدت بجهة من بنده یك قطعه نشان طلای علمی از درجه اول با دستخطی از مرکز اعطا شد، همانا این موهبت بازاء چندین سال خدمت بمعارف بوده یا بپاداش ریاست بالاحقوق. بهرحال تشکرات خود را بدعای ازدیاد دولت واقبال اختتام می نماید ، اقل السادات نصیرفرصة الدولهٔ شیرازی .

۱ــ آقای ابراهیم قوام (قوام‌الملك شیرازی) که مرحوم فرصت در این کتاب ودر حیات خویش ازایشان بنیکی یاد کرده است ، مقارن چاپ کتاب حاضردر تهران سکونت دارند (۱۳۳۷هجری شمسی)



عكس فوق، مرحوم فرصت شيرازی را درسنين آخر عمر نشان ميدهد. اين عكس در چاپ اول ديوان فرصت، كه در سال ١٣٣٤ هجری قمری تحت نظر خود وي در بمبئی بچاپ رسيده، نيز درج گرديده است.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

غزلیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فی الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی

حرف الف

۱

ای جلوهٔ جمال‌تو برتر زهر سنا(۱) | عجز از ثنای ذات تو بهتر زهر ثنا
اشراق نور وجهك فی کل و جهة | من ضوئه قداقتبس الشمس فی الضحی
چشم شهود نیست وگر هست بیندت | چون آفتاب دردل هر ذره بر ملا
در عین اختفائی ودر شدت بروز | در منتهی ظهوری و در غایت خفا
فهم خرد مدارج علم تو را بجهد | باسلم(۲) خیال نجسته است ارتقا
مصنوع صنع توز سما هرچه تاسمك | محکوم حکم توزسمك هر که تاسما
چون وچرا بساحت قدست نبرده ره | نارد کسی بکار توچون گفت یا چرا
مارا به پیشگاه حضور توراه نیست | الا بیمن همت خاصان رهنما
سرخیل رهنمایان باشد شه رسل | فرمان ده قضاو قدر ختم انبیا
فخر الوری محمد المصطفی الذی | با لوحی کان منطقه لاعن الهوی
عقل نخست احمد مرسل که شرع او | شدراست از حسام کج شاه اولیا

۱ـ عربی. دراصل (سناء) است بفتح اول، بمعنی روشنی ورفعت . ولی (سنا)ی مطلق که آن نیزعربی است گیاهی است شبیه برك حنا که غالباً درحجازمیرویدو درطب استعمال میشود.

۲ـ عربی است . بضم سین و فتح لام مشدد بمعنی نردبان یا پلکان . جمع آن (سلالم) است .

صهر(۱) نبی علی ولی ، رهبر امم — زوج بتول، باب‌وصول، آیت‌هدی
من یوثر الفقیر علی نفسه لذا — فی شأنه و عترته هل‌اتی اتی

یارب باحمد و علی و اهل بیت او
بگذر زفرصت آنچه از اودیده‌ئی خطا

۲

تو بدلبری وشوخی ببری دل‌پری را — پری‌از تودلبر آموخت طریق دلبری را
نگهی کنی واز کف‌ببری زعاشقان‌دل — که‌تمام‌کرده‌چشمت بنگه‌فسون‌گری‌را
زلبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی — بکف است‌جان شیرین‌دوهزار‌مشیریرا
توبحسن‌همچولیلی‌چوبشهرشهره گشتی — همه‌خوانده‌اند مجنون‌من‌وقیس‌عامریرا
زتوهر جفاکه دیدم بتومیکنم‌شکایت — بکسی نمیتوانم بـرم از تو داوریـرا
زمیان همچومویت‌شدم‌ارضعیف‌شاید — که از این خیال دارم بوجود لاغریرا

بهوای مهرروی توچوذره‌ایست فرصت
تو از او دریغ‌داری زچه ذره‌پروریرا

۳

با میان تو پری روی عجب خوست مرا — وه چه اندیشهٔ باریکتر از موست مرا
خشم‌و کین،جوروستم،لطف‌وعطا،مهرووفا — بخدا گر زتو باشد همه نیکوست مرا
شده‌ام اینهمه‌سر گشته که درعرصه عشق — دل‌بچوگان‌سرزلف تو چون گوست مرا
کشم از سینه و بر دیدهٔ خود جای دهم — هرخدنگی که‌از آن غمزهٔ ابروست مرا
با خیال قد چون سرو تو شب تا بسحر — برسر کوی توچون فاخته‌کوکوست‌مرا
جای سرو است لب‌جوی توایسرو روان — پای‌بگذار که‌دردیده دوصدجوست‌مرا
همچومن‌بلبل خوشگوی که داری ای‌گل — حیف باشد زرقیب‌تو که بدگوست مرا
تا ندانند کـه من مـایل دیدار تو ام — دل همی پیش توودیده بهرسوست مرا
باده چون‌کوثر و دربزم توئی حورالعین — مجلس امروز نگر غیرت مینوست‌مرا

۱ــ بکسرصاد ، داماد ،شوهردختر (عربی‌است)

از چه بر هم زنی ای باد صبا گیسویش   دلی آشفته در آن حلقهٔ گیسوست مرا
از دل آزاری او دی گله کردم با او
گفت فرصت گله بگذار که این خوست مرا

۴

خشمگین رفت و بیامد بسر از ناز مرا   آمد آن جان ز تن رفته بتن باز مرا
سر نهادم زره شوق بخاك قدمش   که بیامد بسر از راه وفا باز مرا
دیده از هرچه ببستم بجز از دیدن دوست   تا که شد دیده برخسارهٔ او باز مرا
آب چشم آتش دل درد والم آه و فغان   همه شب تا بسحر آمده دمساز مرا
رازم از پرده در افتاد ز سیلاب سر شك   بین چه آمد بسر از دیده غماز مرا
ای بت دل شکن اینقدر دلم را مشکن   که در این حقه بود از تو بسی رازمرا
لعل جان بخش توام داد حیاتی جاوید   ورنه میکشت سیه چشم تو از نازمرا
چه تفاوت، پرم ار بازکنی یا نکنی   که نباشد پس از این طاقت پروازمرا
وصف خوبان ختن فرصت از این بعد خطاست
که بتی فتنهٔ چین است بشیراز مرا

۵

نه تو گفتی برقیبان نشوی یار نگارا
چه شد آخر که نبردی بسر آنعهد ووفا را

کی گمان داشتم ایدوست که ازصحبت دشمن
ترك ما گوئی و از یاد بری صحبت مارا

با من اول بمیان طرح وفا ریختی اما
عاقبت پیشه خود ساختی آئین جفا را

عهد کردی بسر کوی رقیبت ننهی پا
باز رفتی و نهادی بسرش منت پا را

بزم عشاق تو را برك و نوا هست فراوان
که فراموش نمودی من بی برك و نوا را
خانه ظلم تو ویران شود از گریه‌ام آخر
می‌کنی ظلم و حذر می‌نکنی سیل فنا را
هر زمان تیر بلا میرسدم از بر دشمن
منم ایدوست که از جان سپرم تیر بلا را
دلم ازچشم تو بیمار و دوایش لب لعلت
مینمائی چه دریغ از من دلخسته دوارا
اینهمه ظلم زدست تو بود سهل بفرصت
که بپای تو نهاده سر تسلیم و رضا را

۶

سهی سرو روان خواندم قد رعنای بزم آرا
معاذالله بود یکسر بلا بالای بزم آرا
برای رقص آن مه‌رو بپاخیزد چودرمجلس
فشاند زهرهٔ چنگی سر اندر پای بزم آرا
تو گوئی باد جنباند ببستان شاخ نیلوفر
چو ازهرسو شود مایل قد رعنای بزم آرا
دل مجموع جمعیرا کند آشفته در مجمع
شودهرگه پریشان زلف مشك آسای بزم آرا
هوای کوثر و مینو نباشد بر سرش هرگز
هر آنکس جرعه‌ئی نوشدمی ازمینای بزم آرا
ببخشد عمرجاویدان مرا چون‌خضر فرخ پی
بکام دل چو بوسم لعل جان بخشای بزم آرا
بمشك ناب گوئی زعفران آمیخت ازقدرت
کشید آنگه که نقاش ازل سیمای بزم آرا

چوحسن روی شهر آشوب اودرفارس پیداشد
بهر بزمی بود یکسر بپا غوغای بزم آرا
غم سودو زیان هرگز نخواهدداشت اندر دل
چوفرصت هرکرا باشد بسر سودای بزم آرا

۷

رازی(۱) آموختهٔ اینهمه طنازی را
که دل از کف ببری فرصت شیرازی را
بردی ازفرصت شیرازی اگر دل نه عجب
کز تو دیده است بچشم اینهمه طنازیرا
زلف ازدست دلم برده ببازی بازی
این سیه دل زکه آموخته دلبازی را
برسرزلف تو حال دل من دانی چیست ؟
حال عصفور(۲) که درچنك بود بازی را
بر سرم سایه فکندی و سر افراز شدم
دارم از قد چوسرو تو سر افرازی را
راز پنهان مرا اشك روان ساخته فاش
مگر ازچشم توآموخته غمازی را
چشم توبامژه خون همه کس خواهدریخت
قتل عام است بود خنجرا گر غازی را
کام دل یافت زلعل لب رازی فرصت
که بدین نازکی آموخت سخن سازی را
بوسهٔی گر که بجائی بفروشد رازی
کیست راضی نشود جان بدهد رازیرا

☆☆☆

حرف با

۸

طرهٔ خود را دهی هر لحظه تاب
کافکنی بر گردن دلها طناب
هر شبی خیل خیالت بسته‌اند
مردمان دیده‌ام را راه خواب
دل بشوق عارضت آمد برقص
همچو ذره در هوای آفتاب
گریم واز گریه‌ام خندد بلی
گل شود خندان چومیگرید سحاب
آتش دل پیکرم میسو ختی
گر بر آن چشمم نمی افشاندی آب

۱ـ منسوب بری ۲ـ گنجشك

از نمکدان لبت بهره نیافت — تا نشد دل ز آتش عشقت کباب
میگذشت امروز آنمه‌بی درنك — عمر من بگذشت گوئی باشتاب
گفته ازعشاق خواهم ریخت خون — گومگردان روی ازاین رأی صواب
حقه مهر تو فرصت را بـدل
همچنان باشد که گنجی درخراب

۹

امشب نمود ساقی مجلس دو آفتاب — کزرخ گرفت پرده بکف ساغرشراب
اندر میان زلف سیه فـام عارضش — گوئی طلوع دردل شب کرده آفتاب
شد بی‌حجاب آنرخ تابنده تر زماه — کزشرم آفتاب فلك رفت در حجاب
ازتاب باده کرده خوی آنعارض لطیف — گفتی فشانده بر ورق گل کسی گلاب
در تاب رفت پیکرم از تاب روی او — مانند موکز آتشی افتد بپیچ وتاب
شب را سپاه غمزهٔ آنشوخ دلفریب — بستند بردو دیدهٔ من راه خیل خواب
خونین شد از لب نمکینش دلم بلی — خون میچکد از آن چو نمکسود شد کباب
سرتا بپای فرصت چشم از برای حکم — ازپای تا بسر همه چون گوش بر خطاب
از تیغ شاه ای بت مشروطه خواه من — خونریزا برویت بوکالت شد انتخاب
احمد شه آنکه مجلس شوری ز همتش
مفتوح شد دوباره وهم عدل فتح یاب

۱۰

☆☆

حرف الثاء

تاری اززلف فرستاده مرا آن بت مست — داده دور فلکم رشته امید بدست
گفتی آورد رسول از بر جانان ز وفا — رشته الفت و با رشته جانم پیوست
یـا برای دل دیوانـه من زنـجیری — از سر زلف فرستاده که گردد پابست

یا فرستاده بت موی میانم از موی — مومیائی ز پی آنکه دلم را بشکست
یا کمندی است پی بستن پای دل من — ز آنکه پنداشته مرغ دلم از دامش جست
یا پی آنکه از این تار کنم بازرفو — سینه‌ام را که بشمشیر جفا روزی خست
قصه کوتاه، که لایقتر از این رشته نبود
از پی صید دل فرصت دیوانهٔ مست

۱۱

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست — پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم — بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست
گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان — شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست
شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال — بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی — درهمه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست
در تو یك یارب ما را اثری نیست ولی — قدسیانرا بفلك غلغله از یارب ماست
چرخ عشقیم و تو ما را چومهی زیب کنار — خون دل چون شفق و اشك روان کوکب ماست
اینکه نامش بفلك مهر جهان افروز است — روشن است یکی اینکه ذره ز تاب تب ماست
خواستم تا که شوم بستهٔ فتراکش گفت
فرصت این بس که سرت خاك سم مرکب ماست

۱۲

این باد مشکبوی گر از زلف یار ماست — طوبی لها که راحت جان فگار ماست
بی زلف یار ما دل ما را قرار نیست — چونان قرارگاه دل بیقرار ماست
تا از کنار ما قد سروش کناره کرد — صد جوی خون ز دیده روان در کنار ماست
هر لاله کز مزار پس از مرك ما دمد — آنرا حکایتی ز دل داغدار ماست
تا در جهان بزلف بتان بسته‌ایم دل — آشفته‌تر ز زلف بتان روزگار ماست
ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان — پندارد اینکه در کف ما اختیار ماست

فرصت چو خاك در رهش افتاده بود دوش
براو گذشت و گفت که این خاکساره است

۱۳

دشمن ارز انکه جدا کردمرا از بر دوست
چون کند با کششی کان بمیان من واوست

دوست از من سرموئی نشود هیچ جدا
که نباشد بجز ازدوست مرادررك و پوست

دشمن ارجور و جفاپیشه نماید چه عجب
عقرب ارزانکه زند نیش وراعادت وخوست

گر توانند جدا کرد میان دل وجان
می توانند جدا کرد میان من و دوست

از سر کوی وی آواره مراخواست رقیب
دیده اش کور که منزلگه ما آن سر کوست

من به بیهوده ز کف دامن جانان ندهم
چه غم ازاینکه یکی درپی ما بیهده گوست

فرصت از صحبت اغیار حذر کن زنهار
که تورا صحبت ایشان همه چون سنك وسبوست

۱۴

ترك یغمائی پی یغمای جان بـاز آمده است
گو بیا هر کس چوما درعشق جانباز آمده است

از رخ خوبان نظر بربسته ام چون چشم بـاز
تا که بر رخساراو چشم دلم باز آمده است

در سیه زلف چو زاغش می طپد مرغ دلم
همچو تیهو کان اسیر چنگل باز آمده است

حال جان زار و جسم ناتوانم را مپرس
کاین قفس بشکسته وان طایر بپرواز آمده است

گشته ام از کوی او محروم و از دیدار او
مدعی تا درحریمش محرم راز آمده است

جان نثار آورده ام در پایش از روی نیاز
تا که چشم نیم مستش بر سر ناز آمده است

تلخ کامم زان ترش ابرونگار تند خوی
کز لبان لعل شیرین شور شیراز آمده است

گرچه بازاریست چون خورشید یارمن ولی
از بتان خانگی در حسن ممتاز آمده است

طرفه بزاز است زانرو بر سر بازار عشق
دانش‌ودین و دلم‌را جمله بزاز(۱) آمده است

فرصت دلخسته تا جان کرده در پایش نثار
در میان عشقبازانش سر افراز آمده است

۱۵

نگارمن که‌رخش‌همچوپوست کنده‌هلوست   از آن هلوی‌مرا آرزوی شفتالوست(۲)
سر شکم از بصر آید برنك آب انار   عجب‌مدار که‌خونین‌رخم‌برنك‌هلوست
بتی که‌گوی زنخدان او به ازسیب است   مرازحسرت آن گونهٔ چوزرد آلوست
فتاده است چو نارنجم آتشی بر جان   در آرزوی دوپستان‌او که‌چون‌لیموست
گهی بگریه دو چشمم بیاد با دامش   گهی بخنده لبانم بیاد پسته اوست
زبردهٔ (۳) عنبی غوره چون نیفشارم   که‌دلبریست‌ترش‌روی‌ولعبتی‌بدخوست
کندچوخربزه‌ام گر که‌پاره‌پاره خوش‌است   و گر که‌بر کندم‌پوست‌چون خیار نکوست
بسان شاخه امرود فرصت از تسلیم
نهاده سربره دلبری که عربده جوست

۱۶

دلبری که من‌دارم لعبتی پری سیماست   گاه‌چون‌پری‌پنهان‌گاه‌چون‌بشر پیداست
گر نهان‌بوداز چشم‌نیست‌اینعجب کانشوخ   لعبتی ملك مانند دلبری پری آساست
نور مهر رخسارش تاکه جلوه گر آمد   سینهٔ من‌از آن نور همچو سینه‌سیناست

۱ــ دراینجا بمعنی کسیکه بزور وستم چیزی میرباید   ۲ــ کنایه از بوسه است   ۳ــ یکی از طبقات چشم

مه‌جبین و گلرخسار سروقد و خوش‌رفتار آنچه در نظر آید پای تابسر زیباست
درفراق او گریان‌چون صراحیم چشم‌است وزغمش دلم پرخون همچوساغر صهباست
آن نگار سنگین‌دل رام‌من نخواهدشد نرم کی تواند گشت آن دلی که چون‌خاراست
چشم خویش نگشاید سوی دلبری دیگر
تاکه دیده فرصت سوی این پری سیماست

۱۷

بهر صیدم چند تازی خسته‌شد پای سمندت
صبر کن تامن بپای خویشتن آیم به بندت
باکمندم بندی ار پا یاکه از تیغم بری سر
جان سپارم پیش تیغت‌سر نپیچم از کمندت
چون کشی برسینه‌ام دیگر سمندت‌رامتازان
کاتش دل آب سازد آهنین نعل سمندت
گر بقهرم جان ستانی ورز مهرم دل نوازی
من بخود ازجان پسندم هرچه باشد دلپسندت
چون ز لعلت‌خنده خیزد دیدهٔ من‌اشکریزد
کاین گهر باشد نثاری پیش لعل نوشخندت
بوسه هرگه ازلبت خواهم کنی تلخی‌وتندی
لیك کام دیگران شیرین مکررشد زقندت
سربرافزارم‌چو سروازشوق‌وکوبم‌برزمین پا
دست کوتاهم رسد گر برسر سرو بلندت
خال برروی تو باشد همچواسپندی بر آتش
وان خط مشکین‌بوددودی که‌خیزد از سپندت
چون قلم فرصت مکش سراز خط فرمان خوبان
گر بتیغ ازهم جدا سازند چون نی بند بندت

۱۸

بتا گفتم شوم قربان بروز عید قربانت
هلاشدروز قربانی که سازم جان بقربانت

تو راجانا شوم قربان مرا امروز کن قربان
که تا قربان نمایم جان بروز عید قربانت

توای عید همایونم که شد عید از تو میمونم
چه باشد کزپی خونم کشی خنجرزمژگانت

ززلف‌خود کمند آورمرا چون گوسفند آور
پی کشتن به بند آور بکش با تیغ برانت

کشی گر ازجفاخنجر بری‌زان‌خنجرم حنجر
ز فرمانت نپیچم سرنپیچم سر ز فرمانت

چو ببریدی‌سرم‌ازتن مکش برکشته‌ام‌دامن
که می‌ترسم زخون من شود آلوده دامانت

تورا فرصت اگرجانان‌نسازد از وفا قربان
نیفشانی‌بپایش‌جان چه سود از بودن جانت

۱۹

تاکه آزاردوچشم‌تودلا زارشده است
مرمراچشم‌وتن‌وجان‌ودل آزارشده‌است

چشم بیمارتوتاگشته‌چو جانم رنجور
جسمم ازغم همه‌چون‌مردم‌بیمارشده‌است

قل‌هوالله‌احد خوانم‌وگویم شب وروز
چشم‌بددورزچشمت که‌چنین زارشده‌است

دیدهٔ مست توگردیده برنك می‌ناب
ترك بدمست نگه کن که‌چه‌خمارشده‌است

نرگس‌چشم‌توتاگشت‌چوگل‌غرقه‌بخون
همه گلهای جهان در نظرم خارشده است

زین‌الم‌تاکه جهان‌تیره شداندرنظرت
روزگارم چوشب تیره‌بسی تار شده است

گفته‌ای فرصت بیچاره دلفگار چراست
از غم چشم تو ایشوخ دلفگار شده است

۲۰

چون روی دلارای تو تابنده قمر نیست / زانروی مراسوی قمر(۱) هیچ نظر نیست
بردار نقاب ای قمر خانگی از روی / زیرا که بزیبائی روی توقمر نیست
گر طلعت زیبای تو از پرده در آید / از پرتو خورشید وقمرهیچ اثر نیست
یارای نظر نیست بروی تـو قمر را / خورشید فلك راسر کوی تو گذر نیست
در عقرب زلف است تورا تا قمر روی / هرگز زسر کوی توام عزم سفر نیست
دانی ز چه رومام تو راکرده قمر نام / زانروی که هرگز بجمال تو بشر نیست
هر کس بقمر نسبت روی تو قمر داد / انصاف تو انداد که از اهل بصر نیست
با روی تو کس را بقمر نیست نگاهی / جز بی‌بصری راکه زحسن تو خبر نیست
در هجر رخ چون قمرت فرصت بیدل / شب نیست که باآه‌وفغان تا بسحر نیست

۲۱

با آنکه کس ز آتش عشقت چومانسوخت / بر مادلت نسوخت ندانم چرانسوخت
جز آهنین دل توکه دارد توان و تاب / دیگر دلی نماندکه برحال مانسوخت
بس عاشقان که‌خویش چو پروانه‌سوختند / کس غیر ماو شمع زسرتا بپا نسوخت
این آتشی که در دل‌من از هوای تست / کی بر گرفت شعله که‌مرغ‌هوانسوخت
برزند خرقه سوز مـلامت چرا کند / زاهد کز آتشی همه عمرش‌قبانسوخت
درنی نوای عشق چومطرب نمود و ساز / در حیرتم که‌نی زچه‌از این‌نوانسوخت
فرصت ز لعل نوش تو آب بقا نیافت / تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

۲۲

آن‌وفا دار نگاری که‌بجـاز یار من‌است / نکنم ترك وفایش که وفادار من است
همه عشاق جهان در طلب معشوق‌اند / طرفه‌معشوق‌مرا بین که‌طلبکار من‌است

۱ــ دراین‌غزل ، لفظ قمررا درهر بیت ملتزم گردیده‌است (حاشیه‌مولف)

عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا   هست یاری که بجان طالب دیدار من است
دیدهٔ خویشتن از خنجر مژگان بکند   گر بداند نگهش در پی آزار من است
تیغ ابرو کشد و طره خود را ببرد   گر ببیند زوی آشفتگی کار من است
وقتی ار گویمش ایشوخ منم بلبل تو   گل روی تو مراد دل افکار من است
روی بنماید و گوید که تماشا بنمای   گر مراد دل تو این گل رخسار من است
هرزمان گویمش ای یار دلم بیمار است   لب لعل تو دوای دل بیمار من است
خندد و غنچه کند لب که بیا بوسه بگیر   گر دوای تو لب لعل شکربار من است
کس چو این یار ندیداست و نبیند در خواب   اینکه شد یار من از طالع بیدار من است
مدعی خواست که بیرون کندم از کویش   گفت فرصت سبب گرمی بازار من است
روزگاریست بدام غم من گشته اسیر
دل از او باز نگیرم که گرفتار من است

۲۳

روی تو چو ماه بس جمیل است   مهر دل من بر آن دلیل است
تا روی تو غیرت بهشت است   ازدست تو زهر سلسبیل است
آنرا که پری صفت جمالی است   دشنام اگر دهد جمیل است
بر قد تو آن دهان شیرین   ماند برطب که بر نخیل است
تا چشم تو را بدیده نرگس   مسکین بچمن چومن علیل است
در حلقه عاشقان بهر شب   از زلف تو قصه‌ئی طویل است
از خاك در تو سرمه جوید   دور از تو کس از هزار میل است
با غمزه اگر کنی اشارت   در هر گذری دو صد قتیل است
این جسم ضعیف فرصت و عشق
موریست که پایمال پیل است

۲۴

خال مشکین که بر آن گوشه لب بنشسته است   مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است

بی لب لعل توخواهم که شوم گوشه نشین رشك‌خالی که بر آن گوشه‌لب بنشسته‌است
بوسمت گر که بمستی نه خلاف ادب است مست هرگز نشنیدم بادب بنشسته است
هر گدائی که بکویت زسرجان برخاست به‌از آن شاه که دربزم طرب بنشسته‌است
خیل شاهنشه عشقت چو قدم هشته بپیش شه عقل و سپهش رو بعقب بنشسته است
بوکه بوئی شنود از سر زلفت دل من در ره باد صبا شب همه‌شب بنشسته‌است

فرصت خسته دل از کوی تو خیزد هیهات
که بخاك درت از روی طلب بنشسته است

☆☆☆

حرف الثاء

۲۵

زخم دل را ساقیا تیرحوادث گشته باعث مرهمی از باده ده برخستهٔ تیر حوادث
جام می من بی‌زبی‌خواهم کند ساقی‌تعلل این تعلل را ندانم‌چیست‌علت کیست‌باعث
بحرطوفان زای غمرا ساغر می‌ساز کشتی کاندرین دارفنا نه‌نوح مانده‌است‌ونه‌یافث
پرده‌بردار ازرخی‌کاندرجهان ثانی‌ندارد درمیان ما و تو جز دختر رز نیست ثالث
جسم ازاو گردد‌مصفاجان‌ازو گردد‌مهذب دختر رز را که گوید ای پسر ام‌الخبائث
حسرت وصل‌تورادر گورخواهم‌برد آخر رشکم آید‌کز توچیزی راگذارم بهروارث

گفته ما را زعشاق است فرصت تازه عاشق
عشق من برتوچوحسن توقدیم‌استی نه‌حادث

☆☆☆

حرف الجیم

۲۶

بخیل خوبان تا تو شهی و صاحب تاج زکشور دل ما عاشقان بخواه خراج
تو شاه کشور حسنی ز ما خراج بگیر زخوبرویان بستان هر آنچه‌خواهی باج
خراج ، ایشه خوبان بگیر وباج ، ولی مساز مملکتی را خراب یا تاراج

بما گدایان رحمت نمای گر خواهی ز خوبرویان باشی همیشه صاحب تاج
فغان و ناله عشاق را مدان بیقدر کزین متاع گرفته دکان حسن رواج
علاج ضعف من از بوسه‌ئی ز لعل تو شد جزاین مفرح یاقوت می نداشت علاج
دل تو از بر صاف و لطیف تو پیدا بود چنانکه سیه‌سنگی از میان ز جاج
بپیش پرتو روی تو آفتاب سپهر چنان بود که بود آفتاب پیش سراج
توراست سرو بلند و مراست کوته‌دست
رسد بسرو بلند تو دست فرصت کاج (۱)

☆☆☆

حرف الحاء

۲۷

صبح است ساقیا برخیز و ده صبوح راحی که از صفا روحی دهد بروح
یا ایها الندام قوموا عن النیام قد اقبل الصباح حیوا علی الصبوح
در افتتاح بزم می‌ده که از نشاط دل راست فتح باب زین مایهٔ فتوح
از شرب میکند گر توبه هر کسی درترك وی کنم من توبهٔ نصوح
بنمائی ارجمال ، از پرده بی‌حجاب النجم لا یضیئی ، و البدر لا یلوح
بگشائی ارگره ، از زلف عنبرین البان لا یشم والمسك لا یفوح
طوفان ز سر گذشت ، ما را بلجه‌ئی کاندروی است غرق کشتی صد چو نوح
خونین سرشك من برروی زرد کرد درد دل مرا مستغنی از شروح

---

۱ ـ بمعنی کاش ، حافظ نیز چنین آورده :
«فتاد دردل حافظ هوای چون تو شهی کمینه ذره خاك در تو بودی کاج
ونیز بمعنی سیلی و پس گردنی هم آمده است چنانکه عنصری گفته است :
«مرورا گشت گردن و سر و پشت سر بسر کوفته بکاج و بمشت »

ازفرصت ایکه دل، مجروح میکنی
قداوجب‌القصاص‌فی‌الذکر(۱)للجروح

☆☆☆

حرف الخاء

۲۸

کناره کن ز بهشتی رخان ساده ز نخ — که‌عاقبت‌شود این‌عشق‌برتوچون دوزخ
دل تو یوسف مصر کرامت است و عزیز — روامدار که باشد اسیر چاه زنخ
مجاز برزخ راه حقیقت است بلی — ولی شتاب کن و درگذر از این برزخ
فغان و ناله چه‌سودت دهد دراین‌سودا — از این فغان‌و از این ناله‌صدهزار آوخ
جهان‌چودام‌وفخ(۲)استی‌تومرغ‌سدره‌نشین — گشای بال‌و بهل دام‌و بگذر از این فخ
سری ز آتش‌ومی گرم‌داروخوشدل باش — مشو مقلد زهاد دل فسرده چو یخ
در این بیابان گم کرده‌ایم راه و دریغ — بمانده‌دور ز منزل هزارها فرسخ
غم‌زمانه چنانم ضعیف کرد و نزار — که میتوان بری از چشم سوزنم‌چون‌نخ

نثار پای‌تو فرصت نمود جان بپذیر
که جم ز مور بپذیرفت نیز ران ملخ

☆☆☆

حرف الدال

۲۹

چشمم‌ازعکس‌سیه‌زلف‌توشداشك آلود — آری آب آورد آن‌چشم که‌دروی‌شده‌دود
جان بفرسود مرا تا بلبت سودم لب — زان‌زیانم‌چه‌خوش آمد که‌زپی‌بودش‌سود
گرچه‌جان در طلب لعل تو فرسودولی — دلم آسود لبم‌تا بلب لعل توسود

۱ــ مرادقرآن کریم است .

۲ــ عربی‌است ، بمعنی دام و تله ــ جمع آن فخاخ و فخوخ

نه تو گفتی که زحسن من و مهر دل تو
گم‌شود خط چو مهم را بسیاهی اندود

حاش لله که ز حسن تو و مهر دل من
کم‌نشد بلکم از آن مهر گیا مهر فزود

پای بر خاك نهادی و مرا مردم چشم
غرقه‌درخون‌شد ازاینغم که چراخاك نبود

برد زلفت دلم از دست و گرفتم بازش
نکه چشم تو بار دگر از دست ربود

ازنسیم‌سحرم‌وه‌چه‌خوش آمد که ز لطف
از سر زلف تو و از دل من عقده گشود

پیش گفتارتوفرصت‌همه گوش آمدو چشم
بگشا لب که نباشد به‌ازاین گفت‌وشنود

۳۰

چوخوش آنکسی که‌یاری‌چوتودرکناردارد
چو تو درکنار دارد ز جهان کنار دارد

بدو زلف بیقرارت که مبر قرارم از دل
چو بزلف بیقرارت دل من قرار دارد

توبدین‌جمال‌وخوبی کنی ازچه‌دلفکارم
که ز خوبرو نزیبد که دلی فکار دارد

نه‌بدل خیال باغش نه‌بسر هوای بستان
بسرای هر که یاری چو تو گلعذار دارد

بشراب گوچه‌حاجت‌بی‌مستی آنکسی‌را
که زچشم‌می‌پرست تو بسر خمار دارد

همه‌رشکم آیداز آن که‌نسیم‌صبحگاهی
سر کویت ای پریرو همه شب گذار دارد

زرقیبت اربنالم نه عجب که در گلستان
دو هزار ناله بلبل ز جفای خار دارد

کنیم زعشق‌ناصح زچه هرزمان ملامت
بکسی کن‌این‌نصیحت که‌خوداختیاردارد

چو بدرگه توفرصت‌بگدائی آمد ای‌شه
بخدا ز پادشاهی همه عمر عار دارد

۳۱

از باد سر نگون سر زلفش برو فتاد
بخت سیاه ماست که اینسان فرو فتاد

در تاب رفت پیکرم از دیدن رخش
گفتی که اندر آتش سوزنده موفتاد

حال دل مرا بخم زلف آن صنم
داند کسی که‌درخم‌چوگان‌چو گوفتاد

درباغ،وصف‌روی‌توام‌برزبان گذشت
بلبل زتاب رفت و گل‌ازرنك‌وبوفتاد

نقش خیال قد تـو در چشم اشکبار
عکسی بود زسرو که درآب جوفتاد

خاك در تورا زرخم آب دیده شست
آوخ کـه عاشقت دگر از آبرو فتاد

یارب چه رازداشت صراحی که پیش جام
تا برگشود لب گـرهش درگـلوفتاد

خرم روان رند قدح خواره ئی که او
درپای خم بمیکده همچون سبوفتاد

ازفرصت ایصبا سوی جانان رسان سلام
روزی گـذارت ار بسر کـوی او فتاد

۳۲

هرزمان سلسله زلف تودرتاب رود
ای بسا سلسله‌ها را که زدل تاب رود

اینهمه تاب بزلف توزتاب رخ تست
مـوبلی زاتش افروخته در تاب رود

تا کـه بیداد بـود فتنه چشم سیهت
هیچ شب نیستکه در دیدهٔ کس خواب رود

تا زدل سیل غمت بیخ امیدم برکند
هردم ازدیده مرا اشك چوسیلاب رود

غرقه دربحرغم عشق توام دستی گیر
پیش از آنم که دراینورطه سر از آب رود

تشنه گانند بسرچشمه وصلت بسیار
علم‌الله که ازاین چشمه که سیراب رود

روز وصل توزروی تورود بردل من
آنچه از آتش سوزنده بسیماب رود

زاهد ارطاق دوابروی توبیند یکبار
باورم نیست که دیگر سوی محراب رود

فرصتا روی متاب ازدرجانان همه عمر
عاشق آن نیست که هرلحظه بهرباب رود

۳۳

پیرهن با همه نرمی تن جانان کاهید
غم این قصهٔ پرغصهٔ مرا جـان کاهید

همچوتار قصبم گشته نزار این تن زار
که چرا از قصبی پیکر جانان کاهید

گرزمهتاب شود کاسته کتان چه عجب
عجب اینست که مهتاب ز کتان کاهید

گوهر آن دیده ندیده است ببینند که چه سان
ازیکی جـامهٔ کتان مـه تابان کاهید

ابرسان گریم از آنرو که چو گلبن زخزان
پیکر نازك آن نو گل خندان کاهید

کام شیرینم از آن تلخ شدوروی ترش
کزچه روپیکر آن خسروخوبان کاهید

پشت فرصت شده چون قوس دو ابرویش خم
کز چه آنماه چو ایام بمیزان کاهید

۳۴

ای که رسم تو بعشاق جفا خواهد بود — هر جفا کز تو بود عین وفا خواهد بود
گر که دشنام رسد از تو مرا یا که دعا — بخدا از من دلخسته دعا خواهد بود
گر تو با غنچهٔ لب در چمن آئی بسخن — غنچه را پیرهن از رشك قبا خواهد بود
غیرت آهوی چین رشك غزال ختنی — بر گرفتن ز رخت دیده خطا خواهد بود
ای جفا جو نشود کم ز دلم مهر و وفا — بامنت گرچه فزون جور و جفا خواهد بود
گلستان رفت بتاراج خزان و پس ازین — بلبل غمزده بی برك و نوا خواهد بود

از جفای تو که فرصت ز سر کوی تو رفت
روی او از سر حسرت بقفا خواهد بود

۳۵

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دلبر بگذرد — مشکل از چنگال شاهین بر کبوتر بگذرد
بر سر بالینم آمد سرخوش آن آئینه روی — ترسم از آه شرر بارم مکدر بگذرد
دین و دل از دست دادم چو نگذشت آنماه روی — جان فشانم در رهش گر بار دیگر بگذرد
سرو ناز از پا در آید گر بناز اندر چمن — ماه من با قامت همچون صنوبر بگذرد
جز بتلخی کس نیارد نام شکر بر زبان — وصفی از قند لب او گر مکرر بگذرد
مانده در غرقاب هجرم گو خدارا ناخدای — دستگیری کن که ترسم آبم از سر بگذرد

همچو فرصت هر که خواهد پا نهد در کوی عشق
از دل و از جان و سر باید که یکسر بگذرد

۳۶

تو را بپای چه ریزم که آن سزای تو باشد — مگر که سر نهم آنجا که نقش پای تو باشد
شدی رضا که شوم خوار پیش دیدهٔ دشمن — رضای من همه ایدوست در رضای تو باشد

هر آنچه رأی تو باشد جز آن خیال نبندم
که رای من نبود غیر از آنچه رای تو باشد

دلم که جای تو شد نیست جای هیچکس آنجا
من این بخود نپسندم که کس بجای تو باشد

بطرهٔ تو که بیگانه باشد از همه عالم
هر آنکسی که در این حلقه آشنای تو باشد

اگر بقای تو در مرگ ما بود بحقیقت
خوش است ما که بمیریم تا بقای تو باشد

توای دلیل ره، آهسته تر برو که مبادا
کسی فتاده ز پا چون من از قفای تو باشد

شد آفتاب رخت در سپهر حسن چو تابان
دلم چو ذره عجب نی که در هوای تو باشد

کسی ز پادشهی عار دارد ایشه خوبان
که همچو فرصت بیدل بجان گدای تو باشد

۳۷

ماهم از مقراض، قطع زلف سر کش میکند
خاطر مجموع مارا زان مشوش میکند

هر که سر کش شد سرش را میکنند از تن جدا
سر جدا از رو مهم زان زلف سر کش میکند

هریکی از تار زلفش میکشاند دل ز من
ناله ها مسکین دلم از آن کشاکش میکند

چشم تر کش را بتر کش تیرها از غمزه است
گو بیا گر قصد ما زان تیر و تر کش میکند

ماه تابان درشبی با تاری از کتان نکرد
بامن امروز آنچه آن رخسار مهوش میکند

ساقی از جام شرابی آتشم برزد بجان
خود چه آبست این که بر جان کار آتش میکند

فرصت از نقاشی این آموخت کاندر هجر دوست
ز اشك گلگون روی زرد خود منقش میکند

۳۸

خم ابروی آن بدر منیرم در خیال آمد
خمیده قامتم زین کج خیالی چون هلال آمد

بمسکین طایری نامد ز دام و دانه ئی هرگز
مرا بر مرغ دل کاری که از آن زلف و خال آمد

منه مرغ دلم را رشته بر پا بی سبب جانا
که در کوی تو مسکین طایری بشکسته بال آمد

مرا عیش وصال تو بخوابست و خیال آری
جهان و عیش در آن سر بسر خواب و خیال آمد

اگرچه بیدلم لیکن ملالم نیست در عشقت
که از من برده‌ئی دل را که آن جای ملال آمد

نظر بادا حرام آنرا که بیند چشمش ابرویت
مگر آنکس که پیش تیغ تو خونش حلال آمد

بقتل عاشقان زد قرعه و آمد بنام من
بحمدالله کزین عمرم سعادت خوش بفال آمد

بدان شادم که بعد از قتل برخونم نهادی پا
چه باك از دست جورت گر که خونم پایمال آمد

بوصف شکرین لعل تو و مداحی خواجه
چنین فرصت بعالم شاعری شیرین مقال آمد

مهین نواب و الاشاهزاده سرو آزاده
که گلزار سعادت را یکی زیبا نهال آمد

معظم پور عم شاه ایران رفعت الدوله
که این چرخ رفیعش صفهٔ صف نعال آمد

خداوندی که گاه جود و بخشش پیش چشم او
گهر چون سنك و زر چون خاك و درهم چون سفال آمد

بامر او ببستم اینغزل را در یکی ساعت
که در آن هم ثنا از وی هم از من شرح حال آمد

۳۹

سرو دلجوی تورا در گلشن دل، جو بود — جویها در دامنم زان قامت دلجو بود
از کنارم آنقد دلجوی تا جوید کنار — در کنار از چشمهٔ چشمم روان صدجو بود
خال بر روی تو یاهندوست در خلد برین — گرچه کس نادیده در خلد برین هندو بود

بهرصید، آهو صفت آری مرا گر زیر تیغ | کس نمیگوید تورا بالای چشم ابرو بود
همچو گوسر گشته باید بود درچوگان عشق | هر که را دل درخم گیسوی اوچونگو بود
دیدم آنموی میانش شدروان اشکم زچشم | آری آب آرد هر آن چشمی که در آنمو بود

نظم فرصت بزم شاهنشاه را بهر نثار
گوهر منضود یا خود رشتهٔ لولو بود

۴۰

چه خوش آنکه ماه من از وفا شب تیره ام زدری رسد
که اگر رسد شب تیره راز جمال او سحری رسد
همه شب دودیده بهر رهم مگر از نسیم سحر گهم
زشمیم طرهٔ آن مهم بمشام جان اثری رسد
نبود شکیب و تحملم بفغان و ناله چو بلبلم
بامید آنکه از آن گلم دل خسته را خبری رسد
فکند چو ناوکی از ستم سوی عاشقان خود آنصنم
من و صد هزار حسرت و غم که مباد برد گری رسد
منما رخ ایمه سروقد همه دم باینهمه دیوودد
که خدا نکرده زچشم بد بجمال تو نظری رسد
چو غبار کوی تورا صبا بپراکند همه جا بجا
همه رشکم آید از آن چرا که بچشم بی بصری رسد

بنشانده فرصت بوالهوس بدلش نهال وفا و بس
بامید آنکه از این سپس مگرش از آن ثمری رسد

۴۱

ایکه از کوی من خسته سفر خواهی کرد | زینسفر تاچه مرا خاك بسر خواهی کرد
دشمن ازوجد بیکلحظه نگنجد در پوست | که تو از کوی من خسته سفر خواهی کرد
از من خسته نظر باز گرفتی چو زکین | زین پس از مهر بروی که نظر خواهی کرد

عهد بشکستی و یکباره گذشتی ز سرم
کی ندانم بسرم باز گذر خواهی کرد
ملك دل کامده بنیادوی‌از مهرتو سخت
ایعجب کزستمش زیروزبر خواهی کرد
آه‌ازدل‌نکشم چون که‌زهجر رخ‌خویش
جانم‌ازآتش غم پرز شرر خواهی کرد
خون‌نبارم زچه‌ازدیده که‌دورازلب خود
قوت‌جانم همه ازخون‌جگرخواهی کرد
نه‌تو گفتی که‌مرا باتو نظر باشد و بس
چه‌شد آخر که‌زمن‌قطع‌نظرخواهی کرد
فرصتا صبردهدبر توخداکزغم دوست
بس‌فغانها که‌بهرشام وسحرخواهی کرد

۴۲

اززلف تو در حلقهٔ مادوش سخن بود
گوئی بمثل شرح پریشانی من بود
لعلت بسخن آمد وکس باز ندانست
شکربلب لعل تویا آنکه سخن بود
عهدی که ببستی بشکستی و مرا خلق
گفتند که‌یار تو عجب عهد شکن بود
در سایهٔ سروی بچمن خوش ننشستم
تاسروقدت بر سرمن سایه فکن بود
گل‌رفت بتاراج خزان‌و همه‌دانند
کاین‌ازاثر آه دل مرغ چمن بود
چشمش بنگه برد دلم ازکف و زنهار
زان‌نرگس‌جادو که‌چه‌باسحروفتن‌بود
آن‌خال سیه بود برآن عارض سیمین
یا نقطه‌ئی از غالیه بر برك سمن بود
جورتوهمه‌مهر وجفای تو همه لطف
چون‌نام‌توهرچه(۱)ازتوبمارفت‌حسن‌بود
فرصت‌زدلش‌شب‌همه شب همچو صراحی
خون تابگلومیشدو مهرش بدهن بود

۴۳

در دیده‌ام ازنوك دو صد خار نشیند
خوشتر که نگارم بر اغیار نشیند
درکوی توعاشق چو ندارد ببرت راه
بگذار که در سایه دیوار نشیند
هر چند که باری زدلم بر نگرفتی
مپسند که دیگر بدلم بار نشیند
مرغ دلم ازگوشهٔ بام توچو برخاست
مشکل که‌درآن گوشه‌دگر بار نشیند

۱ـ هرچ ازتو

از کوی خود آواره مراساخت که در بزم
می نوشد و با مـردم اغیار نشینـد
انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ
گـل با زغن و خار بگلزار نشینـد
هر گز نه گمان بود مرا کان بت سرمست
درمجلس رندان قدح خوار نشیند
تو نو گل خندانی و اغیار همه خار
حیف است گلی چو نتو که با خار نشیند
تا چند بره منتظر مقدم جانان
فرصت سرهر کوچه و بازار نشیند

۴۴

ماهم چو ز پرده رخ نشان داد
هر اهل نظر که دید، جان داد
آن غنچهٔ نا شکفته در باغ
سـری ز دهـان او نشـان داد
گفتم که ببوسه‌ئی دهم جان
یك بوسه برای امتحـان داد
این فخر مرا بس است کان ماه
راهم چو سگان در آستان داد
ای شاهسوار حسن ، عقلـم
تا دید تورا ، زکف عنان داد
گر قصد تو در هلاك من بود
مقصود تو را خدا چنان داد
چشم تو بغمزه‌ئی مرا کشت
لعل تو حیات جـاودان داد
آخـر ببهـای در اشکـم
یا قوت لب تو قوت جان داد
جانی که بدست داشت فرصت
در پای تو خوش برایگان داد

۴۵

بت مسیح لبم در لباس ترسا شد
هر آنکه بود مسلمان چومن نصاری شد
کشیش دیر بهر لحظه میزند ناقوس
بشکر آنکه بتی در لباس ترسا شد
نمود پیش رخش همچو بت پرست سجود
هر آنکه بستهٔ آنزلف چون چلیپا شد
زمسجد آمد وافکند شیخ سبحه ز دست
میان ببست بزنار و در کلیسا شد
میان بزم چو برخاست ماهم ازپی رقص
بچرخ چرخ زنان از طرب مسیحا شد
ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام
دو صد قیامت از آن یك قیام برپاشد

گرفت زهره‌چنگی بچنگ چنگ و نواخت نگار زهره جبینم چو مجلس آرا شد
دلم که کشتهٔ چشم فسونگرش شده بود ز لعل عیسوی او دوباره احیا شد
بعشق روی بتی فرصت از مسلمانی
گذشت و معتکف دیر، راهب آسا شد

۴۶

تیری ز کمانخانهٔ ابر و چو رها کرد بر سینه مجروح من دلشده جا کرد
در باغ، نقاب از رخ چون گل چو بر افکند گل بر تن خود پیرهن از رشك قبا کرد
میخواست کند غنچه نشکفته دهن باز وصف از دهن تنك تو کردیم حیا کرد
بگشود دو صد عقده نسیم از دل تنگم یك عقده از آن زلف گره گیر چو وا کرد
تو غیرت آهوی ختن، لعبت چینی آنکس که نظرباز گرفت از تو خطا کرد
درد دل ما را نشد از گریه دوائی لعات بشکر خنده‌ئی آن درد دوا کرد
فرصت بنگاهی بکف پای تو سرداد
از گردن خود عاقبت این دین ادا کرد

۴۷

در چمن آن یار گلعذار بر آمد غلغله از بلبلان هزار بر آمد
پیش رخش گل ز شاخسار فرو ریخت نالهٔ جانسوز از هزار بر آمد
خال لبش را چو لاله دید فغانش از دل خونین داغدار بر آمد
نرگس شهلا چو دید مستی چشمش دیدهٔ مسکینش از خمار بر آمد
سنبل از آن زلف بی‌قرار پر از تاب ناله‌اش از جان بیقرار بر آمد
پیش خط مشکبوی همچو غبارش سبزهٔ نو رسته خاکسار بر آمد
کرد پریشان بباغ طرهٔ مشکین باد از آن باغ مشکبار بر آمد
فرصت دلخسته سوی باغ بخواری در طلب یار گلعذار بر آمد
ره چو ندادش کسی بباغ ز چشمش
اشك روان همچو جویبار بر آمد

۴۸

کاهیده ز بار غمت از بس تن ما شد
باریکتر از رشتهٔ پیراهن ما شد

نوررخ توسوی توخوش رهبرما بود
آخر سر زلف سیهت رهزن ما شد

دادیم بپای توسرازدست ودوصدشکر
زین بار که برداشته از گردن ما شد

از فتنهٔ دهر ایمن و از غم بامانیم
تا بر سر کویت صنما مأمن ما شد

ما پادشه کشور عشقیم وعجب نیست
گر همچو گدایان بدرت مسکن ما شد

کوی تو وخاك سیه و آه ودل پاك
ایوان وسریر وحشم ومخزن ما شد

شد دامن ما غیرت گلزار چواز چشم
بس خون جگر ریخته دردامن ما شد

فرصت صفت روی تورا از دل ما یافت
کائینهٔ حسن تو دل روشن ما شد

۴۹

کیست این دلبر که پیدا شد، چه آخر نامدارد
صد هزاران عاشق بیدل ز خاص و عام دارد

ماهش اردانم کجا ماهی چنین تابنده باشد
سروش ارخوانم کجا سروی چنین اندام دارد

شکرش کزلعل ریزد پسته را زان خجلت آید
غمزه اش کزچشم خیزد شرم از آن بادام دارد

از مسلمانان دل و دین میبرد هردم بیغما
کافرم این ترك بد آئین اگر اسلام دارد

این دلارامی که من دیدم هر آنکس بیند اورا
کی کجا بی روی ومویش روزوشب آرام دارد

عاشقان پیرامنش همچون مگس درشوروغوغا
آن نگار تندخو بس انگبین درکام دارد

دی براهی میگذشت ومن بچشم خویش دیدم
هر کسی چشمی برو از هردرو هر بام دارد

خلقی انبوه از قفـای او فتاده همچـو زلفش
گـردن یك شهر را محکـم بخم خـام دارد

از قفایش من دوان کز عـاشقانش باز پرسم
کیست این جانان که خلقی را چنین دردام دارد

سوخته جان عاشقی زایشان مرا چو ندید گفتا
کیست این ناپخته‌ئی کاینگونه طبعی خام دارد

گفتمش من فرصتم آنشاعر ماهر کـه اکنون
طرز شعروشاعریرا هر کس از من وام دارد

باز گو کاین ماه طالع از کجاشد چیست نامش
کـز سرزلف سیه روز مرا چـون شام دارد

گفت این شکرلب شیرین که دل فرهاد اوشد
خسرو خـوبان بغداد است و ارمن نام دارد

گفتمش دارم اجـازت تاکنم ازوی سئوالی ؟
گرچه دانم این سئوال ازپی دوصد دشنام دارد

گفت روافسانه کم گو ناله کم کن شعر کم خوان
بـاید اسماعیل را بیند کس او پیغـام دارد

۵۰

برجهان دل منه از مهر ومشو زان دلشاد
کاین عروسیست که کشتست هزاران داماد

خـاطری را بوفـا شاد نسازد هـرگـز
کـز جفا عـاقبت او را ننماید نـاشاد

همچو خسرو نکند کام کسی را شیرین
که نه آخر بسرش تیشه زند چون فرهاد

شرط آزادگی از شادی و غم بیزاریست
ایخوش آن کزغم وشادی جهانست آزاد

نفس دام است وهوس دانه، هر آن مرغ دلی
که برفت ازپی این دانه در آن دام افتاد

اختیار ار نبود جبر هم البته کـه نیست
غیر دانا گـره از این دو معما نگشاد

جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر　داده بر باد بسی تخت کی و تاج قباد
بنشین وز شراب آتش غم را بنشان　پیشتر زانکه دهد خاك تو را چرخ بباد
هوش اگر داری و گوشی که بود پند نیوش
مبر این پند حکیمانهٔ فرصت از یاد

۵۱

با رخت آئینه را دیدم برابر میکنند　خاطر مارا ازاین معنی مکدر میکنند
نیست گر قند مکرر شکرین لعل لبت　وصف اورا ازچه رودایم مکرر میکنند
از سر زلف تو میگویند یارانم سخن　خوش مشام جان مارا زان معطر میکنند
روزشان باد اسیه چون شام زلفت گر کسان　نسبت روی تورا با مهر خاور میکنند
می نشیند عاقبت بر خاطرت گرد ملال　زانهمه خاکی که عشاق توبر سر میکنند
باده نوشانیم وخود جمشید وقت خویشتن　ساقیان ماه رو تا می بساغر میکنند
فرصت ازطبع روان گوید غزلرا مرتجل
هر گه اورا امتحان یاران همسر میکنند

۵۲

دل زدست از گردشی زان نرگس مستانه شد
تا چه می بود این که مسکین مست یك پیمانه شد
میشود فرزانه از زنجیر هر دیوانهٔی
جز دل فرزانه‌ام کز زلف او دیوانه شد
قصهٔ حسن تو و عشق مرا هر کس شنید
داستان لیلی و مجنون برش افسانه شد
کرده ورد خویش نامت رادلم تا از غمت
خون گره در هر رگم چون سبحه صد دانه شد
گر خبر ازدوست خواهی بیخبر از خویش باش
کاشنا گر دد باو هر کس ز خود بیگانه شد

همچو شام امروز بی‌روی توام کاشانه بود
امشب از شمع رخت چو نروز این کاشانه شد

ز آه آتشبار فرصت کن حذر جانا که شمع
سوخته سر تا بپا ز آه دل پروانه شد

۵۳

بر درش حلقه زدم از سر درد — گفت بیهوده مکوب آهن سرد
گفتم اندر ره وصلم پویان — گفت از اینراه که داری برگرد
گفتم اینره که بسر خواهد برد ؟ — گفت آنکس که بخون، دل پرورد
گفتمش هستی من جز بتو نیست — گفت این دفتر هستی بنورد
گفتم از درد، دوا میطلبم — گفت رو رو تو نهٔ صاحب درد
گفتمش عاشق بیمار توام — گفت کو سرخی اشك ورخ زرد ؟!
گفتم آخر زغمت خواهم مرد — گفت از مرك نیندیشد مرد
گفتم از خاك کیم برگیری ؟ — گفت آنگه که شود خاك تو گرد

گفتمش غم شده با فرصت جفت
گفت باید نشود زین غم فرد

۵۴

دوش اندر خواب چشمم برجمال یار بود
بخت خواب آلودم از دیدار او بیدار بود

از نگاه صورت زیبا و معنیهای او
محو سرتاپای من چون صورت دیوار بود

بوی عنبر آید امروزم هنوز از آستین
در کفم دو شینه کان گیسوی عنبر بار بود

میشمردم قصهٔ دل مو بمو با زلف او
رشته‌ام از دست شد ورنه سخن بسیار بود

یافت از لعل روان بخشش بشیرینی شفا
این دل شوریده‌ام کز چشم او بیمار بود
من بجان وسر خریدم دیگران باسیم و زر
آن متاعی را که ازحسنش در این بازار بود
تا نهادم در ره عشقش من سر گشته پای
پی سپر بودم بره تا قوت رفتار بود
بر دلم باری که هست از فرقت آنسنگدل
کوه را باری نخواهد طاقت این بار بود
تیغ ابرویش که خون خلقی از یك غمزه ریخت
همچو شمشیر شهنشه‌زاده بس خونخوار بود
حکمران ملك جم، کز دستیار عدل او
پایمال آمد هر آنکو خصم بدهنجار بود
سر جدا بنمودش از پیکر بتیغ انتقام
هر کجا چون طرهٔ جانان یکی طرار بود
از خیال و قهر و خشم او تنش بیمار شد
فتنه‌جوئی دل سیه هرجا چو چشم یار بود
ای مهین سالار گیتی ایکه عدلت تازه کرد
معدلتهائی که ازجمشید در امصار (۱) بود
مملکتها منتظم بودی و مأمون تا ابد
از ازل گرچون تو میری بر سپه، سالار بود
ابر میخواندم کف راد تو را گاه عطا
ابر را جای مطر (۲) گر درهم و دینار بود

۱ـ جمع مصر ، بمعنی شهرها
۲ـ باران ، جمع آن امطار

بحر میگفتم دل پاك تو را وقت قضا
بحر را جای گهر گر اینهمه اسرار بود

اینغزل کز حضرتت برشاعران طرح اوفتاد
بحرش آسان وردیف او(۱) بسی دشوار بود

کرد فرصت گوهری منظوم در پایت نثار
نیز جان میداد گر آن لایق ایثار بود

☆☆☆

حرف الذال

۵۵

تامرا لعل لب و چشم تو نقل است ونبیذ
می و شکر نه گواراست بکامم نه لذیذ

شکر لعل تو شیرین کندم کام چو شهد
گردش چشم تو مستی دهدم همچو نبیذ

مژه بر هم چو زنی سخت دلم میلرزد
کیف لایضطرب القلب لهذا التشحیذ(۲)

چشم زخمی نرسد تا بتو دادند تو را
ازسیه خال و خط سبز سپند و تعویذ

طاقت وصبر بهجران توام دیگر نیست
عن فوادی سلب الطاقة والصبر جذیذ(۳)

از جفاهای رقیبان بکجا آرم روی
ملجأی فیك و نفسی بك یارب اعیذ

دفتر حسن تورا درس باستادی گفت
مکتب عشق تورا بودچوفرصت تلمیذ

☆☆☆

---

۱ ـ آن

۲ـ تشحیذ ـ تیز کردن کارد و خنجر وامثال آن

۳ ـ بریده وقطع شده

حرف الراء

۵۶

بیا قدم تو مرا بر سر کنار گذار — مکن کناره و رسم جفا کنار گذار
دل از غم تو که دیوانه شد قرارش نیست — بپای، بندش از آن زلف بیقرار گذار
شد از خیال قدت جویبار دیده من — قدم چو سرو بر این طرف جویبار گذار
مرا دلی که بزلف تو رفت و ماند اسیر — بدام خویشتن از من بیادگار گذار
از آن نمك که بتنك شکر نهاده لبت — چو مرهمم بدل ریش داغدار گذار
پس از وفات کنم تا سر از لحد بیرون — مرا ز راه وفا پای بر مزار گذار

در انتظار تو جانا نخفت فرصت دوش
تو را که گفت که او را بانتظار گذار؟

۵۷

حدیث یوسف مصر ار شنیده‌ئی بخبر — بیا و یوسف شیراز را ببین بنظر
عزیز مصر بجان میشدی خریدارش — ز حسن یوسف شیراز گر که داشت خبر
بمجلسی که بچرخ آورد سرین پی رقص — وراست زهرهٔ چنگی بچرخ را مشگر
کند چو زیر و زبر گاه رقص کوه سرین — بنای ملك دلم میشود بزیر و زبر
میان رقص سرا پای لرزدش اندام — چو گلبنی که کند جنبش از نسیم سحر
پی کشیدن تمثال روی او بر دست — گرفت فرصت دلخسته خامه و دفتر

چو خواست نقش کند روی آتشینش را
ز خامه دود بر آمد بزد بصفحه شرر

۵۸

من نه آنم که روم از پی یاری دیگر — یا بغیر از تو دهم دل بنگاری دیگر
رهسپار غم عشق تو ام ای راحت جان — زان نیارم که روم از پی کاری دیگر
آتش روی تو بر دل زده یکباره شرار — عشق تو سوخته جانم بشراری دیگر

بخیال گل روی تو بهاری دل راست
در وصال‌تو خودداور است بهاری دیگر

امشب ازدست‌شوم گر که‌توئی باده گسار
اب میگون توام‌باده گساری دیگر

حسن عهدت نگذارد که گذارم‌پس ازاین
سر تسلیم و رضا برخط یاری دیگر

یافت از حشوغزل نام‌توفرصت ای‌یار
نیست‌جز نام تواش‌ذکروشعاری دیگر

۵۹

گرد رخسار چوماهت سرزده خط معنبر
شد بلی زاه دلم آئینه‌ات آخر مکدر

خط و خال‌عنبرین پیرامن آن لعل شیرین
همچوموراست‌ومگس اندرهوای‌قندوشکر

پرده‌بردارازرخ‌وبگشاگره‌اززلف‌مشکین
تا شود عالم منور سر بسر گیتی معطر

شمه‌ئی‌از نکهت‌زلف‌توباشد عنبروبان (!)
رشحه‌ئی زاب‌دهان‌تو بودتسنیم(۱) وکوثر

در هوای سرو قدت قمری آسامیپرد دل
گرهمه طوبی بودمشکل‌پردبرشاخ‌دیگر

در شب هجران که بودم در خیال‌قامت تو
راستی دیدم بچشم خود قیام روز محشر

خواب دیدم‌دوش بر کف نافه‌ئی‌ازمشك‌دارم
کرد تعبیرش معبر وصل آنزلف معنبر

از غمت‌مردیم ویك تکبیرهم برما نگفتی
چونتوسنگین دل ندیدم‌دلبری، الله اکبر!

۱ـ لغت عربی: آبی‌است در بهشت

شهسوارا خون فرصت ریخت از تیر نگاهت
گر سر نخجیر داری باش فکر صید دیگر

۶۰

خم می، پیری صاحبدل و صافیست ضمیر
ساقیا خیز و بجو همتی از باطن پیر

باده پیش آر که در کارگه دهر، کسی
ره تدبیر نمیداند و سر تقدیر

مرغ باغ ملکوتیم و پی دانه چند
اندرین دامگه حادثه افتاده اسیر

بر گرفتاری ما دلشدگان نوحه گرانند
طایران حرم قدس که دارند صفیر

در همه آینه‌ها شاهد ما دارد روی
سعی کن تا که شود آینه‌ات عکس پذیر

مهر من با تو بود ثبت بلوح اثبات
لاجرم محو نخواهد شدن از لوح ضمیر

کلك مژگان من احوال دل خونشده را
ز اشك گلگون برخ زرد نماید تحریر

خوشدلم گر که به تیرم زند آن سخت کمان
شاید افتد بسوی من نظرش از پی تیر

فرصة‌الدوله هر آنجامه که در وصف تو دوخت
قامت حسن خداداد تو را بود قصیر

☆☆☆

حرف الزاء

۶۱

گر رسد دست مرا در سر گیسوی تو باز
مو بمو شرح دهم قصه شبهای دراز

سازد آشفته‌تر از موی توام باد صبا
هرسحرگه که نماید گره از زلف تو باز

محرم (۱) کوی تورا دل نرود جای دگر
من وطوف سر کوی تو وحاجی وحجاز

بی‌نیاز از همه درهای جهان گردیدیم
تا نهادیم بخاك در تو روی نیاز

روز وصل وشب هجران توای صبح امید
عمر کوتاه مرا ماند و امید دراز

مطرب این نغمه جانسوز که در پرده نواخت
ترسم از پرده عشاق برون افتد راز

۱ ــ بضم میم و کسر را، کسیکه احرام حج بسته باشد. (عربی است).

فرصت ارشعرازاینگونه‌سرایدفرداست
کـه بآفـاق سخن میرودش از شیراز

۶۲

بهم بر میزند مژگـان خـون ریز | بـرای قتل من خنجـر کند تیز
دو مار زلف و تیغ ابروانش | حکایت دارد از ضحـاك و چنگیز
شدآویزان بزلفش هر چه دل بود | ندیـدم اینچنین زلفی دلاویز
نصیب ما همه هجـر غم اندوز | بکام غیر آن لعل شکـر ریز
اسیر کـوه غم بیچاره فرهـاد | ز شیرین پر ز شکر کام پرویز
دل ریشم گر از زلفش رها شد | بود مجروح را از مشك پرهیز

بزلف او مزن فرصت دگر دست
تو مرغ زیرکی از دام بگریز

۶۳

وصل جانانرا بجان عهدی طلبکارم هنوز | یار بیزار از من ومن‌طالب یارم‌هنوز
دل مرا درعشق‌روی دلربایان‌سرد نیست | درپی دلدارم و سرگرم اینکارم هنوز
نوجوانی رفت وپیری دررسید وبار عشق | قامتم خم‌کرد و زیر این گرانبارم‌هنوز
تا نگردم مست، بار عشق نتوانم کشید | ساقیا جامی دگرپیما که هشیارم هنوز
گرمرا بفروخت آن یارعزیز آخر بهیچ | من‌بجانی‌یوسف‌خود را خریدارم‌هنوز
دل هنوزازهجراوخونست گرخواهی گواه | چشم‌بگشاو ببین کزدیده‌خونبارم‌هنوز
ایکه گفتی‌دست ازاو بردارو‌راه‌خویش گیر | پای‌رفتن‌کوکه دربندش گرفتارم‌هنوز
در پس دیوار گلزار از نسیمی خوشدلم | گر نداده باغبان، ره‌سوی‌گلزارم هنوز

در حریم دوست فرصت ره نبردی از چه بود
در بـرویم بسته‌اند و پشـت دیوارم هنـوز

۶۴

اندر پی صید دل من تاخته‌ئی بـاز | کارش بیکی تیر نظر ساخته‌ئی باز

باهریك ازابرو دوهزاران کشی‌ازخلق — از هر طرفی تیغ بلا آخته‌ئی باز
با غیر بیامیزی و از ما بگریزی — دشمن‌مگر از دوست‌تو نشناخته‌ئی‌باز
مادل زبرای تو بپرداخته از غیر — آخر تودل ازما زچه پرداخته‌ئی باز
با آنکه‌روان دیده‌ئی ازدیدهٔ‌من اشك — چون اشك ، مرا ازنظر انداخته‌ئی‌باز
گز زانکه محکها زده‌ئی سیم دلم را — در بوته هجرش زچه بگداخته‌ئی باز
آنرا که برانند زدر ، باز نوازند — چونست مرا رانده و ننواخته‌ئی باز
سروان لب جوی فتادند ز جنبش — کاندرچمن امروز قد افراخته‌ئی باز

دانم ز چه فرصت بغم عشق دچاری
در نرد محبت دل ودین باخته‌ئی باز

☆☆☆

حرف السین

۶۵

می‌کشانرا دهداین‌بانك‌بهرصبح‌خروس — که‌صبوح‌ارندهددست، هزاران افسوس
ریز در جام زبط ای بت طاوس خرام — زان شرابی که‌بودسرخ‌تراز‌چشم‌خروس
شرمش‌ازساق‌تو آید که‌خرامی‌چونکبك — این‌همه جلوه پی جلوه که دارد طاوس
مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید — همچودر حجله‌گه ناز بصدجلوه‌عروس
گردهددست چو پروانه‌بسوزم‌تن‌خویش — پیش شمع رخت ایجان بامید پابوس
ای‌طبیب از چه کشی‌رنج ودهی‌دردسرم — عشق‌درد‌یست که‌درمانداز آن‌جالینوس

طبل‌پنهان‌نزندفرصت‌ازاین‌پس، که‌بعشق
کوفت برهر سر بازار ببدنامی کوس

۶۶

گرزانکه‌خانه ماآز خار باشد و خس — آخرشودچو ویران‌مارا بود همین‌بس
ماگر که رند و مستیم یا پارسا و زاهد — کس‌رابماچه کاراست‌ماراچه کارباکس؟

چندی بعهد ماضی شد صرف مدرسم عمر
حالی دلم گرفته است از قیل و قال و مدرس

آهی کشیدم از دل یکباره پیکرم سوخت
یکسر بسوزد آری آتش فتد چو در خس

ما عاشقان دلریش داریم سینه آماج
تا تیر غمزه آید زان ابروی مقوس

دلهای در دمندان در دام او گرفتار
جانهای مستمندان در بند او محبس

فرصت چه ننك دارد خواجه چه فخر جوید
آن از ردای پشمین وین از قبای اطلس

☆☆☆

حرف الشین

۶۷

تا برافشانده برخ زلف پریش
زده بر هم دل صد سلسله بیش

گفته‌ام دوش بآن زلف سیاه
مو بمو شرح پریشانی خویش

کند از غمزه دلم ریش و زند
پس از آن لب نمکم بردل ریش

شده‌ام زان رخ سرخ و خط سبز
همچو مست میِ و مخمور حشیش

زان لبم بوسه دهد پس دشنام
که بود از پی هر نوشی نیش

از توای یار چه تریاق و چه زهر
وز تو ایدوست چه جدوار(۱) و چه بیش

آشنا با تو چنانم ایدوست
که ندارم سر بیگانه و خویش

گر رقیبم کند آزار چه باك
سك بود دشمن جان درویش

فرصت از پیش تو جانان تو رفت
تا تورا باز چه آید در پیش

۱ـ اسم خاص ، بفتح اول ریشه گیاهی است که درهند میروید و مصرف طبی دارد خصوصا ضد تشنج است .

۶۸

آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش
گردید دلم پا بست در طرهٔ پر چینش
از دلو چو آب افشاند بر فرق عیان گردید
از طلعت چون خورشید صد خوشهٔ پروینش
دلاك ، زبرك گل گو کیسه بدست آرد
ترسم که شود مجروح اندام چو نسرینش
گفتی که بسوهانم شد سوده دل مسکین
با سنك چو میسودند آن پای نگارینش
گوئی که بمشك تر آمیخته شد کافور
صابون چو بیالودند بر طرهٔ مشکینش
گویند بگل خورشید هرگز نتوان اندود
دیدم بگل اندود است آن روی خور آئینش
بگرفت بکف شانه بر طره پرچین زد
بر عارض چون گل ساخت آنگاه چو پرچینش
فرصت که دمی با دوست در خلوت حمام است
از جنت فردا به امروز بنقداینش
ایطاء قوافی را گر خرده کسی گیرد
گو بگذر از این معنی بنگر بمضامینش

۶۹

وعده کرد آید مهم امروز و گیرم در کنارش
بیش از این طاقت ندارم چند دارم انتظارش
جویها دارم روان اندر کنار از اشك چندان
بر امید آنکه بنشانم چو سرو اندر کنارش

چند باشم تنگدل همچون دهان نوشخندش
تا بکی برخویش پیچم همچو زلف بیقرارش

بیدل و شوریده‌ام بریـاد لعل شکرینش
مست و مخمورم بیاد چشم مست پرخمارش

آبم‌ازچشم آنقدر ریزد که دل ارزد زموجش
آهم از دل آنچنان‌خیزد که‌جانسوزدشرارش

ایـن زمستان فراقم کـی سر آید تا ببینـم
در بهار وصل او رخسار همچون نو بهارش

خام طبعی‌بین که‌خواهم‌همچوصید آید بدامم
آنکه شیر ، از پا در آردغمزۀ آهوشکارش

ای صبا افتد بکوی آن دلازارار گذارت
از غم فرصت بیان‌کن شمه‌ئی وزحال زارش

بازگوتاچنداشك‌ازچشم بارددرفراقت
رحم‌کن‌ای‌نورچشم آخربچشم‌اشکبارش

۷۰

خلاف سرو‌روان‌هر که دید در چمنش
زدست رفت دل ازیك نگاه‌همچومنش

صبا زموی تو بوئی مگر ببستان برد
که جیب‌غنچه قبا گشت وچاك‌پیرهنش

قدم بباغ نه‌و جلوه‌ئی نما و ببر
زتاب‌آتش‌رو، آب ازگل و سمنش

اگر که در چمنت باغبان نماید ناز
بیا خرام و برانداز سرو از چمنش

دل شکستۀ ما را مگر ندیده صبا
که گشته‌سلسله جنبان زلف‌پرشکنش

ز فرق تا قدمش تن بود لطیف چنان
که‌فرق‌کس‌نکند تن‌زجان‌وجان‌زتنش

نشانی از دهنش کس نداده از تنگی
مگرکسی‌که‌شنیده است‌حرفی‌ازدهنش

بگرد لعل توخط بردمیده همچون‌مور
چو خاتمی که سپاری بدست اهرمنش

سخن از آن لب شیرین مگر که فرصت گفت
که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

☆☆☆

حرف الصاد

۷۱

بر آستان تو تا سر نهادم از اخلاص
رقیب داد رهم در حریم خاص الخاص
بدام زلف تو دلهای محترم دیدم
معلقات نما دین لات حین مناص
بکش بتیغ جفا هر کرا که میخواهی
که خوبروئی و بر خوبروی نیست قصاص
بمصحف رخ تو چشم زخم تا نرسد
دمیده‌ایم بر آن قل هوالله از اخلاص
هر آنکه ز آتش عشق تو خویشرا نگداخت
نگشت قلبش بی‌غل وغش چو زر خلاص
بدار گوهر اشك مرا بچشم عزیز
از آنکه مردم چشم منش بود غواص
چه نغمه بود که مطرب، چه ساز کرد آهنك
که شد ز شور ونوا زهره در فلك رقاص
بگوش شیخ فرو کی رود ترانهٔ چنك
که دیده است پذیرد عوام پند خواص
کمند عشق بتی بسته پای فرصت را
کزین کمند نگردد بهیچ روی خلاص

☆☆☆

حرف الضاد

۷۲

مهم نکرده بدلهای بسته گر اعراض
چرا نموده سرزلف‌خویش‌را مقراض

بخاك ریخته از عاشقان هزاران دل
نماند یکسر مو عرض کس‌ازاین‌اعراض

بلعل و درج دهـانش هزار دل قائم
همین مراد بـود از جواهر و اعراض

توئی‌بچشم من وعکس‌موی‌وروی تونیز
چنین که نوردر آن بینی وسواد و بیاض

خیال چشم تـو داریم در ریاضت عشق
که قانع است ببادامی آنکه شد مرتاض

دل‌است‌ریش‌وجگرخون‌وسینه‌یکسرچاك
مریض عشق کجا جان بردازاین‌امراض

بدور حسن و بهـار جمال تـو فرصت
نه بوی‌دیدن گل دارد ونه برك ریاض

✲✲✲

حرف الطاء

۷۳

بگرد صفحـهٔ رخسارهٔ تو سرزده خط
فراز آنخط، خالیست چند همچـو نقط

بحسن خوبان یکباره خط نسخ کشید
چه حسن بود که شد آشکاراز این خط

بشط‌غم‌چه‌خوری‌غوطه‌همچوبط‌شب‌وروز
بطی زباده بدست‌آروبگذر ازاین شط

زشط غم رهی آنکه کـه تا خط بغداد
شراب نـاب بنـوشی بنغمـهٔ بر بـط

ز جای خیز و بریز ای بت تذرو خرام
مئی چو خون کبوتر بساتکین از بط

تورامن‌ازهمه‌خوبان که‌دوست‌دارم‌وبس
تـو نیز با من دلخسته یار بـاش فقط

وگر رضای تو در نامـرادی دل ماست
مراد از تـو نخواهیم ما بهیچ نمط

بعاشقان نه شکرخند و نه ترش‌روباش
اگـر شنیدی«خیر است اموررا اوسط»

نشسته فرصت اندر رهت بدان امید
که افکنی نظری سوی او مگر بغلط

☆☆☆

حرف الظاء

۷۴

چندیست دل مسکین در کوی تودارد حظ
در خیل نکورویان ازروی تو دارد حظ
دل ساکن کوی تست خرسند بروی تست
چون بسته بموی تست درموی تودارد حظ
مرغ دل من گردید از دیدن سرو آزاد
کز جلوهٔ بالای دلجوی تو دارد حظ
ما خوشدل از آن بادیم کز کوی تو میآید
ما را بمشام این باد با بوی تو دارد حظ
گویند که خوی تو خونریزی عشاق است
هر کوبتو شد مشتاق ازخوی تو دارد حظ
خال تو چو هندوئیست بر کوثر لعل تو
امروز ازاین کوثر هندوی تو دارد حظ
گیرم زقصوروحور فردا نشود محظوظ
فرصت که بنقد امروزدر کوی تودارد حظ

☆☆☆

حرف العین

۷۵

مه دو هفته من مـاه روزه کرده وداع — بیارمی که بود روز عیش ووجد وسماع
براحت نفسی باده خور بنغمه چنك — کـه رنج روزهٔ سی روزه نیز کرد وداع
از آنشراب مرا در هلال ساغر ریز — که برده رونق بازار مهر را بشعاع
صداع(۱) بود همه‌وعظ شیخ دررمضان — مگـر بصوت مغنی کنیم دفع صداع
ز پیر دیر ره صلح جو که زاهد را — همیشه برسر محراب ومنبر است نزاع
گرت بملك دل آرد هجوم لشکر غم — بتیغ غمزه ساقی از آن نمای دفاع
شدم بمیکده ساکن بحکم پیر مغان — که من مطیعم وفرمان پیر هست مطاع
خریده‌ایم بجانی نگاهی از رخ دوست — بخجلتیم ولیکـن از این حقیر متاع

غنا و فقروغم وشادیٔ جهان هیچ است
کس اعتنا نکند فرصتا بر این اوضاع

✡✡✡

حرف الغین

۷۶

همراه یار باش اگر میروی بباغ — تا باغ بردلت ننهد همچو لاله داغ
بی لعل دوست داغ بود لاله درچمن — بی‌روی یار خاربود گل بطرف باغ
برجای باده خون دل‌ازدیده میکشم — بی‌چشم مست او کنم ار باده در اياغ
پرسم ز بوی پیرهنش گر زکس خبر — باد صبا بجیب گـلم میدهـد سراغ
ساقی برغم زاهد دل‌سرد خشك‌مغز — می ده بدست گرمی تا تر کنم دماغ
گرروزگارچیره کند برتو تیره روز — ازجام لاله‌گون بکف آوریکی‌چراغ

---

۱ ـ بضم اول ، دردسر

ازفرفردین‌چو بهشت‌است‌راغ‌ودشت فصلی چنین گزیر نباشد زدشت‌وراغ
جز دررخت که زاغ سیه‌دارد آشیان درموسمی چنین نکند جا بباغ زاغ
دست ار دهد بدامن اندوه پا مپیچ
فرصت صفت نشین به پس زانوی‌فراغ

☆☆☆

حرف الفاء

۷۷

قد بلند تو را سرو خوانده‌ام بخلاف مرا ز کوتهی این نظر بدار معاف
خلاف سرو که هردم خرامی از سرناز بسرو نسبت قد تو دادنست خلاف
ز بس لطیف میانی نیافت یکسر موی خبر ز سر میان تو عقل موی شکاف
دلم هوای تو دارد چنانکه طفل بشیر مرا بمهر تو مادر بریده گوئی ناف
مرا چه گوئی رو صبر کن بتنهائی فکیف اصبر فرداً علیك بالانصاف
اشارت از پی قتلم بغمزه چند کنی ولا ابالی مما امرت لست اخاف
زسینه خون دل فرصت ازصفا پیداست
چنانکه باده گلگون ز آبگینه صاف

۷۸

ساقی گرفته جام می لاله گون بکف مطرب کجاست کامده‌خورشیددرشرف
شاید که دعوی ید بیضا همی کند آنرا که جام باده روشن بود بکف
در بزم ما حجاب برویت تکلفی است ساغر بنه به پیش و تکلف بیکطرف
چون‌دف‌تمام گوشم‌وچون نای‌جمله‌چشم هرجا که هست نغمه نای وخروش دف
از نوك غمزه‌ات بخراشید سینه ام زان‌خوشدلم که تیرتو بنشست برهدف
پروردهایم مهره مهر تو را بدل دری چنین زمانه نپرورده در صدف

نـارسته خـط هنوز بگـرد عـذار او　　زان‌چشم‌بدبدور که‌ماهی‌است بیکلف (۱)
طفلان اشك سر مرا کـرده‌اند فاش　　رسوا شد این پدر ز پسرهـای ناخلف
فرصت هر آنچه میکنی‌اتلاف عمرتست
درکارعشق‌کوش و مکن عمرخود تلف

☆☆☆

حرف القاف

۷۹

چنان وجود من خسته شد نزار فراق　　کزین سپس نتوانم کشید بار فـراق
فراق یار مرا کرده خوار و زار چنین　　مبادکس چومن خسته خواروزارفراق
شبی بصبح نیاورده در وصال هنوز　　سیاه شد همه روزم بروز گار فراق
قدم چگونه توانم نهاد در ره وصل　　خلیده است بپای دلم چو خار فراق
نهال آرزویم غیرغم نیارد بـار　　که آب‌میخورد اکنون ز جویبار فراق
بروی‌کار من آبی مگرز وصل آید　　وگرنه تن بگدازد مرا زنار فراق
بحال فرصت دلخسته کس نگشت که گشت
غریب و بیکس و بی یار در دیار فراق

۸۰

طالب یاری اگر باش گرفتار عشق　　یاکشدت عشق یار یا که شوی یارعشق
دست فشان‌برجهان پای‌بزن بردو کون　　داری اگر همچو من پشت بدیوارعشق
جان‌بچه‌کار آیدت‌نیست چوجانان‌تورا　　جان ده وجانان بخربرسر بازارعشق
پابره عشق‌نه جان بسر عشق ده　　دستت اگر میرسد پابکش‌ازکار عشق
ازسر شاخ مرادکی گلت آید بدست　　در کف پای دلت تا نخلد خار عشق

۱ـ کلف لغت عربی است (بفتحتین) بمعنی لکه‌ئی که بصورت آدمی پیداشودهمچنین بمعنی لکه‌های ماه‌وخورشید و رنك سیاه و سرخ آمده است.

نیست در اینره زمن تند و سبکخیزتر هرچه گرانتر شود دوش من‌از بارعشق
روی‌فلك‌تیره گشت‌پیکرخورشیدسوخت بسکه کشیدم ز دل آه شرر بار عشق
دیده‌ئی از می‌شود چاره مخمور می عشق مگر هم‌کند چـاره بیمار عشق

پندز فرصت شنو رسته‌شو از بند عقل
خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

۸۱

امروز بدلبری توئی طاق وقتست که دل بری ز عشاق
چشمان تو بافسونگری جفت ابروی تو در کمانکشی طاق
روی‌تو که گفتم آفتابی است روشن بود اینسخن در آفاق
بخرام چوکبك تا که گردد طاوس خجل چو بند آن ساق
چون طرهٔ خویش تاکی‌و ـ چند دل میشکنی و عهد و میثاق
در کیش بتان مگر روا نیست دلجوئی ـ عـاشقان مشتاق
در عشق تو درد به‌که درمان و ز دست تو زهر به‌که تریاق
هـذا غزل امرتنـی به ای معدن لطف و کان اشفاق
لازلت لنا الامیر فی‌الملك ای صاحب جودو حسن‌واخلاق
یا مجمع جملة المعانـی اوصاف تورا نگنجد اوراق

الفرصة خالص الموده
مداح تو بی غلو و اغراق

☆☆☆

حرف الکاف

۸۲

چند گریبان کنم درغم عشق تو چاك دست من و دامنت ساز بتیغم هلاك
رشته وصلی کجاست تا که نمایم رفو پیرهنی را که کرد دست فراق تو چاك

صورت خوب تو را راه بمعنی نبـرد هر که چو دامان تو دیدهٔ او نیست پاك
دردل من نافریدتاب وتوان آنکه کرد زلف تورا تابدار روی‌تورا تابناك
آنکه بخاك از قدش سایه‌فتدهرزمان سایه زمن بر گرفت ای‌تن من باد خاك
تاکه چو ماهی مهم بی سپر بحر شد ناله و افغان من شدزسمك تاسماك (۱)

آنرخ چون آفتاب زفرصت ایمه متاب
بوجهك المشرق لیس حبیبی سـواك

۸۳

زد دلم باز بتاری ز سـر زلف تو چنـك
که نماید چوشب‌آویز فغـان را آهنـك

نیست‌یکتارزمویت که در آن نیست دلی
هم دلی نیست که نالان نبود همچون چنك

درکفش از مژه تیر است، کمان‌از ابرو
ترك چشم تو ندانم بکه دارد سر جنك

سر نپیچم‌ز کمندت که‌مراصید تو خواست
آنکه پیوست با بروی کمان تو خدنك

آتش قهر تو بی مهر بما در دل تو
آنچنان جای گرفته است که‌آتش‌درسنك

درغم بوسه‌ئی ازآن دهن تنك مدام
میخورم خون‌جگر غنچه صفت بادل تنك

لیك از گلشن روی و لب شیرین تو غیر
گل همی‌چیدبخروار وشکر بردبه‌تنك(۲)

---

۱ ــ عربی‌است، بکسرسین. نام دوستاره‌است. یکی‌سماك رامح،ودیگری‌سماك‌اعزل، بمعنی‌ماهی‌ها(جمع سمك) نیز هست . البته در اینجا مراد همان معنی اول است

۲ ــ فارسی، اسم‌خاص،بفتح اول لنگهٔ بار، جوال

راه عشق تو بپایان نتوانیم رسانـد
که دراین مرحله‌شدبارگی(۱) طاقت‌لنك
بپریشانی و آشفتگیش شد تعبیر
دیددرخواب‌چوفرصت که‌بزلفت‌زده‌چنك

☆☆☆

حرف اللام

۸۴

ای‌سیه‌زلف‌توچون‌لیل‌ورخت همچو سهیل
بی‌سهیلت شده روزم‌همه تاریك چو لیل
(۲)سوزنی‌غمزه‌ات‌ازپای فکنده صد فوج
(۳) مارتین نگهت ریخته خون صد خیل
هرشبی‌درغم‌تو اشك من از چشمهٔ چشم
آید آنگونه که‌از کوه فرو ریزد سیل
زآتش خشم تو آخر روم از کوی تو من
همچنانـی که رود گـاری برقی در ریـل
حاصل مهر تو یکجو نشود کم ز دلم
هیچگه‌خالی ازاین‌جنس نبـاشد این کیل
وای بر آنکه دلـش‌رفت بچاه زنخـت
وال (٤) القلب الیها و علی الوائل ویل

۱ــ اسب
۲و۳ ــ سوزنی و مارتین دو نوع تفنك است .
٤ــوال از باب‌ضرب یعنی‌جای گرفت

جان عشاق چو فرصت بکف‌از بهر نثار
تا که را خواهی و باشد بکدامینت میل

۸۵

بسته‌ام تا با بروی تو خیال
رسته‌ام هر مه از نگه بهلال

دیدهٔ هر که دیده ابرویت
پیش تیغ تو خون اوست حلال

مرغ دل خویش‌رااسیر توخواست
دام زلفت چو دید و دانهٔ خال

جویم از دیده رفته میلامیل
خون بجای سرشك مالامال

گفتی ازغم بموی من که مموی
در فراق آنقدرچونال (۱) منال

در غم تو زمویه‌ام چونموی
وز فراقت زناله‌ام چون‌نال(۲)

جان ما تشنگان‌رسیده بلب
چشمه نوش تو پر آب زلال

ساغر ما زباده خالی نیست
که خلاء را حکیم گفته محال

بعد از این‌صبردر دل فرصت
قصهٔ آب باشد و غربال

۸۶

مرا افروخت از تاب رخت دل
چه‌شمع‌است‌این که‌از آن‌سوخت‌محفل

خدا را این چه غفلت بود ما را
که در دل بودی و ما از توغافل

بپایت دادن جانست آسان
بهجرت بردن رنج است مشکل

فغان و آه کز آه و فغانها
ز قتل ما پشیمان گشت قاتل

پی قطع منازل با دو صد ناز
نشست آنماه خرگاهی بمحمل

چراوا مانده محمل اندرین‌دشت
زاشك کیست پای ناقه در گل ؟

نشان کم جوز منزل کاندرین راه
ز کشته پشته بینی تا بمنزل

دلت گر بستهٔ زلف نگاریست
از آن دیوانه بگذر مرد عاقل

۱- بمعنی نی- ونیزمرغی است خوش آواز
۲- نخهای باریك الیافی میان قلم

دراین دریا چوفرصت شو سبکبار
اگر باشد تورا امید ساحل

۸۷

در عشق دلبران همه زاریست کار دل — یکعمر بوده است همین حال زار دل
بیرون زاختیار من است این دل فگار — عشق تو برده است ز کف اختیار دل
بی‌یار مانده است دل من‌ازآنکه رفت — صبروسکون و تاب که بودند یار دل
این راز را بغیر تو باکس نگفته‌ایم — مهرتو در دل است مرا راز دار دل
زلف تو دیده دیدو دل آنجاگزیدجای — از دست دیده گشت سیه روزگار دل
مجروح دل زتیر تو شد هم مگر شود — لعل نمك فشان تو مرهم گذار دل
دل آنچنان بکوی تو گردیده خاکسار — کزباد بر نخیزد از آنجا غباردل
دل خونشد وز دیده روانگشت‌درکنار — این اشك سرخ مانده بجا یادگار دل
رفتن پی‌شکار بصحرا چه حاجت است — در شهر کن هر آنچه توانی شکار دل
مایل بسیرلاله و گل نیستم که هست — نقش رخ و دهان تو در مرغزار دل

دل رفت سوی دلبر و نامد از او خبر
فرصت دگر مکش بعبث انتظار دل

✲✲✲

حرف المیم

۸۸

نوبهار است بیا تا بچمن روی‌کنیم — بخیال رخ جانانه گلی بوی کنیم
هرکجا سنبلی آشفته ببینیم بباغ — شرحی آغازاز آن سنبل گیسوی کنیم
وربینیم یکی غنچهٔ نشکفته هنوز — وصفی از آن‌لب‌شیرین سخنگوی کنیم
چشم سازیم برخسارهٔ نرگس نگران — یادی ازمستی آن‌نرگس جادوی کنیم
پای سروی بنشینیم بآزادی و ناز — صفتی راست از آن قامت دلجوی‌کنیم

گریه‌های شب هجران وی آریم بیاد گر که چون آب گذاری بلب جوی کنیم

فرصتا، رونق بستان برود گر پس از این
شرح زیبائی آن دلبر مه روی کنیم

۸۹

براه، دی صنمی میگذشت ازپیشم نمود بی‌خبر از یك نظاره از خویشم
بپیش رفتم وکردم سلام وداد جواب ولی نکرد دگر التفات از این بیشم
بگفتم ای بت زنار موی کافر کیش که هست عشق توآئین ومهر توکیشم
سخن بگو که تو را یار سخت پیمانم دلم بجو که تورا یار نیك اندیشم
چو کامم از لب شیرین تو نشد پرنوش چرا ز ناوك مژگان زنی بدل نیشم
جواب تلخ چگوئی از آن لب شیرین نمك پراکنی آخر چه بردل ریشم
اشاره کرد که هان دورشو که مینگرند رقیبهای بداندیش از پس و پیشم
بکن کناره و تشویش کن ز رسوائی که دردل است ازایشان هزار تشویشم

بگریه گفتمش ای گلعذار، نام‌توچیست
بخنده گفت که فرصت، همای درویشم

۹۰

چندیست دلبری بکناری گرفته ایم وزهرچه غیراوست کناری گرفته ایم
افشانده‌ایم بردو جهان یکسر آستین محکم بدست، دامن یاری گرفته‌ایم
بردیم پی چو خضر بسرچشمهٔ حیات تا کام دل ز لعل نگاری گرفته ایم
زاکسیر مهردوست توان قلب زر نمود این نقد را بنقد عیاری گرفته‌ایم
در پیلبند عشق، شه آسا نهاده رخ فرزین عقل را بسواری گرفته‌ایم
گفتم بدل که بگذر از آن زلف بی‌قرار گفتا بشام تیره قراری گرفته‌ایم

داریم روزوشب همه‌زلف بتان بدست
فرصت، بدست خوش‌سرکاری گرفته‌ایم

۹۱

بدوستی که اگر میزنند بردارم ز دوستی تو حاشا که دست بردارم
رقیب، گوی که‌ را هم بآستانه دهد کنون که سوی تویکره نمیدهد بارم
مرا ببزم توگر ره نمیدهند چه باك بس‌است از توبسر سایه‌ئی ز دیوارم
نسیم بوی گل آخر رساندم بمشام نداد راه اگر باغبان بگلزارم
گرفتم اینکه توانم‌ببینمش در خواب ولی چه سود که شب تا بصبح بیدارم
بر آن‌سرم که ره عشق را بسر بویم دریغ‌از آنکه‌در این ره خلد بپاخارم
مراتوازلب‌جانبخش‌خود شفائی‌بخش که از کرشمهٔ چشم تو سخت بیمارم
بعجز گفتمش آزار من چه میجوئی بخشم گفت که‌فرصت،من از تو بیزارم
من ارچه پیش تودررتبه‌پست‌وبیقدرم بنزد خواجهٔ خود بس بلند مقدارم
وصی احمد مختار حیدر کرار که‌نام‌اوست درین‌چامه زیب اشعارم
علی عالی اعلا کسی که بر در او
بطوق بندگیش چون سگی وفا دارم

۹۲

ایکه از بیم رقیبان بدرت بار ندارم
رحمی آخر که بجزحسرت دیدار ندارم
بارها بار بدر بار تو دارند رقیبان
منکه بارت برم ای یار ، چرا بار ندارم
باغبان راه بگلچین دهد آه‌از من‌مسکین
که تماشائیم و راه بگلزار ندارم
یار اگر دوست شود نیست‌مرا بیم‌ز دشمن
گلم اردست دهد هیچ غم از خار ندارم
تا توان بود مرا بار فراق توکشیدم
علم‌الله که دگر طاقت این بار ندارم

تا روان بود بتن در ره عشق تو دویدم
شهد الله که دگر قوت رفتار ندارم
نیست فرصت بکسم کار، ولی بارخ خوبان
عشق‌می‌بازم و انکار دراین کار ندارم

۹۳

خواهم که درصورتگری نقش دهانش‌راکشم
گو دز سخن آیدلبش تا من نشانش راکشم
سازم مثال روی او آنگاه مشکین موی او
آری کنم نقش آتشی آنگه دخانش را کشم
از بهر آن کاید همی‌بادام با شکر نکو
زانرومن اول‌چشم او آنگه دهانش را کشم
گفتم کشم چون‌ابرویش بستانم‌ازوی‌درعوض
بوس‌ازلب لعلش ولی مشکل‌کمانش راکشم
رنك‌لبش نقش خطش خواهم که سازم با قلم
شنجرف کو،زنگار کو،تااین وآنش راکشم
نی‌نی‌لبش‌شدقوت‌جان‌شنجرف کوهمرنك آن
یاقوت باید کردحل، کان قوت‌جانش راکشم
کلکی چو مو گر باشدم‌نی‌نی زمو باریکتر
با دیدهٔ باریك بین موی میانش را کشم
گفتم بآن موی‌میان خود باسرینش‌چون‌کنی
گفتا که در همسایگی بار گرانش راکشم
کلك‌تو فرصت میشودهرگز که‌گردد عنبرین
آری چو نقش طرهٔ عنبر فشانش را کشم

۹۴

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروزودوشب زحمت اینکار کشیدم

اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش
آخر بپریشانی بسیار کشیدم

آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار
تاتاری از آن طرهٔ طرار کشیدم

در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر
گفتی که مهی را بشب تار کشیدم

نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین
گوئی دو طبق گل همه بیخار کشیدم

اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ
اندیشه چو کج بود کمان‌وار کشیدم

برخامه ام از تیر فلك بانك زه آمد
زان سخت کمانی که بدشوار کشیدم

سحرقلمم بین که کشیدم چودوچشمش
گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم

نقش مژه‌اش را بیکی ناوك دلدوز
خونریزتر از خنجر خونخوار کشیدم

آن سبز غباری که فراز لب او بود
با خامهٔ اسرار بزنگار کشیدم

شوری‌زمگس‌خاست بر آنصفحه‌تمثال
چونصورت آن لعل شکربار کشیدم

بیمار دلم بر زنخش کرد اشارت
سیبی بمراد دل بیمار کشیدم

سیمین‌غبب‌و گردن‌و آنگوش وبناگوش
یك باغ سمن غیرت گلزار کشیدم

آشوب قیامت همه شد درنظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

درنقش میانش شدم از فکر چو موئی
آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم

در دایره فکرتم افکند سرینش
ناچار بیك گردش پرگار کشیدم

فرصت چه کشیدی ببرش جامه رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

۹۵

تا بکی صبر و تحمل در فراق وی کنم
من خود آن طاقت ندارم صبر ازو تا کی کنم

بی‌لب میگون وچشم مست اوهر بامداد
خون دل ازدیده درساغر بجای می کنم

بی‌کلام دلپذیر و نغمه‌های دلکشش
هرشبی تا صبحدم بس ناله همچون نی کنم

درشب‌هجرش‌نیایدخلق‌رادردیده خواب
بسکه از درد جدائی ناله پی‌درپی کنم

عمر کوته بین وراه وصل جانان بس دراز　　عمرها طی مینمایم تا که اینره طی کنم
شکوه از وی دارم و گفتن نمیآرم بغیر　　گر دگر بارش ببینم شکوه‌ها ازوی کنم
فرصتا ازکشور شیرازم آمد دل بتنك
ایخوش آن کاندرپی اوروبملك‌ری کنم

۹۶

دلبرا با دل دیوانه چه تدبیر کنم　　مگرش آرم و در زلف تو زنجیر کنم
همه شب تا بسحر با دل آشفتهٔ خویش　　مو بمو قصهٔ آنزلف گره گیر کنم
محوچون صورت‌تصویرشوم سرتاپای　　روی زیبای تو در دیده چو تصویر کنم
ای‌خوش آن تیر که آیدزکمان‌تو ومن　　جان خود را هدف ناوك آن تیر کنم
قصه‌های شب هجران‌تورا روزوصال　　کو زبانی که یکایك همه تقریر کنم
زاهد ازعشق‌بتان گرچه‌کند تکفیرم　　نامسلمانم اگر گوش بتکفیر کنم
فرصتا پیرخرابات دلیل ره ماست
گربود عمربجان خدمت این‌پیر کنم

۹۷

رسته از هر بند گردم فارغ از هر غم شوم
بسته گر در رشتهٔ آنزلف خم در خم شوم
من نه آنم کز زر و سیم جهان یابم غرور
مست چون نرگس زیك‌دیناروشش‌درهم‌شوم
نقطه تقیید مجرم ساخت در دهرم و لیك
گرمجرد گردم از این قید، خود محرم‌شوم
دل مرا بگرفته از این دیو سیرت مردمان
کو سلیمانی که در انگشت وی خاتم شوم
همدمی جز ساغر می نیست در دوران چرخ
ساقیا می‌ده که باساغر دمی همدم شوم

ایخوش آنروزیکه در دیرمغان از پیر عشق
جام وحدت گیرم و آسوده از هر غم شوم
همچوفرصت مست‌ولا یعقل شوم‌زان‌جام می
بیخود ازخود گردم و وارسته از عالم شوم

۹۸

بوسه‌برلعل‌توجانا نکنم‌گو چکنم — کام دل ازتو تمنانکنم گو چکنم
ازسر کوی‌توام‌راندرقیب‌وپس‌ازین — برسر کوی‌تومأوانکنم گو چکنم
جز مدارا برقیبت نتوانم کردن — برقیب تومدارا نکنم گوچکنم
مردم شهر ز افغان دلم درتعبند — بعدازاین‌روی‌بصحرانکنم گوچکنم
من‌سری‌دارم‌وجانی‌بکف‌از بهر نثار — گر بپای تو دلارا نکنم گو چکنم
دل‌خودراکه‌شدازنرگس‌چشمت‌بیمار — گر بلعل تومداوانکنم گو چکنم
فرصتا،این‌غزل نغز زجانان شده طرح
گر بدین قاعده انشا نکنم‌گو چکنم

۹۹

شبی گره ز سر زلف یار باز کنم — بدین بهانه مگر قصه‌اش دراز کنم
بهر زمان که کند یار دلنوازم ناز — بناز اومن‌دلخسته جان نیاز کنم
چوبازدیدۀخودبسته‌ام‌زهرچه که(!)هست — بروی غیر تو حاشا که دیده باز کنم
بر غم غم دلم از مهر گر که‌ننوازی — چه‌چاره باغمت ای یار دلنواز کنم
بچنگ زلف‌تو مرغ دلم گرفتار است — چه چاره باز بچنگال شاهباز کنم
بچشم مست تو گفتم که ناز کم کن گفت — که ترك مستم و حاشاکه ترك ناز کنم
تورا بکوی حقیقت گذر بود فرصت
چگونه عشق تورا حمل برمجاز کنم

۱۰۰

صیاد را بگوئید رحمی کند بحالم — بندم گشاید ازپای من‌خود شکسته بالم

شرح غم دلم را خود با کـه باز گویم / آن غمگسار از مهر گر ننگـرد بحالم
بر جسم نـا توانم یکـره بیا و بنگـر / کز مویه همچومویم وزناله همچو نالم
ازوصل اوچه پرسی‌یافرقتش که درعشق / تا دوست درخیال‌است پیوسته دروصالم
گفتم سپارم آخر در خاکپای تو جان / اکنون بخاکپایت نبود جـز این خیالم
دانم اگر چه وصلت باشد محال لیکن / بیرون نرفته از سر این فکرت محالم

فرصت بود چو شکر گفتار دلپذیرت
نی‌نی شکـر نباشد شیرین‌تر از مقالم

۱۰۱

شکـر لله چـو تو یـاری بکناری دارم / بکناری تـو و از خـلق کناری دارم
چه‌عجب گر کنم‌ازخلق جهان‌جمله کنار / زانکه همچون تونگاری بکناری دارم
گوحسودان همه‌زین‌رشك بمیرند که‌تو / عاشقی‌چون من ومن‌همچوتویاری‌دارم
نیست حاجت بتماشای گـلم فصل بهار / که ز گلزار رخت تـازه بهاری دارم
با خیال گل رخسار تو جانا چو هزار / همـه شب تـا بسحـر نـالهٔ زاری دارم
می زپیمانه ننوشم پس ازاین کاندرعشق / بر سراز نرگس مست تو خماری دارم
آبم ازسرشدوخودسوزدرونم‌باقی‌است / کـه بدل ز آتش عشق تو شراری دارم
ای‌سرشك‌ازبصر آهسته‌برون آی که من / بررخ از خـاك در دوست غباری دارم

فرصت‌ازدیده سرشکت‌زچه‌گلگون‌آید
اینهمه خـون دل از دست نگـاری دارم

۱۰۲

بادل خویش زجور تو حکایت کـردم
آه کز خویش ببیگانه شکـایـت کـردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند
از سر زلف تو چون‌یکدو حکایت‌کردم

گفتم از سر دهانت سخنی با دل تنك
کشف این معنی نازك بکنایت کردم
قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست
وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند
که بروی تو بیك نظره کفایت کردم
برسر زلف تو دادم دل‌ودین‌غیرازجان
بسر زلف تو جانا که جنایت کردم
دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه
بسر کوی تواش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیك عمر بپایان نرسید
سعی هر چند در اینره بنهایت کردم
گفتم‌از فرصت دلخسته نظر بازمگیر
گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

۱۰۳

ما رند وخراباتی و دیوانه ومستیم
پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم
زان‌باده که در روزازل‌قسمت ماشد
پیداست که‌تاشام‌ابدسرخوش‌ومستیم
آواز الست آمد و گفتیم بلی را
زان گفته‌بلاکش همه از عهد الستیم
دوشینه شکستیم بیك توبه‌دوصدجام
امروز بیك جام دوصدتوبه‌شکستیم
یکباره ز هرسلسله پیوند بریدیم
دل تاکه بزنجیر سر زلف تو بستیم
بگذشته ز سرپا بره عشق نهادیم
برخاسته از جان بغم یار نشستیم
دردست سر رشتهٔ تجرید گرفتیم
خود سلسلهٔ عالم تقیید گسستیم
در نقطهٔ وحدت سر تسلیم نهادیم
وزدایرهٔ کثرت موهوم برستیم

برما بحقارت منگر زانکه چو فرصت
در رتبه بلندیم ولی از همه پستیم

۱۰۴

بر آستانهٔ پیرمغان سری دارم | زخاك درگه او (۱) برسر افسری دارم
بکوی او زلب وروی او بنقد امروز | بیا ببین چه بهشتی و کوثری دارم
می بهشت چه حاجت مرا که باده وصل | زخم عشق ننوشیده ساغری دارم
زمکرزوبه دهر ایمنم که همچو سگان | بر آستانهٔ شیر خدا سری دارم
علی عالی اعلاکه از ازل مهرش | نهفته در صدف دل چو گوهری دارم
بمسند شهی وتخت سلطنت ندهم | درین جناب گراز خاك بستری دارم
بخاك درگهش این آبرو بس است مرا | که در محبت او دیدهٔ تری دارم
ز آه وناله و افغان وعذروعجز ونیاز | پی شکست گنه جمع لشگری دارم

بروزداوریم فرصت از گنه چه غم است
که چون علی ولی یار ویاوری دارم

۱۰۵

مات اندر رخ آنماه درخشنده شدم | همچوخورشید پرستان برخش بنده شدم
عقل وجان ودل و دینم بیکی خنده ربود | گریم اکنون که چنین مفلس یکخنده شدم
پرتو طلعت او بر همه کس تابد و من | تیره بخت از غم آن طلعت تابنده شدم
یکرهش دیدم و جانرا ننمودم تسلیم | این گنه رفت ازاین بنده وشرمنده شدم
سرم اندرقدمت رفت ونیفتاد (۲) قبول | پیش عشاق توایدوست سرافکنده شدم
خاطرم جمعتر از حلقهٔ عشاق تو بود | از پریشانی زلف تو پراکنده شدم
دولت حسن تو پاینده بماناد بدهر | گرچه محروم ازاین دولت پاینده شدم
دارم ازدیده روان اشك چو کوکب بکنار | تاکه دور ازرخ آن کوکب رخشنده شدم

---

۱ ـ این غزل را پای ضریح مولای متقیان در نجف سروده است . (حاشیهٔ مؤلف)
۲ ـ نیافتاد

فرصتا چشم سیاهش نه توراکشت بناز
آری از لعل لبش بارد گر زنده شدم

۱۰۶

هیچ غم نیست که در عشق تورسوای جهانم — همه دانند که من شیفتهٔ روی بتانم
خواهم ارد ردل خویش بگویم بتوروزی — چون رخ خوب تو بینم رود از کار زبانم
همه کس کشتهٔ آن تیر که آید زکمانت — من بخون خفته زیک دیدن آن دست و کمانم
سینه من سپرو برد گران تیغ تو کاری — سخت جانم بخدا گر نکشد حسرت آنم
این عجب نیست که شهری زفغانم بشکایت — عجب اینست که هرگز نرسد در تو فغانم
تاتوان بود بتن در ره عشق تو دویدم — علم الله که دگر نیست بتن تاب و توانم
نقد جانی که مرا بود بسودای تو دادم — بر سر عشق تو دیگرچه غم از سود وزیانم
گفتی ازدیده شب وروز چرا اشك فشانی — اشك از دیده فشانم که تف دل بنشانم

فرصتا عاشقیت را چه دلیلی است موجه
چه دلیلی است به از رنك رخ واشك روانم

۱۰۷

گفتم از پا گر درافتم دوست باشد دستگیرم
دوست کو کز پا فتادم گو خدا را دست گیرم
دل بریدم از تو ای جان درگذشتم از تو ایدل
در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم
تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد
هم بجان مشتاق تیغم هم بدل آماج تیرم
ایکه گفتی دل ازو برگیرو بگذر از خیالش
حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم
من نه پیر سال و ماهم گر سپیدم موی بینی
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم

خواستم ازوی نظر بر گیرم ازجوری که دارد
گفت منظورت چه باشد،نیست در گیتی نظیرم
پا ز کویت بر نگیرم گر زخارم هست بستر
بستر خـار است در کوی توخوشتراز حریرم
گر ز مهرم مینوازی بندهٔ خدمتگذارم (۱)
ور بتیغم میکشی تیغ تو را منت پذیرم
مدعی گوید که فرصت پای بیرون نه ز کویش
پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

۱۰۸

در غمت پیچان چوسیم اندردم گازم چه سازم
درخلاص عشق توچون زر نه بگدازم چه سازم
آب چشم و آتش دل ناله و افغان و زاری
گر براندازند روزی پرده ازرازم چه سازم
دیده‌ام تا باز باشد دل تو را دارد تمنا
گر نمایم منع دل با دیدهٔ بازم چه سازم
طایر بشکسته بالم بندم از عشق تو برپا
بستهٔ از هرطرف چون راه پروازم چه سازم
رازهائی را که دارم از غم عشق تو در دل
خواهم ار پنهان کنم با اشك غمازم چه سازم
شد دچار آخر دل دیوانه ام در ششدر غم
گر بنرد عشقت ایجانان نه جانبازم چه سازم
ایکه گفتی با غم هجران من فرصت چه سازی
روزگاری با غم هجر تو دمسازم چه سازم

---

۱ ـ خدمتگزار درچاپ قدیم با (ذال)آورده است .

۱۰۹

وصف در انجمنی زان‌قد وقامت کردم راست گویم که از آنوصف قیامت کردم
کردم امروز از آنروی‌چومه کشف نقاب لوحش‌الله که از آن کشف، کرامت کردم
بجزازنقش رخش هرچه مرا بود بچشم شست وشوی همه ازاشك ندامت کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز چون بمسجد صفتی‌زان قد وقامت کردم
بستم آندم که بدان یار کمان ابرو دل سینهٔ خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم بکش ای ترك که من ترك سلامتکردم

دوش میگفت که فرصت چه نشینی بدرم
گفتم اینك بدرت قصد اقامت کردم

۱۱۰

چنان اسیر غم عشق آن نگار جهانم
که نیست هیچ خبر از جهان و هر چه در آنم
اسیر آن خم مویم امیر روی زمینم
گدای آن سر کویم خدیو ملك جهانم
شبی بکلبه‌ام آمد گرفت پرده چو از رخ
بیکنظاره ز کف برد صبر و تاب و توانم
نشست در برم از مهر و گشت رهزن عقلم
بپای خاست پی رقص و کرد غارت جانم
بدلفریب نگاهش ز دست شد همه هوشم
بدلپذیر کلامش ز کار رفت زبانم
زفرط شوق وصالش من آنچنان شده گریان
که آب دیده گرفت از کنار تا بمیانم
بداد بوسه بچشمم روان چو دید سرشکم
کشید خوش بکنارم بلب چو دید فغانم

ز دل ز دود گه از روی لطف گرد ملالم
ز رخ نمود گه از مهر پاك اشك روانم
ززلف او همه‌شد پرزمشك دوش وکنارم
ز لعل او همه شد پر ز شهد، کام و دهانم
بعجز گفتمش ، ایماه نام خویش بیان کن
بده ز راه محبت مقام خویش نشانم
بخنده گفت که‌فرصت‌من ازقبیلهٔ خوبان
جهان جانم‌ودر ملك حسن‌جان جهانم

۱۱۱

هزار شکر که لر بچه دلبری دارم — کنون زترك وز تاجیك بهتری دارم
مرابه‌است لرستان ز ملك ترکستان — که‌ترك خوی بتی لر بمحضری دارم
فرو بخیل عرب یا عجم نیارم سر — بخاکپای لری هشته تا سری دارم
ز دلبران ختا نام بر زبان نبرم — که لر زبان صنم نیك منظری دارم
بلرزبانی او پای تا بسر گوشم — بکام از آن‌لب‌چون‌قندشکری دارم
لراست‌اگرچه‌ولی‌بهتر است‌ازگوهر — بیابیین من مفلس چه گوهری دارم

بنغمه‌های لری فرصت اینسخن گوید
هزار شکر که لر بچه دلبری دارم

۱۱۲

باشد از لعل‌تو یك بوسه تمنای دلم — میکشم خجلت‌ازاین‌خواهش‌بیجای دلم
نکند چارهٔ سودا زدگانرا زنجیر — زانکه افزون شده‌اززلف‌تو سودای دلم
درکفش از مژه‌تیراست‌و کمان‌ازابرو — ترك چشمت صنما از پی یغمای دلم
من بیدل ز سر کوی‌تو رفتن هیهات — که سر کوی تو شد منزل ومأوای دلم
قدمی از سر کویت نتواندبر داشت — کز غم عشق تو،خاری شده در پای دلم

آب چشمم نشود هیچ کم از این همه اشك دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم

بخم زلفش بس ریخته دل بر سر دل

فرصت آنجا نبود یکسره موجای دلم

۱۱۳

سجدهٔ روی تو چون زلف تو شد آئینم همچو هندو شده خورشید پرستی دینم

نکنم از سخن تلخ تو ابروی ترش زانکه شوریست بسر زان دهن شیرینم

در خلاصی من از عشق تو خلقی بدعا متفق گشته و غافل که بود نفرینم

روزی آورده عرق روی تو دیدم زانرو نگران شب همه شب سوی مه و پروینم

سر ببالین نهم ایکاش شبی تا که مگر خواب بینم که نهی پا بسر بالینم

چشم مخمور ترا بیند اگر نرگس مست سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم

برلب لعل روان بخش تو آن خال سیاه همچو داغی است که باشد بدل خونینم

مشکسان خون دلم سوخته از آتش عشق کرده آفاق معطر نفس مشکینم

گفته بودی که چه دین داری و آئین فرصت مهر روی تو بود دین و وفا آئینم

فخرم این بس که کنم مدح خدیوی که سپهر هر زمانی کند از مدحت او تحسینم

ناصرالدین شه غازی ملك دریا دل که ثنایش شده از روز ازل تلقینم

شهسواری که چو بر پیلتن اسب آرد رخ بیدقش گوید با عقل دو صد فرزینم

گر کنم قدر بلندش را با چرخ قیاس

خرده گیرد خرد از دیدهٔ کوته بینم

۱۱۴

چون (۱) حاصل کار جهان پیوسته باشد درد و غم

می نوش تا یابی امان از هر غم و درد والم

---

۱ ـ این غزل قسمتی از تشریع است که در هر جزئی از آن قافیه ئی مخصوص آورده (حاشیه مؤلف)

ساقی بده رطل گران، بنواز مطرب چنگ‌ونی
کایتم بدل آرد طرب وانم زداید درد و غم

خواهم که در دیر مغان نوشم همی ازجام می
درسال و ماه‌و روزو شب درهر زمانی دمبدم

هم در تموز وهم خزان هم در بهار و هم بدی
نه بر لب پیمانه لب در دیر باشی یا حرم

تا چند آری بر زبان نام جم و کاوس و کی
کن جام جمشیدی طلب بانغمه‌های زیرو بم

باترك خوئی گوی هان با مشکموئی نوش هی
صوت حجازی چون عرب جام عقاری‌چون‌عجم

اندر بدیع‌ودربیان فرصت که‌عمری کرده‌طی
گفت این عزل‌را بی‌تعب‌برزدچو ازتشریع‌دم

۱۱۵

نیست چون دسترسی تارخ زیبات ببوسم
میشوم در گذرت خاك که تـا پات ببوسم

ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر
بگذاری اگر آن لعل شکرخات ببوسم

همچو نرگس بکف آرم‌زروسیم‌ار‌من‌مسکین
میدهم تـا بعوض نرگس شهلات ببوسم

هفته‌ها گفته‌ام ایماه که چونسال شود نو
عید را کرده بهانـه رخ زیبات ببوسم

ولی آنروز هم از کثرت تن‌هـا نتوانم
که بکام دل خـود سیر بتنهات ببوسم

بوسه خواهم زتو امروز دهی وعدهٔ فردا
کـو من دلشده را عمر که فردات ببوسم
گفته بودی که‌دهد بوسه بیکعضو تو فرصت
جان فدای تـو بهل تـا همه اعضات ببوسم

۱۱۶ - (۱)

عالم وهرچه در آن،یافته ازعشق‌نظام
همه عشق است ز آغاز جهان تاانجام
همه‌از تیشه‌عشق‌است وزاندیشه عشق
بی ستونی که بجا ماند وزفرهادی نام
عشق تا چشمه شیرین ببرد خسرو را
شکرینش کند از لعل لب شیرین کام
کاو بردوش گلندام نهد پنجه عشق
زور عشق است که از پایه بر آید تابام
قوت‌بازوی عشق است که ازتیر کمان
دوزد ازگورسم و گوش بهم شه بهرام
دست عشق است که‌از طره‌وخال لیلی
در ره مجنون غافل بنهددانه و دام
فرصت‌ازعشق چگوئی‌ودهی طول‌سخن
قصه‌کوته، دوجهان یافته از عشق نظام

۱۱۷

چارده ماهی که سالی درکمندش پای بستم
دوش افتاد از قضاناگاه چون ماهی‌بشستم
آن رقیبی کز جفایش یار از من پا بریدی
داد یارم را بدست خویشتن آخر بدستم
آمدو بنشست‌وبگشود ازمیان‌خودکمر را
من کمر درخدمت او بستم‌واز جای جستم
عشوه گه بفروخت‌از آن‌هردوچشم‌پرخمارم
بوسه گه‌بخشود از آن هر دو لعل‌می‌پرستم
تا بپایش جان فشانم تا زلعلش کام گیرم
گه‌زشوق‌ازجای جستم گه‌بوجدازپانشستم

---

۱ این‌غزل‌را‌بس از آنکه‌تصویری بقلم‌خویش کشیده سروده است(حاشیهٔ‌مؤلف)

بخت را بیدار چون دیدم در آنشب تا سحرگه
دیده بر رویش گشودم در بروی خواب بستم

رشتهٔ الفت به زنجیر سر زلف سیاهش
آنچنان بستم که زنجیر علایقها(!) گسستم

ریخت در ساغر می و نوشید و شد مست و غزلخوان
زان غزلخوانی و مستی همچو چشمش ساخت مستم

گفت فرصت می بنوش از ترس آن کش بشکند دل
توبه از می داشتم ناچارش از جامی شکستم

زان می وصلی که دوشم داد جانان یکدو ساغر
گر از این پس زنده مانم هرچه هستم مست هستم

۱۱۸

ماه رویا گر بماه روزه باید روزه گیرم
بوسه ده چندانکه از آن توشهٔ سی روزه گیرم

روزه هر روزی که سازد خشك لب یا تلخ کامم
بوسهٔ زان لعل شیرین از ره در یوزه گیرم

روزه داران را بلعلت درمیان رمزیست پنهان
به که من هم قسمتی زان نکتهٔ مرموزه گیرم

ورز لب کامم نبخشی مینهی بر کوزه چون لب
روزه گر خواهم گشایم کام دل از کوزه گیرم

خود گرفتم روزه میباید گرفت و ترك ساغر
ترك چشم مست تو مشکل گذارد روزه گیرم

گر تورا یاقوت لب گردد کبود از تاب روزه
زاه دل دودی بروی گنبد فیروزه گیرم

فرصتا از روزه سی فرسنك ره در پیش دارم
از پی اینره که در پیش است ریك از موزه گیرم

۱۱۹

در خراب آباد گیتی هست چندی خانه‌ام آری آری گنجم و مخفی دراین ویرانه‌ام
طایر قدس آشیانم نیستم زین خاکدان چندروزی بستهٔ دام از برای (۱) دانه‌ام
گوهری پاکم درین کاشانهٔ خاکی نهاد گردبر خاطر بود تاکی از این کاشانه‌ام
در کمندعشق بودن گرچه شرط عقل نیست گرمن ازاین بند پا بیرون نهم دیوانه‌ام
شمع روی شعله خوئی آتشم گر زد بجان کی بود پروا ، نه آخر کمتر از پروانه‌ام
دانهٔ خالی چنانم رشته تقوی گسیخت کز کف طاعت رهاشد سبحهٔ صد دانه‌ام
خانمانم گو بملك عافیت گردد خراب بر سر کوی بلا معمور باداخانه‌ام
ساقیا گرخم تهی گردد زمی گو باك نیست تا شود خالی دل از غم پر نما پیمانه‌ام

گفتی از خود بگذرد فرصت چو با ما آشناست
با تو آری آشنا وز خویشتن بیگانه‌ام

۱۲۰

بمکتوبی نکردی گر چه شادم ولی طومار مهر از کف ندادم
بشطر سطری اندر نامهٔ غیر نمودی در حواشی گر چه یادم
علیکم بالمتون لا بالحواشی چو در باشد بگوش از او ستادم
نظر بر متن میبودت از آنرو زچشمت چون حواشی او فتادم
متی فارقتنی یا جنة القلب دهانی حسرة کانت لآدم
زبیداد و جفاهای تو بیداد خدا بستاند از دست تو دادم
سیول من دموع العین تجری که دیده اینچنین سیل دمادم؟
و حرالقلب لایبقی عظاماً ولا لحماً ولا شحماً ولا دم
و ما کنت اظن ان تغیبا که جز مهرت نباشد در نهادم

---

۱ ــ « طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم ». حافظ

چوفرصت گرچه‌دورم‌از حضورت
بامید وصالت لیك ، شادم

۱۲۱

از بس نگاه زلف بتان بودکار چشم — آشفته حال گشت و سیه روزگار چشم
عکسی بجاست‌ازخط مشکین دلبران — این تیرگی که بینی‌وخوانی غبار چشم
از بس خیال قامت خوبان نموده‌ام — زان‌سروهاست سایه‌دراین‌جویبارچشم
معشوق دید چشم و دل افتاد در پیش — یك‌روزگار حال دل‌این بودوکارچشم
ازچشم جور بردل‌و از دل‌بمن رسید — من‌خوارورزاردل‌شده‌دل‌خوارورزارچشم
این چشم‌داردازلب میگون بسرخمار — هم بشکند مگرلب‌میگون‌خمار چشم
در این بهار لحظه‌ئی از سیر بوستان — نشکفت خاطرم که‌خزان‌شدبهار چشم
نساج وار مردمك دیدگان من — گسترده‌اند کارگه از پود وتار چشم
یا جانموده است دراینخانه عنکبوت — بس تارها تنیده بسقف وجدار چشم
نورار وفا نکرد و نگردید غمگسار — ظلمت صفا نمود که‌شدغمگسار چشم
دریای بیکنار شد ومن در آن غریق — این‌چشمه‌ها که گشته‌روان‌از کنارچشم

فرصت ببست دیده ز خوبان باضطرار
کـاندر کفش‌نبودگهـی اختیـار چشـم

۱۲۲

تا که در سلسلهٔ زلف تو آویخته‌ایم — رشتهٔ مهر ز هر سلسله بگسیخته‌ایم
موی ما گشت بخاك‌سر کوی تو سفید — این‌چه‌خاکی‌است که‌ما برسرخودبیخته‌ایم
بازوی‌صبرو شکیبائی مازان‌بشکست — که بسر پنجهٔ عشق‌تو در آویخته‌ایم
بملاحت شدهٔ شهره و شیرین دهنی — بسکه شورازلب شیرین توانگیخته‌ایم
پای بر دیدهٔ ما گر بگذاری بینی — چه گهرها بنثار قدمت ریخته‌ایم
دل‌ما خونشده درحسرت لعلت ورنه — آب‌چشم ازچه بخوناب دل‌آمیخته‌ایم

همچو زلف تو مسلسل من و فرصت همه عمر
بتو آویخته و ز غیر تو بگریخته‌ایم

✿✿✿

حرف النون

۱۲۳

از نظرم چو میروی ای بت بی‌نظیر من　میروی و نمیرود نقش تو از ضمیر من
بی‌تو اگر بیفکند (۱) دست غمت ز پا مرا　کیست در آن فتادگی غیر تو دستگیر من
آیدم این عجب که چون می نرسد بگوش تو　شب همه شب که میرسد تا بفلک نفیر من
در دل سخت تو نبود آه دل مرا اثر　آه که آمد از قضا باز بسنگ تیر من
مرغ دلم اسیر شد در قفس فراق تو　چند بود در این قفس مرغ دل اسیر من
هر بصری نمیتوان دید جمال روی تو　بر صفتی که بنگرد چشم دل بصیر من

گفتمش از جفای تو بر دگری کنم نظر
گفت بناز فرصتا نیست دگر نظیر من

۱۲۴

لاله‌ئی کان ز پی مرگ دمد از گل من　خبری میدهد آن لاله زداغ دل من
مهرت از دل نرود گر که شوم روزی خاك　که مخمر شده مهر تو در آب و گل من
مشکل کار من از زلف گره گیر تو شد　بگره گیری آن زلف، گشا مشکل من
از پی قتل من خسته مکش تیغ ستم　بس بود غمزهٔ ابروی کجت قاتل من
همچو پروانه بخود در زنم آتش زین شوق　کز تو ای شمع بود روشنی محفل من
دانه از خال سیه داری و دام از سر زلف　وای بر حال من و مرغ دل غافل من

تخم امید که در مزرعهٔ دل کشتم
فرصتا هیچ از آن کشته نشد حاصل من

۱ـ بیافکند

۱۲۵

بردلم طعنه ز سخنی دل خویش مزن سنك برشیشه‌ام ایشوخ ازاین بیش‌مزن
کام‌من‌چون‌نشد ازنوش وصالت شیرین دگر از ناوك هجران بدلم نیش مزن
سخن تلخ مفرما که دلی دارم ریش نمکم زان لب شیرین بدل ریش مزن
توشه کشورحسنی‌بهمه کس‌منشین(۱) آتش رشك بجان من درویش مزن
خواهی ازتیغ‌زنی‌سینه سپرخواهم‌کرد تیغ خود را برقیبان بد اندیش مزن
سوی چاه زنخش‌ایدل از آن زلف‌مرو در شب تار، قدم در ره تشویش مزن

فرصتا راز غم یار نهان دار بدل
خود باغیار دم ازراز دل خویش مزن

۱۲۶

بیا بگذرزتن،جانی طلب کن بده جانرا و جانانی طلب کن
بیفشان (!) آستین بر هر دو عالم حریف پاکدامانی طلب کن
خرد خضر تو در ظلمات تن شد ازاین خضر آب حیوانی طلب کن
چوما گر خاطر مجموع خواهی سر زلف پریشانی طلب کن
ز تیر غمزهٔ ابرو کمانی بچشم خویش پیکانی طلب کن
بدیو نفس سر کش‌همرهی چند از او بگریز و انسانی طلب کن
بذرات جهان کن چشم دل باز زهریك مهرتابانی طلب کن (۲)
تن خاکی بنه‌در ملك امکان بملك لامکان جانی طلب کن

ز دست عارفان بزم وحدت
چو فرصت جام عرفانی طلب کن

۱۲۷

تومراجاناچوجانی جای‌جز دردل‌مکن ره‌در آنجاکس ندارد‌ترك‌این‌منزل‌مکن

۱ـ توشه کشورحسنی منشین باهمه کس

۲ ـ « دل‌هرذره‌ئی که بشکافی ـ آفتابیش درمیان بینی » ـ هاتف

سرورا پا در گل است و پای مهر تو بدل
همسری ایماه من با سرو پا در گل مکن

آنقدر آتش مزن بر جان من پروانه سان
خویش را یعنی که هر شب شمع هر محفل مکن

چند خواهی اهل دل را از غمت آزرده دل
بیش از این ای دلربا آزار اهل دل مکن

چون بزنجیر سر زلفش دلا گشتی اسیر
نیست زین بندت رهائی سعی بیحاصل مکن

فکر حل عقدهٔ آن زلف را تا کی کنی
کار را در عشق بر خود اینقدر مشکل مکن

فرصتا در بحر عشق دوست چون گشتی غریق
دست و پا بیجا مزن اندیشهٔ ساحل مکن

۱۲۸

در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون
مرا دلی است چو ساغر مدام غرقه بخون

بهر دمی که کنم گریه چون صراحی می
چو جام باده زند خنده آن لب میگون

بصد فسانه بدستم نیامد آنسر زلف
که گفته مار سیه رام گردد از افسون؟

زشور عشق تو شیرین دهان لیلی وش
عجب مدار که فرهاد سان شوم مجنون

همشیه بوده خیال قد تو ساکن دل
بحکم آنکه الف را نبوده غیر سکون

برون نشد ازتن من جان چو آمدی آری
چو دوست آید بیگانه میرود بیرون

چگونه عشق تو کم گردد از دل فرصت
که حسن روی تو هر روز میشود افزون

۱۲۹

یاری ز نوپیمان گسل بربوده دل ازدست من
تنها نه از من برده دل از پیر و برنا، مرد و زن

زیبانگاری ساده رو شوخی ظریفی بذله گو
دشنام گوی و تند خو شکرلب و شیرین دهن

درحسن و خوبی چون پری طاووس وش در دلبری
اندر روش کبك دری در جلوه آهوی ختن

سروی بقد نو خاسته سر تا بپا آراسته
آراسته پیراسته رشك سهی سرو چمن
بالای او یکسر بلا دیدار او بس جانفزا
شکرلب وشیرین‌ادا سنگین‌دل وسیمین بدن
زلفش‌مسلسل‌چون‌زره‌بس‌حلقه‌هادر آن‌فره (۱)
هرحلقه‌ئی‌راصدگره در هر گره پیچ و شکن
هر گه‌از آن چشم‌سیه آرد نگه بیگاه و که
پنهان بزیر هر نگه دارد هزاران مکر و فن
هر گه‌سخن‌گوید زلب آرد بدلها بس طرب
از لعل لب یاللعجب ریزد شکر جای سخن
فرصت‌زعشق‌آن‌پسر اشکش روان‌است‌ازبصر
در کنج غم خونین جگر افتاده زارو ممتحن

۱۳۰

برده‌است، که؟یاری،چه؟،دل،ازدست‌که؟ازدست‌من
خودداديش‌دل؟نی،چه‌شد؟بربود،چون؟،بامکروفن
کارش‌چه باشد؟ دلبری، دل ازکسی‌برده؟ بلی
ازچند کس؟ازیکجهان،ازچه‌قبیل؟ازمردوزن
جان‌می‌ستاند چشم‌او؟ آری،چه گه؟ گاه نگه
دل‌می‌میکشاندزلف‌او؟ آری، چگونه؟چورسن
تندی کند؟آری،کجا ؟ هرجا که‌باشدعاشقی
شورافکند؟آری،چه‌گه؟هر گه که‌میگویدسخن
شیرن بودلعلش؟ بلی ،بوسی‌تواورا، کی‌توان
درحسرتش‌چون میکنی؟جان‌میکنم‌چون کوهکن

---

۱ –(بفتحتین) بمعنی بسیار ، صفت مطلق است

دردل چه‌داری؟عقده‌ها، ازچه؟از آن زلف سیه
هرگز گشاید عقده‌ات؟ آری چو بگشاید دهن
خواهی کشی اورا ببر؟ آری، چه‌سان؟ همچون قبا
از شوق آن چون میکنی؟ پاره کنم، چه؟ پیرهن
فرصت توئی؟ آری منم، زاهل کجا؟ شیرازیم
سوداچه‌داری؟عاشقی، سودت چه؟ رنج است و محن

۱۳۱

زلف چون دوش رهانا بسر دوش مکن — ای مه امروز پریشان‌ترم ازدوش مکن
ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز — اینهمه بامه من دست در آغوش مکن
ایدل ازچنك غم آن بت جنگی بگذر — چنك سان در غم او اینهمه اخروش مکن
زره از موی بتن دارد وزابروی کمان — چشم بر ترك کماندارزره پوش مکن
دریك از هرنگه او دو هزاران نیش است — هوس بوسه از آن لعل لب نوش مکن
مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی — بیش از این زهر بجام من مد هوش مکن
گوهر اشك مرا بین وزچشمم مفکن — سخن مدعیانرا گهر گوش مکن

عهد کردی که کشی فرصت خودراروزی
فرصت اریافتی آنعهد فراموش مکـن

۱۳۲

ز دلبران جهان جان یکجهان است این
همین نه جان جهان بل جهان جان است این
چنین کـه طلعت زیبـا ز پـرده بنمایـد
خطاست گویم اگرماه آسمان است این
چنیـن که قامت مـوزون بناز آرایـد
جفاست گویم اگرسرو بوستان است این

چو غنچه خون جگر خوردم و ندانستم
که نوشکفته یکی غنچه یادهان است این
ضعیف شد تنم از فکر همچو موی و مرا
عیان نشد که یکی موی یامیان است این
زترك چشم سیاهش که درکمین دل است
حذر کنید که باتیرو باکمان است این
هزارفتنه بیك لحظه میکند چشمش
اگر غلط نکنم فتنهٔ زمان است این
بشوخی از کف عشاق میستاند دل
بحیرتم که عجب شوخ دلستان است این
دمیدن خط مشکین شد از رخش نزدیك
بشارت است که خوش سرخط امان است این
هزاربار مرا دید و پرسشی ننمود
که کیست اینکس واندرغمم چه سان است این
بناز، دی برهی می گذشت و گفتم کیست
خلاف سرو بآزادگی روان است این!
زعاشقان یکی ازمن چواین سئو آل شنید
جواب گفت که فرصت سعیدخان است این

۱۳۳

نامد کس ازدیار من از نزد یار من
نزیار من رسید خبر نز دیار من
جان میدهم بمژده اگر پیکی ازوفا
آرد خبر بسوی من ازنزدیارمن
نامدجواب نامه و مردم زانتظار
بگذشت ای دریغ ز حد انتظار من
ای باد اگر بسوی دیارم گذر کنی
باری، رسان سلام بزیبانگار من
از حال زار من زتو گر پرسشی کند
باأو بگوی شمهٔی از حال زار من

کای دردلم هزارغم از هجر روی تو — وی دیدن توراحت جان فکار من
گفتم سفر کنم مگر از محنت سفـر — آسان‌شود بعشق تو یکچند کار من
غافل که درد هجـرو بلای فراق تو — یکسرچوشام تیره کند روزگار من
در وادی فراق تو گشتم چوبی سپـار — افتاد سوی بحر بآخر گذار من
آبم‌زدیده گشت‌روان‌بسکه در کنار — رفت آبروی بحر ز آب کنار من
کشتی‌زموج‌بحرچگونه است بیقرار — اینگونه از غم است دل بیقرار من
جز آه‌وناله نیست کسم یارو همنفس — جز دردوغصه‌نیست کسی‌غمگسارمن
بر باد داد خاك وجود مرا فراق — مشکل رسد بکوی تودیگرغبارمن

گویند فرصت از چه سفر کرد اختیار
غافل از آنکه رفته ز کف اختیار من

☆☆☆

حرف الواو

۱۳۴

کرده‌بشمشیرچاك، دل‌زمن آن تندخو — کـاش نمودی‌بتیرچـاك دلم را رفـو
ازلـب‌شیـریـن اودل نتـوانـم بریـد — گرچه کند روترش ورچه‌بود تند خو
هرچه‌فشانندست کی‌روداز‌جای‌خویش — پای که‌درانگبین رفت مگس را فرو
کس بحریم وصال راه نبرد و هنوز — حلقهٔ چشم من است بر در این آرزو
دید چو آشفته‌ام دست بزلفش نهاد — یعنی از حال تو با خبرم مو بمو
زآه دل عاشقان تیره چو موی تو باد — آینه خواهد اگر با تو شود روبرو
طرهٔ‌مشکین خویش شانه بکش‌تاشود — خاك‌زمین مشکخیز بادصبا مشك بو
از غم ایام اگر در دلت آلایشی است — فرصت‌اگردست‌دادکن زمیش‌شست‌وشو

کاش که در پای خم بود بمیخانه‌ئی
گاه بدستم قدح گاه بدوشم سبو

۱۳۵

ایدل آن زلف ز کف برده قرار من و تو
شود آشفته ازاین پس همه کار من و تو

شد قرار اینکه دگر در پی خوبان نرویم
آخر ایدل چه شد آنعهدو قرار من و تو

سر کوئی که محال است رسد پای خیال
مشکل آنجا فتدای باد گذار من و تو

شکوه ازخار توداری ومن ازجوررقیب
بلبلا نیست عبث نالهٔ زار من و تو

ناز کن ناز نگارا که دهم جان بنیاز
زانکه درعشق جزاین نیست شعار من و تو

درخمار ازمی حسنی تو ومن از می عشق
کوشرابی که کند دفع خمار من و تو

کی رسیم ایدل گمگشته بسر منزل عشق
که فتاده است درینمرحله بار من و تو

فرصتا دام سخن در ره جانان مفکن
که شود آهوی وحشی نه شکار من و تو

۱۳۶

هر که با آن دلستان بندد گرو
لاجرم باید بجان بندد گرو

درقمار عشق خواهم باخت جان
گر که آن جان جهان بندد گرو

بسکه گفتم در گرو جان میدهم
از برای امتحان بندد گرو

یك خطا در صد هزارش تیر نیست
گر بدان دست و کمان بندد گرو

مستی چشمش فزون از نرگس است
گر که این مسکین بآن بندد گرو

اشك چشم من روانتر میرود
گر بسیلاب روان بندد گرو

بوسهٔی دهیا که جانش راستان
باتو فرصت هر زمان بندد گرو

۱۳۷

وصل رخ جانان راایدلشده کمترجو
هیهات لما تهوی هیهات فکم تر جو

شور لب شیرینش ازسر نرود ما را
گر تلخ بتندی گفت یا کرد ترش ابرو

درحسرت آن کزمهر برسر نهدم پائی
پیوسته سری دارم از غم بسرزا نو

وصلش چوطلبکردم زد دست بزلف خویش
یعنی که میان ما فرقی نبود یك مو

ازسرو قدش درباغ با فاخته گفتم راز گفت اینسخن زیبا گر راست بود کو کو
هر گوی که سر گردان اندرخم چوگان است حال دل من داند در حلقهٔ آن گیسو
باغمزه اشارت کن هااز(۱) پی قتل من حاجت چه بشمشیر است تار نجه کنی بازو
درپهلوی من ازمهر گر آئی وبنشینی بامهر شوم همسر بر چرخ زنم پهلو
گویند که خوی تو خونریزی عشاق است
تاهست ترافرصت ازدست مده این خو

۱۳۸

ای روی دلارایت مرآت جمال هو روی دل ما زانروست در آینهٔ این رو
ازحلقهٔ موی تست وزجلوهٔ روی تست در حلقهٔ درویشان گرهای بود یاهو
آنکس که زصورت رست داند که بمعنی هست او عین همه هستی هستی همه عین او
هستی همه یکنور است گر مختلفش بینی آبست که درصورت که قطره بود گه جو
ازکثرت دروحدت درپرده سخن گفتم افشاند برخ زلف و گفتا که موجه گو
زاهد نکندادراك این حجت روشن را بیهوده بود کاعمی درچشم کنددارو
محراب عبادت باد زاهد بتو ارزانی تا قبلهٔ ما باشد طاق خم آن ابرو
درگلشن توحید است بشکفته گل معنی ما درطلب جلاب قانع تو برنك وبو
پیش نظر فرصت جز پرتو حسنت نیست
من نورك ما یخفی فی الکون وما یبدو

✲✲✲

حرف الهاء

۱۳۹

شانه امروز بر آن زلف معنبر زدهٔ صد هزاران دل آشفته بهم بر زدهٔ
چشم مست تو گواهی دهدامروز که دوش با حریفان می گل رنك ز ساغر زدهٔ

۱ـ هان از پی قتل من

مژه برهم زدی از دیده مرا خون بچکید
بـر رگ جـان مـن دل شـده نشتـر زدۀ

زعفرانی رخ من دیده ئی ایمه کـه چنیـن
خنده بر حالم از آن لعل چـو شکـر زدۀ

بی دل و دین، من از این پیش نبودم تو صنم
ره دیـن و دلـم از چشـم فسـونگـر زدۀ

علم الله که به از افسر شاهنشاهی است
قدر آن سنـك جفائیم که بر سـر زدۀ

فرصتت بادا فرصت که بشیرین سخنی
طعنه بر قند مکرر بمکرر زدۀ

زیبد الحق بشهان فخر کنی چون ز ولا
دست بر دامن داماد پیمبر زدۀ

زده ئی دست تولا چو بدامان علی
پای بر فرق جم و افسر قیصر زدۀ

۱۴۰

رخ از چه پنهان میکنی ای یار طناز اینهمه
تا کی بطنازی کنی برعاشقان ناز اینهمه

مست از شراب ناز شد چشمت که بر ما بیدلان
هردم چو ترکان میکند بد مستی آغاز اینهمه

در هر زمانی طره ات صید دل خلقی کند
هـرگز کبوتر دیده ئی در چنگل باز اینهمـه ؟

خوش باختندی عاشقان جان در قمار عشق تو
هرگز ندارد دلبری غیر از تو جانباز اینهمه

در پایت ایسر و روان گر سر نمیکردم فدا
کی در میان عاشقان بودم سرافراز این همه

عمریست تا مرغ دلم بر گرد بامت میپرد
یاللعجب نشنیده کس یکمرغ و پرواز اینهمه!

فرصت ز بس بگریستی از پرده رازت شد بدر
دیدی چه آمد بر سرت از اشك غماز اینهمه ؟

۱۴۱

چندین مزن برشتهٔ زلف دو تا گره   مپسند کافتد اینهمه در کار ما گره
چندین هزار عقده گشاید ز دل مرا   بگشاید ار ز زلف تو باد صبا گره
من طایر شکسته پرو پای بند تو   نگریزم ار گشائیم از بند پا گره
تلخی مکن ترش منشین تند خومباش   بگشا زابرو ای‌بت شیرین اداگره
از نازکی میان تو آزرده میشود   بگشا چو زلف خویش زبند قبا گره
نفس آرزو کند که‌شبی درمیان تو   سازم دو دست را کمر و پنجه‌ها گره
دل گشت‌خون‌وخواست‌زچشمم‌فروچکد   گردید در گلوی من ای دلربا گره

فرصت چوکاهنان‌پی‌عقد اللسان خصم
هر دم زند برشتهٔ جان جابجا گره

۱۴۲

چین بر آن طرهٔپر پیچ وخم انداختهٔ   باز یك سلسله دل را بهم انداختهٔ
بدرستی که‌گرت نیست‌سردل شکنی   زلف بر رو، ز چه‌رو خم بخم انداختهٔ
ازسر زلف چوزنازو بدان‌کعبهٔ روی   فتنه در دیر و حرم ایصنم انداختهٔ
تیری انداختی از غمزه بقصد دل من   غافل از آنکه بصید حرم انداختهٔ
سخت بشکسته زدشنام تونازك دل‌من   سنك بر شیشهٔ من از ستم انداختهٔ
پی خونریزی عشاق زدی ایکه رقم   چه شد آخر که مرا از قلم انداختهٔ
آرزو بود سر انداختنم در قدمت   شکر، کامروز بزیر قدم انداختهٔ
چکند گر نکند صبر بطوفان بلا   خسته‌ئی را که بدریای غم انداختهٔ

پارسی‌شعرتوفرصت بود ازبس‌شیرین
اینهمه شور بملك عجم انداختهٔ

۱۴۳

خون‌خلقی‌خندهٔ آن‌لعل میگون‌ریخته   باورم ناید که‌ضحاك اینهمه خون‌ریخته
ازنگاهی‌میکشدوزغمزه‌ئی‌بخشدحیات   بوالعجب‌ازچشم‌ولب‌طرحی‌بافسون‌ریخته

همچو شب روزم سیه گردید و بختم سرنگون | تا بر ویش دیدم آن زلف شبه گون(۱) ریخته
اینهمه خال است جانان را بروی آتشین | یا باحضار دلم پلپل بکانون ریخته
درمیان خندهٔ شیرین دهد دشنام تلخ | مستیم تا گردد افزون درمی افیون ریخته
لاله پندارند و غافل کاینهمه خون دل است | کز غم لیلی بدشت ازچشم مجنون ریخته
اخترش خوانند و از آن بیخبر کاین اشکهاست | کز فغانم هرشبی ازدیده گردون ریخته
رودها دارم روان ازدیده چندان در کنار | کآبروی زنده رود و رود جیحون ریخته
لوح دلهارا همه نقشی زمهر روی تست | کلك نقاش ازل نقش تورا چون ریخته
فرصت ازوصافی لعل لب و دندان تو | ازدهن جای سخن درهای مکنون ریخته

کرده دربزم شهنشه جمله را ازجان نثار
اینهمه دروگهر کز طبع موزون ریخته

☆☆☆

۱۴۵

حرف الیاء

دلم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی | بچه تقصیرش ازاین خانه بزنجیر ببردی
بگرفتی و ببردی دلم ای یارو ندانم | بچه جرمش بگرفتی بچه تقصیر ببردی
نه عجب گر که ببردی دل من تازه جوانرا | تو باین حسن وجوانی دل صد پیر ببردی
گفته بودم که بتدبیر بگیرم سر زلفت | بنگاهی زکفم رشته تدبیر ببردی
خواستم وصف لب لعل تو تقریر نمایم | سخنی گفتی و از ناطقه تقریر ببردی
غمزه ئی کردی و خونریختی ازخلق جهانی | گوی پیکار زترکان تو بیك تیر ببردی

فرصت ازابروی آن ترك حذر کردی و جانرا
بسلامت زدم تیغ جهانگیر ببردی

---

۱ ـ شبه (بفتحتین) ازاجسام معدنی است که درفارسی بمعنی سنك سیاه براق نیز آمده و نام درختی خار دارهم هست که میوه آن شبیه شاهدانه است .

۱۴۶

هر کسی را بسر از عشق تو باشد هوسی — حاش لله که بر آورده شود کام کسی
نفسی دور مشو ازمن و نزدیك بغیر — که جهان سوزم اگر بیتو بر آرم نفسی
آید از شهد تو آخر چه کم ای شکرلب — که بپرواز بگردش نگذاری مگسی
بی گل روی تو در سینه دلم مینالد — همچنان بلبل شوریده بکنج قفسی
جسمم از تاب تب عشق تو یکباره بسوخت — آنچنان کانش سوزنده درافتد بخسی
گر دهد دست بپای تو فدا سازم جان — که بسر نیست همه عمر جز اینم هوسی
فرصت آن به که بری سجده بخاك در دوست — نیست بر دامن وصلش چو تورا دسترسی

۱۴۷

رسته بر گرد رخت خط سیاه عجبی — از حبش آمده در روم سپاه عجبی
ز اتشین آه دلم آینه‌ات گشت تباه — می‌کشم باز ازین غائله آه عجبی
دل اسیر ز نخت شد رسنی سازز زلف — که مرا یوسفی افتاده بچاه عجبی
در سیه زلف تو هر کس که رخت دید بگفت — جلوه گر در دل شب آمده ماه عجبی
امشب از عجب نمائی بمن ای شوخ نگاه — سر زد از من مگر امروز گناه عجبی
بجز ای شب وصلی که بصبح آوردم — دارم اکنون ز غمت روز سیاه عجبی
فرصت خون جگر از زلف سیاهت دارد — تیره بختی عجب و حال تباه عجبی

۱۴۸

صبا پیامی ز مهربانی، رسان تو از من بآنکه دانی
که تا دهم جان بمژدگانی، گرم از آن مه خبر رسانی
چو من نیارم که تا بکویت، گذر نمودن بجستجویت
تو بر سرم ای که هجر رویت، یذیب جسمی فلن ترانی

هوای روی تو ای جفا جو ، حدیث عشق تو ای پریرو
لفی فوأدی علی لسانی هما انیسی مدی الزمان
براه عشق تو پانهادم ، زمام دل را ز دست دادم
ز هجر رویت ز پا فتادم، در آن ره آخر ز ناتوانی
که برده گفتی تو را دل زار، قسم بجان توای دلا زار
بدام زلف تو شد گرفتار ، مگر که جانا تو خود ندانی
ز هجر رویت شبی نخفتم، حدیث عشقت بکس نگفتم
غـم فراقت بدلم نهفتـم ، کنم چه با این غم نهـانـی
بماه روی منـور تو ، بجعد موی معنبـر تو
که برنتابم رخ از در تو ، هزار بارم اگر برانی
خوش آنکه روزی تو ماه طلعت ، نشسته باشی بکنج خلوت
بسان چاکر منت بخدمت ، ستاده باشم بجان فشانی
شد از فراق تو فرصت زار، غمین و محزون بغم گرفتار
چنانکه گوئی از این پس ای یار، گذشته دیگر ز زندگانی

۱۴۹

در بردن دل از من سعی عجبی داری — آخر تو مگر جانا از من طلبی داری
کـام من بیـدل تلخ لعل لب تـو شیریـن — بهر من تریاکی شیرین رطبی داری
از تلخـی کام خود وزتنـدی خوی تـو — شوزیده نیم کای دوست چون قندلبی داری
گوئی عجبی دارم با من اگرت عشقی است — با خویش بگو کای یار حسن عجبی داری
فرخنده که ازرویش آشفته که از مویش — با زلف و رخش ایدل خوش روز و شبی داری
یکروز فدا گردی ای جان بره جانان — خوشباش اگر امروز رنج و تعبی داری
فرصت چه غم از دشمن گر با تو بجنك آید
با دوست چو در خلوت عیش و طربی داری

۱۵۰

ز من داری اگر چشم نیازی
بیا جان مرا بستان بنازی

چنان در چنگ زلفت دل اسیر است
که تیهوئی بچنگ شاهبازی

ببندد چشم همچون باز از غیر
برویت هر که دارد چشم بازی

تو دولتمند حسن و من فقیرم
ببخشا داری ار نذری نیازی

بپرس از شمع احوال دلم را
که دارد هر شبی سوز و گدازی

حدیث ماو آن زلف سیه را
مجالی باید و عمر درازی

پس از هجران رسم شاید بوصلت
که باشد هر نشیبی را فرازی

دل آزاری تو من دل از تو گیرم
سپارم پس بدست دلنوازی

بعشقت هستیم را باختم پاك
نباشد همچو فرصت پاکبازی

۱۵۱

بدست آورده‌ام یاری حسن روی
حسن نام و حسن خلق و حسن خوی

حسن حال و حسن خال و حسن جعد
حسن خد و حسن خط و حسن موی

حسن چشم و حسن جسم و حسن جان
حسن لعل و حسن گفت و حسن گوی

حسن صورت حسن سیرت حسن طبع
حسن خصلت حسن نکهت حسن بوی

حسن باشد برویش زلف پرچین
حسن باشد بلعلش خال هندوی

حسن گویم بهرجا می‌نهم پای
حسن گویم بهرجا میکنم روی

مرا باشد دلی هردم حسن خواه
مرا چشمی بود دایم حسن جوی

حسن خواهم چو بنشینم بهر جای
حسن بینم چو روآرم بهر سوی

حسن گویم بهر شام و بهر صبح
حسن جویم بهر بام و بهر کوی

بمینو بی حسن باشم بدوزخ
بدوزخ با حسن باشم بمینوی

بخطی بس حسن بنوشته فرصت
حسن را نام و کرده حرز بازوی

۱۵۲

بگزیده‌ام ازخوبان بهردل خود یاری
دیگر ندهم دلرا هر لحظه بدلداری

تا او شده یار من ننمودم‌و نگشودم
نه گوش بهر پندی نه چشم بهر یاری

با ذوق لب او نیست‌ما را هوس جامی
با شوق رخ اونیست مارا سر گلزاری

از درد دلم باشد آگاه و شفا بخشد
بی‌آنکه کنم با او از درد دل اظهاری

هر عاشقی از معشوق آزار کشدناچار
معشوق مرا نبود هرگز بمن آزاری

سرپنجهٔ تدبیرش از مهر برون آرد
گر بر کف پای دل از غم خلدم خاری

با او همه در وصلم از وی نبود فصلم
نه بیم ز بد گوئی نه باك ز اغیاری

نزدست‌جفای او بر گردن جان بندی
نز درد فراق او بر دوش دلم باری

با دیدهٔ دل‌بیند فرصت‌همه‌روی دوست
برهر دری آرد روی یا جانب دیواری

۱۵۳

با همه دلبری از آدمیان گشته بری
آدمی زاده نه‌ئی خود ملکی یا که پری

گر بدین ساق در آئی بچمن جلوه کنان
نیست شایسته که طاووس کندجلوه‌گری

تو بدین کوه سرین برزده دامان بکمر
شو خرامان که ز رفتار فتد کبك دری

کوه با موی میان میکشد و من بعجب
که چنین‌کوه کشی از چه نگشته‌کمری

از لبت‌همچو مگس‌دل شکری کرده‌هوس
کام ده زان‌لب‌شیرین و مکن دلشکری

گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر
حاجت‌تیغ‌و سپر نیست‌که جان‌شد سپری

خون یك سلسله در گردن خود بست که کرد
دست در گردن زلف تو نسیم سحری

غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا
این همه تنگدلی دارد و خونین جگری

قامتش دیدم و گفتم که بود سرو بلند
گفت فرصت چه کنی این همه کوته نظری

۱۵۴

گفتمش اندر غمت چند کم عمر طی
گفت که رو صبر کن، صبر کنم تا بکی

بی لب لعلش کنم گریه چو مینا مدام
در غم رویش کنم ناله چو نی پی ز پی

او همه شب با رقیب می خورد و من ز رشك
خون جگر میخورم شب همه بر جای می

پا زره عشق او می نتوانم کشید
تا نرود جان ز دست تا نشود عمر طی

منع من از عشق وی چند نماید رقیب
او کند ار ترك من من نکنم ترك وی

نیست بجز دوست کس در همه عضوم که هست
دوست همه جای رگ دوست همه جای پی

عزم کنم بارها تا که ز دست غمش
پا کشم از ملك پارس روی کنم سوی ری

باز وفا دامنم گیرد و گوید که هان
فرصت از این ره بگرد باغ او ساز هی

میرسد از پی وصال گر که بسازی بهجر
میشود آخر بهار صبر کنی گر بدی

۱۵۵

ای مه که دلم ز کف ربودی
وه وه که دلم ز کف ربودی

در رشتهٔ زلف خویش بستی
هر گه که دلم ز کف ربودی

بر حال من گدا ببخشای
ای شه که دلم ز کف ربودی

بردی دلم از وفا و نیکوست
زین ره که دلم ز کف ربودی

هرگز نکنم ز دامنت دست
کوته که دلم ز کف ربودی

در شهر تمام خلق گشتند
آگه که دلم ز کف ربودی

گفتی که چه شد دل تو فرصت
بالله که دلم ز کف ربودی

۱۵۶

بینوایان مجرد را چه غم از بینوائی
زانکه اندر عالم تجرید باشد پادشائی

بینوا بودن نه عیب است ار کنار از خلق داری
گر بخلق آمیزشی داری بترس از بینوائی

گر تو را برك و نوا باشد هنر یك جو نباشد
خرمنت را خوشه چین آیند و داری کدخدائی

عامی ار باشی بسیطو داری ار جهل مرکب
گر که سیمت باشد و زر با شدت فرمانروائی

خواجه سر تا پای عاری از لباس آدمیت
با دو گز اطلس نماید خودنمائی خودستائی

او با خذ مال و ثروت ما بری ز آمال و مکنت
این ز ما اصل غنا و ز او بود عین گدائی

دولت جاوید در ملك قناعت رو طلب کن
زین پس از نو دولتان فرصت جدائی کن جدائی

۱۵۷

سر نهی گر چون سبو بر درگه پیر مغانی
همچو خم صاحبدل آئی چون قدح روشن روانی

سر مپیچ از می پرستی گر بدستت هست ساغر
پا مکش از کار مستی تا بتن داری توانی

جز بعشرت پا منه گر یکنفس داری زمینی
جام می از کف مده گر یکنفس داری زمانی

ساقیا صبح است جامی پر زمی از خم بر آور
کآفتابی آنچنان طالع نگردد ز آسمانی

زهد بفروش و بخر جامی بکوی می فروشان
وز کف پیر مغان بستان سبك رطل گرانی

شیشه‌ئی گرداری و می کو به از این همنشینی؟
مطربی گرداری و نی به از این کو همزبانی ؟

جان چه خواهی باده خواه ار میتوانی همچو فرصت
گر چه بفروشند در کوی مغان جامی بجانی

۱۵۷

خوب رو زیبا جوانی برده از من دل بپیری — آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری

نوجوانی را که من دیدم عجب نبود کزین پس — بازم آرد حالت دور جوانی وقت پیری

ایکه در ملکت غریبم ایکه در چنگت اسیرم — بر که نالم از غریبی با که گویم از اسیری

آخر ای مه روچه باشد گر کنی از مهربانی — خسته‌ئی را دلنوازی بیکسی را دلپذیری

از در خویشم مران گر خود فقیرم همچو فرصت
ننگم آید از شهی تا بردرت دارم فقیری

قصائد عربی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

اشعار العربیه

بسم الله الرحمن الرحیم

فی التوحید و النعت

یا واجب الوجود لك المجد و العلی — یـا واهـب السعادة و العـلم والنهـی
عرفان کنه ذاتك للخلق ممتنع — والخوض فی صفاتك من دأب من غوی
قد کنت ثابتاً ازلا منذ لیس شیئی — مازلت باقیا ابداً انت لا سوی
قد سبحت بحمدك افراد کل شیئی — من ذروة العقول الی ذرة الثری
تکثیرك الشئون بتوحیدك الدلیل — من قال بالتعدد فی النار قد هوی (۱)
ما کنت استطیع ثناء علیك اذ — احصاءه عداعد دالرمل (۲) والحصی
انت الذی تسربل (۳) بالعز والجلال — ذات لك الملوك و دانت (٤) اولوا القوی
طوبی لمن تتبل (٥) فی عمره الیك — فی الذکر و العبادة فرداً عن الوری
سلطان اهل معرفة الحق احمد — برهان کل من عبد الرب مصطفی
صلوا علی الرسول مع الآل جملة — اذ من فیوضهم حملونا علی الهدی

اغفر بهم لعبدهم الفرصة الذی
یرجو بکونه معهم فی غد ثوی (٦)

---

۱ ـ هوی ای سقط ۲ ـ عد، ای جاوز ۳ ـ تسربل، پوشید پیراهن ٤ ـ دانت، پست شده است
٥ ـ تتبل، فی قولهم تتبل الی الله (گروید بخدا) ٦ ـ ثوی، ای اقام
حواشی مؤلف

فی مدح النبی صلی الله علیه و آله الطاهرین المعصومین

سری البرق من نجد فهیج فی الصدر ... حرارة اشواق احر من الجمر
الی روضة فیها ثوی بحر رحمة ... الی قبة فی جنبها العرش کالذر
ضریح رسول الله کل الملائک ... لتقبیله یأتون فی الصبح والعصر
وانی لمشتاق الی لثم قبره ... کما اشتاق مستسق الی الشرب من نهر
سلام و اکرام و الف تحیة ... علی السید المدفون فی ذلك القبر
محمد المبعوث من خیر معشر ... یلوذ(۱) به من کان فی البر و البحر
مدائحه قد جاوزت عدد الحصی ... مناقبه زادت عن الحد و الحصر
له معجزات باهرات زو اهر ... تجل (۲) عن الاوصاف بالعز و الفخر
لمیلاده ابیات نیران انطفت ... و ایوان کسری قد تساقط بالکسر
کلام اله اظهر المعجزات له ... تحدی (۳) به الاعراب فی ذلك العصر
فلم یقدروا اتیان اقصر سورة ... وابوا جمیعاً عاجزین عن الامر
ومن جوده کانت حیوة العوالم ... اقل عطایاه اجل من الدهر
و ایده الرب الجلیل بجنده ... وشرفه الله المهیمن بالنصر
سری لیلة المعراج فوق البراق من ... حریم آله یالها لیلة القدر
الی المسجد الا قصی المبارك حوله ... لدی سدرة جبریل قام فلا یسری
فقال رسول الله اصعد اخی معی ... اجاب بانی لست اقدر ان اجری
اذا انا ازقی قدر انملة غدا ... جناحی (٤) محروقاً بنائرة القهر
وکان معداً (٥) عند ذلك رفرف ... فطاربه حداً سوی الله لایدری

۱ ـ یلوذ ، پناه میبرد
۲ ـ تجل ، بزرك است
۳ ـ تحدی ، معارضه کرد وغلبه جست .
٤ ـ جناحی ، جایز فیه الفتحه لخفتها ٥ـ معد ، آماده (حواشی مؤلف)

دنی فتدلی (۱) قاب قوسین اواقل
فطوبی له من محرم محرم السر

لقد خلق الله الوری بطفیله
وکان ملیکاً ذا الجلال مع الفقر

قد اقتبست شمس الضحی منه ضوئها
فصورته کالشمس و الشمس کالبدر

ولم یال (۲) جهداً فی اداء الرسالة
الی الله یدعو الناس فی السر والجهر

تحمل من اعدائه الظلم والاذی
فهم کسروا منه الجبین مع الثغر

یشد علی البطن الحجارة من طوی (۳)
یقوم اللیالی بالصلوة الی الفجر

زکی فعال ذوخصال حمیدة
بدیع نوال کل من یاته یقری (٤)

رجوتك یا خیر البرا یا سحیبة
شفاعتك الکبری لعبدك فی الحشر

وانی لاستحیی بذاك المدیحة
الی هجر (٥) هل یتحف المرء بالتمر

من الفرصة المشتاق فا قبل هدیة
وعوضه فی العقبی ثلثین من قصر

وسهل له ان یاتینك زائراً
لفرط اشتیاق قدغدا فاقد الصبر

علیك سلام الله ماهبت الصبا
وماغردت (٦) طیر علی الغصن والوکر

فی مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

نسیم صبا الغری ضع الجبینا
علی اعتاب من عدم القرینا

هنـاك اسجدو قبل ثم بلغ
سلام متیم (۷) مد الانینـا

وقل قدذاب جسمی باشتیاقك
وروحی فی الهوی زادالحنینا

نعمما المتراب ورب الارباب
بعقل الکل لاتقس الجنینا

هوالنباء العظیم و نورطور
مقام القدس کان به قمینا

---

۱ ـ فتدلی ، فتعلق ۲ ـ ولم یال ، ای ولم یقصر ۳ ـ طوی گرسنگی
٤ ـ یقری ضیافت میکرد
٥ ـ هجر شهریست بیمن که عرب خرما را بآنجا نسبت کنند
٦ ـ غردت . خوانندگی کند ۷ ـ رام وحیران (حواشی مؤلف)

هو المقصود من خلق الخلایق
علیم علم الروح الامینا

خبیر قال لو کشف الغطاء
لعمر الله ما ازددت یقینا

رسول الله اول و هو ثان
وآدم لم یخمر اربعینا

وفی یوم الغدیر علا رسول
علی الاقتاب(۱) صار هناه مکینا

واصعد فوق اقتاب علیا
واصبح رافعاً یده مبینا

وقال اله (۲) من والاه وال
وعاد من الذی اضحی مهینا

الهی کن نصیراً ناصریه
کذا اخذل خاذلیه(۳) العاذلینا

وانزل فیه بلغ یارسولی
وکن بی فی المخاوف مستعینا

وفیه اتم نعمته علیکم
وارضاکم بذا الاسلام دینا

وقد وضع القدوم لکسر الاصنام
مکاناً ربه وضع الیمینا

متاع الکفربات به رخیصاً
اثاث الشرع ظل به ثمینا

به الشرك السمین عدا نحیفا
به الدین النحیف غدا سمینا

یذیق عداه غسلیناً حمیماً
ویسقی الشیعة الماء المعینا

تمنی الفرصة المداح یاتی
یزورك یا امیرالمؤمنینا

فداك اشفع له ولوالدیه
اجرهم فی زمان لات حینا

علیك صلوة ربك ما تغنت
حمام رافعاً صوتاً حزینا

فی المدیحه

یا ندیمی ادرالکاس بنار جار
واسقنی خمر طهور غسلت اوزاری

فی ظلامات ضلالات من یطلبها
جانب الدن هدت شعشعة الانوار

غرست کرمتها قبل حدوث الدهر
ضیغت واعتصرت فی عدم الادوار

---

۱ ـ جمع قتب، پالان شتر ۲ ـ ای یاالهی ۳ ـ قافیه مجعول است وجایز
(حواشی مؤلف)

نعم من طهر ادناساً من ذالماء   حب من نور انفاساً من ذی النار
هی اکسیر سعادات لوذر(۱) علی   طود ذنب لغدا منعدم الآثار
مصدر النعمة و الرحمة والرضوان   منشاء الرأفة والجنة والانهار
قطرة منها لوذاق شقی مرتد   صار فی الحال سعیداً ومن الابرار
صعوة تشرب منها ظهرت کالصقر   ثعلب یرشفها ظل کلیث ضار(۲)
هی نورهی نار هی سر ساری   لیس من یعرفها قط سوی الخمار
انا ان اشرب منها لتفاخرت علی   کل ذی سلطنة یحکم فی الاقطار
واذا سرت طفوحاً(۳) وطهور القلب   ساغ ان انشأ مقداراً من اشعاری
فی مدیح العلم العیلم فخر العالم   حضرة الاشرف متبوع اولی الابصار
مخبر السلطنة العالیة الغراء   صاحب الشوکة و الحشمة والاقدار
فارس کان یباباً (٤) و خراباً طراً   صار من مقدمه العالی فی استعمار(٥)
حاکم یحکم بالعدل اذاما حکما   خاطب بالفقراء من عدم استکبار
ناطق لیس له العدل اذا ما نطقا   باذل یبذل للمعدم (٦) کالامطار
دأبه السعی بان کان انام فی الامن   همه الجد لترخیص فی الاسعار
جمعت فیه صفات هی فی الخلق اصول   حکمة عفة عدل شجع المضمار(۷)
ملجاء الخلق لدی الضیق وفی البأساء(۸)   مرجع الناس متی کانوا فی الاخطار
من بیوت وطئوا (۹) فوق سماک رامح   من قروم(۱۰) صعدوا مرتبة الافکار
لطفه المزن لا نبات زروع الآمال   بأسه البرق مها مزرعه الاشرار
انما یمکث فی الارض مفید الناس   زاده الله لهذا مدد الاغمار
فرصة الدولة قد انشاء فی مدحته   جملة من جمل تلمع کالاقمار

---

۱ ـ پاشیده شود ۲ ـ درنده ۳ ـ سرمست
٤ ـ خراب ٥ ـ برای ضرورت است یعنی معمورشدن ٦ ـ فقیر ۷ ـ میدان ۸ ـ شدت
۹ ـ وطوا، قدم میگذارند ۱۰ ـ بزرگان

(حواشی از مولف)

لم یزل متکئاً فوق سریر الاجلال
طول وقت ظهر الزهر علی الاشجار

عین من ساعده ذات ثناء ابداً

جسم من عانده عار بالامعار(۱)

ومن غرر اشعاره ودرر افکاره ما نظم فی سنه اثنتین و ثلاثین و ثلاث مائه بعد الف من الهجرة حین کان الحرب واقعاً بین دول الاروب اشدوقوع

اهالی اروبـا یدعون التمدنـا
ویدعون وحشا من سواهم تدینا

قد استهزؤ من اهل ایران جملة
یقولون هم لایعرفون التمدنا

قضایاهم بالعکس من ذاک انتجت
بهم یضرب الامثـال فینا تفننـا

فریق حریق من وقوع المحارق
و قوم غریق فی البحار تسفنا

فکم من جیاع الفلاة تحیروا
وکم من عراة فی الفیافی تسننا

منازلهم صارت طلولا دوارساً
وحوش الفلا تاوٰی الیها توطنا

بیوت حکت ایوان کسری ترفعاً
قصور زهت ذات العماد تزینـا

قد انهدمت من وقع توب مسلسل
وخرت علی الارض الحریق تضمنا

بنو نوعنا فی لجة الدم اغرقوا
حقیـق علینا لو بکیـنا تحزنـا

رثا الفرصة المحزون ابناء نوعه

و انشاء هذا عبرة و تبینا

وله ایضا فی هذا الواقعته العجیبه

هلم یاحجج الله انصروا الدنیا
واسعوا لاطفاء نیران المضلینا

نیران حرب العدی صارت موججة
شواظها قد احاط الماء والطینا

و الله فی محکم التنزیل اخبرنا
بکون ذا الدین یعلو غیره دینا

آثار وعداله الخلق قد ظهرت
اذ قام سلطان ملک الروم یحمینا

---

۱ – درویش وفقیر شدن (حواشی مؤلف)

لحرب جیش اقانیم الثلث سعی جنوده اسرعت تبغی المیادینا
دعاء دولته فی السرو العلن فرض علی کل افراد المضلینا
علی منابرهم اوفی مساجد هم بل فی محافلهم لایغفلوا حینا
اناو ایاهم بالمسلمین دعوا فخر علینا اذا کنا محبینا
یارب یسرله وانصر عسا کره وینصر الله عبداً قال آمینا

قد انشاء الفرصة الاشعار تذکرة
للمسلمین و تنبیهاً و تبیینا

وله ایضا فی هذه الواقعه

انا دیك یاالله فی السر والجهر اناجیك فی لیل الی مطلع الفجر
واسألك اللهم یاغایة المنی بحق النبی المصطفی شامخ القدر
وحق امیر المؤمنین امامنا و فاطمة الزهراء طیبة النشر
و حق الامام المجتبی وشقیقه وحرمة سجادبه الفخر للدهر
وبالباقر والصادق القول فی الوری وموسی الکظیم الغیظ ذی العز والفخر
وحق الرضا غوث الوری وابنه التقی وحق النقی والعسکری وذی الامر
علیهم سلام الله مالاح کوکب ومافاح عطر العود ملقی علی الجمر
بان ترفع الاسلام عزاو شوکة وتظهر هذا الدین بالفتح والنصر
وتصلح مابین السلاطین عاجلا وتطفئی نار الحرب فی البر والبحر

الهی استجب من عبدك الفرصة الدعاء
وثبت له الاجر الجزیل غداً الحشر

فی المرثیه

لهفی علی السبط الغریب بکربلا ظمأن فی الرمضاء(۱) کان مجدلا

---

۱ ـ زمین تفتیده

لهفی علیه وقدغد افوج العدی نحو الخیام معجلا و مهرولا
ناداهم. یاقوم نحوی اقبلوا مادمت حیاً نحو نسوانی فلا
یاقوم اسقونی من الماء جرعة اذحرقلبی دونه‌فت (۱) الکلی
فاتاه سهم شق‌منه جبینه واتاه اخرفی الفؤاد تنزلا
وسنان قدد (۲) نحره بسنانه والشمرمع‌خف علی‌الصدراعتلا
کالشاة قدذبحوه‌من‌طرف‌القفا لم یستحوا المدثر المز ملا
جسم‌الحسین‌علی‌الرمال‌مرمل والرأس‌فوق‌الرمح‌کان‌مرتلا(۳)
بسنابك‌الافراس‌ظلماً‌رضضوا(٤) صدراً یکون له‌النبی مقبلا
عجبا لقوم اهرقو ادم ربهم وتری الجمیع مکبراً و مهللا
الفرصة المحزون یرثی باکیا
یرجو من‌الاجداد مرتبة الولا

ملمع فی المدیحه

یا ملیحا سلب‌العقل من العشاق لم لاتسئل عن‌مد نفك (٥) المشتاق
چشم جادوی توام ساخته بیمار ولی لب جانبخش توام داده حیاتی باقی
صاحبی من نقض العهد فانی ابداً ثابت القلب مدی‌العمر علی میثاق
کرده‌چشم‌تومرامست‌وهم‌آورده بهوش گاه این جادو ساقی‌بود و گه‌راقی(٦)
فوك ینبوع حیوة و اناالمستسقی لست ار وی ابدالدهر وانت الساقی
گربسر چشمه‌حیوان توپی بردی خضر کی سپردی خطرا نفسی و آفاقی
لا ابالی انا فی العشق من اللوام من یخف من‌احد لیس من العشاق
ابرویش راست بجانها اثر زوبینی مژه‌اش کرده بدلها عمل مزراقی

۱ ـ باشیده میشود ازهم کلیه‌ها ۲ ـ شکافت ۳ ـ بصیغهٔ فاعل بلندخواندن قرآن ٤ ـ شکستند وپاره پاره کردند٥ ـ بیمار محتضر٦ ـ افسونگر ....
(حواشی‌مؤلف)

فرصة الدولة قد لمع هذا غزلا — علی ان ینظرفیه نظر الاشفاق
حضرت اشرف‌اعظم ملك ملك کمال — آنکه دارد بسخنها صفت خلاقی
مخبر السلطنة القاهرة العلیاء — قد طوی حاتم طی زمن الانفاق
طبع موزونش فرو آمده در دراکی — لب جانبخشش طاق آمده در نطاقی
حاکم فاق علی الخلق بحسن الاطوار — ناظم قد برع العالم فی الاخلاق
گشته متروك بعهدش داب شیادی — شده منسوخ بامرش صفت زراقی
عدله قد سلب الجور من الظلام — رایه قد غلب الشمس لدی الاشراق
گرك از سهمش دارد عمل چوپانی — زهراز امرش دارد اثر تریاقی
وصفه ارفع ان نرسمه بالحبر — لاق ان یکتب بالتبر علی الاحداق
صیت عدلش بگرفته است زمه‌تا ماهی — کرده لطفش بجهان زمزمه اطلاقی
ابداً قسم محبیه من السلسال — دائما سهم اعادیه من الغساق
زاتش خشمش هرخصم که میباید سوخت — دور آفاقی طبعی دهدش حراقی
ان اشاء اکتب فی مدحته شرذمة — صار غیر المتناهی عدد الاوراق

سایه‌اش از سر ار باب هنر کم نشود
تا خداراست بگیتی صفت رزاقی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصائد پارسی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

در عرفان و نعت پیغمبر آخر الزمان (ص) در حالتی مخصوص فرموده

زمن تعلیم گیر ایدل مکن زین پس به مدرس جا
برین منزل فشان دست و از این مأوی برون نه پا

طریقت گر که میجوئی حقیقت گر که میخواهی
بجواز سالك کامل بخواه از عارف دانا

مجو درهر دلی ایدل فروزان گوهر معنی
که اندر هر صدف نبود درخشان لولوی لالا

مدار اندر سراب ایجان امید چشمهٔ حیوان
مکن از چوب خشك ایدل تمنا دانهٔ خرما

طریق معرفت خواهی بخواه از عارف سالك
نه از شیخ ریا کار و حکیم از خرد یکتا

ره قربت بسوی حق نه از فقه است و نزهیئت
نه از نحو و نه از منطق نه از حکمت نه از انشا

حکیم بیخرد را گو دم از حکمت زنی تاکی
که گر خود همچو بو نصری و یا چون بوعلی سینا

نخواهی بردپی هرگز بسوی واجب از ممکن
نیابی هیچ ره آخر بکنه خالق از اشیا
چه باشد ذره تا بیند فروغ مهر تابنده
که باشد قطره تا داند کران بیکران دریا
مگس جولان نمی آردزدن درعرصهٔ شاهین
کبوتر ره نمیداند سوی منزلگه عنقا
کنون بر مدعای خود دلیلی آورم روشن
ز پیر معنوی کامد سخن دان و سخن آرا
(۱)چه‌داندپشه کاین بستان زکی باشدویاتاکی
که‌زادش‌دربهارستی ومرگش دردی ازسرما
بگو بامنطقی نتوان شد از اسرار حق آگه
نه‌ازموضوع‌ونزمحمول ونزصغری نه‌ازکبری
پی تصدیق اینمعنی چه حجت مر تورا گویم
که حجت را نمیدانی بجز تمثیل و استقرا
منجم را بگو از من که ای کذاب بد اختر
بزراقی تو را بینم کمر بر بسته چون جوزا
تو کز احوال خود هرگز نهٔ آگه درین عالم
زروی‌وهم چون‌داری خبر از عالم بالا
قیاس شمس معنی را مگیر از نیر اعظم
فروغ نور وحدترا، مخواه از زهرهٔ زهرا
بزیج معرفت نامی نه‌از تیراست ونز کیوان
نه‌ازبرجیس ونزناهید ونزپروین‌نه از شعری

۱ـچه‌داند ؛ اشاره بشعرمولوی‌است« پشه کی‌داند که‌این باغ‌از کی‌است ـ در بهاران زادومرگش‌دردی‌است» (حاشیه‌مولف)

طبیب آدمی‌کش را بگو از من که‌ای بی‌هش
تورا زافسردگی باشد در اعضای دل استرخا (۱)

خوری بس خون بیماران هنوزت تشنه میبینم
بسان مرد مستسقی که دارد رنج استسقا

سر سودای اهل دل تو را نبود یقین دانم
که مالیخولیا داری بمغز از علت سودا

ز راز اهل دل نتوان تورا گفتن که‌می ندهد
کسی مبرود را کافورونی‌محرور را حلوا

بنحوی گوکزین علمت بجز قولی نشد حاصل
تو را از جمع اهل‌دل بباید کردن استثنا

ز قال و قیل دم در کش مگو لا ونعم دیگر
که اثبات تو نفی آمد مزن دیگر دم از الا

نداکم ازمنادی ده که ترخیمش بسی خوشتر
خبر از مبتدا کم گو که تسهیلش بود اولی

بگو باقاضی‌راشی که ای حیلت گرواشی (۲)
بشیادی و قلاشی بری از هر کسی کالا

فریبی خلقی ازحیلت نهی نامش خدا ترسی
دریغا زین خدا ترسی که دارد ننك ازو ترسا

بری مال مسلمانان نهی نامش مسلمانی
دریغا زین مسلمانی که دارد عار از او ملکا (۳)

تو را اندیشه زان نبود که فردا از پشیمانی
بر آید ازدل و جانت خروش و بانك والهفا

۱ـ سست‌شدن ۲ـ سخن‌چین و نمام

۳ ـ نام یکی ازعلمای معروف ترسایانست (حاشیه مؤلف)

بحکم عقل هان بگذر ازاین تزویر وافسانه
زروی جهل هین کم‌ده بخون این و آن فتوی
مسالك را بنه برهم که برناید سلوك از وی
مدارك را بهل از کف کز ان حاصل نشد تقوی
خوشا رندان بینارا که باشد دیدهٔ حق بین
نمی بینند غیراز حق چه‌در سراچه درضرا
همه درعالم وحدت گهی فانی گهی باقی
همه دروادی کثرت گهی پنهان گهی پیدا
گهی مخفی گهی ظاهر گهی مظهر گهی مظهر
که اندر عالم علوی گه‌اندر ساحت غبرا
همه درقرب یزدانی زتن رسته زخود بیخود
همه‌در کوی حیرانی زجان عاشق بدل شیدا
همه حیران ومست حق که‌نشناسندخویش از کس
نه‌جان‌از تن نه‌تن ازجان نه‌پااز سر نه‌سر ازپا
همه ازکفرو دین فارغ مجرد زآدمو عالم
بری ازدنیی و عقبی مبرا از منو ازما
خدارا حامدو ساجد نبی را طالب و واجد
نبی یعنی شه یثرب رسول اکرم اعلی
محمد پیشوای دین شفیع عرصهٔ محشر
امین حضرت داور امیر یثرب وبطحا
ابو الارواح ابوالقاسم حبیب الله صفی الله
صبیح الوجه مرآت الصفات مظهر الاسما
وجودش گرنمی‌بودی‌نمی‌بودی نشان از کس
نه‌از عالم نه‌از هستی نه‌ازآدم نه‌از حوا

خداوندیکه درمدحت خدافرموده لولاکش
زچون من بنده کی زیبد که مدحش را کنم انشا
همان بهتر که بربندم لب ازمدح وبتصدیقش
زبان بگشایم و گویم که صد قنا و آمنا
خداوندا تو فرصت را عطا کن نور عرفانی
کزان گردد دلش روشن شودهم دیده اش بینا

در تهنیت یکی از دوستان خود سروده

رسید مژده که آمد بهار استیفا
دمید غنچه ئی از شاخسار استیفا
شکفته شد گل معنی ز گلبن تحریر
وزید تا که نسیم بهار استیفا
زمانه داد زمامی بدست اهل قلم
رسید رونقی ازنو بکار استیفا
طلوع کرد مهی در سپهر دفتر ملك
که یافت روشنی ازوی دیار استیفا
جهان عز وشرف حشمة الممالك راد
که شد سپهر وجودش مدار استیفا
یگانه ئی که ز وی انتظام دفتر بود
نظام یافت ازاو روزگار استیفا
بقبض و بسط حساب و کتاب از هر باب
شهیر آمد و شد شهریار استیفا
چو شهریار شنید اینکه شخص اودرملك
ممیز آمد و خدمتگزار استیفا
بنام وی ززری آمد بفارس فرمانی
مقرر آنکه بود نامدار استیفا
بانضمام یکی خلعت ملوکانه
که نسج آن بود از پود و تار استیفا
تبارك الله ازاین خلعتی که از زینت
چو غازه آمده زیب عذار استیفا
نمود خلعت شه را ببر بطالع سعد
ببر نکرده کس اینسان دثار استیفا
عطاردش چو مخلع ازین دثار بدید
برون نمود زپیکر شعار استیفا
درید نامه و بشکست خامه را ز ادب
رها نمود ز کف اختیار استیفا
سواد کلك منیرش مگر که اکسیر است
که کامل آمده از آن عیار استیفا
زفارسان قلم در حساب آمده فرد
زمانه داد بدستش مهار استیفا

نکرده فخر که مستوفیش کسی خواند — که از وجود ویست افتخار استیفا
بدفتری که سخن از سیاق خامهٔ اوست — شوند اهل قلم شرمسار استیفا
همیشه تا که بود جمع و خرج و قبض و برات — بدست اهل قلم برقرار استیفا
مدام عمرش باقی و دولتش فاضل — مضاعف از همه حکمش بکار استیفا

بوزیر اعظم ایران نوشته

بود بر اهل ایران منتی نو پاك یزدان را
که از نو داد تشریفی وزیر ملك ایران را
وزیر اعظم شه را همه ایران مسخر شد
چو آصف کاورد زیر نگین ملك سلیمانرا
تعالی الله ز نوك خامهٔ خارا شکاف او
که از روی زمین بر کند بیخ ظلم و طغیانرا
بحمدالله که از انصاف و عدل و داد اوزین پس
نباشد از حراست منتی برمیش چوپانرا
جهان را خرمی باشد ز دست گوهر افشانش
چنان کز ابر آزاری بود رونق گلستانرا
الا ای داد گر میری که از رای منیر تو
بگردون اقتباس نور باشد مهر رخشان را
مرا هشتاد تومان مستمری از پدر بودی
که استحضار باشد زان همه اعیان وارکانرا
یکی از ملحدان اصفهان بنمود تدلیسی
ببرد از حیلت و تزویر آن هشتاد تومان را
ز روی داد خواهی داشتم معروض در گاهت
بدرد خویشتن جستم ز الطاف تو درمانرا

رسید ازحضرتت خوش دستخطی نغز کالفاظش
بمعنی داغ بنهادی بدل لؤلوی رخشان را
براین مشعر که گر یکچند در این کار نشتابی
زفیض شهریاری زود یابی لطف واحسانرا
هلا وقت است کز رحمت بعهد خود وفا سازی
زبند غم کنی آزاد این نالان حیران را
همه مستوفیان فارس آگاهند و مستحضر
گواهند اینکه باشد حق بدست این زار نالانرا
سواد خط و مهر جمله را ایدون فرستادم
ببین با دیدهٔ انصاف خط و مهر ایشان را
بعهد تو ز عدل تو کجا باشد روا هرگز
برد چون کافر حربی کسی مال مسلمانرا
مرا خوانند اولاد پیمبر وینعجب کز کین
روا دارند برمن ظلم و جور آل سفیان را
الا تا ماه و مهر و نجم باشد چرخ نیلی را
الا تا خاك و آب و باد و آتش باشد ارکانرا
زدور چرخ گردان باد کامت در جهان حاصل
بدوران برمرادت باد گردش چرخ گردانرا

مدیحه

وقت آنشد که کشم زیر دوران یك رانرا
رخت بر بندم و بدرود کنم ایران را
گر که بسته است درعدل با یران یك چند
راه باز است ولی مملکت توران را

فارس بحریست که طوفان بلاخیزد از آن
خود نیم نوح که تا چاره کنم طوفان را
فارس یکسر شده نیران و من افتاده در آن
پور آزر که نیم سرد کنم نیران را
فارس چون کلبهٔ احزان و من خسته حزین
پیر کنعان نیم آخر چکنم احزان را
فارس بر من شده زندان و منش زندانی
نیستم یوسف تا رنج کشم زندان را
فارس را درد همه زاید و من بی درمان
نیم ایوب که تا صبر کنم درمان را
مردمی نیست در این کشور و مردی که کند
پیشه خویش بمردی صفت مردان را
جوهری نیست در این شهر که تا بشناسد
از در ولعل بدخشان شبه و مرجان را
صیرفی نیست در این ملك که در آهن وسیم
فرق بگذارد و ازاین بشناسد آن را
همه مزکوم چنان کز اثر علت مغز
مشك از پشك ندانند وز سرگین بانرا
فضل از فضله ندانند و سفیه از عاقل
قدح دانا همه گویند و ثنا نادان را
همه را باد بود در کف و آتش بزبان
باد می سرد پر از باد کنند انبان را
جانم این طایفه آخر بستانند ز کین
رخت ازاین ورطه کشم تا برهانم جان را

کرم پیله نیم آخر که بیك جای تنم
بدهم سود و کشم خویش و کشم خسران را
هرمتاع هنری را که ز من کس بیند
بخردزودش و سرمایه کند دکان را
من کنم زین، فرس طبع بمیدان سخن
فارس آید دگری عرضه دهد جولان را
هر که را ازبن دندان ببیان نوش دهم
تازندنیش مرا، تیز کند دندان را
حالی آن به که کشم رخت با قلیم دگر
برسر فارس فشانم پس از این دامانرا
زین بیکران نهم و جای گزینم بر زین
بسپرم کوه و در و دشت ره کرمانرا
اندران دارامان چون برسم ازدل و جان
رو بدرگاه نهم مؤتمن السلطان را
آن مهین میرملك قدر فلك فر که بود
شرف ورتبه از اووام، خور و کیوانرا
هم قوام است ازو مملکت هستی را
هم نظام است ازو دایرهٔ امکانرا
پیش رایش نکند مدح کسی از خورشید
پیش طبعش نبرد نام کسی عمان را
ای دبیری که عطارد بمیان بسته کمر
پی خدمت چو اشارت بکنی فرمانرا
نوك كلك تو بتوهین عدو در جنبش
چون شهابیست که برسینه رسد شیطانرا

ازوجود تو درین شش جهتی دار سپنج
فخر باشدسه موالید و چهار ارکان را
در بیانات بدیعت ز معانی باشد
محکماتی که در آیات بود فرقانرا
بوفراست بجلو غاشیه بر دوش کشد
چون بمیدان سخن زین بنهی یکران‌را
نازش‌تو بشرف کفو تو را هست چنانك
نازش مهر درخشنده مه تابان را
کف رادتو محیطی است که گاه جنبش
کرده سیراب بیك قطره دوصد عطشانرا
هر کمالی که‌بود ازپی آن نقصانی است
جز کمال تو که ره نیست در آن نقصانرا
خواهد ارقدر تورا چرخ بمیزان سنجد
این عجب نیست که‌شاهین شکندمیزانرا
نزد حکم تو قضاهشت رخ طاعت را
پیش امر تو قدر کوفت دراذعان را
چندی ازفارس که شدمو کب‌اجلال‌تودور
هر تنی سوخته جانست تف حرمان را
کشورفارس چوتن‌بودو تواش بودی جان
زندگان مرده شمارند تن‌بی جان را
کشور فارس چوکان‌بود وتودر آن گوهر
توده خوانند کسان نیست چوگوهر کانرا
فارس‌بستان بد ازین‌پیش‌و تواش‌بودی‌گل
گلخن از آن به‌اگر گل نبود بستان را

جاودان تاکه بود نام ز دولت بجهان
بتو ایزد بدهد دولت جاویدان را
باد در دور زمان عمر تو باقی چندان
که ثبات است جهانرا وبقا دورانرا

در توصیف جریدهٔ فریدهٔ ثریا برشته نظم کشیده

فلك را سزد گر که عقد ثریا — کند هردم ایثار نثر ثریا
زهی زین جریده که بحریست زاخر — خهی زین فریده که نثریست شیوا
همه آسمانی بیانش موثق — چو سبع المثانی مقالش موفا
بیان متینش همه در سیاسی — کلام رزینش همه در مواسا
ازاین نامه احیا شودمرده آری — نگارندهٔ اوست مانا مسیحا
ز دریا اگر بود باید گهر جو — گهرجو گهرجواز این ژرف دریا
شبی بود چشمم همی بر جرائد — نگاهم باخبار اخیار دانا
ز هر خرمنی خوشه بودم تمنا — زهر گوشه‌ئی توشه کردم تقاضا
باین بنده فرصت یکی زاهل معنی — بگفتا که ای از تو حل معما
باین نامور نامه باشد چه نسبت — دگر نامه‌ها را که خواندی سراپا
بگفتم بپاسخ مر اورا ندانی
که گویند ماللثری والثریا

مدیحه

چرا ننازد بیضا بتودهٔ غبرا — که فخر تودهٔ غبراست ساحت بیضا
چرا نبالد بیضا بخویشتن که امیر — نموده در آن ماوی بطلعتی بیضا
چرا ندارد بیضا ببحر عمان فخر — که بر کنار خود آورده درهٔ بیضا
چرا نکوبد بیضا ببام گردون کوس — که آفتاب زمین کرده اندران مأوی

چرا نخندد بیضا بملك اسکندر — که‌دیده درخود امروز ثانی دارا
خدایگان فلك‌رتبه‌صارم السلطان — که‌حکم اوست چوصارم بتارك اعدا
زمو کبش همه بیضاست رشك باغ بهشت — زمقدمش همه‌انهار اوست آب بقا
بمزرعش همه‌سنبل بجای سنبله رست — بمرتعش همه‌سوسن دمیدجای گیا
پی‌ثنا بقرقگاه او که نی‌زاراست — بر آمد ازدل هرنی دوهزار آوا
که‌بادمنزلت این خدایگان باقی — بر آید ازدل نی تا بروزگار نوا
همیشه‌بیضاتاهست نامی ازخورشید — هماره‌باشد خورشیدتاجهان آرا

محب جاهش روشنضمیر در همه وقت
عدوی قدرش تیره نهاد درهمه‌جا

درمدح شیخ مفیدداورواستادخودفرموده

زان پیش کاین سمندر زریـن آفتـاب — سازدمکان درآتش(۱)وبیرون جهدزآب
یعنـی شب گذشته‌بهنگـام آن که مـاه — روشن نمود عرصه گیتی ز ماهتاب
بیـدار بوددیدهٔ مـن‌چون ستارگـان — یك سرجهانیان همه‌چون‌بخت‌من‌بخواب
بیـرون‌شـدم زحجـره بنظـارهٔ سپهـر — سیـر نجـوم را همه دیـدم بـاحتسـاب
مـه آمده مصاحب جوز او همنشیـن — منـزل‌ذراع کـرده‌و از هنعـه اجتنـاب
ناهید و تیر هردو بحوت آمده بکین — این در هبوط و آن شرفش گاه اقتراب
مریـخ را و بـال بمیـزان شده نصیـب — در قوس مشتری شده فارغ ز اغتراب
دردامن‌زحل زده خرچنك چنك سخت — از ایـن و بـال آمده هردم باضطراب
خورشید کرده نیز بماهی مکان ولـی — ماهـی‌بدم‌رسیـده‌وبگذشتـه زانتکاب
چندی، نمانده تاشود از حوت درحمل — وانجـا بخانـهٔ شرفـش باشـدانتسـاب
دانستم از حساب که فرداست روز عید — پیر زمـانه راست‌سپـس نوبت شبـاب
فکرت گرفت دامنم آنکه بدست‌وگفت — کای‌اهل‌نظـم‌رابجهـان مرجع‌ومـآب

۱ـ اهل نجوم را اعتقاد است که حمل آتشی است وحوت آبی
(حاشیه‌مؤلف)

چون بامداد عید شود بهر تهنیت   باید که روی نهی بدر شیخ مستطاب
شیخ مفید داور دین پیشوای خلق   غیث همم غیاث امم فخر شیخ و شاب
امشب یکی قصیده کن انشاز طبع نغز   فردا نمای عرضه مر آنرا بر آن جناب
آسیمه سر بحجره شدم زود بی درنگ   بگرفتمی بدست یکی خامه از شتاب
از بحر خاطرم بکف آمد ز موج فکر   این مطلعی که به بود از لولوی خوشاب
ای برده رأی انورت از مهر و ماه تاب   یك پرتو از ضمیر منیر تو ماهتاب
ای پایهٔی ز جاه و جلال تو آسمان   وی ذرهٔی ز نور کمال تو آفتاب
اندر دیار علم توئی صاحب السریر   هم بر سریر فضل توئی مالك الرقاب
از جویبار منطق تو خلق کامجوی   وز چشمه سار مشرب تو جمله کامیاب
از فیض رشحهٔ قلمت زنده اهل فضل   چونانکه در بهاران گلزار از سحاب
هر باب علم را که زاشکال قفل بود   شد از کلید فکر دقیق تو فتح باب
هم جامع اصولی وهم حاوی فروع   هم کاسف قشوری وهم کاشف لباب
اجماع خلق بر تو گواه است وحکم عقل   کامروز عارفی تو بهر سنت و کتاب
ازجام حکمت تو فلاطون خم نشین   در خاك خفته مست چو مخمور از شراب
در منطقت نمود ارسطو تصوری   تصدیق کردو نیز باستادیت خطاب
آمد تورا معرف و دانست حجت است   هرچه ازقیاس گفتهٔی ازفکر باصواب
اقلیدس ار زهیأت پیش تو دم زند   چرخ افکندز منطقه بر گردنش طناب
جاماسب ار خلاف کند با تو در نجوم   گردون نمایدش هدف تیر از شهاب
احصا شود مدارج فضل و کمال تو   جذر اصم اگر که شود منطق از حساب
پردهمای فکر تو چون درهوای نحو   خود کمتر است زادهٔ عصفور از ذباب
از بس که در بیان بدیعت معانی است   ذکرش مطول است نیاید باکتتاب
تازی بتازی، ار فرس فکر گاه شعر   صد همچو بوفراس نگیرد تو را رکاب
درقلب هر که را که زاکسیر مهر تست   شاید که خاك را کند ازنظره زرناب
تیغ زبان بکام تو با ملحدان بود   چونانکه ذوالفقار ابر دست بو تراب

القصه فاش گویم و دانم که کفر نیست　　دارم یقین که نیست درین نکته ارتیاب(۱)
بعد از رسول و عترت او حق بهر دو کون　　از ما سوا وجود تو را کرده انتخاب
تا مسکن شقی بسقر باشد از گنه　　تا جای متقی بجنان باشد از ثواب

احباب تو بجنت موعود شادمان
اعدای تو بدوزخ جاوید درعذاب

درمدح نواب امیرزاده ناصری است و تغزل

آنرا بخواهش ممدوح که مضمون دو بیت وفیات الاعیان ابن خلکان راذکر نموده قرار داده

وقالوا یصیر الشعر فی الماء حیة　　اذا الشمس لاقته فما خلته صدقاً
فلما التوی صدغاه فی ماء وجهه　　و قدلسعا قلبی تیقنته حقا

قصیده این است :

ای موی تو چو عقرب و رویت چو آفتاب　　کشنیده کآفتاب شود عقربش حجاب؟!
پنهان بزیر موی تو تا گشت روی تو　　چشمم سحاب وار فرو ریخت اشکناب
آری چو آفتاب بعقرب شود قرین　　نشگفت اگر که باران بارد همی سحاب
زین پیش گفته‌اند که گردد بشکل مار　　تابد چو آفتاب بموی کان بود بر آب
باور شد این حدیثم از روی و موی تو　　کاین مار و آن چو آب بود از صفا و تاب
گر موی تابدار تو پیچنده مار نیست　　نیشم چرا بدل زد و از جان گرفت تاب
تاکی زنیش مار تو زهرم بود بکام　　از لعل پر ز نوش تو نا گشته کامیاب
کام دلم اگر ندهی زان لبان لعل　　آیم بشکوه بردر میر فلک جناب
اعظم امیر زادهٔ آزاده ناصری　　آن کش هماره نصرت و فتح است در رکاب
میری که گر بموری حکمی دهد قوی　　مور ضعیف بر سر شیران کند طناب
آن دادگر که در که او گاه داوری　　گردیده خلق راهمگی مرجع و مآب

---

۱ ــ درشبهه افتادن

تا باز گشت دیدهٔ عدلش بپاس خلق — چشم فسادوفتنه بیکباره شد بخواب
ای درديار شوکت وفر صاحب السرير — وی‌بر سرير عزو هنرمالك الرقاب
در مهد امن خفته بعهد تو مرد و زن — وزبند ظلم رسته بعدل‌توشیخ و شاب
در منطق تو گر که تصور کند حکیم — تصدیق آورد که‌بود قول تو صواب
نامنطق است جذر اصم گر چه از عدد — منطق‌شود زحکم رزین تودر حساب
غواص فکر بکر تو آرد بگاه نظم — در کف زبحر طبع همه‌لؤلوی خوشاب
از بسکه در بیان بدیعت معانی است — نتوانمش رقم که مطول شود کتاب
هرعلمرا که قفل زاشکال بردر است — سر پنجهٔ خیال تواش کرد فتح باب
بیتی دو کان بتازی بوسعد گفته بود — و زابن خلکانش فرمودی انتخاب
گفتی که در تغزلش آرم بپارسی — طرزی که‌آن مضامین آید باکتساب
آن در بسفتم و بکشیدم برشته‌اش — بعد از سه بیت اول باشد باحتساب
تا آب وباد وآتش وخاك است‌درجهان — گاهی باستحاله و گاهی بانقلاب

جان محبت ازنم لطفت بخرمی
جسم عدویت‌ازتف‌قهرت‌بالتهاب

درمدح نواب مستطاب ابوالحسن میرزا ملقب به شیخ‌الرئیس فرموده

بلند،نـام‌دوشیخ الرئیـس درزمن اسـت
یکی ابوعلی و دیگری ابوالحسن اسـت
گر آن بتوران (۱) هتال بودیش موطن
مر این بایران ارض مقدسش وطن است
خودآن زنسل دهاقیـن بلخ بومی بـود
مراین زنسل‌خواقین‌ترک‌صف‌شکن است

۱ـ اسم‌مکانی است

گـر آن بسینـا دادند انتسـابـش راْ
مراین چو سینه سیناش صدر انجمن است
خود آن زبابلی(۲) آموخت فضل و یافت کمال
مر این چـو بابلیش فضلجو هزارتن اسـت
خود آن معـاصر محمود بـو دو آل بویـه
مراین بناصردین شاه خویش مؤتمن است
خود آن نموده اشارات و هم شفا تالیف
مر این شفا باشاراتش از ره سخن است
خود آن نوشته کتابی که خوانده قانونش
مراین موسس قانون صد هزار فن است
خود آن نموده بیک چند سیر در آفاق
مراین بانفس و آفاق هردو گـام زن اسـت
عجب نباشد اگر خوانده‌اند ابوالحسنش
که خلق اوهمه مانند خلق او حسن است
بفضل اوسـت همه فخـر اهل علـم وادب
ولـی مفاخـرت او بفضل خویشتـن اسـت
بعقل عامل علم است و حاوی حکـم است
بزهد حامی شرع است و عارف سنن است
نعوذ بالله گر شاخ کفـر ریشه کنـد
بحمدلله برهانش سیل ریشه کن است
کلید فکرش بگشاید از علوم چو قفل
مناظرین راقفل سکوت بر دهن اسـت

۲ــ حکیم عبدالله بـابلی معروف است (حاشیه مؤلف)

بود حیات کسی راکه در حمایت اوست
هر آنکه در کنفش نیست لایق کفن است

خدایگانا ای آن که جان اهل کمال
بآستانهٔ فضلت همیشه مرتهن است

بوقت فرصت پرسیده بودی از شفقت
که‌ازمحن زچه‌فرصت همیشه ممتحن‌است

ز حال خویش تو را میدهم خبر حالی
که پیش تیرمحن‌ازچه جان‌من‌مجن است

سنین عمرم بگذشته از چهل آری
حروف ماه بتعداد سال عمـر من اسـت

باهل فضل و هنر بوده‌ام قرین یك قرن
کنون ستارهٔ بختم بکید مقترن است

دریغ و درد ، بجائی فتاده‌ام که در آن
هزار طعنه خزف را بلولوی عدن است

فغان که گوهر فضلم متاع بازاریست
که‌قدر درثمین اندرآن چو برپهن است

چگونه گوهر خود را برم در این بازار
که کس نداند بیجاده یا که بهر من است

در این مدینه که عارف معاشر عامی‌است
دراین‌حدیقه که‌بلبل مصـاحب زغن‌است

معین و یار و رفیق و انیس و مونس من
فغان‌وناله و اندوه و حسرت وحزن است

دیارفارس‌چوسجن‌است‌ومن‌درآن‌مسجون
ز جور خلق مسلسل بگردنم رسن است

الا شود بجهان اخذ علم تاز کَتاب
کتاب تا که انیس ادیب ذی فطن است
کتاب فضل تو را چرخ خواند و گوید
بلند نام دو شیخ الرئیس درز من است

درمدح شیخ احمد کرمانی ناظم کتاب سالار نامه

قوام دین مبین است از وجود سه احمد
چهار رکن شریعت از این سه گشته مشید
یکی است علت ایجاد خلق و عقل نخستین
شهنشه دو سرا فخر کائنات محمد
امین سر خدا ابطحی نبی مکرم
شفیع روز جزا هاشمی رسول ممجد
دوم گزیدهٔ حق، زین دین مروج ملت
ابوالفضائل، کنز علوم شیخ مؤید
ستودهٔ که بامر خدا ز مشرق احسا
طلوع کرد چو خورشید سود فرق بفرقد
سوم یگانهٔ دهر آفتاب چرخ معانی
محیط دانش و فرهنگ شیخ افخم امجد
ابوالمحامد شیخ الشیوخ آنکه بگیتی
بنام آمده احمد، بوصف اکرم واجود
ممجدی که از ورشك میبرند اماجد
مؤیدی که بدو فخر میکنند اب وجد
بنای فضل و هنر با وجود اوست معلی
بساط علم و ادب از ظهور اوست ممهد
کلام او همه در نثر چون جواهر مکنون
بیان او همه در نظم همچو در منضد
جناب او همه احرار راست ملجأ و مأوی
جوار او همه ابرار راست مرجع و مقصد
کسیکه مدبر او هست نیست مؤمن و مرضی
کسیکه مقبل او نیست هست مشرك و مرتد
فلك جنابا ای آنکه ظل عاطفت تو
چو آفتاب بفرق جهانی آمده ممتد
تو از نتاج کریمان و شهر تست کریمان(۱)
شده است دار امان از تو این بنای مقرمد(۲)
زبان بکام تو هنگام نطق و گاه خموشی
بود چو صارم(۳) مسلول و همچو سیف مغمد(٤)

۱ـ کرمان را کریمان نیز گویند، شاه نعمةالله فرموده (وقت آن آمد که پروازی کنم ـ از کریمان عزم شیرازی کنم)

۲ـ بنای بلند و بزرك ۳ـ بر کشیده شده ٤ـ شمشیر در غلاف

همه نتایج فکرت بمعنی آمده برهان | همه معانی بکزت بحجت آمده مسند
ابو بصیر شود با تو روبروچو بحکمت | توعالمی و بصیر اوست مردجاهل ارمد (۱)
بسوق فضل تو کاسد بود متاع حریری | بپیش نحوتو بارد بود کلام مبرد (۲)
کمر نبنددمهرار بخدمت تو چو جوزا | ببند منطقه‌اش میکند سپهر مقید
زفرق تاپا عقلی‌چه عقل عقل مجسم | زپای تاسر روحی چه‌روح روح مجسد
بزرگوارا باشد چو آفتاب مبرهن | ازاینکه هست باین‌بنده‌ات‌مراحم بیحد
بحضرت تومرا مطلبی که باشد ودانی | توراست حکم اگر میکنی قبول ویارد
و لیکن از تو نیارم نمود روی بغیری | بقول اهل ادب اقربست مانع ابعد
الا بروید تا در بهار سنبل بویا | الا چو خلد شود باغ، تازورد مورد
تن عدوی تودر تاب همچو طرهٔ سنبل | دل محب تو خرم بسان خلد مخلد

در نعت سرور کائنات خلاصه موجودات خاتم انبیا

علیه و آله آلاف التحیه و الثناء عرض شده

چو نور قدم ظاهر ازما سوا شد | از آن نور اسرارها (!) بر ملا شد
صفی آمد آن‌نور وخود گشت مرسل | نجی گشت و طوفان امرش قضاشد
شدآن نور هودو شد آن نورصالح | خلیل آمد و پس بنار بلا شد
شدآن نور اسحق ویعقوب ویوسف | بمصرو لا شاه و فرمانروا شد
شد ایوب‌ودیگر شعیب وپس ازوی | کلیم آمد و سوی طور لقا شد
که آن نور الیاس شد گاه لقمان | گهی خضر شد زنده زاب بقا شد
گهی گشت داود وگاهی سلیمان | گهی عیسی آمد بدار فنا شد
گهی گشت یونس بحوت طبیعت | زهر سو شناور ببحر ولا شد
قوی شد چو آن نور گردید احمد | در این مرتبت خاتم الانبیا شد

۱ـ صاحب رمد یعنی کسیکه چشمش درد کند ۲ـ یکی ازعلمای علم نحو (حواشی مولف)

جمال قدم گشت بی پرده ظاهر سرا پا غیان بر همه ما سوا شد
صفاتی که بودی همه عین واجب ظهورش در این مظهر کبریا شد
صفات جمال و صفات جلالش چو بی ابتدا بود، بی انتها شد
صفات خدا شد چو ظاهر در احمد چه باك ار بگویم ظهور خدا شد
صفات خدا عین ذات است بیشك صفات الله از ذات نتوان جدا شد
که میگوید این نکته کفر است زیرا که در حکمت اثبات این مدعا شد

در تهنیت ورود ممدوح فرموده

شکر لله کز عنایات خداوند مجید
یافت ملك فارس، قانونی نکو نظمی جدید
از ورود موکب اعظم سعید السلطنه
کشور شیراز را آمد سعادت بر مزید
آنکه باشد جورها را مهر او حصنی حصین
آنکه آمد ظلمها را عدل اوسدی سدید
دوست ازلطفش براحت دشمن ازقهرش برنج
شادمان آن یك زوعدو خائف این یك ازوعید
با سخاوتهای دست او سحابستی سراب
با بلاغتهای نطق او لبیدستی (۱) بلید(۲)
بر سر خوان عطایش ریزه خوارانی عباد
بر در دولت سرایش سرفرازانی عبید
از مبارك مقدم او مردم شیرازراست
سالها هر ماه میمون ماهها هر روز عید

---

۱ - سخن و گفتگوی لاف و گزاف ، لبیدن بمعنی گزافه گوئی وهرزه درائی
۲ - کودن - کندذهن

گر شنیدستی بود عید سعیدی در جهان
این همان عید است کامد ازپی عهدی بعید
ذکر فرصت سال‌وماه وهفته وروزو شب‌است
قدحبانا الله عیداً عیدنا هذا سعید

درمدح‌نواب‌اکبر شاه که‌جاری (۱) جهة‌حرم محترم‌حضرت سیدمیر محمدعلیه‌السلام‌فرستاده‌فرموده

آمد از هند یکی جاره ابازینت و فر
بهر ایوان شهنشاه ملایك لشکر
زادهٔ موسی کاظم مه گردون جلال
حضرت میر محمد شه‌کیوان افسر
مخزن علم خدا معدن اسرار وجود
منبع جودو سخا پادشه جن وبشر
وه چه جاری ، بنظر پاکتر از روح بسیط
وه‌چه جاری، بصفا صافتر از نور بصر
آسمان است تو گوئی که‌بود رنگ برنك
گاه ابیض بنظر آید و گاهی اخضر
آسمان راست بسی اخترو این هم‌بمثل
آسمانی است که دارد ز چراغان اختر
گاه‌ساکن‌بفراز استچو خورشید بچرخ
گاه گردنده چوارض است همی‌بر محور
و اندران چار درخشنده حباب از بلور
یك چو ناهیدو دگر مشتری وتیرو قمر

۱ـ لالهٔ بزرك‌چندشمعی ـ چلچراغ

چون‌شعاعی فتدازعکس هوازان بزمین
گوئی آمیخته و ریخته هر جنس گهر
آمد از بمبئی این‌جارچو درملکت‌فارس
یافت شیراز زنو زینت و زیب دیگر
آفرین رفت ز مردم همه بر آن استاد
که‌نموده‌است چنین صنعتی ازدست هنر
بنده فرصت ز میان جستم و گفتم ای‌قوم
آفرین است روا گر چه بران صنعتگر
لیك باید بستائید کسی را بثنا
کاینچنین هدیه فرستاده ابا زینت‌و فر
میرباشوکت و شان فخرزمان اکبرشاه
که ورا داده بسی‌رتبه خدای اکبر
امراو درهمه اکناف روا همچو قضا
حکم او در همه اطراف روان همچو قدر
گلشن‌خاطر اورا همه‌علم است بهار
شاخهٔ همت او را همه جود است ثمر
اهل هند از نفس‌او همه دارند حیات
نفس عیسویش بسکه بود جان پرور
ای جوادی که بود شخص‌تو در جودشهیر
وی امیریکه بود خلق تو در حسن سمر
در دومه‌پیش زنامم شده بودی جویا
تاکه آگاه زحالم شوی‌و مستحضر
گفته‌بودی‌چه کس است این‌وهمی کارش‌چیست
من تو را میدهم از حال خود ای میر خبر

بنده رارفته درین دیر سپنجی از عمر
سه دوشش سال ولیکن دو سه ماهی کمتر

اندر این مدت عمر از پی تحصیل فنون
رنجها بردم و آوردم از آن گنج هنر

گاه در مدرسه ساکن پی تکمیل علوم
از معانی و بیان نیز حساب و دفتر

گاه در منطقم از روی تصور تصدیق
گاه در حکمتم از دیدهٔ تحقیق نظر

گاه در هندسه وهیأت و اوضاع نجوم
بحثم از کوکب واجرام وزاشکال و صور

گاه جغرافی و مساحی و احکام جدید
کز حکیمان فرنك آمده ایدون باثر

گاه در ملك طریقت بصفا بزم نشین
گاه در کوی حقیقت بوفا راه سپر

گاه دیگر بتلاش از پی تدبیر معاش
گشته صورت گریم کسب وغذا خون جگر

با وجودیکه ز کسبم همه هستند خبیر
با وجودیکه ز فضلم همه دارند خبر

عجب است اینکه بایران هنرم کاسته شد
نیست کس تا خرد از من هنری در کشور

فضلرا پایه برفته است در این شهر زجای
علمرا رتبه نمانده است درین ملك دگر

من بیچاره کنون معتکف کنج خمول
سر بزانوی غم و دست تحسر بر سر

باچنین حال، زد و نان نکشم منت‌نان
نکنم آب طلب، گر چه بود از کوثر
شد بشیرین سخنم قافیه تکرار چه باك
که مکرر شود ار قند نکو نیکوتر
تا که دوار بودارض بیك سال تمام
گرد خورشید و بهرروز و شبی بر محور
همه‌اعدای‌توسر گشته‌بدانسان‌که زمین
رأی احباب تو تابنده چو مهر انور

بصدر اعظم ایران نوشته

سال گذشته پیشتر از آنکه روزگار
یابد دوباره فرهی از فر نو بهار
یعنی صباح غره ماه رجب که بود
افزوده هفت‌سال ابر سیصد و هزار
ازدلوخور بر آمده یوسف صفت برون
درحوت رفته بود چویونس باضطرار
مه‌نیز داشت باتن لاغر مکان بحوت
در منزل رشا بسعادت فکنده بار
دردلو تیر بود بتسدیس (۱) با قمر
درحوت بود زهره شرف را بانتظار
مریخ سوی خانه خود برده بود ره
یعنی ببرج عقرب میبود کامگار
برجیس بود مشتری جدی در سپهر
کیوان بخوشه چینی آن سبز مرغزار
جوزا، ز رأس بود بکارش‌یکی گره
بر قوس از ذنب گرهی نیز استوار
دراین‌چنین زمانی آمد یکی رسول
با نامه عبیر فشان همچو خط یار
گفتا که‌زی‌تو آمده‌این نامه هژیر (۲)
از ملك ری ز درگه صدر بزرگوار
برجستم وگرفتم و بوسیدم از ادب
آنکه بسر نهادمش از بهر افتخار
بگشودم‌و بخواندم و دیدم نوشته بود
طغرایکی برات ابا کلك مشکبار
مشعر بر آنکه حضرت‌والا سپهر مجد
غیث همم غیاث امم میر باوقار

۱- شش گوشه کردن ، شش‌تائی

۲-زیرك وباهوش ، پسندیده

نواب راد معتمد الدوله آنکه هست
فرمانروای فارس بصد عز و اقتدار

عاجل دویست تومان بدهد مرا زنقد
کز غش(۱) خلاص گردم چو زر خوش عیار

دادم بـرات و وجه گرفتم برایگان
کردم دعا بعمر تو وجان شهریار

هین وقت آن رسیده که بدهی وظیفه‌ام
گیری ازین فتاده زپا دست همچویار

باشی اگر نه اهل ادب را تو دستگیر
گردی اگر نه اهل هنر را تو دستیار

باشد که یار اهل هنر روز مسکنت
گیرد که دست اهل ادب گاه افتقار

دست تورا چو ابر نخوانم بگاه جود
کاین قطره میفشاند و آن درشاهوار

افلاك را ز قدر تو رتبه است عاریت
خورشید را ز رای تو نوراست مستعار

جنت بود زد وحهٔ مهر تو یك ورق
دوزخ بود ز آتش قهر تو یکشرار

باشد دویست تومان(۲) برطرز ابجدی
تا درحساب بیست و سه کمتراز هزار

بادا سنین عمر تو چندانکه در شهور
اهل حسابرا نشود ضبط در شمار

مدیحه باسم وزیراعظم

کاست در کشور شیراز چو بازار هنر
من متاع هنر خویش برم جای دگر

رفت بر باد خزان خاك گلستان کمال
شعلهٔ حادثه برد آب ز گلزار هنر

نیست ازفضل درین شهر چو سیمرغ نشان
وزهنر نیست در این ملك چو اکسیر اثر

صیرفی نیست در این ملك کسی تاکه کند
سیمرا فرق ز ارزیز (۳) وشبه را از زر

---

۱ ـ عربی، بکسر غین و تشدید شین، آلودگی ۲ ـ دویست تومان بحساب ابجد ۹۷۷ میشود مطلب واضح است (مولف) ۳ ـ ارزیز یعنی قلع

جوهری بر سر بازار هنر نیست کسی
که شناسد خزف از لعل‌وصدف از گوهر
خواهم از سوز درون گر که‌نویسم شرحی
افتداز دود دل خامه درین چامه شرر
پس بناچار یکی شمه از آن‌عرضه کنم
میر را سازم از اندوه دل خویش خبر
دادگر معتمد شاه وزیر اعظم
میر باشوکت و شان بحر عطا چرخ ظفر
آنکه امرش همه جاریست‌بگیتی چوقضا
وانکه‌حکمش‌همه‌ساریست‌بدوران‌چوقدر
گلشن مکرمتش را همه جود است بهار
شاخهٔ مردمیش را همه عدل است ثمر
حاجب بارگه اوست بسی چون خاقان
چاکر بزمگه اوست دو صد چون قیصر
ای امیریکه بود شخص تو درعدل شهیر
وی کریمی که‌بود دست تودر جود سمر
سالها رفت که من بنده بتحصیل فنون
بکف آورده‌ام از رنج بسی گنج هنر
عجب اینست که نا یافته گنجی ز مراد
رنجهایم همگی رفت یکایك بهدر
کس متاع هنرم را چو خریدار نگشت
سود من جمله زیان آمد و نفعم همه‌ضر
لب فرو بسته‌ام از گفتن و چشم‌از دیدن
قوت از ناطقه‌ام رفته و نورم ز بصر

آنچه بر جای مرا مانده‌ز اسباب جهان
دفتری از غزل و مشت عیالی ز پدر
کتبی چند دگر نیز که کردم تالیف
همه از طرهٔ جانانه بهم ریخته‌تر
پاره‌ئی ناقص و نایافته اتمام هنوز
هیچیك را نبود کسوت ترتیب ببر
بینوائی و نوائب همه شد قسمت من
مستمری و مواجب دگرانرا در خور
نه‌مرا دستی، کز پای کشم خار جفا
نه مرا پائی تاپی سپرم سوی سفر
این‌زانصاف برونست، سوی عدل گرای
وین زعدل تو بود دور، بانصاف نگر
درخزان تا همی ازشاخ شجر ریزد برك
در بهاران شکفد تا که گل‌ازشاخ شجر
دشمنانت همه را گلشن امید، خزان
دوستانت همه را شاخ امل بار آور

در مدح ملك‌البحر کشمیری دربغداد سروده

زان‌بیشتر که‌بدر براین‌چرخ کجمدار — گردد ز فربهی چو تن لاغرم نزار
یك نیمه بود باقی ازعشر دومین — ازماه هشتمین زعرب هفتم‌ازایار(۱)
مریخ‌ومشتری بسما هردوخوشه‌چین — پروین بسان‌خوشه‌دراین‌سبز کشتزار
شمس و عطارد آمده در ثوربی‌سپر — در قوس همچو تیر قمربودبی‌سپار
کیوان بخانهٔ سرطان زهره درحمل — هنگام شام و انجم پیدا و آشکار
در اینچنین زمانی کردم بسیچ ره — باطالعی مبارك و شادان وشادخوار

---
۱ - بفتح، یکی ازماههای رومی

زاد سفر براحله بستم بچابکی رهطی نمود می بره انجام(۱) راهوار
شیراز رانمودم بدرود آنچنان کز بند پادشاه کند مجرمی فرار
اندر رکاب میر مؤید جلال دین آنقبله اعاظم وآن کعبهٔ فخار
بار سفر گرفتم اینجا ز بار گیر رحل اقامه نیز فکندم درین دیار
یکروز برجنابش کردم بلابه عرض کای ازشمیم خلق تو یك شمه نوبهار
روزی اگر برندمرا خدمت امیر وقتی بحضرتش بدهندم اگر که بار
کو تحفه‌ئی که آرم اورا بآستان کو هدیه‌ئی که سازم بردر گهش نثار
فرمود تحفهٔ تو بود شعر دلنشین فرمود هدیهٔ تو بود نظم آبدار
بر جستم وگرفتم کلکی باشتیاق بنشستم و نوشتم مدحی بافتخار
گفتم بمدحت تویکی مطلعی زنو دری زبحر خاطرم افتاد بر کنار
کای مفتخر بنام تو اعیان روزگار در ملك سروری ملك ومملکت مدار
باشد بهر کجا ملکی حکمران ملك دارد زهر دو کون بهمنامی توعار
اندرزمین توئی ملك ودر فلك ملك شدفتحه ضم این و در آن کسره برقرار
چون رتبه‌ات بجزم بود برتر ازملك برفتحه کسره خواهد سبقت باعتبار
چون قدر ورتبهٔ تو بود ازملك فزون خواهد فلك نهد بزمین روی انکسار
چرخ برین بخرگه جاه تو آستر عزو هنر بجامهٔ قدر تو پودوتار
درباغ خاطر تو بود خرمی شجر برشاخ دولت توبود مردمی ثمار
درموکب توفتح وظفر هر دو پیشرو درحضرت توعزو هنر هردو پیشکار
درمعرضی که باشد نام ازبشیر تو نه نامی از مشیر کس آرد نه ازمشار
میرا، مها، بزرك نژادا، فلك فرا ای مفخر ملوك بتأیید کردگار
من بنده فرصت ارچه فنم نیست شاعری مداحی کسانم هرگز نبوده کار
تعلیم علم و فضلم باشد همه عمل تحصیل فضل وعلمم باشد همه شعار
صورتگریست پیشه‌ام آنسان که فی المثل گراز صنایعم بسوی چین کند گذار

---

۱ ـ مقصود اسب است .

صورتگران چین همه گردند منفعل — وزصنع خویشتن همه آیند شرمسار
اندرعراق و پارس دراین صنعتم شهیر — مشهور هر دیارم و معروف شهریار
خواهم اگر که گویم بیگاه و گاه شعر — غیر از غزل نگویم آنهم بعشق یار
مدح کسان نکردم هرگز برای سیم — وصف خسان نگفتم هرگز پی دنار
لیکن بزرگوارا مداحی تورا — کردم درین دیار بیك چند اختیار
مدح تو گفتنم همه فخر است در جهان — این فخر بس که ماند ازمن بروزگار
پیوسته تا که عشرت آرد بدل فرح — همواره تا که ذلت رنج آورد ببار
احباب تو بعشرت، پیوسته شادمان — اعدای تو بذلت،همواره خوار و زار

مدیحه ایست تهی از الفاظ عربیه(۱)

ماه پروردین رسید و گشت هنگام بهار
جشن جمشیدی در آمد جام خورشیدی بیار
جام خورشیدی هلا درجشن جمشیدی بنوش
با بتی خورشید روی و بذله گوی و میگسار
کرد اسپندارمذ را شاه پروردین ببند
همچنان که زال زررا اردشیر نامدار
فرخجسته فرودین مانند پور آبتین(۲)
نك بر آورد ازروان بیور اسب(۳) دی دمار
همچو سودابه بمشکو سرخ گل در بوستان
چون سیاوش اندر آتش ساری اندر لاله زار
زندخوانان(٤) برفراز شاخ آتش سار گل
زندخوان گردیده چون زرتشتیان در نو بهار

۱ ـ درمدح مرحوم حسینقلی خان نظام السلطنه است ۲ ـ فریدون ۳ ـ لقب ضحاك است ٤ ـ بلبل است

ای بت فرخ رخ ای دلدار مینو چهرچهر
خسروانی بزم را پدرام(۱) کن کاووس وار

آتشین می ده که تا کیخسرو آسا درزنم
بر تن افراسیاب انده از هر سو شرار

می بده تا مست گردم وز درپوزش نهم
رو بخاک درگه دستور شاه کامگار

دادگر دستور روشندل، نظام السلطنه
کز روان روشنش خورشید باشد شرمسار

برزبان خامه‌ام تازی گذشت وباك نیست
زیب یابد نامه‌ام ازنام صاحب اختیار

آن مهین دانشوری کز داد وفر فرهی
اوست شه‌را دوستدار وشاه اورا خواستار

آنکه چون بهرام نیو(۲) اندرگه چالش کند
دشمنانرا ازدوسو چون گلهٔ گوران شکار

شهریار راد چون نوشیروانست و بود
اوچو بور بختگان(۳) درپای تخت شهریار

نوك مشکین خامهٔ او در بچشم دشمنان
همچو تیر رستم است و دیدهٔ اسفندیار

تندبار(٤) ازخشمش ار آگاه گردددرجهان
ازدر پوزش نهدرو بر درش چون زندبار(٥)

پارس از دادش چنان آباد شد کز یادشد
آنچه گویند ازشهان دادگر در روزگار

---

۱ ـ آراسته ۲ دلیر ۳ـ بوذرجمهراست ٤ـ حیوان درنده ٥ـ حیوان بی آزار
(حواشی ازمولف)

داورا از فرصت خود کن پژوهش کز سپهر
بس پژولیده است و باشد تیره بخت و دلفگار
گاه اندر بند سختی همچو گرگین پای بند
گه بچاه تیره بختی همچو بیژن خوار و زار
گاه بر دار ستم همچون فرامرز ستوه
گه به کام اژدهای رنج، چون بهمن دچار
از دساتیر مه آباد است تا نام و نشان
تا که از زند است و استا، کیش زرتشت استوار
دشمنت را اهرمن پیوسته بادا رهنمون
دوستت را باد یزدان دودو گیتی دستیار

در مدح حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

خیز و هین شطرنج را ای خادم محفل بیار
تا که یکدم با حریف خود نمایم کار زار
گسترم نیکو بساطی وز پی پیکار خصم
لشکر آرایم همی در آن بساط از هر کنار
آورم آنگه نخستین شاه را در قلبگه
خود وزیرش در یمین و ژنده پیلش در یسار
در یسار پیل اسب و در یسار اسب، رخ
باز پیلی را دهم در جانب فرزین قرار
باز اسب و باز رخ، اندر یمین ژنده پیل
پیشرو زانها پیاده خود قطار اندر قطار
زان سپس رخ سر بسر آرند در میدان رزم
هر یکی گیرد سر ره بر بخصم نابکار

گه زجا جنبد همی در عرصه اسب پیلتن
که بتك خیزد همی رخ همچو اسب راهوار
گه وزیر از هر طرف جان گیرد از پیل دمان
گاه پیل کجرو از پا افکند مرد سوار
گه پیاده گام گام آرد رخ از بهر نبرد
پس بهر گامی بر آرد خصم را از جان دمار
گر بجولان اندر آرد خصم، اسب پیلتن
پیل مادر بینیش بنماید اشترسان مهار
گر رخش آرد بسوی شه رخ و شه شه(۱) کند
شاه ما زان رخ، نماید رخ نهان اندر حصار
گر وزیر آید که شه را از حصار آرد برون
ما از آن مأوی ز بیدق میدهیم اورا فرار
الغرض بر وی شکست آریم و شه را زان سپس
مات بنمائیم یا خود لوت در آن گیرو دار
چون حریف این ماجرا بیند شود چون شاه خویش
مات و گردد از رخ ما تا قیامت شرمسار
باز گویم خادما، نردم بپیش آور که هین
نرد بازم با حریف خود نه پنهان، آشکار
تخت نردی کان همی باشد بسان پهن دشت
چار میدان اندران دشت از برای کار زار
خصم در هر چار میدان صف صف آراید سپه
ماهم آرائیم صف صف لشکری با اقتدار

۱- شه شه، کشت گفتن بشاه شطرنج است (حاشیه مؤلف)

دریکی میدان از آن لشکر فرستم خود دو تن
پنج دیگر را دهم در دومین میدان قرار
در سوم میدان سه تن، هم پنج تن در چارمین
سربسر جنگ آزمای و نامجوی و نامدار
زان سپس گیریم بر کف کعبتین و افکنیم
بر بساط آریم نیکو داوهای بی‌شمار
گر حریف مادو شش نقشی پدید آرد نخست
مادوشش نیز آوریم وخود نمائیم افتخار
بازگر آرد سه با یك، بندد او افشار را
همچونقشش نیز مارا نقشی آرد روزگار
باز گر پنج وسه آرد، مادو با دو آوریم
خانه گیریم وهمی گردیم شاد و شاد خوار
باز ما آریم شش با یك، حریف ار آورد
پنج وشش یا آنکه سه باشش و یا دو با چهار
گر بمیدان از سپاه او تنی تنها شود
ما کشیم اوراو برخاك افکنیمش خوارو زار
لشکراو را یکایك در زمان ششدر کنیم
راه آمد شد بر آنها تنك گیریم استوار
بعداز آن ما بیشترزان خصم ازمیدان بریم
لشکر خودرا یکایك جمله بیعیب و عوار
بازدیگر بار از این ماجرا گردد حریف
منفعل چون دشمن شهزادهٔ و الاتبار
حکمران ملك جم اعظم حسام السلطنه
عم خسرو ، مقصد سلطان ، مراد شهریار

روی دولت، پشت دین، بحر سخا، چرخ ظفر
معدن صدق و صفا، کان کرم، کوه و قار

شمس برج مکرمت، قطب سپهر معدلت
کآسمان دارد بگرد مرکز عدلش مدار

معدلت گستر خداوندی که باشد در جهان
کامران و کام بخش و کامجوی و کامگار

میر شیر اوژن شه دشمن کش لشکر شکر (!)
آنکه باشد شرزه شیر آن مرد را کمتر شکار

آنفلک جاه قدر قدری که در روز وغا
آید از سهم سهام او فلک در زینهار

آنجوان بختی که برخاک درش این چرخ پیر
مینهد هر صبح وشام از عجز روی انکسار

ز اکتساب نور رأی او بود کاندر سپهر
ماه را پیکر بود گاهی سمین گاهی نزار

شاخسار دولتش را مردمی باشد ثمر
بوستان خاطرش را خرمی باشد بهار

مدح او را گر بکان، اندر بخوانی پیش سنك
وصف او را گر بباغ، اندر بگوئی نزد خار

سنك از مدحش بکان دردم گهر آرد پدید
خار از وصفش بباغ آرد بنا گه گل ببار

تیر ورمح وتیغ و گرز او همی در روز جنك
دست وجام وخلق و کلك او همی در روز بار:

دیده دوز و جانستان، جوشن در و گردن شکن
زرفشان، الماس گون و مشکبوی و مشکبار

مهر دارد روشنی‌از نور رأیش عاریت
چرخ دارد رتبه از جاه رفیعش مستعار
تاکه‌او خونریزد از اعدای شه، آرد سپهر
در رکاب نصرتش زانجم سپاهی بیشمار
میر خود مریخ را سردار آن لشکر کند
ز اتش قهر افکند بر جان آن اعدا شرار
هی کشد هی افکند چندانکه گردد تا بحشر
کوه‌وصحراسربسر ازخون‌ایشان لاله زار
رایت منصور او را فتح و نصرت پیشرو
جامهٔ اجلال او را عزو دولت پود و تار
هر کجا رو مینهد توفیق او را راهبر
هر کجا رخ میکند اقبال او را دستیار
هان‌تو‌فرصت کیستی‌تا آنکه گوئی‌مدح‌میر
کن‌زتطویل سخن هین‌بر دعائی اختصار
تاهماره خانه‌های نرد باشد چارو بیست
تاکه باشدخانه‌ها شطرنج‌را شصت‌و چهار
دشمنش‌همچون شه‌شطرنج بادامات ولوت
دایم اندر ششدر غم با الم گردد دچار

درمنقب حضرت‌شیخ‌مفید(۱) استاد خود فرموده

ز اهل فضل و هنر وز دهندگان خبر   شنیده‌ئی همه‌اوصاف‌اهل فضل و هنر

---

۱ – این قصیده را درسال ۱۳۱۰ هجری قمری درقریهٔ اسماعیل آباد از قراء بلوک‌خفر «ازمناطق جنوبی‌شیراز » سروده است : رجوع‌شود بکتاب« آثارعجم» تالیف فرصت صفحهٔ۱۷

شنیده‌ئی همـه اندرزهـای لقمـان را / که گفته است حکیمانه جمله‌را به پسر
شنیده‌ئی سخنانی که گفته جاماسب / زوضع دور فلك از زمانه داده خبر
شنیده‌ئی کلماتی که مانده از سقراط / بویژه بوده یکی فیلسوف دانشور
شنیده‌ئی که‌فلاطون خم نشین زین پیش / کشیده از خم حکمت هزارها ساغر
شنیده‌ئی که ارسطو معلم است و حکیم / کلام اوست‌بحکمت چو سد اسکندر
شنیده‌ئی که چه تحریر کرده اقلیدس / گشوده هندسه راقفل مشکلات ز در
شنیده‌ئی که چه بنوشته است جالینوس / بمعضلات طبیعی ز روی رأی و فکر
شنیده‌ئی که‌مجسطی‌است‌قول بطلیموس / مسخر آمده ملك ریاضیش یك‌سر
شنیده‌ئی سخنان بزرجمهر حکیم / بروزگار انوشیروان عدل سیر
شنیده‌ئی که ابونصر بوده از فاراب / نبوده ثانی او از معلمان دیگر
شنیده‌ئی همه اوصاف بوعلی‌سینا / و را بحکمت و قانون علم بوده نظر
شنیده‌ئی ز ادیبان بسی بدوران نام / که بوده‌اند باقلیم فضل نام آور
لبیدواخطل واعشی ، معری و حسان / ابو فراس و حریری کسائی و اشعر
خلیل‌ودعبل‌وبوالاسودابن حجر و حریر / ابو نواس و زهیرو فرزدق و اشتر
شنیده‌ئی که گروهی نهاده‌اند بصدق / قدم براه طریقت ز خود نموده سفر
جنیدوشبلی و کرخی و بایزیدو شهاب / دگرعراقی‌و عطار و قطب دین حیدر
شنیده‌ئی که بتقوی و زهد بودستند / بسی ز جملهٔ اصحاب خاص پیغمبر
عدی و جابر و عمار و ثابت و سلمان / بلال و خالد و مقداد وارقم و بوذر
کنون بیا و ببین آنچـه را شنیدستـی / عیان بقدرت داور ز حضرت داور (۱)
جناب شیخ مفید افتخار اهل زمان / معین شرع پیمبر امین دین پرور
هر آن‌صفت که‌زهر کس‌شنیده‌ئی بجهان / تمام را همه داراست بلکه افزونتر
بمدرسش‌چوفلاطون هزار کس شاگرد / بمحضرش چو ارسطو هزار تن چاکر
ز خوان فضلش لقمان گرفته‌لقمه بآز / زخاك پایش بونصرجسته کحل بصر

۱ـ داور تخلص ممدوح است (حاشیه‌مولف)

ابوعلی ارنی گوی میشود چـو کلیـم ‌‌ ‌ شود اگر که بسینای حکمتش رهبر
کند چو هندسه تحریر، گردد اقلیدس ‌ ‌ بگرد کلکش گردان‌چوچرخ بر محور
بهیأت ارنکند بندگیش بطلیموس ‌ ‌ فلك زمنطقه برگردنش نهد چنبر
لب‌ار بنحو گشاید کسائی و فراء ‌ ‌ کساء فضل وهنر رابرون کنند از بر
شود چوبر فرس فکرگاه، نظم سوار ‌ ‌ ابو فراسش باشد غلام بسته کمر
بپیش دفتر نثرش بود حریری را ‌ ‌ متاع فضل بقیمت پلاس را کمتر
جنید دردم ارشاد او شود فانی ‌ ‌ چو قطره‌ئی که‌شود محو بحر پهناور
بزهداگر که چوسلمان وبوذرش‌خوانم ‌ ‌ رواست‌زانکه بزهداست‌شهره در کشور
زصد هزاران اوصاف اوهمین‌یك بس ‌ ‌ که‌درجهان‌شده محسود زمره‌ئی‌ز بشر
یکی‌حسدبرداز آنکه حق‌چرا داده‌ست ‌ ‌ بیکتن اینهمه علم وکمال و فضل وهنر
یکی برشک که‌گاه نماز ازچه کشند ‌ ‌ خلایق ازعقب او صفوف بیحد ومر
یکی غمین که چرا کرده‌درجهان‌تصنیف ‌ ‌ به نثرو نظم زهر گونه علم‌صد دفتر
نعوذ بالله زین زمرهٔ حسود شریر ‌ ‌ که ازحسد همه برجان خود زنندشرر
ازاین‌حسدچه‌غم‌است‌واز آن‌حسودچه‌باك ‌ ‌ مسلم اینکه خزف نشکند بهای گهر
کمال اورا باشد کفایت این برهان ‌ ‌ که هرکه برقدمش سوده ازارادت سر
فشانده دست بملك‌قباد و پای زده‌ست ‌ ‌ بتخت و افسر خاقان و ملکت قیصر
نهاده هر که بشاگردیش قدم روزی ‌ ‌ ز اهل فضل‌و اساتید برده گوی هنر
یکی زجملهٔ آنهاست حضرت قدسی ‌ ‌ که قدسیان بفلك نظم اوکنند ازبر
درین قصیده سه بیت آورم زاشعارش ‌ ‌ که تا بیابد از آن این‌قصیده زینت‌وفر
جمال حضرت حق را بزرگ آینه‌ئی ‌ ‌ بود هر آینه آن کیست احمدوحیدر
که طلعت ازلی دیده‌اندر آن مرآت ؟ ‌ ‌ که این مشاهده نارد بغیر اهل بصر ؟
ندیده دیدهٔ کس غیر برگزیدهٔ حق ‌ ‌ ستوده حضرت شیخ مفیدما، داور
الاسعید و شقی تاکه از ثواب وعقاب ‌ ‌ مکان بجنت و دوزخ کنند در محشر

مقام دوست اوباد جنت المأوی
مکان دشمن اوباد جاودان بسقر

درمدح شاهزاده شجاع السلطنه ملك‌منصور میرزا

روز عیش است وزمان عشرت وگاه‌سرور
موسم‌وجداست ووقت شادی و هنگام سور
هرچه جزعشرت بود دل‌را ازآن باشدفرار
هرچه غیر ازعیش‌باشدطبع‌ازآن دارد نفور
آمد از شاه عجم فرمانروا در ملك جم
مملکت داری معظم از پی نظم امور
رایت نصرت شد از تأیید ربانی عیان
آیت رحمت نمود از عالم غیبی ظهور
فارس ماند طور سینا راکه ظاهر شد در آن
آنچنان نوری که‌ناگاهان‌تجلی شد بطور
فارس گوئی فی‌المثل، ماند بروز داوری
کاندر آمد مردگانرا جان بتن ازنفخ‌صور
فارس پنداری بود چون آسمان کزمشرقش
آفتابی آشکارا گشت بایك چرخ نور
پور شاهنشاه کیوان فر،ملك‌منصور راد
آن بثروت اردشیر و آن‌بسطوت شاهپور
خطهٔ شیراز شدجنت طراز آنسان‌که نیست
برزبان کس راسخن ازجنت وحور وقصور
لوحش الله دست رادش مخزن جودو کرم
بارك الله خلق نیکش مایهٔ عیش وسرور

در همه کشور مطیع حکم او ترک وعرب
در جهان یکسر رهین عدل او وحش وطیور
باب عدل و داد را از سعی او باشد فتوح
ملك ظلم وجور را ازتیغ او باشد فتور
هشت جنت یك شمیمش باشد از خلق حسن
هفت دوزخ یکشرارش باشد از طبع غیور
ای خدیو ملك جم ای آنکه از داد تو شد
منهدم ملك مفاسد منهزم جیش شرور
ازمسیح آسادمت برخاك اگر کس دم زند
خفتگان خاك بر خیزند یکسر از قبور
خصم دون گر ازجسارت در مصافت پا نهد
جان کجا بیرون برد ازدستت آنخصم جسور
حاسد ار منکر شود رأی منیرت را چه باك
پرتو خورشید را هرگز نبیند چشم کور
روز هیجا آوری چون روی بهر کار زار
میشود شوری بپا چونانکه در یوم النشور
سرکشانرا نز حضورت فرق باشد نز غیاب
درغیابت کرده تمکین همچنان کاندر حضور
همچو مارش سر بکوبی عاقبت از سنك قهر
هر که سراز رشتهٔ حکمت بپیچد از غرور
رشحه‌ئی کزابر دستت بر چکد گاه عطا
قطره باشد پیش آن موجی که خیزد از بحور
پیش مشکین خلق تو بی بوی شد خلد برین
نزد صافی طبع تو بی آب شد ماء طهور

عالمـی را خاك پـای تو بـود زیب جبـاه
یك جهانرا مهر شخص تو بود نقش صدور
همعنـان تیـز تك اسبـت گـه جـولان صبـا
همرکاب تیزرو خنگت که چالش(۱) دبور (۲)
تیر و کیـوان آستانت را دوتـن عبـد ذلیل
شیر گردون پاسبانت را یکی کلب عقور (۳)
کس دراقطاع ثغور از سطوتت حافظ ندید
زانکه باشد سطوتت کافی پی حفـظ ثغـور
بارگاهت چون سپهر است و تو مهر آنسپهر
ماه آن باشد مزین (٤) صاحب اقبال وهور
آسمان فضل و دانش اختر برج کمال
آفتـاب چرخ بینـش گـوهـر بحـرشعـور
دولت شه را اگر آمد مزین نی عجب
کز شعاع رأی او دولت نمایـد کسب نـور
وصفی از خلقش شود مسطور اگر در نامه‌ئی
مشك خیزد تا ابد چون نافه از نقش سطور
ای جهان عدل و داد ای آنکه از انصاف تو
پیل نندیشد ز پشه شیـر نهر اسـد ز مـور
سالها من بنده فرصت ، از پی گنج هنر
برده‌ام بس رنج و محنت در سنین ودر شهور
دامنی پر گوهرم شد حاصل از اصداف فضل
کشتی فکرم ببحر علم کرد از بس عبور

۱- خرامیدن، رفتار با غرور و تکبر ۲- بادی که از غرب میوزد ۳- گزنده ٤- مقصود ازمزین دراینجا (مزین الدوله) معلم ممدوح است.

خسته‌شد شخص خیالم آن چنان کز پا فتاد
بسکه بودی در طریق دانشش دایم مرور
با چنین فضل‌و هنر خاموش باشم تا بکی
با چنین علم و ادب تا چند بنشینم صبور
تابکی ریزد ز چشمم آب حسرت‌چون‌سحاب
تا بکی خیزد ز جسمم آتش غم چون تنور
در حقم بنمودی از سر کار وجهی بر قرار
کزقلیلی نگذرد از آن مرا هرگز امور
خود ز الطاف شهی فرمان‌ده از بهر رهی
تا که از دفتر یکی طغرارقم یابد صدور
مبلغی افزون شود براین رقم بی نقص عشر
کاهل دفتر را نباشد زحمت ضرب کسور
تا بود هر خاطری را گاه شادی، گاه غم
نبود اندر خاطرت اندیشهٔ غم را خطور
باد عمرت را بقا چندانکه گر سنجد سپهر
بی‌کم وبی کاست آید هم تراز و بادهور

درمهاجرت‌ممدوح ازشیراز انشادفرموده

دریغ‌و درد که در ملك جم نماند نصیر
بلی نصیر ندارد ز ملك شد چو وزیر
نصیر ملك وزیر است لاجرم درملك
وزیرا گر نبود ملك راكجاست نصیر
یكی بعرصهٔ شطرنج رخ‌نما و ببین
بسیر شاه و وزیر و قرار گاه و مشیر

ببین وزیر بود شاه‌را نصیـر ، چه سـان
نگر بکار وزیر است شه چگونه بصیر
اگر وزیـر نباشـد نصیـر کشـور شـاه
هر آنچه‌زیر، زبر گردد و زبـر همـه زیـر
نصیر مملکـت ما بود نصیر الملـك
که هم بملك بصیراست وهم زملك خبیر
ستوده خواجهٔ اعظم سپهر عزو جلال
خـدایگـان معظـم امیـر چـرخ سریـر
زملك فارس بـرفت و نمانـد هیچ بجـا
برای ما ، نه نصیر و برای مانه‌ظهیر
نصیرماهمـه ایـن‌بـود در زمـان خطـر
ظهیر ما همه این بود گاه امر خطیر
بکار شاه جهان عقل مانده یکسر مات
زعزل و نصبش باشد عقول راتشویر (۱)
فکنده ملـك عجمـرا بنـار قهـر شـرر
نموده خانم جم را بدسـت دیو شریـر
بجای‌شخص‌نصیرازچه‌رو نشسته‌خذول(۲)
مکان مرد بصیر ازچه ره‌گرفته‌ضریر (۳)
خدا یگانا ای آنکه از تو کشور فارس
چوخلدبودو کنون‌بیتو گشته‌همچوسعیر(٤)
سموم شد همه باد شمال او بچمن
حمیم (٥) شد همه آب زلال او بغدیر

۱- عربی است بمعنی اضطراب ۲- لغت عربی است بمعنی بی مقدار ، خوار ۳- بفتح ضاد، نابینا ٤ - بفتح سین و کسر عین، آتش افروخته، جمع آن سعر (عربی است) ٥ - دراینجا بمعنی آب گرم است ولی بمعنی خویشاوند نیز آمده است

ز کلك اهل قلم بیتو هر دمی آید
سرشك جای مداد و حنین(۱) بجای صریر(۲)
بملك فارس وزارت تو را نباشد فخر
سزد که ملك صدارت تو را شود تسخیر
بناز بر همه عالم ببال در همه حال
که قدر و جاه و جلالات بود زحی قدیر
همیشه تا که بود مهر بر سما ساکن
هماره ارض بود تا بدور او چو دریر(۳)
عدوی تو چو زمین بیقرار و سرگردان
دل محب تو روشن بسان مهر منیر

در زمان توقف در تخت جمشید روز میلاد حضرت
ختمی مآب (ص) نظم نموده

گامی بسوی استخر نه ای دل عبرت بر
در بارگه جمشید رو آور و عبرت بر
چشمی بنگه بگمار گوشی دو سه ره میخار
دستی باسف بردار کن چشم زعبرت(٤) تر
هر سو که بنا بینی باخاك شده یکسان
هر جا که سرایابی ویرانه شده یك سر
تختی که سر از رفعت بر تختهٔ مینا سود
چون خردهٔ مینا بین بشکسته زپا تا سر

۱- بفتح حا و کسر نون ، ناله وزاری (عربی)
۲- صدای قلم در موقع نگارش (عربی) ۳ - پروانه ٤- بفتح عین ، آب چشم

زان بوم نعیب زاغ آید همه بر گوشت
بر جای سرود رود و آواز دف و مزمر
در ساحت ایوانش جغد است و زغن ساکن
این یك شده بربط زن و آن آمده خنیاگر
یکجای ثعالب را خدام نگر در بزم
یکجای عناکب را حجاب ببین بر در
درماتم جمشید است گریان همه آن فرگاه
نك اشك روان اوست آن آب که در فرغر(۱)
بر ملك فریدون لب بگشوده بضحاکی
هر جا که شکافی هست بر کنگر آن منظر
در پشتهٔ آن لاله است خون جگر دارا
بر تودهٔ آن سبزه است خاك تن اسکندر
خود خون سیاووش است آن می که بوددر خم
از کلهٔ کاووس است آن خاك که شد ساغر
شهد لب شیرین است نقلی که نهد ساقی
آه دل پرویز است دودی که دهد مجمر
زاتشکده رفته است آب، خاکش همگی برباد
پیوسته کف آبست بر جای تف آذر
دانی که چرا رفت آب زاتشکده همچون دود
یا رفت چرا برباد آن خانه چو خاکستر ؟
میلاد محمد شد کز مثل چنان مولود
تا حشر عقیم آیند این چارتنان مادر

---

۱ ـ گودال آب

برباد شد از زادش تخت و کله کسری
نابود شد از بودش ملك و سپه قیصر
صورتگر آب و گل زد نقش یکی صورت
کان آمده در معنی بر سیرت صورت گر
کرد آینهٔی از خاك وزرنك نمودش پاك
پس گشت در آن ظاهروان آینه شد مظهر
در روی زمین تا کوفت بربام رسالت کوس
اسلام همی‌افراشت بر چرخ برین اختر (۱)
احکام رسل را بود منشاء بنخستین روز
آری همهٔ افعال صادر شود از مصدر
اغصان رسالت را او بود ثمر لیکن
ناچارثمر باشد در اصل شجر مضمر
تابر نبود در اصل از اصل نروید شاخ
تا شاخ نیارد برك ظاهر نشود آن بر
او اول واو آخر او باطن و او ظاهر
او طیب واو طاهر او سید واو سرور
در معرفت ذاتش باشد بتحیر عقل
چونانکه بود حیران در معرفت داور
جبریل امین زانرو شد پیك امین حق
کوگشت ز جان ودل بردرگه او چاکر
گویند شب معراج بنهاد بگردون پای
زانم عجبی باشد با اینکه کنم باور

---

۱ - دراینجا بمعنی بیرق و پرچم «حاشیه مولف»

گویم زگران حلمش . با آنهمه سنگینی
نشکست چرا در هم پشت فلک و محور
از حکم متین اوست این گردش نه افلاك
وز نور جبین اوست این تابش هفت اختر
از آتش قهر او یکشعله بود دوزخ
وز چشمهٔ مهر او یك رشحه بود کوثر
جسمش چو یکی قلب است عالم همه چون قالب
شخصش چو یکی روح است گیتی همه چون پیکر
حکمش همه جا جاری مانند روان در تن
امرش همه ره ساری مانند صبا در بر
از خشم تواند کرد صورت ز هیولی دور
وز قهر اگر خواهد گیرد عرض از جوهر
از حکم خدا امرش در آنچه نماید خیر
وز امر خدا نهیش زان فعل که زاید شر
از ظلمت موی اوست گر شام بود تیره
وز پرتو روی اوست . گرصبح بود انور
فکری که نه یاد اوست آنفکر بود ناقص
ذکری که نه نام اوست آن ذکر بود ابتر
وصفش بقلم ناید گرزانکه همی گردند
بحر آمه (۱) شجر خامه، افلاك همه دفتر
حرفی نشود تقریر از مدح وثنای او
گر خلق جهان آیند مداح و . ثناگستر

۱ ـ دوات

جائی که خدا مدحت فرموده ز لولاکش
فرصت تو سخن بگذار ازمدح وثنا بگذر
تا رحمت حق آیدبر مؤمن و بر مسلم
تالعن خدا باشد بر مشرک وبر کافر
دلهای محبانش چون باغ جنان خرم
برجان حسودانش آتشکده‌سان اخگر

درمدح وزیر ایران انشاء نموده

شاه را داد اختیار ملك دادار ای وزیر
تاکه ملك شاه‌را باشی تو مختار ای وزیر
هر که پیچد ازخط فرمان تو یکنقطه سر
میکندسر گشته‌چرخش همچوپرگار ای‌وزیر
بارها سنجیده‌ام،پیش گران حلم تو نیست
کوه رابا آن گرانی هیچ مقدار ای وزیر
ابر میخواندم کف راد تورا گاه عطا
ابر را جای مطر گر بود دینارای وزیر
بحر میگفتم دل پاک تو را وقت قضا
بحررا جای گهر گربود اسرارای وزیر
کشف اسرار حقایق یکسر مو در جهان
پیش فکر مو شکافت‌نیست‌دشوار ای وزیر
عقل تو آمد بنای عدل را معمار وکیست
آن بنا را بهتر از عقل‌تو معمار ای وزیر
جور را برداشتی از مملکت آئین‌و رسم
ظلم را نگذاشتی در ملك آثارای وزیر

صیت عدلت آب‌وش جاری دراطراف زمان
ذکر دادت بادفش‌ساری در اقطارای وزیر
بانفاذ امر تو ، تیری که خیزد ازکمان
برهدف خواهد نشستن تابسوفار(۱)ای‌وزیر
از مسیحائی دمت یابد فلاطون تا شفا
خویش راخواهد همی رنجوروبیمارای وزیر
گرز ابر رحمتت احجار را فیضی رسد
زان دمد اشجار و آرد باراثمار ای وزیر
ور بود اشجار را از تو صلابت درنهاد
جای اثمار آورند اشجار احجارای وزیر
تا بخاك آستانت روز وشب ساید جبین
خویش را دارد فلك‌دایم نگونسار ای‌وزیر
عرض حالی این رهی دارد که آرد برزبان
عرض حال این رهی را گوش میدارای وزیر
تا شدم‌دربحر دانش غوطه ورذوالنون صفت
در درون حوت غم گشتم گرفتارای وزیر
از جفا این گنبد مینائی زنگار گون
داردم آئینهٔ دل پرززنگار ای وزیر
میکشد از بس قلم برمن سر انگشت قضا
لاجرم برخویش پیچانم چو طومارای وزیر
روزگارافسرده چندانم ، که هر دم بفسرد
همچو یخ از آه سردم شعلهٔ نارای وزیر

۱ – بن تیر که درچلهٔ کمان میگذارند .

قالبم از غصه‌های دمبدم چون نی‌تهیست
کز درونم هر دم آید نالهٔ زارای وزیر
جان من کاهیده شد یکباره در فکر علوم
گشته‌ام زین فکرت‌جانکاه ، بیزارای وزیر
رنجها بردم که تا اندوختم گنج هنر
نیست اکنون کس متاعمرا خریدارای وزیر
کیست صرافی که بشناسد گهر را ازخزف
غیر تو ، دراین‌پر از آشوب بازارای وزیر
تاکه گردد سر این معنی در این بازار فاش
خلق را بردار یکسر پرده از کارای وزیر
من بباغ‌دانش از هر خار و خس کمتر ولیك
مالك باغ وعقاری هر خس و خارای وزیر
بحر زخاریست دانش وندران من غوطه‌ور
کایدم شاید بکف درهای شهوارای وزیر
گوهرم‌نایدبکف آن‌به‌کزاین‌پس‌چون‌صدف
بر کناری آیم ازاین بحر زخارای وزیر
از هنر یاری واز دانش نجویم یاوری
بخت واقبال ار نباشد یاورو یارای وزیر
نوعروسان سخن در حجله گاه طبع من
در ثنایت گر چه ننمودند دیدار ای‌وزیر
مانده‌اند از خارخار(۱) اندر پس زانومقیم
پایشان ازخار غم گردیده افکار ای وزیر

۱ ــ خار خار ، تفکر وتردد در اندیشهٔ طبیعت(حاشیهٔ مؤلف)

بودم از مدح تو گر خاموش وغافل پیش از این
میکنم ازغفلت خود نك ستغفار ای وزیر
گرچه میدانم من این معنی و میدارم یقین
چون تورانظامی فرستم سوی دربارای وزیر
قطره را ماند که اندر بحر افشاند سحاب
یا فرستد باغبانی گل بگلزارای وزیر
خواجگانرا نام نیك از شاعران ماند بجا
صدق اینمعنی طلب فرما ز اخبارای وزیر
ازتو فعل خوب میزیبد زما قول نکو
از تو کار نیك واز ما حسن گفتارای وزیر
تا توانی دستگیری کن که ماند پایدار
دولت شاه جهانگیر جهاندار ای‌وزیر
بیم آن دارم دلت آزرده گردد ورنه من
دارم از آزار دوران شکوه بسیارای وزیر
مدعا را بر دعائی مینمایم اختصار
بیش ازین بر خاطرت نپسندم آزار ای‌وزیر
تاکه جرم شمس ساکن باشد اندر آسمان
تا زمین باشد بحول شمس دوارای وزیر
شام احباب تو روشن همچو صبح از آفتاب
روز اعدای تو مظلم چونشب تارای وزیر

درورود مظفرالدین شاه از سفر فرنگستان بایران

رسید موکب شاه جهانیان ز سفر
بلی ز شرق دوم آفتاب برزد سر
کشید رخت سوی غرب آفتاب چو دید
رسید موکب شاه جهانیان ز سفر

از این طلوع نمود آفتاب رو بزوال
که گفته‌اند نگنجد دو مهر در کشور

ورود موکب شاه جهان پناه بگاه
خجسته عید سعیدی است زایزد داور

بویژه عیدی دیگر رسید نیز فراز
که یافت گیتی زان عید زینتی دیگر

چه عید،عید سعید، از که،ازامام‌همام
کدام امام، امام انام، خیر بشر

امام غائب مهدی منتظر که بود
قوام عالم امکان و قائم و رهبر

برای اوست که‌در گردش است‌نه‌افلاک
ز رأی‌اوست که‌در تابش‌است‌هفت‌اختر

شد از اشارت او شهریار عالم گیر
شد از حمایت او تاجدار ونام آور

خدیو ایران اعظم مظفرالدین شاه
سرشهان جهان و جهان فتح وظفر

شهنشها ملکا ایکه خاک پای تورا
کنند پادشهان تاج فرق و کحل بصر

کف جواد تو را ابرکی توانم گفت
که از کف تو گهر ریزد وز ابر مطر

بودز آتش قهر تو شعله‌ئی دوزخ
بود زچشمهٔ مهر تو رشحه‌ئی کوثر

نبود فیض‌تو پیوسته گر بعالم جسم
عرض گسیخته میگشت بیشك ازجوهر

بود بخوان عطای تو معن خوانسالار
بود ببزم نشاط تو زهره خنیاگر

بگاه جولان، اسب تو همعنان صبا
بوقت چالش خنگ تو همتك صرصر

یکی سپهر بود بارگاه تو بمثل
تو آفتاب درخشان بدان سپهر اندر

رجال دولت‌در هر کنار آن چو نجوم
ستوده زادهٔ آزاده‌ات مه انور

یگانه گوهر بحر شهی ملك منصور
که‌یافت سلطنت‌از وی‌شعاع وزینت‌وفر

همیشه ریزدتا برگ درخزان زدرخت
هماره تاشکفد در بهار گل‌ز شجر

بود عدوی تو را گلشن امید خزان
بود محب تورا شاخ عیش بار آور

قصیده

چوازصرصردی خزان شدحدائق(۱)
خزیدند در خزو قاقم خلایق

ملخهای سیمین بر آمد ز گردون
پی آفت بوستان و حدائق

۱ ــ جمع حدیقه، باغها

هوا گشت از ابر چون شام تاری — زمین گشت از برف چون صبح صادق
بخندد گهی برق چون لعل جانان — بگرید گهی ابر چون چشم عاشق
نه محزون از آن گریه گردد سحائب — نه مشعوف از آن خنده باشد صواعق(۱)
بحکم دی از برف زال زمانه — بدامان کهسار برزد سرادق (۲)
زیخ بر سر هر غدیریست مغفر — که بارد همی تیرشان بر مفارق
چنان تاخت سرما سپه بر سر ما — که بر جیش آفاق گردید فائق
شبستان در اینفصل خوشتر زبستان — هر آنرا که برگ و نشاطی است لایق
گذر دوشم افتاد اندروثاقی — بساطی وجمعی وشوخی مراهق(۳)
دو زلفش بعارض دو بستان سنبل — دو چهرش بقامت دو باغ شقایق
فروزنده رخسارش از جعد مشکین — سهیلی درخشنده در لیل غاسق(٤)
بپیش رخش منفعل ماه گردون — بنزد قدش شرمگین نخل باسق
بزلف وعذارش دل اربار بستی — ز عذرا بریدی بصد عذر وامق
بآزار اغیار ترکی جفا جو — بتیمار احباب یاری مرافق
گرفته ابر دست دیوان صابر — بدین نظم رائق همی بود ناطق
در این برف وسرما دو چیز است لایق — شراب مروق رفیق موافق
مرا گفت ای نکته سنج سخندان — که حل از تو گردد رموز دقایق
بدینطرز کن مرتجل نظمی انشا — بمدح محقق جهان حقایق
حکیمی که حکام اقصی وادنی — باحکام مستحکمش گشته واثق
جوادیکه ارزاق را دست جودش — کفیل است بعد از خداوند رازق
همه نظم او همچو سلسل(٥) مروق(٦) — همه نثر او همچو سلسال رائق
ایا راستین صدر کز خلق و خلقت — تورا برگزیده است ازخلق خالق

---

۱ - جمع صاعقه ۲ - بضم سین و کسر دال، سرا پرده، خیمه، عربی است و جمع آن سرادقات ۳ - عربی است، بضم میم و کسر ها. جوانیکه تازه بسن بلوغ رسیده ٤ - تاریك ٥ - آب گوارا ٦ - صاف شده

بلند آستان تو و خاك پاكش
مطاف رجال است و تاج مفارق

عنایت زحق یابد آنکس که باشد
بعون تو واثـق بمهرت مواثـق

دراحکام توقبض و بسطی که باشد
قضا راتق است و قدر نیز فاتـق

مضامین بکرت برون از فضائل
مبانی فکرت مصون از عوایق

الا تاکه محبوب خلق است زاهد
الا تاکه مردود دهر است فاسق

حبیب‌تومحبوب حق‌چون موحـد
عدوی تو مردود او چون منافق

شودشرق تاغرب حکم تو جـاری
بـرب‌المغـارب بـرب المشـارق

شکوائیه در مدح مظفرالدین‌شاه‌قاجار

تا افسر شهی است تو را بر سرای ملك
بـر تارك شهانـی چـون افسر ای ملـك

خود سایه خدائی و تاجـی چو آفتاب
دست خدا نهاده تو را بر سر ای ملـك

عرش علا که برتر از این هفت منظراست
کاخ جلال تســت از آن برتـر ای ملك

عنقـای دولت تو جهان را گرفته اسـت
از قـاف تا بقـاف بـزیر پـر ای ملـك

ازشرق در اطاعت تو هر که تا بغـرب
از بـاختـر مطیع تـو تا خاور ای ملـك

گیتـی همـه مسخـر امـرت زبرو بحـر
حکم تو نافذ است بخشك و تر ای ملك

کـاری که‌نفس ناطقه با جسـم می‌کنـد
آن میکند وجود تو در کشور ای‌ملك

پیوسته گر نبود باجسام فیض تو
بگسسته میشدی عرض از جوهر ای ملك
بازوی عدل از تو شده محکم و قوی
چونانکه جسم ظلم ز تو لاغر ای ملك
ملکت ببحر ماند و عدالت سفینه‌اش
حلمت بر آن سفینه‌بود لنگر ای ملك
خشمت که ازشراره‌اش آهن شود چو موم
بگرفته نم ز آب وتف از آذر ای ملك
روز وغا که جای گزینی بپشت زین
گوئی نشسته شیر ابراژ در ای ملك
موهوم بود نزد من این نکته در نجوم
کافلاك را بود بمیان محور ای ملك
رمح(۱) تو را چو دیدم کز چرخ شدبدر
این معنیم معاینه شد باور ای ملك
گیری بگاه رزم و ببخشی بروز بزم
با فکر بکرو دست عطا گستر ای ملك
گیری بلی چه گیری، ملك وحصار خصم
بخشی بلی چه بخشی ، سیم و زر ای ملك
در عهدتوز عدل تو نشگفت (۲) اگر شود
روباه ماده حارس شیر نر ای ملك
ایمن تر است رنك ز عدالت بر پلنك
از طفل شیر خواره برمادر ای ملك

۱ـ نیزه، جمع آن رماح ۲ـ نه‌شگفت

گر اهل فضل را رسد امروز داوری
من بنده داد خواهم و تو داور ای ملك
بر این رهی ز لطف شهی کن نظر که هست
اکسیر اعظمت نظر انور ای ملك
ابنای روزگار بخصلت سه فرقه‌اند
گر چه بفطرتند ز یك گوهر ای ملك
یکفرقه‌اند فاضل و فرزانه و لبیب
روشن روان و عاقل و دانشور ای ملك
یکفرقه زاهل فضل و هنر نیستند و هست
شاخ وجودشان ز خرد با بر ای ملك
یکفرقه بله و عامی و بی دانش و سفیه
نادان و گول و بیخرد و منکر ای ملك
این فرقه‌را بسال ز دیوان وظیفه‌هاست
دارند نیز جایزه ها اکثر ای ملك
وان فرقهٔ دوم که بمعنی اواسطند
کمتر برند و باشد شان درخور ای ملك
وان فرقهٔ نخست ز احسان پادشاه
بی قسمتند و بهره همه مضطر ای ملك
قسمت بلی برند، ز اندوه بی حساب
دارند بهره از الم بیمر ای ملك
دارند سیم آری از آب دیدگان
دارند زر بلی ز رخ اصفر ای ملك
جوشیده مغز من همه در سر از این خیال
خوشیده خون من همه در پیکر ای ملك

ما را که خوانده‌اند خر بارکش بملـک
پا در وحل فرو شده همچون خر ای‌ملك

آنراکه ریش گاو (۱) مثل شد بروزگار
باشد هزار اسب و دوصد استر ای‌ملك

ما را بزیر سر ننهد چرخ خانه کـن
خشتی از این سرای گل‌شـدر ای ملك

ازعقل آنکه پنجدری(۲)خانه‌اش تهی‌است
بر کرده چار طاق به نه منظر ای ملك

تـاراج گشـته از سپه بغض و دشمنـی
کالای دوستـی و وفا یکسر ای ملـك

در معنیـم بچرخ فضیلت چـو آفتاب
در صورتم ز ذره اگر کمتر ای ملـك

من کم ز عنصری و معزی نیم چنانکـ
تو نز سبکتکین و نه از سنجر ای ملك

زین پس چو خامه بادا تیغم بفرق اگـر
جز مـدح تو نویسم در دفتر ای مـلك

برسطـح ارض تـا بـود از نور آفتـاب
ظل قوائـم اطول وگه اقصـر ای ملك

پاینـده بـاد بـر سـر ابـنـای روزگـار
از رحمت تو ظل همایـون فـر ای ملك

☆ ☆ ☆

۱ ـ احمق ومسخره را گویند ۲ـ پنج‌دری خانه، کنایه‌ازدماغ‌است باعتبار حواس‌خمسه
(حاشیه‌مولف)

درمدح طراز الملك كه از دوستان او بوده سروده

ودرهر بیتی طرازی راملتزم شده است

دراین سرای سپنجی طراز(۱) هفت اقلیم
بود ممالك ایران بحکم رأی قویم
طراز خطهٔ ایران بود عراق عجم
که بوده است مقر شهان بادیهیم
طراز خاك عراق عجم بود طهران
که جای چشم بلاد است آنسواد عظیم
طراز کشور طهران بتخت سلطنت است
که مانده است ز قاجار از زمان قدیم
طراز تخت شهی ازوجود پادشه است
که آفتاب ملوك است وظل رب رحیم
خدایگان سلاطین مظفر الدین شاه
کز و طرازی از نو گرفته هفت اقلیم
بدین چکامه خرد نام شاه را چوبدید
مرا بگفت که هان ای سخن طراز حکیم
بدین روش که طرازی سخن همی دانم
طراز اهل سخن هم توئی بطبع سلیم
ولی نگفتی در ملك شه طراز که هست
بلی نسفتی در این مقواه در نظیم
سوآل پیر خرد را بپاسخ این گفتم
که ای بنکته طرازی مرا ز تو تعلیم
طراز ملك شهنشاه، میرزا مهدی است
که قائم است بر او فضل چون بیاض بسیم
شه ازعنایت دادش لقب طراز الملك
بلی عنایت شه بی نهایت است و عمیم
بسان جامه بود ملك پادشاه و بران
طراز (۲) اگر نبود نیست جامه را تسهیم
ایا ستوده دبیری که تیر بر قلمت
بگاه نامه طرازی نهد سر تسلیم
بود طراز کفت تاکه کلك سحر نگار
کند همانکه بمعجز نمود چوب کلیم
بچون تو نکته طرازی کس ار کند انکار
بود بعقل علیل و بود برأی سقیم
بدفتری که نباشد طرازی از نامت
بنزد اهل قلم باطل است آن ترقیم
طراز ملکی آخر بکوب کوس کمال
که صوت طبل نه پنهان شود بزیر گلیم
همیشه لعل بتان طراز(۳) تا که بود
بچشم اهل نظر تنگتر زحلقهٔ میم
تن عدوی تو باریك همچو تار طراز(٤)
دل محب تو خرم چو بوستان ز نسیم

۱ـ طراز، معرب تراز است و چندین معنی دارد، دراینجا بمعنی زینت وآرایش است
۲ـ اینجا بمعنی نقوش جامه است ۳ ـ شهریست در ترکستان ٤ ـ بمعنی رشته ریسمان
(حاشیه مؤلف)

درمدح معتمدالسلطنه وزیر فارس و فرزندانش

شد چنبری ز بار غم از بسکه پیکرم — افغان و ناله بر شده تا چرخ چنبرم
از کین تیر و کیدمه و جور مشتری — نبود عجب که همچو کمان گشته پیکرم
بوشیده کسوت ز حلی بخت تیره‌روز — تا جامهٔ و بال ، فلک کرده در برم
بر گشته طالعم چوستاره‌است درهبوط — با آنکه در سپهر شرف مهر انورم
جائی که‌ازخزف نشناسد کسی گهر — آوخ که کمتر است زخر مهره گوهرم
ملکی که کارهست در آن سخت و نیست بخت — باید کشید رخت سوی ملك دیگرم
بی‌دین نیم بدهر که دانند مشرکم — فاسق نیم بشهر که خوانند کافرم
جز آنکه مؤمنم بخدا و پیمبرش — از دودهٔ خیارو ز نسل پیمبرم
غیر ازسیادت است سعادت مرا از آنک — بر صدر بزمگاه فضیلت مصدرم
عالم اگر بجاهل دارد تقدمی — از جاهلان برتبه چرا من مؤخرم
خواهم‌بدادخواهی اگردادخود زکس — غیر از وزیر روی بسوی که آورم؟
اعظم جناب معتمدالسلطنه که هست — برسر همای مکرمتش سایه گسترم
آن داوری، که پیش ضمیر منیر او — خورشید برده عجز که از ذره کمترم
مه گوید اکتساب‌من ازنوررأی اوست — زینرو بود که گاه سمین گاه لاغرم
چرخ رفیع پایهٔ قدرش چو دید گفت — در آستان او چو یکی حلقه بر درم
بستان سرای معتمدی را دو گلبن‌است — کز یادشان مشام خرد شد معطرم
چرخ ظفر دبیر حضور آنکه نام او — خواهد فزود زینت و زیبی بدفترم
کان هنر قوام حضور آنکه در غیاب — تحسین نمودی‌از من وخواندی‌بمحضرم
زین یک مبارك است‌در ینشهر طالعم — زان‌یک مساعداست در این‌ملک‌اخترم
از مهر این بمیل ارادی مؤیدم — وزعون آن بخیل اعادی مظفرم
زین‌یک‌بطیب خاطر گویم اگر که‌مدح — آن‌مادحم که همنفس مشک اذفرم

زان‌یک بفکر روشن آرم اگر که وصف — آن واصفم که باشرف مهر خاورم
میرا،مها، بزرک نژادا ، فلک فرا — بنگر که تازمانه چه آورده بر سرم
عمر مـرا ست سـال، بتعداد حرف ماه — زائیده است مام بماه مظفرم
زین سالها که رفت ز عمرم دمی نرفت — کز فیض کردگار ره عقل نسپرم
پیوسته بوده مدرسه‌ام مسکن ومقام — خود رهنما سعادت وتوفیق رهبرم
ملك نجوم ومنطق و حکمت بدیع وصرف — نحو وبیان معانی باشد مسخرم
در هیأت جدید و بـاشکال هندسـی — مانند نیوتونم وهمچون فلوطرم (۱)
صورتگریم نیز بود صنعت آنچنانك — در اینعمل شهیر بهر هفت کشورم
حالی از انقلاب زمان و جفای چرخ — نی اخترم مساعد ونی بخت ، یاورم
خورشید چرخ دانشم وگردش زمـان — در عقده‌ام فکنده و کرده مکدرم
شهباز اوج فضلم و دست سپهر دون — از سنك سخت حادثه بشکسته شهپرم
پیوسته ز اب دیده و از آب آتشین — گوئی در آب نیمی و نیمی در آذرم
بر آن‌سرم که دفتر از این ملك طی کنم — از رنج اهل دفتر سـازی رها گرم
دردفتر از من‌است دو طغرا برات‌حشو — من مفرده ز جمعم و چون صفرمضطرم
بی جایزه بجائی نقدم حواله ده — تا جمله را ببازر گیرم و بگذرم (۱)
تاعمر و دولت تو همی جاودان بود — روز و شب این دعاست بخلاق داورم

درمدح شاهزاده نصرالله میرزا متخلص بناصری حاکم کازرون

چرا نـنازی ای کـازرون بملکت جم — که در تو کرده نشیمن امیر ملك عجم
چرا ننازی ای کازرون ببحرو بکان — که کرده درتو مکان بحرجودو کان کرم
چرا نبالی بر خویـش و فخر می‌نکنی — که در تو جای گزیده است افتخارامم
سزاست الحق نازی اگر بباغ بهشت — که رسته باغ تورا شاخ بذل واصل‌همم
بلی بناز که داری هوای خلد برین — بلی ببال که داری صفای باغ ارم

---

۱ -- پلوتارك

چرا بملك فريدون نميشوی ضحاك   که بارگاه تو را جالس است‌وارث جم
ببر زیاد هران داد دیدی ازشاپور   که پور شاه نژادیست در تو دادشیم
تو راست ملك سلیمان‌تمام زیر نگین   که‌زیب دست توشهزاده‌ایست‌چون‌خاتم
بباغهای تواشجارها (!) زمرد گون   فرازشان همه نارنجهای غالیه شم
برای آنکه گر آنجا شبی بروز آرد   چراغشان همه باشد بدست همچوخدم
نخیلهای تو بسته کمر ز باغ بدر   کشیده سر متر صد امیر را مقدم
کز او بوام، حلاوت برند و زیبائی   ز لعل چون رطب ونخل قد زیبا چم
بمرغهای (۱) تو مرغان بنام نامی او   کنند ذکر «اذا جاء نصر» را با هم
بدشت نرگس زار و بدست نرگسها   طبق طبق همه دینار باشد و در هم
که تا نثار کنند از نیاز و مسکینی   نهد امیر در آندشت گر بناز قدم
شقایق تو بود بر شقیقه‌ها(۲)نازان   ز فر پور شقیق (۳) شهنشه اعظم
امیر زادهٔ آزاده، ناصری که خدای   فراز چرخ بر افراشتش بنصر علم
معظمی که بدرگاه او سپهر بلند   براستی پی تعظیم پشت دارد خم
بهرچه از همه مستور چشم‌اوست بصیر   بهرچه از همه‌مخفی است قلب او ملهم
خدایگانا ای آنکه آفریده خدات   بسیرت ملك و صورت بنی‌آدم
هزار بحر مقعر بعلم تو مضمر   هزار کوه موقر بحلم تو مد غم
از آنکه مملکت عقل را توئی‌دارا   بود چو سد سکندر کلام تو محکم
جناب کاخ رفیع تو را ملك دربان   فراز قصر منیع تو را فلك سلم (٤)
کتاب عدل توگرفی المثل شود تحریر   صحیفه کرمت را اگر کنند رقم
بوصف اوست هر آن چامه‌بردرد کسری   بمدح اوست هر آن نامه‌طی‌کند حاتم
بخیرگی کند ار چیرگی تورا بدخواه   بتیرگی رسدش کار و در فتد بظلم

---

۱ -- مرغ، بفتح میم، گیاهی که با انبوهی روید ۲ - اینجا بمعنی برق است ۳ - برادر ٤ - سلم، یعنی نردبان، رجوع شود بصفحه ۱۳۹

سموم قهرت برنخل هستیش بوزد — کَه خون بیفسردش بربدن چو شاخ بقم(۱)
بحکم تو ببرد صعوه چنگل از شاهین — بامر تو شکند مور پنجه از ضیغم
بود نحیف ز قهرت چو پشه پیل دمان — شود ضعیف زخشمت چو مورشیر اجم
سنان عرصهٔ رزم تو را اجل همراه — عنان مرکب عزم تو را ظفر منضم
قلمروی که بشمشیر میشود تسخیر — توانیش تو مسخر کنی بنوك قلم
خطاست بالله اگر فی المثل کسی گوید — که دست تست چو ابر و دل تو هست چو یم
ز ابر ریزد باران ز بحر خیزد موج — ولیکن از دل تو علم و از کف تو درم
همه نوادهٔ طبع تو پاك، چون عیسی — همه نتایج فکر تو بکر چون مریم
به پیکر تو مبارك خجسته آن خلعت — که رفته شد ز شهنشاه زادهٔ افخم
برادر شه جمجاه رکن دولت و دین — سپهر مجد و علا، نیر ستاره حشم
چه خلعت آیت فتح و ظفر از آن معلوم — چه جامه رایت عز و شرف در آن معلم
بهای هر یك تارش فلك فلك اطلس — رهین هر یك پودش جهان جهان ملحم(۲)
الا ز زهر بود تا که نام در گیتی — الا ز شهد بود تا که اسم در عالم
بود محب تو زهرش بکام چون تریاق — شود عدوی تو شهدش بجام همچون سم

این اشعار تتمیم مطالبی است که بنثر نوشته شده است

بعد مهین صاحب اختیار معظم — زین دو برادر شده است فارس منظم
دولت شه را ز هر دو مرتبه عالی — ملکت جم راز هر دو قاعده محکم
هردو بصورت سپهر مجد و معالی — هر دو بمعنی مدار مرکز عالم
ادهم گردون ببند هر دو مقید — اشهب گیتی بداغ هر دو موسم
ملك کمال از برای هردو مسخر — جاه و جلال از برای هر دو مسلم
آمده این از شرف بخلق مُعزز — وان شده است از کرم بدهر مکرم

۱ـ بقم معرب بکم است و آن چوبی است سرخ که رنگرزان را بکار آید ۲ـ بروزن مرهم جامه و بافته ابریشمی، بعض قدما بروزن «معزز» یعنی باحاء مشدد نیز آورده اند چنانکه رودکی گفته (خز بجای ملحم و خرگاه ـ بدل باغ و بوستان آمد)

کوکب این حبذا مبارك و میمون | طالع آن مرحبا مساعدو خرم
روی جهانی بقبلهٔ در این راست | پشت‌فلك بر بخاك درگه آن خم
آن‌یکی‌از جودگاه بزم چو خسرو | وان دگر از خشم روزرزم چورستم
این شده بر تارك زمانه چو افسر | آمده آن‌یك بدست ملك چو خاتم
زهر الم را زحب این همه تریاق | زخم درونرا ز لطف آن همه مرهم
باز بتیهو ز بیم این شده غمخوار | شیر بآهو زعدل آن شـده همـدم
این بظفر رأیش آمده است موافـق | آن بفتـوحات عزم اوست مصمـم
خادم ایوان این هـزار چو خسـرو | چاکر در گاه آن هزار کی و جم
هـر که‌سراز حکم‌ایـن‌دومیر بتابد | بادسـرش برفراز نیـزه چو پرچـم

درمدح‌شاهزاده‌عین الملك‌گوید

در کشور فضـل پادشاهـم | نك خیل هنر بود سپاهم
در بحر علوم همچو گوهر | بر چرخ کمال همچوماهم
بر پیکر مردمی دثارم | بر قامت شاعری قبا هـم
مانی دارد ز خامه‌ام رشك | دست است در آستین گواهم
زین فضل که دارم و هنر نیز | خـواننـد رفیع جـایگاهم
هر چند هنر فزوده قدرم | فضل ار چه بلند کرده جاهم
فضل و هنرند مهلك جان | سازند هلاك نابگاهم
محسودم واین عجب که هرگز | نبود بکس از حسد نگاهم
از آتش کین این حسودان | تا چرخ رسیده دود آهم
گردست رسد کنند پامال | بیجرمو کنه چو خاك راهم
دین‌پرورم، این بس است‌جرمم | دانشورم ، این بود گناهم
دون همت مردم ار بود ، بیم | زین مردم دون کینه خواهم
گر باد شود زمان ، چو کوهم | ور آب شود جهان چو کاهم
نازم بجهان که دستگیر است | فرزند شقیق پـادشاهم

عین‌الملك آن بمردمی عین | خوش آمده ملجاء و پناهم
میری که ز ممکنات شکرش | واجب باشد پس از الهم
در اینکه ضمیرش آفتابی است | یکذره نباشد اشتباهم
نشگفت (۱) اگر سپهر گوید | پشت است بخدمتش دو تا هم
حکم اربرقم دهد کند فخر | تیرش که دبیر پیشگاهم
در حلقهٔ چنگیان بزمش | زهره گوید کمینه داهم (۲)
اندر سپهش کشیده مریخ | تیغی که یکی ازین سپاهم
بر جیس بدین کند مباهات | کش مدحتگر بسال و ماهم
در خیل عبید او زحل را | دعویست که بندهٔ سیاهم
روزان بدعا، شبان زعدلش | کز آفت گرگ در رفاهم
میرا، ملکا، مها، نظر کن | یك لحظه بحالت تباهم
در کورهٔ غم گهی چو سیمم | در تاب، گهی چوزر بکاهم
تو ابر مطیر باغ دهری | من تشنهٔ آب چون گیاهم
تو همچو تهمتنی به نیرو | من مانده چو بیژنی بچاهم
درفکر علوم، عمر من کاست | بیزارز فکر عمر کاهم
دستار بسر ندارم امـا | بر تارک فضل چون کلاهم
تسبیح بکف ندارم اما | ذکر است بلب زلا الهم
هست ار گنهم که نیست دستار | خود نیز مقر بدین گناهم
دستار بسر نهم ازین پس | تا راه دهند سوی گاهم
تکرار شد ار چه در قوافی | باز است زبـان عذر خواهم
در ملك، چنان بزی که دولت | گوید بتو هست عز وجاهم

مستزاد، درشکایت از روزگار وگریز بمدح حیدر کرار

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم | زار و نالان و ضریرم

---

۱ -- نهشگفت ۲ --داه، کنیز و پرستار

شد قلم جای عصا در کف ز دست جور تیرم
جز عصا کو دستگیرم

خود نه پیر سالخوردم گر بقامت همچو دالم
خرد سالم خرد سالم

گردش گردون دون در خردسالی کرد پیرم
شد کمان قد چو تیرم

روزگاری شد که تا خود روزگار کینه گستر
این جفا جوی ستمگر

چون اسیران هردم اندر بندغم دارد اسیرم
از جفایش ناگزیرم

از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم
بر دل از اینغم ملالم

وز جفایش گشته رخ از گردغم همچون زریرم
بخت وارون همچو قیرم

روزگارا چون تورا دانم که بس نا پایداری
همچو سیل اندر گذاری

زین سبب همچون کسان طالب جاه وسریرم
نی پی مال کثیرم

گر کسانرا درسرا گسترده باشد فرش زیبا
یا ستبرق یا که دیبا

گو که اندر خانه باشد بوریا فرش وحصیرم
یا زمین وخاك تیرم

خواجه را گرجامه شد کمخا(۱) حریر وخز واطلس
پیش از اینش یا که زین پس

گو بود کرباس در بر جای کمخای هژیرم
یا که بر جای حریرم

محتشم را گر زحشمت شد نصیب از خوان رنگین
هم زچرب وهم زشیرین

گو نباشد در جهان قسمت بجز نان وپنیرم
یا که نان نیم سیرم

همچو منعم گو نباشد مرمرا صد گونه نعمت
نی زمال و نی ز دولت

داده نعمتها چو از فضل وهنر حی قدیرم
آن خداوند خبیرم

هم بگاه نقش دلکش همچو مانی بی بدیلم
اندرین فن بی عدیلم

هم بگاه فضل و دانش همچو اعشی بی نظیرم
در سخندانی شهیرم

در نجوم ونحو ایدر همچو بوسهل وتمیمم
نیز حکمت را علیمم

هم به نثر ونظم اکنون همچو وصاف وظهیرم
شعر تازی را جریرم

با چنین فضل وهنر باشد مرا تفضیل دیگر
کان بود از فضل برتر

باشد آن تفضیل مداحی بدرگاه امیرم
آنشه گردون سریرم

---

۱ ـ کمخا ـ بکسر اول ، جامهٔ منقش که بالوان مختلف بافته باشند .

پیشوای دین امیرالمؤمنین شاه ولایت	منبع جود و عنایت
آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم	عرش هم گوید حقیرم
علت ایجاد امکان، مخزن اسرار یزدان	مطلع انوار ایمان
کآفتاب از نور رأی انورش گوید منیرم	هم زرویش مستنیرم
ازپی تحریر هر حکمی که از وی گشته صادر	هم بباطن هم بظاهر
تیر را فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم	تا که بر چرخ مدیرم
قنبرش را می‌سزد تاحکمت آموزد بلقمان	وین شگفتی نیست از آن
بل عجب هم نی که گوید پیر هر روشنضمیرم	کاملانرا جمله پیرم
پادشاها، سرورا، میرا، مها، بنده نوازا	ای زمدحت بی‌نیازا
من که تامدح تو گویم، توبزرك و من حقیرم	تو غنی و من فقیرم
من ذلیل و مستجیرت من مطیع و مستعینت	من فقیر و مستکینت
تو معینم تو ظهیرم تو امیرم تو مجیرم	هم توئی نعم النصیرم
داورا من بنده فرصت با تو دارم عرضحالی	تا شود دفع ملالی
چون تو درهرجایگه باشی معین وهم ظهیرم	هم تو خود باشی امیرم
روزگاری شد که از جور سپهر و کید انجم	و ز نفاق و کین مردم
بر شده آه آتشین پیوسته تا چرخ اثیرم	بل بکیوان شد نفیرم
آسمان را با من دلخسته هردم کینه باشد	این ورا دیرینه باشد
کز کمان کین زند پیوسته خودبر سینه تیرم	کی چنین آخر جدیرم
از نفاق بی‌وفاق ابنای دهرم دل چو خون شد	وانگه از چشمم برون شد
همچنین پیوسته خونباران چو آن ابر مطیرم	گشته دامن چون غدیرم
لیك دانم زین سپس خواهم شدن فارغ زهر غم	شادمان گردم بعالم
خوانده‌ئی نك چون بدرگاه خود ای میر کبیرم	چون تورا من مستجیرم
گر چه از دست جفاهای سپهر از پا فتادم	رو بدرگاهت نهادم
دانم از پا چون درآیم خود تو باشی دستگیرم	الله الله دست گیرم

خواهم ایدون سر نهم بر آستانت از ارادت — تا مگر یابم سعادت
تا که جاندارم بتن از درگهت سر بر نگیرم — تا بدان درگه بمیرم
هم امیدم از تواین باشد که اندر روز محشر — خود زلطف بیحدومر
شافع عصیان شوی نزد خداوند بصیرم — خالق حی قدیرم

در ورود حاج مخبر السلطنه فرمانفرمای فارس گوید

باز در کشور جم از قدم میر عجم — جیش عدل وسپه داد بر افراشت علم
لوحش الله ازاین موکب نصرت آئین — بارك الله از آن میر مبارك مقدم
کشور فارس از این پیش زقومی بدکیش — فتنه ها بود بپا همچو قضای مبرم
ذی وجودی بطریقی نبدی راه سپار — که بتیری نشدی پی سپر راه عدم
بسکه از تیغ ستم ریخت زمردم همه خون — گوئی افتاده بهر رهگذری شاخ بقم
ثروت وهستی مردم همگی رفت بباد — نه بجا ماند زکس حشمت و نه مال وحشم
منت ایزد را کامروز بتدبیر امیر — پارس گردید بخوشی چو گلستان ارم
پای افشرد وسرانرا همه آورد بدست — همچو روباهان کآیند بچنك ضیغم
شده مقبوح تعالی الله اصحاب عناد — گشته مفتوح ادام الله ابواب نعم
دست مهدی مگر ازغیب برون آمدو هشت — بر جراحات دل خسته نالان مرهم
مخبر السلطنه مهدیقلی المهدی لی — شیعهٔ خاص علی سرور و سالار امم
آفتاب فلك عز و علا چرخ جلال — آسمان شرف وکان عطا بحر کرم
معدن علم و عمل فخر دول کهف وری — مصدر فضل وادب غوث امم غیث همم
داورا نبود در مدح تو اغراق روا — کذبرا چون همه کس همچوتومیگویدذم
احسن آنست که ازاکذب آن در گذرم — که بمدح تو بود ترك اکاذیب الزم
می نگویم گذرد رمح تو از چرخ بدر — می نگویم شکند گرز تو پشت رستم
لیك گویم که دردرمح نگاهت دلخصم — گرز تدبیر تودرهم شکند گردن غم
می نگویم که بود ذره ئی ازرأی تومهر — یا بتعظیم درت پشت فلك آمده خم
لیك گویم ز ضمیر تو که مهریست منیر — روشنی یابد از علم دل اهل حکم

لیك گویم سزد الحق که حکیمان بزرگ — قد نمایند بتعظیم درت خم چو خدم
می‌نگویم که دل و دست تو بحر آمد و کان — زین گهر خیزد و زان ریزد دینار و درم
لیك گویم که بدریا دل تو هست چو نون — پس گهرهای معانی با مانی مدغم
می نگویم که بود سفرهٔ تو نطع زمین — یا که طی گشته ز احسان تو نام حاتم
لیك گویم توئی از حال فقیران آگاه — آزرا پر شده از خوان عطای تو شکم
می‌نگویم بود این حلقهٔ فیروزهٔ چرخ — خاتم دست تو ای بسته ز تو دست ستم
لیك گویم که تبارك و تعالی شأنه — توئی امروز در انگشت زمانه خاتم
هر قلمرو شده تسخیر بشمشیر ولی — کار شمشیر نماید به بنان تو قلم
گشته از امر تو ارکان جهالت ویران — شده از سعی تو بنیان عدالت محکم
هر که پنهان ز همه، چشم تو او راست بصیر — هرچه مشکل بهمه؛ قلب تو آنرا ملهم
از پی کسر عدو عزم نمائی چون جزم — فتح و فیروزی برموکب تو گردد ضم
نیستی گر چه نبی لیك ز اخلاق نبی — به نبی جمع بود در تو ابروجه اتم
نوح عزمی و خضر مقدم و لقمان حکمت — صالح افعالی و داود قضا عیسی دم
شیمهٔ مردمی و شیوهٔ مردم داری — در سرشت تو چنانست که نم اندر یم
شده در کعبهٔ تقدیس روانت محرم — گشته با نکته تهلیل زبانت محرم
مریم طبع تورا نظم لطیفت عیسی — عیسی نثر تورا فکر دقیقت مریم
گر کنی هندسه تحریر، کشد اقلیدس — خط بطلان بهر آن شکل که بنموده رقم
گر بهیأت نکنند بندگیت بطلیموس — فلك از منطقه‌اش دست ببندد برهم
جامهٔ فضل و بلاغت که حریری و توراست — زان بود کهنه پلاسی ز تو باشد ملحم
تا زمین گردد بر محور خود هرشب و روز — گرد خورشید بهرسالی نه بیش و نه کم
اوج خورشید جلال تو چنان باد کزان — دیدهٔ اهل زمین خیره بماند همه دم

قصیده

بسامر زادهٔ آزادهٔ خدیو عجم
بعزم ری بنمودم وداع کشور جم

وداع کشور جم کردم و عزیمت ری
که جبهه سایم بر درگه خدیو عجم
چنان نوشتم طومار سهل را آسان
که دفتری ننویسد کس آن چنان بقلم
کنون رسیده‌ام از ره بملك اصفاهان
خجسته شهری زیبا و دلکش و خرم
تبارك الله زین خاك پاك بهجت خیز
که مولد پدرم بهجت است و منشاء عم
سزد که بالد و نازد بخویش اصفاهان
که‌حکمرانش شه‌وارثی‌است عدل‌شیم
ستوده ظل السلطان که کردگار جهان
فراز چرخ بر افراشتش بنصر علم
بویژه آن‌که سلیمان سریرتی است در آن
که‌هست آصف ثانی و افتخار امم
تو ای صفاهان بر خویشتن ببال و بناز
که‌این سلیمان در دست تست چون خاتم
چرا نبالی ای اصفهان بملك جهان
که جالس تو بود ذو مکارمی اکرم
هوای خلد و صفای ارم از آن داری
که هست خاك توپای امیر را مقدم
خدایگان معظم جناب رکن الملك
کزوست متقن ارکان دولت و مبرم

✲✲✲

در منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام عرض نموده

مرمرا یکسان بود گر سر رسد بر آسمان
یا که کوبد هر زمانم پای بر سر آسمان
نی بر افروزم گرم چرخ افکند از سر کلاه
نی سر افرازم گرم بخشاید افسر آسمان
فخر و عار خود ندانم کم نشاند بر بصدر
یا که بدهد جا مرا چون حلقه بردر آسمان
داده بر تر رتبه‌ام چون از عنایت کردگار
گو مرا بر تر نشاند یا فروتر آسمان
نی مرا ازدلق نوفخر است نی‌از کهنه ننك
گو بپوشاند نوم یا کهنه در بر آسمان
درمذاقم تلخ‌و شیرین هردو آید خوشگوار
گو بریزد زهر یاشهدم بساغر آسمان
آسمان با اخترم پیوسته دارد کید و کین
آوخ از بی مهری و کید بد اختر آسمان
کوکب بختم که بودش تاج سلطانی بسر
کسوت کیوانیش پوشید در بر آسمان
همچو جوزا بهر قتلم بسته مریخش کمر
خواهدم تا چون حمل خنجر بحنجر آسمان
بسکه همچون‌عقربش پیوسته باشدخبث‌طبع
نیش هر مو بر تنم دارد چونشتر آسمان
نیستی در دفتر هستی مرا شد سرنوشت
بر کشید اوراق آنرا تا که مسطر آسمان

تـا چو شیرم، در مصاف فضل در کارم کند
حیله‌ها هر لحظه چون روباه ابتر آسمان
نسر (۱) عالی همتم تا بر سر شاخ هنر
آن کندبا من که شاهین بـا کبوتـر آسمان
آسمانرا بابدان نیکی‌و بانیکان بد یست
بوده تا بوده است یکسر سفله پرور آسمان
آتش افروزی نمودآنسان که‌شد از آه خلق
این چنین آئینهٔ رویش مکدر آسمان
ازکسان‌بس‌خوردخون‌چونانکه‌طفل‌اندررحم
زان سبب دارد رخی زانجم مجدر آسمان
چون نمیآرم شمردن بامنش‌هرچه است کین
یـاچه دارد کینه‌ها بیحد و بیمر آسمان
به که رو آرم بدرگاه شه‌با عدل و داد
تا که گیرد داد مـن از این‌ستمگر آسمان
پیشـوای دیـن، ولی حق، امیرالمؤمنین
آنکه ساید سر بـدرگاهش مکرر آسمان
پادشاه پادشاهان افتخار مـلك و دین
آنکه اورا چون زمین باشد مسخر آسمان
آنکه هـر دم از پـی تعظیم ایوان درش
کرده پشت خود دوتـا مانند چنبر آسمان
انس و جانرا مقتدا، کرد و بیانرا پیـشوا
عرش دادارش بود محراب و منبر آسمان

---

۱ - بفتح اول وسکون ثانی، کرکس

ای ولی کردگار و ای علی مرتضی
ایکه باشد بردرت همواره چاکر آسمان
شیر حق ، مولای مطلق ، ایکه‌اندر روزگار
یاد نارد چون تو شاهی دادگستر آسمان
چتر ظل‌اللهیت بر سر چنان افراشته
کش زرفعت می‌نیارد بود همسر آسمان
رفعت ایوان اجلال تورا دید آفتاب
زان همیزد خنده در هر صبحگه بر آسمان
ذره‌ئی از خاک نعلین تو باشد آفتاب
کز برای فخر بنهاده است بر سر آسمان
ماه نو نعلی است ازسم سمندت کز شرف
هر مهش در گوش دارد همچو گوهر آسمان
ازپی دفع گزند وچشم زخم روی تو
اینهمه انجم بود اسپند و مجمر آسمان
تیغ آتشبار تو با جان خصم آن میکند
کز شهابی بر بجان دیو کافر آسمان
تاتو خون دشمنان دین همی ریزی بخاک
در رکابت زانجم آرد خیل لشکر آسمان
زان سپس مریخ راسرخیل آن لشکر کند
بر کشد از جان خصم خیره کیفر آسمان
زان عدوچندان کشی کز کشته وحش طیررا
روزو شب روزی دهدتا روز محشر آسمان
جبرئیلت گر نمیگسترد شهپر زیر تیغ
بازمین منشق شدی در روز خیبر آسمان

داورا یك نکته ز اوصافت بنتوان‌زد رقم
گر مداد آید سواد شام و دفتر آسمان
تا فروزد بر فلك همواره روشن آفتاب
تاکه‌بندد ز اختران بر خویش زیور آسمان
دوستانت راز مهرت هر زمان روشن، ضمیر
آنچنان کز پرتو خورشید خاور آسمان
دشمنانت را ز دردوغصه هر شب تا سحر
زاشك‌پر باداکنار آنسان که‌زاختر آسمان

درمهاجرت حسین قلی‌خان نظام السلطنه ازفارس

میرود آه و حنین از فارس تاعرش برین
کی شنیدستی نماید کشوری آه وحنین
باد دشت گلشنش با نار محنت همنفس
خاك کوی و برزنش با آب درد وغم عجین
دوزخی را فی‌المثل ماند کزان خیزد شرر
هر گلستانش که بودی رشك فردوس برین
در مذاق از ناگواری گوئیا باشد حمیم
هر غدیر آن که بودی عذب چو نماء معین
سیلها کز کوه ریزد آن بود اشك روان
کز عیون آید بدامان و زدامان بر زمین
فرودین‌است وچمن پژمان چو فصل‌مهرگان
مهرگان نشنیده‌ام هرگز بفصل فرودین
بادنا خوش در ریاض اندر چو باد زمهریر
آب راکد درحیاض اندر چو آب بارگین

غنچه درصحن گلستان میخورد خون جگر
لاله در اطراف بستان داغدار و دل غمین
سنبل از آشفتگی درپیکرش صد پیچ و تاب
سوسن از دیوانگی درهر زبانش صد انین
ارغوان چون مردم محنت قرین، آتش بجان
نسترن چون اهل ماتم گشته خاکستر نشین
تاک چون لبلاب برخود پیچد ازدرد والم
سرورا جنبش نباشد نزیسار و نز یمین
زینهمه غوغا کزین کشور بپا گردید و شور
خلق را ازیاد رفته هول روز واپسین
کس ندارد اینچنین شوری بخاطر درشهور
کس نیارد یاد غوغائی بدینسان در سنین
قصه کوته، فارس راباشد هزاران انقلاب
بی‌وجـود معدلت دستور صدر راستین
نامدار خطهٔ ایران نظـام السلطنه
آنکه گیتی را امانست و شهنشه را امین
موکب اجلال او تا شد بری از ملك فارس
خلق با حسرت همه جفتندو بامحنت قرین
حکمت واوضاع گیتی راهمه از عزل ونصب
گر چه داند پادشاه از بعد گیتی آفرین
یارب این حکمت چه‌بود از پادشاه دادگر
کانچنان عزلی نمود و نیز نصبی اینچنین
ای جنابت مستجار وای وجودت مستعان
ایکه باشد سر بسر گیتی بذاتت مستعین

حکمران فارس بودن حضرتت‌رافخر نیست
زانکه داری ملك دانش را همه زیر نگین
بر همه عالم ببال وبر همه گیتی بناز
کاینهمه جاه‌و جلالات داد رب العالمین
نی همین‌از شخص تـو باشد نظـام سلطنت
بلکه باشد از وجود تـو قوام ملك‌و دیـن
دامن هستی نیاید تا ابد هرگز بدست
گر فشـانی فی‌المثل بر ملك هستی آستین
خاک را مانی بحلم و بادرا مانی بلطف
آبرا مانی بمهر و نار را مانی بکین
چاکری از چاکران در گهت افراسیاب
بنده‌ئی از بندگان حضرتت طغرل تکین
شیر ،از قهر تو گردد کمترین مور ضعیف
مور از مهرتو گردد خشمگین شیر عرین
خلق تو یکسر مهذب فعل تو یکسر حسن
قول تو یکسر مسلم رأی تو یکسر رزین
لوحش الله خاطرت آئینه سان باشد منیر
بارک الله فکرتت چون سد اسکندر متین
تا بحول خویش گردد ارض در لیل و نهار
تا بدور شمس در سالی زند دوران زمین
دشمنت‌همچون زمین‌سر گشته‌درهر سال‌وماه
دوستت برچرخ عزت آفتاب آسا ، مکین

درمدح میرزا عبدالوهاب‌خان بیان‌الملك

از ورود میـر راد راسـتـین بارس گوبرخود ببالدبعد از این

از بیان الملك آمد ملك فارس — لوحش الله رشك فردوس برین
خطهٔ شیرازشد از مقدمش — بارك الله چون بهشتی بیقرین
گرچه‌در فصل خزان آمد، ولی — اینخزانرا صد بهار آمد رهین
ازقدومش فرودین شد اینخزان — در خزان هرگز که‌دیده‌فرودین
خاك از اقدام او در هر قدم — حبذا چون مشك‌خیزد اززمین
باد از انفاس او در هر نفس — مرحبا عنبر فشاند ز استین
آب زاب روی او در آبدان — بخ بخ آمد خوشتر از ماء معین
میشود امسال چون کوثر زلال — هرکجا دربار بودی بار گین
نیست یکتن از وروداو نژند — نیست یکدل با وجود او غمین
داورا، ای آنکه کلك لاغرت — کرده ملك ودولت شه‌را سمین
دفتر فضلت همه زیر قلم — کشور خطت همه زیر نگین
خامه‌ات‌چون‌تیغ داراجانشکاف — فکرتت چون‌سد اسکندر متین
ملك از تمهید تو مهدی امان — کشور از تدبیرتو حصنی‌حصین
فارس(۱) آئی چون بمیدان‌سخن — بوفراست بر زمین ساید جبین
خیزد از فکر تو چون الفاظ‌نثر — ریزد ازلعل تو درهای ثمین
فکرت ارداند کسائی آنچنان — نثرت ارخواند حریری‌این‌چنین
خواهدآنکس از توجویداکتسا — بایداین‌برخویش گویدپوستین(۲)
گویمت سحبان بالفاظ بلیغ — خوانمت حسان بافکار رزین
آیم از آن گفته حالی شرمسار — گردم‌از آن‌خوانده‌باری‌شرمگین
چون گدایان، خرمن‌فضل تو را — این‌انباریست مردی خوشه‌چین
ثعلبی اندر مصافت گاه نحو — همچوروباه‌استو تو شیر عرین
گرتو را چین‌و ختا آید بدست — مالك آن باشی و مختار این

---

۱ ـ فارس، بکسر را، اسب سوار (عربی است) جمع آن فرسان وفوارس ۲ـ پوستین در اینجا کنایت ازعیب ومذمت است

سائلی گوید عطا فرما خطا / عائلی گوید بمن بخشای، چین
در جواب این و آن گوئی بچشم / نیست در ابروی تو یکموی چین
آفریدت حق پی اصلاح خلق / آفرین بادا بر این حق آفرین
گر کند کس در زمین بر تو دعا / گوید آمین در سما روح الامین
عروة الوثقای مؤمن در جهان / تا بود حب امیرالمؤمنین
رهنمایت حب آل مصطفی / دستگیرت عروة الوثقای دین
پای تو مستقدم راه هدی / دست تو مستمسك حبل المتین

بحاجی سعید السلطنه پیشکار فارس فرستاده

ای امین الملك و دولت، ای امیر مؤتمن
ای منزه جسم تو جان و، جهانش چون بدن
گوهر درج معانی دوحهٔ باغ شرف
اختر چرخ معالی مهر گردون فطن
تو همان عیدسعیدی کز وجودت در جهان
خلقرا هر روز نوروزی بود از مرد و زن
خسرو صاحبقران خواندت سعیدالسلطنه
چون سعادتها همه پیش تو آمد مرتهن
گر کسی وصف تورا گوید بخارا در، بکوه
ور کسی مدح تو را خواند بخار، اندر چمن
روید از آن خار، تا صبح قیامت سرخ گل
خیزد از آن خاره تا شام ابد در عدن
هر که از انفاس جانبخشت نگردد زنده دل
گو برای جسم خود جای قبا دوزد کفن
ابررا ماند کفت هنگام بخشش درفشان
بحر را ماند دلت گاه معانی موجزن

داورا، میرا، مها، ای آنکه گاه مدح تو
ریزدم جای سخن قند مکرر از دهن
چندماهی پیش از این در بزم خود خواندی مرا
دیدی «آثار عجم» را کان بود تالیف من
دفتری کردی طلب از بندهٔ خود زان کتاب
چون کنم آن ناتمام و من تمام اندر شجن (۱)
چند جزوی مانده باقی زان کتاب و من مصاب
وجه باقی بودنش بودن بمانده مقترن
موسم بردو هوا سرد و من از اقبال، فرد
رخ ز محنت گشته زرد و دل پر از درد و محن
جامه‌ئی خواهم که از سردی مرا دارد نگاه
پس بدلگرمی، شوم مشغول کار خویشتن
طالب قاقم نیم تا اندران یکره خزم
وزخز و سنجاب هم هرگز نمیگویم سخن
جوشنی خواهم پی آزار آذر زیب بر
تا به پیش تیغ سرما باشد آن جوشن مجن
جوشنی خواهم که از داود داری یادگار
زیب تن سازی گهی آنرا بسرو گه علن
تا که دلها را بود گاهی تعب گاهی سرور
تا که جانها را بود وقتی طرب وقتی حزن
دوستانت از طرب پیوسته شاد و شاد خوار
دشمنانت از تعب همواره خوار و ممتحن

---

۱ - عربی است (بفتحتین) غم و اندوه

در تهنیت خلعت رکن التجار که یکی از دوستان او بوده سروده و در هر بیتی رکنی را ملتزم گردیده است

هیچ میدانی چه باشد معنی رکن رکین ؟
جزو اعظم زافرینش در سما یا در زمین

عرش اعظم را که هشت ارکان بود در آسمان
زاسمان رکنی بود از قدرت عرش آفرین

خواندی ار «آوی الی رکن شدید» در نبی(۱)
وان بود رکن ملایک حضرت روح الامین

رکن اعظم از رسل خواهی بدانی مصطفی است
آنکه خیر الانبیا بوده است وخیر المرسلین

رکن اعظم ز اولیا خواهی بدانی مرتضی است
آنکه خیر الاوصیا بود و امیر المؤمنین

رکن کعبه آن حجر باشد که خوانی اسودش
آنکه گردی ابیض الوجه ار بر آن سائی جبین

در شریعت از نبی رکن نماز آمد قیام
هم نماز آمد باحکام پیمبر رکن دین

ربع مسکون راست ایران رکن چون دارد مقام
اندر آن، شاه مظفر آن خدیو راستین

خسرو گیتی ستان دارای اقلیم عجم
آنکه از رأی قویمش رکن دین آمد متین

بعد شاه جم نشان رکن شهنشه زادگان
کیست میدانی خداوند مهان میر مهین؟

۱-(بضم نون) قرآن کریم

رکن ملک و دولت خسرو، حسام السلطنه
کز حسامش خسته گردد روز کین صد چون تکین
رکن تجار جهان دانی که باشد، گویمت
میرزا عبدالله آن فرزانهٔ دانش قرین
آنکه در اشعار شیوا، مدرکش باشد لقب
رکن ملک نظمش آمد محکم از فکر رزین
رکن اهل مدرک است و نظم او آب حیات
فخر اهل معنی است و نثر او ماء معین
رکن تجارش لقب داده خدیو ملک جم
خلعتی بخشیده او را شاه دریا آستین
بارک‌الله، گشت از آن خلعت بگیتی سرفراز
لوحش‌الله، زین لقب شد در جهان رکن رکین
در جهان تا هست نام از کعبه و رکن و مقام
کعبه تا باشد مطاف حاجیان در هر سنین
آستانش قبله گاه و دوستانش در رفاه
رکن ایمانش متین و حصن ایقانش حصین

در جواب مرقومهٔ شاهزاده عزالدوله فرموده

آمد از ری نامهٔ شیوا چو خط یار مشکین
وه چه نامه، نافه آسا مشکبوی و مشک آگین
حبذا بر خامه‌ئی کاین نامه را بنمودی انشا
مرحبا بر نامه‌ئی کش آمه(۱) بودی نافهٔ چین
بود خطی دلکش و زیبا، بقرطاسی مصفا
یا که مشکی بیخته، کس ریخته بر برگ نسرین

---

۱ ـ دوات

همچو وحی آسمانی درج الفاظش معانی
آیت سبع المثانی آشکارش از مضامین
بیکران بحری لآلی اندر آن ز اقوال شیوا
شایگان گنجی جواهر اندر آن زالفاظ رنگین
نامه را بگرفته بر چشم جهان بین بر نهادم
از سوادش کحل بینش یافتی از نو جهان‌بین
دیدم آن تحریر شیرین را ز کلك شاهزاده
گفتم ایدون میسپارم دربهایش جان شیرین
حضرت والا شهنشه زاده عزالدوله آنکو
معدن جود است ودریای عطا و کوه تمکین
غیث رحمت غوث امت اصل مردی شاخ همت
چرخ دانش کان بینش عز دولت حامی دین
آنکه حلمش رافلك خواهداگر سنجد بمیزان
بگسلد از کفه رشته بشکرد ازرشته شاهین
درحسام اوظفر پنهان بسان جان به پیکر
از سنان او خطر پیدا چوزهر ازکام تنین(۱)
گر کسی برخاروخارا فصلی ازمدحش بخواند
درهمه فصلی دمد ازخار و ازخارا ریاحین
حجلهٔ طبعم بوداز زینت مدح ارچه عاری
دختران فکر بکرم را غزل گردیده کابین
لیك ازمدح وثنای میرو وصف پور رادش
فخر میدارم که‌هین دیوان شعرم یافت تزیین

۱ ــ عربی است (بکسر تین و تشدید نون) مار بزرك ، جمع آن تنانین

لوحش‌الله آن‌پدر ، گیرندهٔ باج از ممالك
بارك الله این پسر ، بخشندهٔ تـاج خـواقین
زان‌پدر یکسر مفاخر هر که هست از تاجداران
زین پسر یکجا مباهی هر که باشد از سلاطین
زان پدر جاری بدولت هرچه بینی از قواعد
زین‌پسر ساری بملت، آنچه خواهی از قوانین
آن بخاك ری برای خدمت شه کرده مسکن
این بملك جم زروی عدل داده داد مسکین
آنهمه آئین که از جمشید نامی مانده برجا
داده عین‌السلطنه در کشور جم از نو آئین
قهرمانی کز کف قهرش عدو نارد بدر جان
همچو گنجشکی که نتوان درهید از چنك شاهین
از قدومش فارس شد نیسان همه کاذر بکانون
کس نکرده در شباط(۱) و کس نبرده نام تشرین(۲)
فی‌المثل، خورشید راماند که بر چرخش بود جا
چون کشد در زیر ران یکران و سازد جای بر زین
ای شهنشه زادهٔ والا تبار، ای آنکه حکمت
رفته تا شـام از عراق و تا بامریك از فلسطین
خود ز عین السلطنه میر ملک قدر فلک فر
نـام فرصت راشنیدی ، ای بنامم بـاد نفرین
شرح حال فرصت ار خواهی بدانی عرضه دارم
هان زروی مکرمت بنگرای براحوال من هین

۱ ـ عربی است (بضم) یکی ازماههای رومی ۲ ـ بکسر تاء دو ماه ازماههای رومی ، تشرین اول وتشرین دوم ، اشاره بفصل پائیزهم هست

مولدم شیراز علیین طراز است و ز عمرم
تا کنون رفته دوسال‌ونیم‌افزون بردوعشرین
اندرین مدت قرین بودم باهل فضل چندان
کز همه‌اقران نمودم‌علمها حاصل دوچندین
اوستادانم معانی و بیان کردند القا
منطق وحکمت نمودند و ریاضی نیز تلقین
علم هیأت راکه میخوانند ومیخوانی جدیدش
عقدهای معضلاتش را نمودم حل بتفطین
درفن صورتگری‌خوردم بیکعمر ازجگرخون
آوخ‌ازاین فن که‌دارم‌زان‌دلی پیوسته خونین
نیست کس‌در فارس‌تا بشناسد از گوهر شبه‌را
یانماید فرق، زرناب را از جسم زرین
کو شناسای سخن، تانیک‌را بشناسد از بد
گفتهٔ بدرا کند تهجین، کلام نیک تحسین
نقدو قلب اندرموازین چون بود باهم‌موازن
جای‌تهجین‌است‌تحسین‌جای‌تحسین‌است‌تهجین
آنکه عنین است از دوشیزگان لذت نیابد
دختران فکر من‌دوشیزه‌اند و خلق، عنین
هر که‌زحمت‌برد درکاری، رسید آخر براحت
چون بسر آورد بیدق عرصه‌را گردیدفرزین
بر خلاف من که‌بعد ازرنجها، لعاب گردون
مهره‌سان‌دراین‌مششدرطاسم‌افکنده‌است‌غمگین
دردها دارم ردیف ازبس بدل‌همچون قوافی
چند«ایطاء جلی» در این قوافی گشته تضمین

تازمین بر نفس خود گردنده است و نیست ساکن
تابحول شمس گردانست واورا نیست تسکین
همچوخور، روشندل آیدهر که باشدباتومهرش
چون زمین سر گشته گرددهر که باشدباتواش کین
سایه‌ات برفرق عین السلطنه بادا بهر آن
سایهٔ او برسر این بنده پاینده بهر حین

درتهنیت خلعت شاهزادهٔ والاشعاع السلطنه

قصر محمودیه می‌نازد بفردوس برین — از قدوم شه ملك منصور ،شاه راستین
قصر محمودیه می‌بالد همی بر آسمان — از ورود موکب شاه زمان ماه زمین
قصرمحمودیه چرخی بودخود بی آفتاب — قصر محمودیه کانی بود بی در ثمین
مرحبا این شد پر ازدر ثمین زان کف راد — حبذا آن آفتابی یافت زان رای رزین
قصر محمودیه تلی بود گوئی خاکدان — آب رکناباد جوئی بود مانا پارگین
گشت از آنموکب تبارك آن یکی باغ جنان — شددر این مورد تعالی این یکی ماء معین
این سرارا پور شاهنشاه بخشوده شرف — پورشه را خلعت شاهنشه بادادودین
خلعت شاه عجم بر حکمران ملك جم — باد میمون ومبارك هم سعادت راقرین

چون بمحمودیه شدتن پوش شاهش زیب تن
عاقبت محمود بادا در شهور و در سنین

درراه سفر بندر بوشهر و خارجه سروده

سفر گزیده‌ام و دور گشته‌ام ز وطن — که ازوطن همه رنجم نصیب بودومحن
چو اختیار نبودی مرا بحکم قضا — باضطرار رضا گشته‌ام بترك وطن
بملك فارس مرا قدر آنقدر کاهید — که پر کاهی قولم نبودمستحسن
متاع فضل و هنر بود آنچنان ارزان — که هیچکس نخرید از منش بیك ارزن
بویژه آنکه هنر از تنم چنان خیزد — که گوهر ازتك بحرو،زراز دل معدن
اگر چه صیت کمالم زقاف تاقاف است — بود چو عنقا در کنج عزلتم مسکن

سخن سرای، دگر هست و اهل فضل دگر
سخن سرائی فاضل اگر که خواهی، من

نمی شود زسخن قدر اهل فضل فزون
زفضل میشود افزوده قدر اهل سخن

سخن سرائی باغی است کاندر ان باید
سخن سرایان همچون هزاردستانزن

دراین حدیقه کنون بر بجای صوت هزار
نعیب زاغ همی بشنوی و بانك زغن

دلم زصحبت زاغ وزغن بتنك آمد
چنانکه همدم غم گشتم و قرین حزن

عنان صبر وسکون شد زدست من بیرون
زدم بعزم سفر زود کوهه بر توسن

رهی بپیش گرفتم که در مهالك آن
هلاك میشود ازهول دیو و اهریمن

نعوذ بالله زین راه پر ز خاره و خار
چه خاره موزه شکاف وچه خاره پای شکن

یك از مهالك آن دشت ارژنه است که هست
هزار مار قوی زیر هر بن ارژن

زبعد آن کتل پیرزن که ازسختی
نه طفل جان بردازدست او نه مرد نه زن

سپس بود کتل دختر، آنکه مرد ز بیم
بگام گام رود چون زنان آبستن

بتنگ ترکان رستم فتد ز پای چنانك
بچاه ترکان افتاد و شد ز پا بیژن

کمارج و کتلش بشکرد همه پهلو
مدارج وقللش بشکند سرو گردن

چنان زرنج ملوغصه بسته راه گلو
که ناله می‌نتوانم نمود یاشیون

بتنگناش فرامرز را فتد چو گذار
شود هلاك چو در کام اژدها بهمن

بدینطریق گذشتم ازاین مهالك صعب
که تا رسیدم بر آستان میر زمن

خدایگان ملك پاسبان مهین سالار
که خوانده است معظم شهش بسر وعلن

خدایگانا ای آنکه گشته اند جهان
مسخر از تو بطبع کریم وخلق حسن

حکایتی ز دل تست آب در دریا
روایتی ز کف تست ابر در بهمن

طراوت از سخن دلکشت بیابد جان
چنانکه یابد خضرت زنوبهار چمن

بنادر از تو معظم چنان منظم شد
که ظلم وجور عدیم است وعدل وداد سنن

سپاسی ازتو رسیده زپارس تاپاریس
تمدن از توزایران برفته تالندن

همای تا که بود درهسپار در صحرا
سحاب تا که بود قطره بار بر گلشن

سحاب فیض تو بر تارك زمانه مطیر
همای فرتو برفرق دهر سایه فکن

همیشه عزو شرف بادت ازامام وورا‌ء　　هماره نصرت وفتحت با یسرو ایمن

درصفت عمارت سلطنت آباد ومدح نزهة السلطنه زوجهٔ مظفرالدین شاه

ازچه ای سلطنت آباد شه ای رشك جنان　　هیچ بر خویش نبالی و ننازی بجهان
باید البته ببالی که توئی بـاغ بهشت　　باید البته بنازی که توئی رشك جنان
چون نبالی که هوای توبود عنبر بیـز　　چون ننازی که نسیم توبود مشك فشان
حبذا خاك توخوشبوی تر از نـافهٔ چین　　مرحبا آب توپاکیزه تـراز روح روان
هم حیاض توبـود چشمهٔ تسنیم نعـیم　　هم ریاض توبـود غیرت بـاغ رضوان
بید مجنون بخیابان تـو آویخته شاخ　　همچولیلی کـه فرو ریخته مـو تابمیان
نسترن بانوی سلطان بهار است بباغ　　گشته مستوره در اسپید یـکی شادروان
نارون برلب جوهمچو عروسی زیـبا　　پیش رو آینه از آب نـهاده بـعیان
چادراز سبز حریرش بسر افکنده بهار　　زیورازسرخ گلش ساخته زیب دامـان
در کنار تو چنار توگشاده همـه دست　　بدعا سوی خدا برشه مـا ازدل وجـان
از فضایت که چو ارژنك بودرنك برنك　　چشم خیره شود وعقل بمـاند حیران
سوری و خیری وسیسنبر وبستان افروز　　زنبق و اطلسی و شـاه پسند وریحان
سوسن ولاله وشمعونی وناز و شب بوی　　لادن وسنبل وداودی ویـاس ومرجـان
صحف انگلیون بگشوده مگر مانی دهر　　فرش سقلاطون گسترده مگـردست زمان
بـاری ای سلطنت آبـاد بمانی آباد　　که جنانرا بود ازحسرت تو داغ جنان
بـاشداین نکهت دانی بهوایت زچه هین　　باشد این نزهت دایم بفضایت زچه هان
نزهت افزودبنزهت که تورا بودچو کرد　　نزهة السلطنه چندی بسرای تو مکان
آفتاب فلك عصمت ومعصومهٔ دهـر　　اختر برج کرم گوهر درج احسـان
گلبن باغ حیـا شمع شبستـان عفـاف　　حضـرت قـدسـیهٔ عـالیـهٔ والیه شـان
مریم آسیه خـو، سارهٔ بلقیـس سـریـر　　هاجـر آمنه رو، زهرهٔ میمـونه نشـان
ای کریمه بعطا همسـر سلطـان عجـم　　وی صفیـه بصفا همـدم شاه ایـران
بانوان جمله چوماهندو توئی چون خورشید　　که توئی نور فشان و دگران نورستان

من تو را نسبت، هرگز بقمر می ندهم — زینسخن شرم همی‌دارم کآرم بزبان
که قمردارد تذکیر وتو داری عصمت — نام‌بردن زمذکر بود اینجا عصیان
گرچه‌خورشیدتوراخواندم‌و آن‌نیز خطاست — بلکه‌این‌نسبت‌هم کفر بود هم خذلان
زانکه‌خورشیدجهانرا همه‌بینندبچشم — تو پس پرده‌وازچشم جهانی پنهان
توسرا پای، همه عقلی یاروح بسیط — دارم و آرم این دعوی خود را برهان
عقل‌وروحندچو تو کارکن‌ملك ولی — هردوهستند چوتونیزز هرچشم نهان
روزی ار مدح تو برخار بخوانم بچمن — وقتی ار وصف توباسنك‌بگویم در کان
گوهرازسنك پدیدار شود تا باد — گل‌ببار آید از خار همی‌جاویدان
بیکی لاله اگر ژاله بود در گلشن — که بر آن لاله‌و آن‌ژاله توباشی نگران
میشود ازنظرت ژاله تبارك گوهر — میشود از نگهت لاله تعالی مرجان
تاهمی غنچه‌بخندد بچمن فصل بهار — تاهمی ابر بگرید بدمن درنیسان
چشم‌اعدای تو باگریه چو درنیسان ابر — لب‌احباب تو در خنده چوگل‌دربستان

دراین تغزل اصطلاحات این‌اوان‌راجمع نموده‌واشعار را بزبان‌این‌زمان‌سروده (۱)

باچه قانون اساسی درچه‌مذهب‌بی گناه — ریختی ای مستبد خون من‌مشروطه‌خواه
ترکتازی فتنه‌سازی جنگجوئی‌رهزنی — بوالعجب کمیسیونی دارد آن چشم سیاه
لعل‌راجان‌بخش‌خواندی زلف‌را آرام دل — دلبرا، کابینه برهم‌زن‌که کردی اشتباه
لعل‌توجان‌میستاند زلف‌تو دل می‌برد — این‌دوظالم را مجازاتی بده، دادی بخواه

---

۱ – رجوع شود بشرح حال مولف (صفحهٔ ۱۱۲)

از دلم آرام بردی چون خط آوردی پدید
مملکت را بی قوا کردی و دولت را تباه

عالمی آشفته خواهد شد که از صد جوقه دل
انجمنهائی است سری اندر آن زلف دوتاه

فرصت و ماوشما درمشورت دادیم رأی
کز بتان مجلسی دل برنگیریم و نگاه

شیخك(۱) دل سنك لج کردار، رأیش برخطاست
اکثریت را دراین آراء بین برگو بشاه

شهریار دادگستر حامی دین مبین
وارث تاج کیان شاهنشه ایران پناه

شهریارا، پادشاها، خسروا، دین پرورا
ای سکندر قدر ودارا حشمت وجمشید جاه

خوب فرمودی که با مشروطه کردی همرهی
خواستی آسوده دولت را وملت در رفاه

یکره از لطف شهی بنیوش پند این رهی
خواهی ار پاینده ماند برتو این ملك وسپاه

جسم استبداد بی بنیاد را فربه مکن
پیکر مشروطهٔ مضبوطه را زین پس مکاه

ملتی درداد شوری پای برجا ، همچو کوه
فرقهئی در کار غوغا باد پیما همچو کاه

اندرین میدان کمیت این کمیته لنك شد
بی نصیب از فیض حق محروم ازفضل اله

حالیا کز همت وسعی شعاع السلطنه
اتحادی شد میان دولت و ملت بگاه

۱ـ اشاره بشیخ محلهٔ سنگلج تهران است

اختری از نیك نامی بر فراز چرخ زن
تکیه‌ده بر اوج گردون خنده کن بر مهر و ماه

در حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ارتجالا عرض نموده

یا امیر المؤمنین یاذالکرم یا ذالمعالی
شهر علم مصطفی‌را بابی، اما باب عالی
ممکن است ار گویمت در عین امکان نفس واجب
لیك از این ترسم که گمراهان مرا خوانند غالی
جلوه‌گر در ذات پاکت جملگی آثار یزدان
انت یا مولی الموالی نور مرآة الجمال
نقش یاد تو بود در سینه‌ام چون سکه بر زر
حقهٔ مهر تو در دل همچو در مخزن لآلی
بی‌ولایت، نیست کس فرمانروا بر ملك هستی
زانکه اقلیم ولایترا توئی امروز والی
آتش تیغت چو گردد شعله‌ور در صف هیجا
صار ترکیبات اجساد الاعادی فی انحلال
از ولای تو ولی و یازده فرزند پاکت
در همه اعضای فرصت یکسر مو نیست خالی
کن قبول این تحفهٔ ناقابل ایشه‌ازسلیلت
اعطه بالفضل فی‌الدارین انواع النوال

☆☆☆

مسمطات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مسمطات

بهاریه ایست که بطرزی خاص انشاء شده

درین بهار ندانم بهجر یار چه‌سازم — مرا که یار نباشد بنو بهار چه‌سازم
اگر بباغ روم بادل فگار چه سازم — وگر بگل نگرم بیرخ نگار چه‌سازم
سیاه‌ساخته‌روزم بروزگار چه‌سازم

رسید فصل بهار و کناره کرد زمستان — کشیده رخت جهانی ببوستان زشبستان
بشاخسار بود گل چو جام در کف مستان — درین بهار تماشای گل خوش است بیستان
ولی بدوری آن یار گلعذار چه‌سازم

فراز شاخ چو از پرده غنچه رخ بنماید — دهان بسته خود را بخنده‌ئی بگشاید
زخندهٔ لب شیرین یار خاطرم آید — دلم هزار صفت صد هزار ناله سراید
سرایدار دل من ناله چون هزار سازم

سپهر گونه شد از سبزه سر بسر همه هامون — شکفته لاله در آن سبزه چون شهاب بگردون
بلاله ژاله چو بر جام لعل گوهر مکنون — مرا چو لاله دلی داغدار باشد و پر خون
هلا باین دل پر خون داغدار چه‌سازم

چو چشم مست بتان گشته باز دیدهٔ عبهر — بدان صفت که بسیمین کفی است ساغری از زر
بخاطر آیدم آنچشم پرخمار فسونگر — روم زدست وشوم مست وپر خمار کنم سر
بچشم او که در آن مستی از خمار چه سازم

دمیده سنبل بویا بجویبار فراوان — چو طره‌ئی که پر از چین و تاب باشد و پیچان
بیاد آیدم از دیدنش ز طرهٔ جانان — روم ز تاب و شوم بیقرار و واله وحیران
شوم چو واله وحیران و بیقرار، چه‌سازم

بنفشه رسته لب جو بزیر سایهٔ نسرین — کبود کرده رخ و بر جبین گره زده وچین
رسد بخاطرم آن خط یار بررخ سیمین — بنفشه وار دلم سوگوار گردد و غمگین
بگو که بادل غمگین سوگوار چه سازم

ستاده برلب جو، سرو ناز با قد زیبا نموده سبز قبائی ببر ز سندس و دیبا
چو میشود متمایل زبادش آن قد وبالا بیاد آیدم آن قد همچو سرو دلارا
بسرو چون نگرم بی‌قد نگار، چه سازم

اگر بخانه نشینم بگلستان نکنم رو کناره گیرم و بادرد و آه و ناله کنم‌خو
بانتظار نشینم که آید آن بت نیکو اگر گذر نکند برمن آن نگارجفاجو
چه چاره‌فرصت، با درد انتظار چه سازم

قسمی از «طردالعکس» که خوده‌مخترع است درمدح استاد خودشیخ‌مفیدداور

دو باره باد بهاربباغ شد پی سپار بباغ شد پی سپار نسیمی از هر کنار
نسیمی ازهر کنار شد آشکارا چو پار شد آشکارا چو پار نوائی از مرغ زار
نوائی از مرغ زار بر آمد از مرغزار

بجای باران سحاب فشانده لؤلوی تر فشانده لؤلوی تر بشاخهای شجر
بشاخهای شجر هزار ها نوحه گر هزارها نوحه گر به پیش گل‌تاسحر
به پیش گل تاسحر بشکوه ازدست خار

چمن زفّر بهار بود چو خرم بهشت بودچوخرم‌بهشت زسبزه‌اطراف کشت
زسبزه‌اطراف کشت‌شده‌است‌مینوسرشت شده‌است‌مینوسرشت‌جهان زاردیبهشت
جهان ز اردیبهشت کند بخلد افتخار

پر از شقایق شده است فراز تل و دمن فراز تل و دمن بود چو کان یمن
بود چوکان یمن زلاله صحن چمن زلاله صحن چمن بگونه چون‌بهرمن
بگونه چون بهر من ببو چو مشك تتار

شکوفه در بوستان بشاخها بر دمید بشاخها بردمید گشود چشم امید
گشودچشم امید که تا گل آید پدید که‌تا گل‌آیدپدید نمودچشمان سپید
نمود چشمان سپید تو گوئی از انتظار

ببین‌بسنبل که چون بزلف‌داده‌است‌تاب بزلف‌داده‌است‌تاب بر آن‌فشانده گلاب
بر آن فشانده گلاب‌زقطره‌های سحاب زقطره های سحاب‌همی کنداضطراب

همی کند اضطراب چو عاشقی بی قرار

بدست نرگس قدح ستاده برپای‌مست ستاده برپای‌مست‌ازآنکه‌شدمی‌پرست
ازآنکه شد می‌پرست ندادساغرزدست نه دادساغرزدست نه یکدم‌ازپانشست
نه یکدم ازپا نشست که وارهد از خمار

چومطربی‌کان‌زشوق‌سرودخواند گزاف سرودخواند گزاف‌بدورگل‌زندواف[۱]
بدورگل زندواف همی نماید طواف همی نماید طواف بجویبار آب صاف
بجویبار آب صاف چو رأی شیخ کبار

جناب شیخ مفید معین شرع مبین معین شرع مبین بزهد وتقوی ودین
بزهد وتقوی ودین کسش نباشد قرین کسش نباشد قرین زاهل روی زمین
زاهل روی زمین حقش نمود اختیار

چو او نیارد سپهر بحسن خلق وخصال بحسن خلق وخصال کسش‌نباشدهمال
کسش نباشد همال بعلم وفضل و کمال بعلم‌وفضل و کمال‌ربوده گوی‌ازرجال
ربوده گوی از رجال بقدرت کرد گار

اساس شرع مبین گرفته از وی قوام گرفته از وی قوام قواعد دین تمام
قواعد دین تمام از اوست با انتظام از اوست با انتظام شریعت خاص‌وعام
شریعت خاص و عام بسعی او استوار

کسی نه‌پیموده است چواوطریق اصول چو او طریق‌اصول نشد کسی‌راحصول
نشد کسی را حصول‌جز او مقام وصول جزاومقام وصول نیافت کس ازفحول
نیافت کس از فحول رهی چنین آشکار

شود فلاطون خجل زند بحکمت چودم زند بحکمت چودم بجنبش‌آیدچویم
بجنبش‌آید چو یم بگاه جود و کرم بگاه جود و کرم نگفته لا جز نعم
نگفته لاجز نعم دهد ببخشش چو بار

(۱) زندواف و زندباف، بمعنی بلبل.

بهیأت اقلیدسش کجا کند همسری. کجا کند همسری باوگـه داوری
باوگه داوری نجسته کس بر تری نجسته کس برتری از او بدانشوری
از او بدانشوری خـرد وزان شرمسـار

معانی بکر را کند بفکرت‌بیان کند بفکرت بیان بدیع ونغز وروان
بدیع و نغزوروان همه سخنهای آن همه سخنهای آن قبول اهل زمان
قبول اهـل زمان کلامش از اعتبار

مسائل مشکله از اوشود جمله حـل ازاوشود جمله حل دقیقه ها بی‌خلل
دقیقه ها بی خلل بود دلش را محل بود دلش را محـل نکات علـم ازل
نـکات علـم ازل بسینه اش بی شمـار

جواب وافی دهد زمسئلت بی کتاب زمسئلت بی کتاب دهد کماهی جواب
دهد کماهی جواب زروی علم وصواب زروی علم وصواب، کند زجهل اجتناب
کند زجهل اجتناب جو پارسا از عقار

زبعد سلمان بزهد کسش نباشد نظیر. کسش نباشد نظیر بعقل و رأی منیر
بعقل و رأی منیر بود بگیتی شهیر بود بگیتی شهیر ز فیض حی قدیر
ز فیض حیّ قدیر بخلق آموزگار

زبان فرصت بود بمدح او ناتوان. بمدح او ناتوان زبان معجز بیان
زبان معجز بیان بعجز در نعت آن بعجز در نعت آن تمام اهـل زمان
تمام اهـل زمـان بنعمتش حق گزار

ببوستان تا که گل گشاید ازخنده لب گشاید ازخنده لب محب او ازطرب
محب او از طرب بری زرنج و تعب بری زرنج وتعب بسال ومه روزوشب
بسال ومه روزوشب عدوی او خوار وزار

درمدح کمال‌السلطنه و بخواهش وی گفته

آن پسر از من ببرده تاب و توانرا راحت وآرام و هوش و صبر و امانرا
طاقت و ایمان و دین قرار و روانرا سیم و زر و عقل و دانش و دلوجانرا

بست بتاراج هر چه بود میانرا
برد بیغما هرآنچه بودش امکان

رفت چو بیرون زدست، عقل وحواسم   کرد بزیر و زبر بنا و اساسم
لاغری آمد برون زحد قیاسم   تن چو یکی موی ماند زیر لباسم
ساخت بهانه که ازپدر بهراسم
برمن افشاند دست ورفت زدامان

داد مرا حق بگیرد از پدر او   کم بکند سایهٔ پدر زسر او
مرگ، پدر را دهد که تا پسر او   گرید و آید سرشک از بصر او
ریزد لؤلؤ همی ز چشم تر او
گردد همچون یتیم دری غلطان

تا که پدر زنده است مرده دلم من   خون جگرم دل فسرده ام کسلم من
زآتش این درد و غصه مشتعلم من   رفته فرو ز آب دیده پا بگلم من
باری، ازنفس خویش منفعلم من
بار خدایا توجان او را بستان

هر که گویم که ای توچون پسر من   منت بگذار و پا بچشم تر من
باش مرا میهمان، نشین ببر من   گوید رو خواه وعده از پدر من
آه که گرخواهم آید اوبسرمن
شب پدرش را بکرد بایدمهمان

بررخ آن مه که تاب برده قمررا   نیست مجال نظاره اهل نظر را
هست وصالش محال خیل بشررا   وعده نخواهد کس ار بخانه پسر را
باید بگرفت وعده نیز پدررا
تاپسرش رایگان بیاید وآسان

ای پسر زاغ مو که کبک خرامی   طوطی شکر شکن بگاه کلامی
دلبر طاووس فر و نسر مقامی   گاه چوبازی بچنگ و گه چوحمامی
نی نی همچون تذرو بسته بدامی
دام تو باشدپدر، تومرغ خوش الحان

دام توای کاشکی گسیخته می‌شد — خاك عزا بر سر تو بیخته می‌شد
سیل سرشکت زدیده ریخته می‌شد — قطرهٔ اشکت برخ شبیخته (۱) می‌شد
از دل ما جیش غم گسیخته می‌شد
چشم تو گریان، لبان ما همه خندان

ای تو سمی خلیل زادهٔ آزر — همچو خلیلم دلی است رفته درآذر
آتش نمرودم اوفتاده بجان در — برد و سلامم بود وصال تو دلبر
پای گذارم بچشم و منت برسر
تا که شود آتشم بجان چو گلستان

آن پدر القصه‌ای پسر گرازین دار — بار نبست و مرا نجست دگربار
شکوه نمایم بسوی خواجهٔ احرار — تا پدرت را کند نصیحت و آزار
دست تو را گیرد و دهد بمن ای یار
تو پسر من شوی و من پدر ای جان

میر مؤید کمال سلطنت آنکو — سلطنت از وی کمال یافت بنیرو
هست ز نیروی او بلی که ز هر سو — کرده کمالی بملك بر همه کس رو
الحق، انصاف زین کمال هنر جو
نام توان برد از کمال بایران

و له ایضاً

درحالت جذبه وشوری این مخمس را بنظم آورده

روزگاری من سودا زدهٔ سر گردان — سرم‌ازشور گران‌بودی وچشمم نگران
پای کوبان بزمین‌وبزمان دست فشان — هرطرف‌درپی آن‌جان‌جهان گشته‌روان
گه بمیخانه‌و گه مسجدو گه دیر مغان

۱ــ افشانده (حاشیهٔ مؤلف)

بطلبکاری او گه بخرابات شدم — گه بمسجد پی طاعات باوقات شدم
گاه در مدرسه کشاف مهمات شدم — گاه در صومعه در ذکرومناجات شدم
در پیش از همه جویا و بهرجا پویان

رنجها بس دلم ازفرقت جانانه کشید — بکجا بین سرکار من دیوانه کشید
دست تقدیر، عنانم‌سوی میخانه کشید — پیرمیخانه یکی نعرهٔ مستانه کشید
که‌تورا راه که‌داده‌است‌درین‌میکده‌هان !

گفتم ازروی ادب کای بطریقت استاد — ای دل پیروجوان از می ارشاد توشاد
بندهٔ خویشتنم خوان و بکن ازخود آزاد — عاشقی سوخته جانم دل ودین‌داده بباد
آتش جان من خاکی ازآبی بنشان

بندگی دید چوآن پیر و طریق ادبم — زاتش عشق بدانست که درتاب وتبم
شد یقینش که من دلشده ز اهل طلبم — داد لبریز یکی جام حوالت بلبم
گفت ازاین‌باده شود مشکلت‌آخر آسان

کردم آن‌بادهٔ نوشین‌بارادت‌چون نوش — رفتم‌ازدست وشدم مست‌وفتادم مدهوش
نه مراعقل‌بجاماند ونه‌ادراك ونه‌هوش — اندران مستیم آمد سخنی نغز بگوش
که کسی داد مرا مژدهٔ وصل جانان

چون‌بهوش آمدم‌ازمستی‌و گشتم هشیار — شد عیان هرچه مرا بود نهانی زاسرار
دیدم اعیان جهانرا بنظر آینه وار — وندران آینه هردم بتجلی رخ یار
زان تجلی همه شد دیدهٔ عقلم حیران

وقت آنست که دیوانه وشیدا گردم — مات اندر رخ آندلبر زیبا گردم
درجمالش نگرم مست تماشا گردم — محوچون صورت تصویر سراپا گردم
رخ او بینم و تسلیم نمایم دل وجان

هرچه گویم‌سخن ازهستی مطلق گویم — نکته‌ئی چند درین معنی‌مغلق گویم
ازحقیقت سخنی نیك محقق گویم — تا بجائی برسانم که اناالحق گویم
همچو منصور شوم کاشف اسرار نهان

چند گویم سخن از بود ونمود ونابود — آنکه نابود بود کس سخن از آن نشنود
وآنکه باشد بنمود از اثر بود نمود — پس بجز بود کسی عقدهام ازدل نگشود
بود آنست که اعیان بنمودند از آن

چندت از نقطهٔ وحدت همه گفت است وشنید — نقطه چو نشد متعین خط از آن گشت پدید
پس تعین متعدد شد وسطحی گردید — جسم در عالم امکان ز عدم رخت کشید
وان تعین متوافق شد وبگرفت زمان

اینهمه کثرت موهومه که آید بنظر — از سماوات وزمین وجهت وزیر وزبر
هم ز اشکال و ز اجسام وهیولی وصور — نوع وجنس وعرض وخاصه وفصل وجوهر
چون سرابی است که پنداشته آبش ظمآن

همه ذرات جهان کرده تجلی بصفات — وان تجلی همه ظاهر شده از نیر ذات
علم وسمع وبصروقدرت وادراک وحیات — عین ذاتند نه همچون صوراندر مرآت
جای تفصیل با جمال نمودیم بیان

نیک درانفس وآفاق تصور کن و سیر — تاکه تصدیق نمائی که وجود آمده خیر
درد وگیتی بجز از خیر نمی بینی غیر — کعبه وبتکده و خانقه ومسجد ودیر
همه برجای خود آراسته خلاق جهان

عالم و عالمیان جمله در استکمالند — چون نباتات جمادات بخود میبالند
هم نباتات چوحیوان همه دراینحالند — نیز حیوان چواناس از پی این افعالند
روشن این معنی ازارحام شود آینه سان

آنکه در کون ومکان رتبهٔ انسانی یافت — بیشک از نور قدم عقل هیولانی یافت
هر زمان رستگی ازعالم ظلمانی یافت — ره از آن نور سوی عالم روحانی یافت
«کل یوم هوفی شأن» از اینست عیان

طایر عقل چوشد رسته زدام ناسوت — پروبالی زد و بنشست ببام ملکوت
عقل بالفعل شد وساخت مکان درجبروت — مستفاد آمد و فعال سپس در لاهوت
روی آورد و دگر رست ز قید امکان

این مراتب همه انوار جمال است و جلال　　در حقیقت همه یك نور بنقص است و کمال
نقص را هم عدمی دان عدمی در هر حال　　این تباین که تو بینی همه وهم است و خیال
«کیف مد الظل» از آن گفته خدا در قرآن

این تراکیب که از ظلمت و از نور بود　　سر این نکته بسی مخفی و مستور بود
ظلمت از نور بسی مرحله ها دور بود　　بلکه ظلمت عدم مطلق و مقهور بود
هر کجا نور، نه نام است ز ظلمت نه نشان
اینکه گاهی من و گاهی تو و گه او گویند　　نیست چون هیچ دوئیت، من از آن رو گویند
در توهم چون متجلی است تو را تو گویند　　نیز مطلق چو ز قید آمده هو هو گویند
اعتباریست هر آن فرق که باشد بمیان

از دو بینی بگذر تا همه را یك بینی　　هر چه جزیك بود از لوح جهان حك بینی
همه یك نور درین دیر مشبك بینی　　روی در ملك یقین آر که بیشك بینی
کاین دوئیت که تو بینی همه وهمست و گمان
آنچه گفتیم و شنیدی همه از هستی هست　　که گهش رتبهٔ بالا و گهی پستی هست
نقص در هستی اگر هست ز پابستی هست　　کشف اسرار ز فرصت همه از مستی هست
چکنم مستم و از مست مجو سر زبان

تضمین غزل مولوی رومی قدس سره را در یکی از تکایای بکتاشیه

بخواهش آنها ارتجالا گفته

ای سالکان ای سالکان من سالك پویاستم　　ای عارفان ای عارفان من عارف جویاستم
ای طالبان ای طالبان من طالب مولاستم　　ای عاشقان ایعاشقان من عاشق یکتاستم
عشقم چو بر سر میزند من واله و شیداستم
هم بلبل گویاستم هم نو گل رعناستم　　هم ساقی صهبا ستم هم بادهٔ میناستم
هم طالب سلماستم هم وامق عذراستم　　هم عاشق یکتاستم هم واله و شیداستم
اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم

کس درحریم کبریا محرم نبود و من بدم   سکان آنجا را یکی همدم نبود و من بدم
الهام غیبی را کسی ملهم نبود و من بدم   عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
آن نور وحدت من بدم هم خضر و هم الیاستم

اعلی منم ادنی منم مولی منم مولی منم   معطی منم معطی منم اقرب منم اقصی منم
قاضی لا یقضی منم محیی لا یفنی منم   بر عرش و بر کرسی منم الاصل لا یحصی منم
با حاملان عرش گو من پیش از این برخاستم

اعیان مقدر شد زمن اشیا مکثر شد زمن   اسما مشهر شد زمن مینو مشجر شد زمن
گیتی معطر شد زمن طینت مخمر شد زمن   آدم مصور شد زمن عالم منور شد زمن
هم عالمم هم فاضلم هم قاضی القضاستم

مفتی بقولم از طرب گردن برافرازد همی   زاهد بپایم از ادب دستار اندازد همی
سوفی بذکرم روز و شب دفتر بپردازد همی   قاضی بمن نازد همی فتوی زمن سازد همی
فتوی بنا حق میدهد نه زین و نه زانهاستم

چندی درین ویرانسرا چون گنج مخزون آمدم   از قرب دور افتاده‌ئی در بعد مفتون آمدم
تا این مکان از لامکان بیچند و بیچون آمدم   زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم
دانی که زانجا آمدم افزون نشدم نه کاستم

بالا بلا بالا بگو والا ولا والا بگو   هلا هلا هلا بگو و لا ولا ولا بگو
برلا بلا برلا بگو درلا لا درلا بگو   برلا بلا برلا بگو ترلا تلا ترلا بگو
خواجه مرا من خواجه را کمتر ز هر لالاستم

هم روضهٔ رضوان منم هم روح و هم ریحان منم   هم کوثر و غلمان منم در روز دین دیان منم
هم محشر و میزان منم اعمال را اوزان منم   هم دوزخ و نیران منم هم جنت و حوران منم
هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم

تا خویشتن آراستم حیرانم و شیداستم   بی دانشم داناستم هم زشت و هم زیباستم
هم زیر و هم بالاستم ادناستم اعلاستم   برخاستم برجاستم بر پاستم پیداستم
پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم

رسم جفاکاری بنه راه وفا داری بپو ازمن خدارا پرسشی دردم ببین حالم بجو
با آب مهر ازخاطرم گردغم هجران بشو پنهان چرا باشی زمن رازنهان بامن بگو
دردیده بینائی بود من بی بصر بیناستم
درگلستان معرفت شاخی است گررویا منم جزمعرفت ازلوح دل هرنقش راشویامنم
درراه او پویا منم یا هومنم هویا منم چون بلبل گویامنم همچون گل بویامنم
جانانه را جویا منم فاش نهان جویاستم
دارزوی هشیاران منم صهبای خماران منم دلبند دلداران منم دلدادهٔ یاران منم
قصد طلبکاران منم یاردلفگاران منم درکار بیکاران منم همدرد بیماران منم
سود خریداران منم درهرسری سوداستم
هم زیروهم بالامنم هم قطرههم دریامنم هم جاموهم صهبامنم هم لعل وهم خارامنم
هم لفظوهم معنی منم هم شمس وهم حربامنم هم پیروهم برنامنم هم شیخ وهم رعنا منم
هم زشت وهم زیبامنم هم زهروهم خلواستم
دروادی علم وعمل هم ثابتم هم هائمم درعرصهٔ نیل واملهم اشجعم هم خائمم
هم موقظم هم نائمم هم فاطرم هم صائمم هم با صلوة دائمم هم با صلات قائمم
هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم
موسی منم عیسی منم مجنون منم لیلی منم مخفی منم مرئی منم ملجاء منم مأوی منم
عالی منم دانی منم صورت منم معنی منم دنیی منم عقبی منم هم جنت وطوبی منم
انسی منم جنی منم چون دیو دردنیاستم
هم شوخ وهم شیدامنم هم کوروهم بینامنم هم نای وهم آوامنم هم نخل وهم خرمامنم
هم قاف وهم عنقامنم هم نوروهم سینامنم هم کوه وهم صحرا منم هم دروهم دریامنم
موسی وطور عشق را هم باید بیضاستم
درجسم عالم جان منم افلاك را گردان منم ناسوت را ارکان منم لاهوت را برهان منم
ساحل منم عمان منم قطره منم طوفان منم دریای بی پایان منم با نوح کشتیبان منم
هم یوسف وزندان منم هم موسی وشعیاستم

درخاك پاك بوالبشر آنكو دميده جان منم — خضر نبی را رهنما تا چشمهٔ حیوان منم

هم موسی عمران منم هم در کفش ثعبان منم — ایوب را درمان منم یعقوب را جانان منم

هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیاستم

خالد منم جابر منم ارقم منم اشتر منم — ثابت منم احنف منم اصبغ منم قنبر منم

سلمان منم بوذر منم سبد منم سرور منم — احمد منم حیدر منم هم صاحب کوثر منم

هم بادهٔ احمر منم هم بادهٔ تقوا ستم

احقر منم اعظم منم افصح منم ابکم منم — منفك منم مدغم منم باغم منم بیغم منم

مجرم منم محرم منم خاتم خاتم منم — آندم منم ایندم منم هم ریش و هم مرهم منم

هم درد وهم درمان منم هم درد بودرداستم

هم ناقص کامل کنم هم کامل نقصان دهم — هم هجر را وصل آورم هم وصل را هجران دهم

هم درد افزای تنم هم درد را درمان دهم — فرمانبر و فرماندهم هم جانستان هم جاندهم

جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم

ای آنکه هستی یار دل خوش باش با دیدار دل — غافل مشو از کار دل پیوسته کن تیمار دل

شو کاشف اسرار دل نیکو ببین رفتار دل — خامش از این گفتار دل دل کن تهی ز آزار دل

از حبّها بندت گسل با حب او زیباستم.

صوفی برو صوفی برو کاین خرقه در سوزانمت — مفتی ببین مفتی ببین چون دانش اندوزانمت

عابد بهل عابد بهل تا دل برافروزانمت — زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانمت

هم عابد وهم زاهدم هم رند پا برجاستم

ای ساکنان بزم لا گردان فلك از هوی ما — ای سالکان پارسا زنده جهان از بوی ما

ای خستگان بی‌دوا درمانتان داروی ما — ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما

از لطف و انعام خدا چندین سخن آراستم.

با من سخن داری بیا پائی بنه زائی بزن — هم من منم مولای تو هم تو توئی مولای من

معنی معنی را بجو در سرّ سر یا در علن — مولا تو در میدان جان با شاه میگوئی سخن.

هم شاه معنی عیان هم عین آن معناستم.

کشاف اسرار نهان وصاف آثار عیان — درهر زمین درهر زمان مولا بودمولا بدان
مولا بگومولا بجومولا ببین مولا بخوان — مولامنم اندرجهان اندر مکان ولامکان
هم درعیان هم دربیان هم موت وهم احیاستم
هان فرصت شیراز هین گفتار رومی را ببین — هستی بنه مستی گزین دستی برآر از آستین
گه سرفشان گه برنشین بگشادهان برگوچنین — ای شمس دین ای شمس دین روشن کن روی زمین
درارض ودراعلا منم پنهان وهم پیداستم

بطریق تشبیب بخواهش بعضی برشتهٔ نظم کشیده

ای ماه اگر ز مهر، سویم گذر کنی — بر حالم از وفا، یکره نظر کنی
شام غم مرا، همچون سحر کنی — بنشینی و غمم، از دل بدر کنی
جا در برم ز مهر، ای سیمبر کنی
کامم ز لعل خویش، پراز شکر کنی

ای روی روشنت رشك مه تمام — بی ماه روی تو روزم بود چو شام
دل چند میبری از دست خاص و عام — سوی من گدا ایشه دمی خرام
بنشین بده مرا از وصل خویش کام
تا از وصال خویش شامم سحر کنی

ای سرو راستین ای ترك کج کلاه — تو بردهٔی دلم از کف بیك نگاه
بوس ار نمیدهی ز آن روی همچوماه — در رهگذار تو گردم چو خاك راه
تا پای بوسمت پنهان و گاهگاه
هر گه برهگذار بر من گذر کنی

وقتی بگاه رقص ایماه بی قرین — در گردش آوری آن خرمن سرین
گردان چو آسیا گردنده چون زمین — گاهیش در یسار گاهیش در یمین
زیر و زبر کنی آن تل یاسمین
ملك دل مرا زیر و زبر کنی

بربسته‌ئی دو کوه برموئی ای پسر　　آن خوانیش سرین این گوئیش کمر
و آن کوه را کنی گه زیر و گه زبر　　مسکین دل مرا آنجا بود مقر
ترسم ز جنبشش ای ماه سیمبر
پرتاب از آن دو کوه وز آن کمر کنی

جانانه پند من یك لحظه دار گوش　　این پند را هلا با گوش جان نیوش
با دیگران مرو هرجا مگو مجوش　　در بزم میکشان منشین و می منوش
اندر ره صفا با ما بیا بکوش
تا خویش را چو ما صاحب نظر کنی

***

ترجیعات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ترجیع بند درعرفان و حقیقت منظوم فرموده

بند اول

ای بروی تو دیدهٔ دل باز / وی بناز تو عالمی به نیاز
ای تو نیکو ترین هر نیکو / وی تو ممتاز ترزهر ممتاز
آن یکی در جمال توحیران / وآن دگر با خیال تودمساز
روی توقبلهٔ دو صد محمود / کوی تو کعبهٔ هزار ایاز
گر برانی،حقیرم ومسکین / وربخوانی، شهی وبنده نواز
روی بنمازپرده بی پرده / تا یکی در درون پردهٔ ناز
دوش چون شمع زآتش عشقش / تاسحر بودمی بسوز و گداز
هردم ازشوق میشدم هرسو / تا که یابم نشانی از وی باز
بر در دیر، دلبری دیدم / ایستاده چو لعبتان طراز
گشت برروی من چو گل خندان / کردمانند غنچه لب را باز
گفت کای بیقرار عاشق مست / ای که جوئی حقیقتی زمجاز
یارچون آفتاب و در طلبش / تو بهرسوی و کوی درتك وتاز
باشد او را مقام کعبهٔ دل / چند پوئی ره حریم حجاز
چون زراز درون ندئی آگه / کی شود برتو آشکار این راز
اودرین گفتگو که در آندیر / ناگهان چنك بر کشید آواز

که جز او نیست در سرای وجود
لیس فی الکون غیره موجود (۱)

بند دویم

گر شود جان براه عشقت خاك / لیس یمحو من الفؤآد هواك
بر سر عشقت ای یگانهٔ دهر / سرما گر رود ز دست، چه باك
کی ز روی تو روی برتابم / رسدم گر هزار تیغ هلاك

۱- که یکی هست وهیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو (ترجیع بندمعروف هاتف)

گر دلم را بغمزه صید کنی می نخواهد خلاصی از فتراك
گر تو دامن چو گل کشی از ناز کی رسد در توچون منی خاشاك
نوش لعل تو راحت خسرو مار زلف تو آفت ضحاك
تاتو گشتی چو غنچه پرده نشین جامهٔ صبر ما چو گل شد چاك
این سخن را حقیقت آن داند که شود در ره حقیقت ، خاك
ای که داری بقلب زنگ، هوس کشف این راز کی کنی حاشاك
خواهی این نکته گر شود روشن میکن این زنگ را زآینه پاك
بعد از آن رو بسوی آور تا ببینی بدیدهٔ ادراك

که جزاونیست درسرای وجود
لیس فی الکون غیره موجود

بند سوم

بیخودو مست و بی شکیب وقرار در خراباتم اوفتاد گذار
محفلی همچو وادی ایمن نور حق ظاهر از در و دیوار
واندرآنجا گروهی از عشاق بیخبر از جهان ز خود بیزار
همه سرمست بادهٔ صافی همه سرگرم نالهٔ مزمار
همه را دل پراز محبت دوست همه را لب پر ازحکایت یار
همه از وصل دوست کامروا همه از لعل یار بر خوردار
همه را جاودانه بر رخ دوست چشم دل باز از پی دیدار
مظهر حق و در همه ظاهر نور حق چون مطالع الانوار
خالی از کفر و فارغ از ایمان بری از سبحه عاری اززنار
این یکی درسماع وآن دروجد واند گر مست ودیگری هشیار
سخنی گاه وجد هر یك را بود آهسته زیر لب تکرار
خوددرآنلحظه گفتمی باخویش قدمی چند پیشتر بگذار
تابببینی که کیستشان مقصود تا بدانی که چیستشان اذکار
قدمی چند پیش بنهادم تا که آگه شوم از آن اسرار

می‌شنیدم که هر یك از مستی میشدند این سخن اظهار
که جز او نیست درسرای وجود
لیس فی‌الکون غیره موجود

بند چهارم

خیز تا بادهٔ شبانه زنیم صبحدم جام عاشقانه زنیم
رو نمائیم سوی پیر مغان وز کف او می مغانه زنیم
غوطه‌ئی بهر گوهر مقصود اندر آن بحر بیکرانه زنیم
علم فتح و اختر اقبال بر فراز شرابخانه زنیم
خاك بر فرق آسمان بیزیم سنگ بر تارك زمانه زنیم
گاه از صدق در صفا کوشیم گه بافسون ره فسانه زنیم
باخیال کمان ابروی دوست تیر اندیشه بر نشانه زنیم
در سرای دل و فضای وجود خیمه از بهر آن یگانه زنیم
سجدهٔ درگهش بهانه کنیم بر درش سر بدین بهانه زنیم
سر خدمت بدرگهش کوبیم بوسه برخاك آستانه زنیم
باده از جام وصل او نوشیم مست گردیم واین ترانه زنیم
که جز او نیست درسرای وجود
لیس فی‌الکون غیره موجود

بند پنجم

عاشقانیم و رند وباده پرست همه از بادهٔ ازل سر مست
بیخود از خویش وفارغ از هر کیش بیخبر از جهان وهرچه که(!) هست
حبذا شاهدی که او دارد در پس پردهٔ خیال نشست
گاه اینرا بعشوه‌ئی جانسوخت گاه آنرا بغمزه‌ئی دل خست
پرتو آن جمال مهر افزون رونق ماه و آفتاب شکست
قدر طوبی و قد سرو بلند زاعتدال قدش نماید پست

از قیامش قیامتی بر خاست | وز قعودش قیامتی بنشست
در خم زلف آن کمان ابرو | ای بسادل که شدچو تیرازشست
هست ازهستیش بگردد نیست | نیست با هستیش نماید هست
بگسلداز جهان وهرچه دراوست | هر که ازجان و دل بدوپیوست
گر هزار آستین بیفشاند | دامن او نمیدهیم از دست
فاش گویم خیال عشقش را | با خود آوردمی ز روز الست
لوح دل را بعرصه گاه وجود | بجزاز این خیال نقش نبست
همچوفرصت عیان بچشم شهود | بیندآنکو ز قید هستی رست

که جزاو نیست در سرای وجود
لیس فی الکون غیره موجود

درمدح خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بلبل سحر از میانهٔ باغ | خواند همه دم فسانهٔ باغ
فرخ همه وقت باغ، ویژه | در صبح می شبانهٔ باغ
چون در گه پیرمی فروشان | سرهاست بر آستانهٔ باغ
از کوثر وسلسبیل صدجوی | جاریست زهر کرانهٔ باغ
یاقوت و زمرداز گل وبرك | انباشته در خزانهٔ باغ
سیمرغ و نشاط وکامرانی | جا کرده در آشیانهٔ باغ
شد وقت که بشنوند یاران | در مدح نبی ترانهٔ باغ

شاه دوسرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند دوم

درصبح که لب گشود غنچه | غم از دل وجان ربود غنچه
چونگل همه گوش پهن کرده | بر مرغ گه سرود غنچه
بگشود هزار عقده از دل | ازپرده چو رخ نمود غنچه

چون عاشق پاکباز نبود / در فکر زیان وسود غنچه
ازغنج ودلال ، زینت وزیب / بر باغ بسی فزود غنچه
زنك غم و اضطراب و اندوه / زآئینهٔ دل زدود غنچه
در مدح و ثنای شاه بطحا / خندان شدولب گشودغنچه

شاه دوسرا رسول امجد
سرحلقهٔ انبیا محمد

بند سوم

بشکفته بشاخسارها گل / چون طلعت گلعذارها گل
چون آتش طور لمعهٔ نور / آورده برون ز خارها گل
باد سحری همی فشاند / از شاخ بجویبارها گل
مشك ازتتر آورند و درباغ / دارد بعیان تتارها گل
بلبل بفغان ازآنکه گلچین / هر دم برد از کنارها گل
لب غنچه نموده تا نماید / گاه سخن افتخارها گل
در مدح شهی که دارد ازوی / این نکهت و اعتبارها گل

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بندچهارم

شد فصل بهار و باز بلبل / در باغ بصد نیاز بلبل
بگشوده بوصف گل دهان را / با نالهٔ جانگداز بلبل
مانند خطیب کرده منبر / در شاخهٔ سرو ناز بلبل
سوده است بپای گل همی سر / زآن آمده سرفراز بلبل
که بار بدو گهی نکیساست / گردد چو ترانه ساز بلبل
گل کعبهٔ زردهشت و برآن / هر صبح برد نماز بلبل
گوئیکه چومن مدیح خوانست / بر پادشه حجاز بلبل

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند پنجم

صف بسته بطرف جوی نرگس / بررفته بشهر و کوی نرگس
بـر فرق نهاده تـاج زرین / چون دلبر ماهروی نرگس
رقاص صفت شود خم و راست / از باد بچار سوی نرگس
بـا سنبل ولالـه عشق ورزد / بی صحبت و گفتگوی نرگس
هزلحظه کشد ز جام زر می / بی مستی و هایهوی نرگس
مطلوب تمام خاص وعام است / از خوبی و لطف و خوی نرگس
چون شرع نبی ما گـرفتـه است / آفاق برنك و بوی نرگس

شاه دوسرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند ششم

این طرهٔ تـاب دار سنبل / افزوده بـر اعتبـار سنبل
نرگس بهمه دریده چشمی / گردیده انیس و یار سنبل
بنموده شکوفه از سر شاخ / سیم و زر خود نثار سنبل
صد طبلهٔ مشك تر بقیمت / کمتر بود از دو تار سنبل
سلصل دلش آمده استپا بست / در چنگل جان، شکار سنبل
خیری و بنفشه سوسن و ناز / گرد آمده در کنار سنبل
تا جمله ثنای شه نمـایند / در ایمن و دریسار سنبل

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بند هفتم

بر باد دهد سحر بنفشه / صد قافله مشك تر بنفشه
چون لعبت چین زروی مستی / افکنده کله ز سر بنفشه
پیوسته چو کودکان زنگی / در جوی کند نظر بنفشه

خون کم کند ازبدن بنرمی | بی زحمت نیشتر بنفشه
درخدمت زادگان باغ است | خم کرده اگر کمر بنفشه
یاری بجهان گرفته شیرین | خوش آمده با شکر بنفشه
دارد چو ولای شاه یثرب | زان نیك دهد اثر بنفشه

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

بندهشتم

ای آیت رحمت الهی | زیبندهٔ تخت پادشاهی
هرگز نبود عقول را راه | در ذات وصفات تو کماهی
فرمان تو حامی مقاصد | احکام تو ماحی مناهی
جزفکرتوفکرهاست باطل | جزذکرتوذکرهاست واهی
با روی تو آفتاب تابان | اقرار کند برو سیاهی
ذرات جهان هر آنچه باشد | از ماه گرفته تا بماهی
آرند تو را ثنا و گویند | هست آیت رحمت الهی

شاه دو سرا رسول امجد
سر حلقهٔ انبیا محمد

در عروسی مشتمل بردو تاریخ فرموده
بند اول

گاه عیش است وزمان طرب و وقت سرور | موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور
ز آب خشکم بده‌ای ساقی بزم آتش تر | یعنی از ساغر بلور شراب انگور
جام می لاله صفت گیر و بده کز غم دهر | همچو سوسن شوم آزادو چونر گس مخمور
مطربان گو بنوازند رباب و دف وچنك | عود و مزمارونی و بربط و تار و طنبور
چنك بر چنگ زنداین یکی ازوجدوطرب | کف بدف برزند آن یك زنشاط وز سرور
این یکی نغمه کند ساز همی از ره شوق | واند گر بر کشد آواز همی از سر شور

شاهدان گو همه خیزند ز جا از پی رقص   ضبر تا چند نمایند و نشینند صبور
ساقی مجلس در جام همی ریز شراب   خادم محفل از عود همی سوز بخور
نیز در مجمره اسپند بریز از پی آن   تا مگر چشم بد از محفل ما گردد دور
چند روزی بنشینید بعیش و بنشاط   خاصه امروز که هستند جهانی مسرور

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

بند دوم

باز گردید عیان موکب گل در گلزار   شد چمن رشك بهشت از اثر باد بهار
باد در باغ تو گوئی که بود عنبر بیز   ابر در راغ تو بینی که بود گوهر بار
شده از لاله همی نقش خورنق بستان   گشته از سبزه همی فرش ستبرق گلزار
ژاله بر لاله چو سیماب بود بر شنجرف   لاله در سبزه چو شنجرف بود در زنگار
از نواهای بم و زیر که دارد بلبل   بگلو تعبیه کرده است تو گوئی مزمار
بسکه مرغان چمن را همه جوش است و خروش   ارغنون گوئی دارند نهان در منقار
بلبل نغمه سرا از شعف فاخته گفت   کای بگلزار ز وصل رخ گل بر خوردار
زیب و آرایش و آئین فضای بستان   بینم امسال بسی خوشتر و افزون از پار
بوستان یکسر از باغ جنان دارد ننك   گلستان ایدر از خلد برین دارد عار
خود سبب چیست که یکباره عروسان چمن   همه از شوق کشیدند نقاب از رخسار
بلبل از فاخته این زمزمه بشنید و بگفت   با دوصد نغمه که ای بیخبر از این اسرار
باغ را اینهمه دادند بسی زیور و زیب   راغ را اینهمه بستند بسی نقش و نگار

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

بند سوم (۱)

چرخ را پیر قضا باز بتوفیق قدر   داده گوئی زنو آرایش و آئین دگر

---

۱ - در این بند اسامی ستارگان و بروج دوازده گانه را یاد کرده است.

از ثوابت شده گردون همه پرزیور و زیب / هم ز سیاره فلك یافته بس زینت و فر
طرفه عیشی است تو گوئیکه قمر گشته رسول / کرده اعیان فلکرا همه زان عیش خبر
خامه بگرفته عطارد ببنان از پی آن / تا نویسد رقم و نامهٔ اقبال و ظفر
چنك را گاه کندساز و گهی رقص آغاز / از طرب زهره چو زیبا صنمی را مشگر
جامه داریست در این عیش تو گوئی خورشید / که جهانرا همه پوشیده ببر خلعت زر
بسته مریخ یکی خنجر بران بمیان / کاورد چشم حسودان بدر از آن خنجر
تامبارك شود این عشرت و این عیش و سرور / مشتری خطبه همی خواندو گیرد ازسر
تا معطر شود آفاق زحل ساید مشك / عنبر افشاند وهم عود نهد بر مجمر
کرده بهرام حمل را ز شرف قربانی / ثور را نیز فدا ساخته در آن محضر
هرزمان از دل و از جان پی خدمت جوزا / تنك بر بسته میان بر زده دامان بکمر
سرطان را اسدآورده بشارت که کنون / خوشهٔ سنبله شد سبز وخوش وتازه وتر
ساکنان فلکی جمله بمیزان سنجند / از ثوابت پی ایثار بخروار درر
عقرب از نیش کند ریش زاعدا همه دل / قوس باتیر کند خسته ز بد خواه جگر
جدی دست بزی آورده برای تحبیب / دلو آبی بره افشانده پی دفع نظر
حوت در بحر فلك کرده همی غواصی / کزپی پیشکشی خود بکف آرد گوهر
گفت عیسی بچهارم فلك از مهر بمهر / کای ترا ثابت و سیاره سراسر چاکر
اینچه عیشست ونشاطست که گردیده پدید / وین چه سورست وسرورست که آمد باثر
خسرو خاورش از روی ادب داد جواب / کای جناب تو مقدس مگرت نیست خبر

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیزاست وخلف

بند چهارم

دست مشاطهٔ تقدیر بفردوس برین / بست پیرایه بصد زیب و هزاران آئین
شانه از وجد زند زلف معنبر غلمان / سرمه از ناز کشد چشم سیه حورالعین
خوبرویان بهشتی همه در رقص و سماع / همه سیمین بدن و ماه رخ وزهره جبین

ریزد از شوق بساغر یکی آب کوثر   کند از ذوق بپیمانه یکی ماء معین
این یکی عطر برافشانده برخسار چوماه   وان دگر مشك پراکنده بزلف مشکین
بهر ایثار گرفتند بکف سیم تنان   بس طبقها همه زرین و پر از در ثمین
قامت طوبی رقاص صفت از سر وجد   متمایل شده هردم ز یسار و ز یمین
کرد رضوان بصد اعزاز سؤال ازحوران   کای ز رخسار شما زینت فردوس برین
خود شما سیمبرانرا چه رسیده است کنون   هان شما دلبرکانرا چه بپیش آمده هین
چه نشاط است و کرا باشد این عیش وسرور   چه بساط است وچه تاریخ بود آن زسنین
یکی از حوران اول ز پی تاریخش   گفت بامهر زمین ماه زمانست قرین ۱۳۲۰
حوریان دگر از وجد برضوان گفتند   هین چه باشد خبری خوبتر وبهتر ازین

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف
صارم السلطان را آنکه عزیزست وخلف

بند پنجم

حبذا بخ بخ ازاین عشرت وازاین داماد   که چو او مادر گیتی بدو صد قرن نزاد
حشمت وشوکت وشان دارد وثروت زپدر   رتبه وقدر وشرف دارد و عزت ز نژاد
آن پدر هست نکوسیرت وهم نیك سرشت   وین پسر هست نکوصورت وهم نیك نهاد
پیش طبع پدر از بحر نیارد کس نام   نزد دست پسر از ابر ندارد کس یاد
سیم و زر داد پدر برهمه بادست کریم   خلعت وجایزه بخشید پسر با کف راد
باد پیوسته بعشرت دل ایشان مسرور   خاطر هر دو زبند غم گیتی آزاد
پدر از مهر پسر باد بعالم خوشدل   پسر ازلطف پدر باد بگیتی دلشاد
بازتاریخ چو فرصت طلبید ازهمه کس   خرد اول ز ثنا پای بمجمع بنهاد
پس از آن گفت که گر قافیه شد دال بگو   صارم دیوان اینك بزمان یافت مراد
من و پیرخرد اینگونه سخن می گفتیم   که بناگاه ندا هاتف غیبی در داد

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف
صارم السلطانرا آنکه عزیزاست وخلف

این ترجیع را هنگام مهاجرت دوستی سروده است

بند اول

ایا باد سحرگاهی خدا را | بیار مارسان پیغام ما را
نخست ازمن رسان او را سلامی | ملاقات ار کنی آن مه لقا را
ز من با او بگوکای بی‌وفا یار | زحد بسپرده‌ئی راه جفا را
شکستی عهد و پیمانی که بستی | گسستی رشتهٔ مهر و وفا را
برای خاطر بیگانه ای دوست | بآخر ترك گفتی آشنا را
چو آهوی ختن ناگه رمیدی | گرفتی پیش آئین خطا را
کنون دور از تو با درد جدائی | نباشد چاره چون این مبتلا را

برآن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند دوم

مرا بی ماه رویش چند هر شب | رسد تا آسمان فریاد یارب
نه روزم باشدآرام ونه شب‌خواب | شد آخر روزگارم تیره چونشب
شد آن رخشنده کوکب‌تازچشمم | زچشمم اشکها ریزد چو کوکب
نشد کامم روا از لعل جانان | رسیده جانم از این غصه بر لب
بتی دارم بتن از آتش عشق | نخواهم برد بیرون جان ازاین‌تب
مرا مردن به است از زندگانی | فان الموت لی اشهی و اطیب
نهادم گر چه در راه طلب پای | نشد حاصل چو از مطلوب مطلب

برآن‌عزمم کزین‌پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند سوم

دریغا درجهان یك همنفس نیست | که درد دل‌بگویم هیچکس‌نیست
برفت از پیش چشمم آن پریروی | که او را هیچ روی بازپس نیست

چو آن محمل نشین باکاروان رفت | مرا افغان کم از بانگ جرس نیست
کشم در هر نفس از دل دوصد آه | بجز آهم دگر یك همنفس نیست
ز هجر روی او گلهای گلزار | بچشمم غیرمشتی خاروخس نیست
پس از جانان نخواهم زندگانی | بغیر از دادن جانم هوس نیست
چو میدانم مرا دیگر ازین پس | بدامان وصالش دسترس نیست

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند چهارم

کنم از دست جورت چند فریاد | ز بیداد تو ای بیدادگر داد
مرا آنچه ازغم عشق تو رفته است | نرفته از غم شیرین بفرهاد
ربودی هر چه در بغداد دل بود | هم از شیراز بردی هر که دل داد
کنون وقت سپاهان وری آمد | بدل بردن خدا را فرصتت باد
بهجرت ای بت بغدادی از پارس | رسانم تا عرب افغان و فریاد
چنان گریم که از سیل سرشکم | رود یکباره آب (۱) از شط بغداد
وگردیدم نبخشد گریه سودی | بکنج غم فتادم زار و ناشاد

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن باکس نگویم تا بمیرم

بند پنجم

بت پیمان شکن شوخ دل آزار | نگار بیوفا یار جفا کار
شکستی عهد و پیمانی که بستی | گسستی رشتهٔ الفت بیکبار
تو تا بار سفر بستی و رفتی | نهادی بردلم از غم دو صد بار
خدارا کردی از من ترك یاری | بهر جا میروی بادت خدا یار
نهان کردی زمن روی چوخورشید | بچشمم روز را کردی شب تار
جدا میخواستند اغیارت از من | بآخر حاصل آمد کام اغیار

۱ــ آب در اینجا بمفهوم رونق است (حاشیه مؤلف)

فراقت سخت میآید ولیکن | ندارم چاره چون دیگر، بناچار

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند ششم

مرا بی آن دو چشم فتنه انگیز | دلی باشد پر از خون دیده خونریز
بدامان جویها از اشك دارم | چو رفت از دامنم آن سرو نوخیز
دلی آشفته دارم زانکه افتاد | بدست غیر، آن زلف دلاویز
غم شیرین نصیب جان فرهاد | زلعلش پر ز شکر کام پرویز
بهجران مبتلا گشتم بناچار | مرا چندانکه بود از هجر پرهیز
مبدل شد بهجر محنت اندوز | وصال او که بودی راحت آمیز
علاج عاشقان در فرقت یار | بغیر از گوشه گیری نیست، من نیز

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند هفتم

زپیش دیده ام رفت آن جفا کیش | از این پس آیدم یارب چه در پیش
ز نار فرقت وشمشیر هجران | دلی دارم کباب وسینه ئی ریش
فلك گوئی بقصد جان من داشت | هر آن تیری که با خود داشت در کیش
نشسته بر دلم بار فراقش | ندارم طاقت این بار از این بیش
غم هجران چنانم کرده رنجور | که هستم نا امید از هستی خویش
مرا بیم از غم هجر است ورنه | نباشد هرگزم از مرگ تشویش
چو کرد آن یار ترك یاری ورفت | بترغیب رقیبان بد اندیش

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند هشتم

فغان از راه عشق وعالم عشق
مبادا کس ببند محکم عشق
نخستین، ترك سر باید نمودن
هرآنکس پا نهد در عالم عشق
قدم هرجا گذارد عشق، شرط است
نمودن جان نثار مقدم عشق
دلم بیگانه شد از آشنایان
شدم تا آشنا و محرم عشق
سخن با همدمی یکدم نگفتم
چو گشتم همزبان و همدم عشق
غزال مشکمویم رفت وبگذاشت
مرا آخر بچنك ضیغم عشق
دلم در عشق چون پا بست غم شد
کنون دانی چه سازم با غم عشق

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند نهم

نشست آنماه خرگاهی بمحمل
که تا چون مه کند قطع منازل
چو بانك الرحیل از کاروان خاست
فغانم چون جرس برخاست از دل
منش درپی همی افتان و خیزان
ولی او از من وامانده غافل
پی محمل چنان بگریستم زار
که پای کاروان بنشست در گل
چوکار ازدست شد افتادم ازپای
بخاك آنسان که مرغ نیم بسمل
نخواهد رفتن از دل نقش رویش
بظاهر گرچه رفتم از مقابل
بمیل خاطر دشمن چو اکنون
نشدکام دلم از دوست حاصل

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند دهم

نمیگردد فلك چون برمرادم
بگیتی کاشکی مادر نزادم
بدوران اختیاری نیست کس را
من اینك اختیار از دست دادم
تو تا بار سفر بستی و رفتی
من از غم بارها بردل گشادم

مرا باریست ازعشق تو بر دل | خود این بار گران بردل نهادم
که میگیرد من دلخسته رادست؛ | که درراه غمت از پا فتادم
فراموشت نخواهم کرد هرگز | ولی دانم نخواهی کرد یادم
ز بیدادت کنم تا چند فریاد | کسی چون نیست گیرد ازتودادم

برآن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بند یازدهم

اسیر و بستهٔ بند بلا من | بهجران تو جانا مبتلا من
ندارم محرمی تا باز گویم | جفاهای تو را ای بیوفا من
نشستی تا تو ایمه درعماری | خروش‌ازدل کشیدم‌چون‌درا،من
تومیرفتی وهمچون گیسوانت | همی افتان وخیزان درقفا من
حقوق دوستی کردی فراموش | توانم با که گفت این ماجرامن
مرابیگانه‌خواندی‌وین‌خطابود | که بودم با توروزی‌آشنا من
حدیث دشمنانرا گوش کردی | نکردی چون وفاایدوست بامن

برآن عزمم کزین پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

بنددوازدهم

کیم من، خسته جانی ناتوانی | غریبی بیکسی بی خانمانی
ز پا افتاده بی صبر و سکونی | دل از کف داده بی نام ونشانی
فسرده حال وپا بست فراقی | پریشان کار و رسوای جهانی
بسینه آتشی بر دل شراری | برخ اشکی بلب آه وفغانی
نه یکره باشدم صبر ونه آرام | نه دیگر طاقت وتاب وتوانی
نگارا دلبرا، ای آنکه در تن | دگرفرصت ندارد بیتو جانی
غم و درد فراقت شد نصیبم | بشرح آن ندارم چون زبانی

برآن عزمم کزین‌پس گوشه گیرم
سخن با کس نگویم تا بمیرم

درعروسی میرزا محمد علی‌خان انتظام الممالك ابن قوام الملك

بند اول

گاه عیش وزمان سور آمد — نوبت عشرت و سر ور آمد
همه بر جای غم بود شادی — همه بر جای سوك ، سورآمد
شده بزم امیر از آئین — چون بهشتی که بی قصور آمد
خادمان در وثاق چون غلمان — هریك ازحسن رشك حورآمد
شجری کش ثمر بود نا رنج — بمثل همچو نخل طور آمد
ساقی بزم ، کرده در ساغر — زانشرابی که بس طهورآمد
اندرین سورباده باید خورد — که گنه را خدا غفور آمد
از سهام الحوادث گردون — چشم شور حسود ، کورآمد
گفت پروانه شمع را درجمع — از که این سور درظهور آمد ؟

گفت در پاسخش بوجد و سرور
ز انتظام الممالك است این سور

بند دویم

ساقیا گرچه‌این مه رجب‌است — جام می‌ده که موسم‌طرب است
رمضان را مبارك ار خوانند — کی مبارك ترا زمه رجب است
چون‌مبارك نخوانم این مه را — که‌در آن‌عیش‌وعشرتی‌عجب‌است
زآتش افشانی وفروغ چراغ — کس‌نداند که‌روزیا که‌شب‌است
چرخه‌را بین‌عجب‌شرارانگیز — این‌عجبتر که‌جسمش‌ازخشب‌است
تیر آتش فشان بروی هوا — ذوذوابه است‌یا که ذوذنب‌است
می کشانرا صلا دهد ساقی — که اجازت بیادهٔ عنب است
اندرین سور نیست نوش لبی — که نه‌آلوده‌اش زباده لب است

مطربی کف بدف زد و گفتا ساقیا این چه عشرت وشغب است

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

بند سوم

گرچه فصل دی است و نیست بهار این دی است از بهار به، صد بار

ز اعتدال هوا زمین یکسر خرم وسبز همچو فصل بهار

ز اهتزاز نسیم عنبر بوی شده گیتی چو طبلهٔ عطار

بهر ایثار بزم سور امیر نرگس آورده درهم و دینار

مشتعل نارهاست از نارنج اندر این طرفه جشن مشعل‌وار

در حیاض ریاض، آب روان اندرین عیش گشته آینه‌دار

لاله با اینکه نیست در گلشن سرخ گل گرچه نیست در گلزار

میل پرواز کرده است تذرو نغمه پرداز آمده است هزار

در گلستان تذروی از بلبل کرد زین عیش وسوراستفسار

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

بند چهارم

دست مشاطهٔ قضا و قدر چرخ را داده زیب وزینت وفر

اندرین عیش گشته ماه رسول تا سما و اتیان شوند خبر

تیر را خامه در بنان که کند شرح این سور ثبت در دفتر

زهره بگرفته چنك اندرچنك شده در بزم چرخ رامشگر

جامه‌داریست خور که افکنده‌است یك جهانرا بدوش خلعت زر

از حسودان برآورد تا چشم بسته مریخ بر میان خنجر

مشتری خطبه‌خواند و گوید تهنیت اهل سور را یکسر

تا معطر شود همه آفاق زحل افکنده عود در مجمر

در فلك عیسی ازملك پرسید   کاین‌چه سوراست‌درزمین‌دیگر

گفت در پاسخش بوجد و سرور
ز انتظام‌ الممالك است این سور

بند پنجم

میرسد مژده ازسما بزمین   که زنویافت‌زیب، خلدبرین
بسته غلمان قصور را زیور   کرده رضوان بهشت را آئین
دست افشان‌بوجد، مه رویان   پای کوبان برقص،حورالعین
سیم تن لعبتان مه سیما   کرده مخضوب پنجهٔ سیمین
همه‌را بر کف از پی ایثار   پر طبقهای زر ز در ثمین
این زساغر کشد می کوثر   وان کند جام پرزماءِ معین
این کشد سرمه نرگس شهلا   وان زند شانه سنبل مشکین
متمایل شود قد طوبی   همچو رقاص از یسار ویمین
کرد حوری‌سئوآل ازرضوان   که‌چه‌سوری‌به‌پیش‌آمده‌هین؟

گفت درپاسخش‌بوجدوسرور
زانتظام‌الممالك است‌این‌سور

بند ششم

می‌کشانرا بکوی پیر مغان   سر گران‌بین‌همه‌زرطل گران
ماهرویان چو هاله گرد قمر   حلقه بسته بدور پیر مغان
می کشان از نوای نی خرم   مه وشان همچوجام‌می‌خندان
نقل آن بزم نقل عیش امیر   شمع آنجمع ذکر طلعت‌آن
باده‌نوشان بگاه وجدوسماع   پای کوبان ببزم‌ودست‌افشان
این‌یك افکنده برزمین‌دستار   واند گر بر کمر زده داماں
هردم آید صدائی از ناقوس   که خوداین‌عیش‌بادجاویدان
همه خمها بجوش ومیگویند   هین بنوشید باده ازما، هان

درد نوشی ز پیر کرد سئوآل — کاین چه شورینست کامدهٔ بعیان

گفت درپاسخش بوجد وسرور

زانتظام الممالک است این سور

بند هفتم

این چه عیشی است اندرین عالم — وین چه شورینست در بنی آدم

در مشام است باد عنبر بیز — مستدام است خاك غالیه شم

خلقی افکنده جامهٔ خلقان — زیب تن کرده دیبهٔ معلم

همه تنها بفرهی مقرون — همه دلها بخرمی توأم

لب پیروجوان همه خندان — خاطر این وآن همه خرم

رفته صیت طرب بملك عرب — رفته گرد تعب زخاك عجم

خواست مستوفی قضا سازد — سال تاریخ سور را چو رقم

فرصت آورداز وفا(۱) سرو گفت — زهره آمد بمشتری همدم ۱۳۰۹

پیر عقل ازقضا سئوآل نمود — کاین چه عیش است وسور درعالم

گفت درپاسخش بوجد وسرور

زانتظام الممالك است این سور

بند هشتم

آفرین خدا بر آن داماد — حبذا بر عروس نیك نهاد

پدرچرخ، همچوآن ناو رد — مام گیتی چواین، بدهر نزاد

این یکی نیك طبع ونیك سرشت — واند گر نیکخوی و نیك نهاد

باد، داماد را خدای جهان — یار ، تا نام باشد از داماد

شاعرانرا ز جود همچو بمن — سیم بخشیدو خلعت از کف راد

خلعت من چه بود ازاوتن پوش — سیم من چند ، پانصدوهشتاد

خلعت آورد خادمم بوثاق — زیب تن ساختم بخاطر شاد

۱ــ سروفا، واو است (مؤلف)

هر که میآمد ومرا می گفت — فرصتا خلعتت مبارك باد
وانکه پرسش نمود از آن خادم — کاین چه سوراست و کیست اصل مراد

گفت درپاسخش بوجد وسرور
زانتظام الممالك است این سور

ترکیب بند در نصایح سودمند و اندرزهای دلپسند(۱)

ای دل بوالهوس هر جائی — ای همه شیوهٔ تو شیدائی
پیشه‌ات خودسری و خودرائی — نیست اندیشه‌ات از رسوائی

کرده‌ئی بوالهوسی هرچه بس است
محترم نیست کس از بوالهوس است

چند اندر پی رنك و بوئی — بتکاپو بسر هر کوئی
مات و حیران برخ نیکوئی — پای بند شکن هر موئی

پای بند اینهمه بودن تا چند
باش آزاد و منه پادر بند

گوهر پاکی و از عالم پاك — چند روزی شده آلوده بخاك
بی بها گشته دراین تیره مغاك — مانده در دایرهٔ حادثه ناك

خویش را از چه نداری پایش
پاك شو پاك ، از این آلایش

پیش معشوق طرازی تا کی — سوی اودست درازی تا کی
بستهٔ عشق مجازی تا کی — همچو طفلان سوی بازی تا کی

عمر خودراچه کنی صرف مجاز
سوی میدان مجاز اسب متاز

دل بکودك مسپار از خامی — دوستی پیشه مکن با عامی
کاین بود باعث نا فرجامی — وان بود موجب صد بدنامی

۱ـ ضمن این ترکیب بند ، ظاهرا بالفاظ و کلماتی برمیخورید که جنبه هزل دارد ولی مقصود شاعر موعظت و نصیحتی است که در پایان مقال مشهود است .

عامیت عقل برد ، کودك مال
بی‌خرد گردی ومفلس به مآل

چند روزی بگزین صحبت مرد
گرد نامرد به بیهوده مگرد

رو درسفله مکوب آهن سرد
تا نگردد رخت ازخجلت زرد

با خردمند هنر پیشه نشین
دامن از صحبت دونان برچین

باکم از خودمنشین یار مباش
یار هر عامی بازار مباش

پیش او کاشف اسرار مباش
در رخش آینه کردار مباش

گفتمت هان نشوی یار عوام
که عوامند بتر از انعام

کارایشان همه مکراست‌وحیل
بی خبر جمله ز علم وز عمل

خالی از حکمت ودایم بجدل
رکن دین یافته زینقوم خلل

که‌حکیمندو گهی‌عارف دهر
گاه صوفی و گهی زاهد شهر

گر نشینند بر اهل کمال
لب ببندند ز قال وز مقال

همه‌ساکت نه‌جواب ونه‌سوآل
بمیان آیدا گر بحث وجدال

حرکت داده سر خود که گاه
یعنی از بحث شمائیم آگاه

ور نشینند بر مردم عام
بگشایند دهانرا بکلام

هرچه ازهر که شنیدند مدام
میدهند آنهمه راخرج‌مقام

میرسانند که مائیم حکیم
بوده در مدرسه یکچند مقیم

چونکه گردند بجهال قرین
منکر علم شوند و آئین

همه‌را طعنه‌بشرع‌است‌وبدین
سخن از ساق برانند و سرین

علم گویند سراسر قال است
خوش‌بودعیش وطرب‌کان‌حال‌است

گاه گویند که اوضاع جهان همه جبراست چه ازسودوزیان
شده انداشعری وجبری از آن که گنه پیشه کنند و عصیان
پس بگویند که ما مجبوریم
حق چنین خواسته، مامقهوریم

پیش نادان دم از اسرار زنند نزد دانا در انکار زنند
لاف تقوی سر بازار زنند شب در خانهٔ خمار زنند
تاسحر گه همه بنك است وشراب
زاب ودودی شده سرمست وخراب

بامدادان بسری پر زخمار روی آرند بسوی بازار
سبحه ئی در کفشان زاهد وار متحرك لبشان ز استغفار
یعنی از روی نیاز آمدایم
شده فارغ ز نماز آمده ایم

صبح تاشام همه دیده براه بچپ وراست همی کرده نگاه
بلکه یاری رسد از راه چو ماه گر بود حسن رخ او دلخواه
متبسم شده کاین صنع خداست
دیدن صنع خدا کی بخطاست

سر این نکته بیان خواهم کرد باتو این قصه عیان خواهم کرد
کشف این راز نهان خواهم کرد خالیت دل ز گمان خواهم کرد
تا بدانی که بود شاهد باز؟
هم کنی فرق حقیقت ز مجاز

عشق، افراط محبت باشد وان بکسب است وبفطرت باشد
میل فطری بطبیعت باشد کسبی از مایهٔ لذت باشد
گر بتحریك بود جسمانی است
ور بادراك بود روحانی است

میل روحانی اگر بالذات است　　اوست مصباح و تنش مشکوة است
دل ازاوصاف تراز مرآت است　　دیدهٔ عقل ز نورش مات است
این بود عشق حقیقی نه مجاز
تا توانی چو من این عشق بباز
راه این عشق باقلیم فناست　　لازم او همه تسلیم و رضاست
هرچه آید بنظر ازچپ وراست　　هست معشوق که آثار خداست
سبزه و آب روان صورت خوب
همه پیش نظر آید مطلوب
عشق روحانی اگر بالعرض است　　آن مجازیست که در آن غرض است
بل نه عشق است که عین مرض است　　برسر هر که بود معترض است
آخر این عشق پیش رسوائیست
گفته‌اند این مرض سودائیست
این شنیدی که بود عشق مجاز　　قنطره سوی حقیقت ز آغاز
اینسخن کرده تورا شاهد باز　　شده با عشق مجازی دمساز
معنی قنطره(۱) را بی کم و کاست
بتو گویم بشنو از من راست
یعنی آن عشق ندامت فرجام　　هست چون پل که مجازش شده نام
در کف سیل مراوراست زمام　　کس سر پل نگرفته است مقام
عاقل از پل گذرد پس بشتاب
که بود پایهٔ پل بر سر آب
هر خردمند که باشد عاقل　　ننهد پای براه باطل
آنکه باشد ز حقیقت غافل　　در مجازش برود پای بگل
همچو داند که ز عشاق است این
لیک غافل که ز فساق است این

۱- عربی است، بمعنی پل (بفتح قاف و طاو را)

چون بود عشق چنین بر سر کس | که بر آورده فغان همچو جرس
اگر از شایبه دور است و هوس | میل دارد ز چه با امرد و بس
این دلیل است که باشد ناپاک
عشق او نیز بود شایبه ناک

منشأ عشق مجاز است سه چیز | اکل مفرط بود و اشربه نیز
خاصه شربیکه بود شر انگیز | آن بود می که کند آتش تیز
سومین خواندن قول است و غزل
که سرای دل از آن یافت خلل

گر خورد مرد، می سرخ چو ورد | شود آخر ز خجالت رخ زرد
می بود گرچه علاج غم و درد | غم به از آنکه کشد خجلت مرد
بت پرست است به از باده پرست
مردن اولی که بیفتی سرمست

فرض تقدیر طبیب ار بعلاج | گفته می نوش باصلاح مزاج
گاهگاهی خور و کم در شب داج(۱) | نه که عقلت همه گردد تاراج
عادت خویش مده نیز صبوح
که بود عادت می آفت روح

خمر شب راست بخاری بسحر | که بمغزت رود از راه جگر
در صبوحی است بخاری دیگر | کند این ابخره در آن چو اثر
آن اثر علت صرع است و جنون
بوعلی گفته چنین در قانون

تا توانی منما شعر شعار | دست از این گفتن افسانه بدار
خاصه شعریکه بود وصف نگار | صفت زلف و خط و عارض یار

۱ـ در اینجا بمعنی تاریک و ظلمانی است، ولی داج در عربی بتشدید جیم، یعنی بار بر ها و خدمه ـ

جان من اینهمه باشد موهوم
بگذر از اینهمه کن کسب علوم

شعر کان موعظه و تحقیق است عقل را خواندن آن تصدیقست
بجز آن هر چه بهم تلفیق است جمعها را همه ز آن تفریق است

کاهلی آورد و دلبازی
حیف باشد بسخن دل بازی

شعرا در صفت حسن و جمال داده ترتیب قیاسی بخیال
وصفها کرده ز زلف و خط و خال درغزل خوانده بتان را چو غزال

احمقی خواند و گردد پابست
دل دهد پیش نگاری از دست

خود بلند ار چه مقام شعر است سکهٔ عشق بنام شعر است
بادهٔ کذب بجام شعر است شهوت انگیز کلام شعر است

منم از جملهٔ ایشان یك تن
که خدا خرد کند گردن من

ابله ار باده کشی پیشه کند یا بقول و غزل اندیشه کند
نخل شهوت بتنش ریشه کند خون دل را همه در شیشه کند

فتد اندر پی یاری ساده
تا باو بنك خورد یا باده

بیند ار دلبر کی سیم اندام بدو صد حیله اش آرد در دام
بزر و سیم کند باخود رام همه در فکر کز آن گیرد کام

روزی او را طلبد وعدهٔ شب
بنوید می و اسباب طرب

گوید آن یار که ای دور اندیش کی توانم که نهم پا پس و پیش
شبی آیم اگر از خانهٔ خویش از پدر دارم و مادر تشویش

ساده رو گنی رود از خانهٔ بذر
خاصه آن ساده که او راست پدر

اینسخن ذست کش ایام است	که بت ساده بر اهش دام است
ساده هر جا که رود بد نام است	خاصه جائیکه شراب و جام است

خوبرو تا که خطش سر ثرند
ثرود جائی و ساغر نزند

گویدش باپدرت یار شوم	همه وقتیش مدد گار شوم
یاورش نیز بهر کار شوم	کم کمش محرم اسرار شوم

دارد آنگاه زمن خاطر جمع
گرشبی بزم مرا باشی شمع

پس درحیله زنو باز کند	بپدر، دوستی آغاز کند
بهرش اسباب طرب ساز کند	خویش را محرم هر راز کند

تا بجائی برساند که پدر
گویدش جان تو و جان پسر

پدر احمق از آن بی‌خبر است	که بسی دام بهر رهگذر است
پسرش منظر اهل نظر است	پایش هر پسری باپدر است

بی‌خبر از پسرك آن پدرك
نیست غیرت پدرك را، بدرك

عاشق القصه ببزم طربی	وعده‌ئی خواهد از آن یار شبی
بمیان آورد آب عنبی	خود نهد چون بلب جام لبی

یار را می دهد و نقل ز پی
گوید انصاف، دوساله است این می

ساغر می چو کشید ندسه چار	یار از تاب می افروخت عذار
بخیالی که ببوسد رخ یار	ساغری ریزد و نوشد سرشار

مستی و عربده بسیار کند
یاررا بی سبب آزار کند

یار بیچاره نشیند محزون — دلی‌ازغصه چوساغرپرخون
عاشق ازجای‌جهدپس‌بفسون — خواهدش‌عذرزاندازه برون

دست آرد سوی سیمین غببش
بوسه گیرد زرخ‌وچشم ولبش

گوید آنگاه که‌ای‌رشك قمر — گرم شد خیزو گشازود کمر
خیزد از جای چوآنطرفه‌پسر — آورد ساق سفیدش بنظر

گذرد دردلش از روی امید
که بدست آورد آن‌ساق‌سپید

پیش رویش بنهد بادزنش — تا که باد زدن پیرهنش
برود در عقب از روی تنش — بیندار گوشهٔ چشمی بدنش

دست آهسته برد سوی ازار
خرزهٔ هرزه بمالد دو سه بار

گر کتابی بود آرد بمیان — که در آنست غزلهای روان
غزلی خواند و گردد خندان — دیده گه مالد و گردد گریان

یعنی ای یار منم عاشق تو
عاشق پاکدل صادق تو

گر بشعری برود نام ایاز — یاز شیرین واز آن غمزه وناز
بسوی یار کند چشمی باز — جانبش نیز کند دست دراز

یعنی آن حسن‌ایاز و شیرین
در توجمع است درآئینه ببین

نام محمود اگر برده شود — ذکر مجنون دل آزرده شود
بکشد آهی و افسرده شود — لحظه‌ئی در هم و پژمرده شود

یعنی از عشق کشیدم افزون
آنچه محمود کشید ومجنون

شاعر ار ساخته باشد بمثل   عارفانه سخنی ضمن غزل
یار گوید که کن این‌معنی‌حل   گوید ای یار بود این مهمل
یا که‌کاتب بنوشته است غلط
یا که افتاده کلامی ز وسط

نیز در ضمن غزل ساغر می   دست معشوق دهد پی از پی
تا کند زود اثر در رگ و پی   زودتر کام بگیرد از وی
هرچه گوید که‌میم بردهٔ‌زدست
گویدازآب کسی گرددمست؟

چند دوری به‌تسلسل چو بهم   نشاهٔ خوردند وشراب آمد کم
گوید از باده فزاید بلغم   سستی آرد بتن و دست و قدم
به که نوشم عرق از پیمانه
عرق بصره بود در خانه

در بساط آورد آنگاه عرق   چه‌عرق، برده ز تیزآب سبق
گوید از این بنما تازه رمق   گر ننوشد زندش‌طعنه ودق
دهدش خورد ز بس پیله کند
بقسم عاقبت این حیله کند

دربغل دست برد پس عاجل   کیسه بیرون کشدوآه زدل
گوید امروز که بودم غافل   در می قلب مرا شد حاصل
درم قلب ندارد چو بها
باید آنرا کنم از نقدجدا

بگشاید سر کیسه بشعف   نقد ها را همه ریزد در کف
گویداینهاست‌بچشمم‌چوخزف   ای بسا سیم که کردیم تلف

اینهمه نرد حیل در بازد
یار را تا بطمع اندازد

آزد آنگاه غذائی بشتاب — چلو و قیمه وهم آش و کباب
یار بیچاره باحوال خراب — دست خودرا چوبرد جانب قاب

تابگردن روذش سر در آش
شکند ظرف و کند قی بفراش

آورد آب و دهانش شوید — شانه‌اش مالد و زلفش بوید
در بغل گیرد وحالش جوید — رخ او بوسد وبا او گوید

که یکی جام‌عرق نوش کمون
تا بیائی ز کسالت بیرون

پر کند جامی‌وچون عبد ذلیل — دامنش گیردو گوید که‌دخیل
زین غذا گشته مزاج توعلیل — برد این‌جرعه غذا را تحلیل

جام را گیرد ونوشد ناچار
چه کند،یکه‌حریفی‌است دچار

خیزد و بستر خواب اندازد — متکا را بشتاب اندازد
از تن یار ثیاب اندازد — یار را مست و خراب اندازد

برسرش آیدو گوید دوسه دم
میل داری بحشیش ، اما کم؟!

یار نا داده جوابش بزبان — دود و ساز نماید غلیان
در میانش کند اسرار نهان — پیش یا رآردو گوید که‌فلان

خیزوغلیان کش وآسوده‌بخواب
کاین حشیش است به از بادهٔ‌ناب

بر نخیزد اگر آن‌خفته نگار — ساق پایش بفشارد دو سه بار
بر سرینش بدهد نیز فشار — گوید ای‌خفته‌چوبخت من‌زار

دیده بگشای که غلیان یك است
دم غنیمت بشمر وقت پك است

خیزد ازجای وزند چند دمی		نفس خود را کند از نو ستمی
بر سر عرش گذارد قدمی		قطره را سیر کند همچو یمی

واژ گون همچو حباب افتد زود
سپرش نیز بر آب افتد زود

آن حریف دغل آتش تیز		بهر خود بستری اندازد نیز
شمع را پف کند ازروی ستیز		خود بخسبد بدلی شوز انگیز

عقل و نفسش بهم اندر پیکار
عقل، مغلوب شود آخر کار

چونکه ازشب گذرد یکدوسه پاس		خیزد از جای بصد بیم و هراس
مغز پر علت و خالی ز حواس		تن همه شهوت ودردل وسواس

سوی معشوق تن خویش کشد
بر سرش دست بتشویش کشد

سر برد پیش وببوید مویش		بوسه ئی چند زند بر رویش
نرم نرمك برود پهلویش		دست مالد بسر زانویش

گر که بیدار شود یار زخواب
جهد ازجای، که میجویم آب!

اگر از خواب نگردد بیدار		مالد آن ران و کفل را هموار
پس برد دست به بند شلوار		ناگه ار باز بهوش آید یار

خیزد و گوید از آسیب عرق
میکنم دست بدستت چو ورق!

چشم معشوق گر ه چو بخفت		گوش عاشق سخن از آن نشنفت
طاق از صبر یاو گردد جفت		آشکاراتر از این نتوان گفت

فعل او را ننمایم تصریح
ذکر آن‌فعل قبیح است، قبیح

صبح ، عاشق چوزجا برخیزد　　رنك دیگر بفسون آمیزد
در قدح می بصبوحی ریزد　　یار خواهد که از او بگریزد

گوید از باده نما دفع خمار
زود باشد که روی از پی‌کار

ازشب رفته بگوید سخنی　　که خوشادوش‌وچنان انجمنی
خوش شبی بود و مبارك زمنی　　نیست در بندگیت همچو منی

هان بزن دست بدامان طرب
رنجه فرما قدم اینجاهمه شب

یار بیرون رود آنکه زسرا　　میزبان نیز در آید بقفا
سبحه گیردبکف از روی ریا　　متحرك لبش از ذکر خدا

بطریقی که در اول گفتم
رو بخوانش که مفصل گفتم

قصهٔ عشق مجازی این است　　که تورا رهزن عقل‌ودین است
اگر این عشق ترا آئین است　　بسترت جهل‌وهوس بالین است

سر منه بر سر بالین هوس
بستر جهل مگستر زین پس

منکر عشق نیم، دیده گشای　　زنگ از آینهٔ دل بزدای
پس از آن درك کلامم بنمای　　می نگویم بمحبت مگرای

بمحبت بگرای و ، بگریز
زان محبت که‌بود شهوت‌خیز

خار عشقت بدل از هر که خلد پیر صد ساله بود یا امرد

بسوی او مگشا دیدهٔ بد که پشیمان شوی از کردهٔ خود

پند فرصت بشنو از دل وجان

زود بردار سر از خواب گران

***

مقطعات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قطعات

درطلب شراب گوید

قبله گاها ایکه خاک در گهت را سرمه سان
گر که اعمائی بچشم خود کشد بینا شود

ایکه از انوار رأی روشنت در آسمان
مقتبس چون ماه نو مهر جهان آرا شود

پیش از این مارا مریضی بود کش الطاف تو
دستگیری کرد پیش از آنکه اوازپا شود

اینک اینک خواهد از تاراج خیل دردوغم
سربسر ملك وجودش باز بی کالا شود

خودطبیبش باز، می تجویز کرده در علاج
زان مئی کز آن خرد دیوانه وشیدا شود

درحقیقت خود علاج این مرض در دست تست
باید ازلطف تو دفع اینمرض یکجا شود

اینزمان باید فرستی مرمرا یك شیشه می
صافی و بیغش کزان دل‌را صفا پیدا شود

زان شرابی ده که گر عکسش فتد بر خار و خس
خار، گل بار آورد، خس لالهٔ حمرا شود

گر بنوشد قطره‌ئی زان پشه گردد چون همای
ورخورد یکجرعه از آن صعوه چون عنقا شود

دیورا گر ساغری بخشی از آن گردد پری
پیر را پیمانه‌ئی زان گردهی برنا شود

عقل از آن گردد مکمل جان از آن یابد کمال
تن از آن گردد توانا نطق از آن گویا شود

ابله نابخردی نوشد گر از آن یکدو جام
غیرت بو نصر و رشك بوعلی سینا شود

الغرض ز انفاس الطاف مسیح آسای تو
این دل از غم مرده ، می بایست تا احیا شود

در لاغری بره‌ئی گوید

دوشینه‌ام بتحفه فرستاده بره‌ئی
شخصی ز اقربا که بود مکرمت شعار

رنجور و پا شکسته و دلخسته و ضعیف
نالان و ناتوان و نحیف و نزار و زار

رنگش سیه چو بخت من از جور آسمان
پایش شکسته چون دلم از دست روزگار

پشمش ز جسم رفته که گوئی نموده است
دباغیش زمانه بروزی هزار بار

در عضو او نبود ز عظم و ز لحم و شحم
غیر از عروق شعریه آن نیز یك دو تار

پیشش نهادم آب و علف، گفت کای فلان
از اینخیال بگذر و زین کار در گذار

ترسم چو سر فرو برم اجزاء گردنم
از یکدگر جدا شود از بس بود نزار

بردم علف بسوی دهانش که هان بخور
گفت اینسخن بزیر لب و گشت اشکبار

دندان کجا که تا بتوانم علف جوید
آوخ، ز درد پیری و از رنج بیشمار

حاشا که از گلو بتوانم فرو برم
کوبی بآسیا اگر او را دقیق وار

از سال عمر اوچو نمودم سؤال از او
خود با زبان حال بگفتا بانکسار

عهد شعیب کرده شبانی مرا کلیم
آنروز بود عمر من افزونتر از هزار

با آن ضعیف جانورم بود گفتگوی
بنمود پشه‌ئی ز قضا سوی او گذار

آن پشه آمد و بسر دوش او نشست
افتاد بر زمین چو خری مانده زیر بار

فریاد بر کشید که آوخ، که برنهاد
این بار را بدوش من زار، زینهار!

برحال او بسوخت دلم، خواستم کشم
دست تلطفی بسر و روی آن فگار

دیدم که همچو عظم رمیم استخوان او
در زیر دست من همه گردید چون غبار

القصه عنقریب که آن زار ناتوان
خواهد یقین براه عدم گشت پی سپار

فرصت گشاده است کنون در خلاصیش
دست دعا بسوی خداوند کرد کار

قطعه‌ایست بشاهزاده رکن الدوله نوشته

زهی بفر توای شاه، ملك جم معمور — بحکم نافذ و عدل تو انتظام امور
برادری چو بشاه و برابری بشهی — سزد که‌نام تو در خسروی شود مشهور
چوجنتی‌است‌فرح‌بخش‌ازتوخوی‌حسن — چودوزخی‌است‌شررخیزازتوطبع‌غیور
عجب نباشداز سطوت تو شیر شکر — که پیل وشیر شود پایمال پشه ومور
شهامها ملکا ایکه ملك جم زتو شد — چو جنتی که‌ندارد بهیچ وجه قصور
بمدحت توسرودم قصیده‌ئی چو گهر — نثار ساختم آنرا به پیشگاه حضور
سپس بامر توای پورشاه کشور گیر — شدم بجانب شاپور بنده سان مأمور
قدم نهادم و کردم مساحت آن خاك — بخاکبوس درت باز گشتم از شاپور
وظیفه وعده نمودی و حق مساحی — نشد زلطف شهی‌این‌رهی دلش مسرور
دراین‌هوای‌زمستان که درد کش‌مستان — کنند جا بشبستان کشندمی مستور
بدفع سردی دی کرده رو بآتش می — خزیده بابت قاقم بدن میان سمور
کجا رواست که‌بعداز هزار رنج شوم — چومرده‌جان‌وتن‌افسرده‌مانده‌مفلس‌وعور
روا مدار که‌من‌سوگوار باشم وخلق — بعهد تو همه را جای سوك باشد سور
مدام تاکه شهور و سنین بکاهد عمر — شمار عمرتوافزونتر از سنین وشهور

بشاهزاده بدرالدوله نوشته

ای ماه سپهر شرف وعصمت و عفت — کز لطف خدا داده‌تورا مرتبت وجاه
بربندهٔ اخلاص شعار از پی عمری — شدخدمتی‌اظهاراز آن‌حضرت‌ودرگاه
خود بر حسب‌حکم تو اتمام پذیرفت — بازیب‌وزرودلکش وبازینت و دلخواه
دامان بکمر، گوش بدر، چشم براهم — هر خدمت دیگر زتو باشد گه‌وبیگاه
روشنتر از این خواهی اظهار نمایم — کز بندگی بندهٔ خود گردی آگاه
جان از پی ایثار تودارم بکف، آری — العبد و ما فی یده کان لمولاه

در جواب بزرگی گفته

سرورا ، جان تو از رنج بری / کـه فرستادیم از مهر، برنج
بحر احسان توئی و خلق همه / غرق احسان تو چون استملنج (۱)
هر محبی که کند کهتریت / خاتم مهتریش بـر بکلنج (۲)
هر عدوئی که دهد درد سرت / مبتلا باد بدرد قو لنج
داستان من و بیماری من / نتوان گفت مگر بادف وسنج
محنت من بود افزون از کوه / فی‌المثل گر بکشندش بسلنج (۳)
بخت من تیره و کارم در هم / همچو زلف سیه و موی کرنج(٤)
کرده غم بردل من ناخن بند / همچو گربه که‌بموش‌آرد خنج (٥)

عمر احباب، تواطول از دهر
جاه‌اعدای تواقصر ازانج(٦)

در تعریف تفنك دنگی دهن‌پرقدیم بطریق لغز

نعوذ بالله از این افعی گشاده دهان / که غرش آورد ازدم‌چو اژدهای‌دمان
نعوذبالله از این بوالعجایبی که‌بود / چورعد،ناله کنان وچو برق، نارافشان
بروز رزم کشندش بقهر در آغوش / بگاه بزم نهندش ز مهر، در دامان
بسینه بینی اوبین وبربه‌پشتش گوش / یکی بلند زبانش نگر بزیر دهان
زبان اوست بزیر دهان ولی هر گز / در اشکمش نرودطعمه جز بزورزبان
مرااز‌این‌عجب‌آمد که‌هرچه‌طعمه‌خورد / برون بر آورد از کام خود بآه وفغان
عجبتر اینکه نیارد فغان نمود مگر / به‌بینیش زنی‌انگشت‌و گوشمالی‌از‌آن

کشتی بخار کوچك ۲ ـ بکسر اول ، در اینجا بمعنی بزرگی و خود ستائی
۳ـ آلت جر ثقیل کشتی بخار٤ـ سیاهدانه ، مقصود سیاهی است ٥ـ شادی و خوشحالی
٦ـ انج، بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اطراف صورت است،درفرهنگهای مختلفه این‌معنی صراحت دارد ومعنی دیگری برای این کلمه دیده نشد .

در اقسام التفات(۱) که درعلم بیان مقرر است برحسب امر استاد خود گفته

داور(۲)آن پیرسخندان قدوهٔاهل‌وصول — آنکه بر بوده‌است گوی‌معرفت را از فحول
آنکه بر ما پیشوا باشد ز بعد او صیا — همچو کایشانند بر ما پیشوا بعد از رسول
از معانی روزی اندر انجمن بودش بیان — آنچنان کزیك بیانش عاجزند اهل عقول
ناگهان ازالتفات‌افکند بره‌ن‌چشم‌ودید — سرخوشم‌ازجام‌تقریرش چومخمورازشمول(۳
گفت فرصت‌التفاتیرا که خواندی‌ازبدیع — درج کن در یکغزل صافی ترازآب‌زلول
گفتمش بالرأس و العین‌ای زحکم‌محکمت — دره‌دین‌هر که سرپیچید میگردد ضلول
لاجرم بر جستم و رفتم پی انشاء شعر — سرفرو بردم بجیب فکر در کنج خمول
هشت قسم از التفات‌آوردم‌اندر هشت بیت — ارتجالا گفتم و در گفتنش بودم عجول
٤)داد ساقی‌ساغری‌دوشم ز صهبای وصول — شستی ایساقی مرا از لوح دل‌نقش‌فضول
٥) بعدازاین‌روی من وسوی تواپیرمغان — رأی رأی اوست گر ردم نماید یا قبول
٦)مقصدازمسجدنشد حاصل‌مرابابد کنون — رو بدیر آری که تامقصودت‌آیددرحصول
٧)چون نیارد رو بدیراینعاشق شوریده دل — زانکه بر نامد مرادم‌از فروع و ازاصول

۱ـ التفات، یکی از محسنات کلمات منظومه یا منثورهٔ عرب است ودر کلام الله مجید نمونه بسیار دارد که سبب نشاط خواننده وشنونده میشود وآن، تعبیر است از معنی بطریقی از طرق ثلاثه(تکلم وخطاب وغیبت) بعداز تعبیر از این معنی بدیگری‌از آنها، وگاهی التفات، اطلاق میشود بردومعنی دیگر، یکی تعقیب کلام بجملهٔ مستقله بر طریق مثل‌یادعا، یکی دیگررفع اختلاج شنونده است بکلامی بعد از کلامی که‌قبلا گفته است، واین التفات‌را باقسام آن بسیار اهمیت میدهند.

۲ـ مقصود، شیخ‌مفید است که درصفحات اول کتاب ازوی‌یاد کرده‌ایم. ۳ـ بروزن صبور، بمعنی می

٤ـ ازغیبت بسوی خطاب ٥ ـ از خطاب بسوی غیبت ٦ـ از تکلم بسوی‌خطاب

٧ـ ازغیبت بسوی تکلم(حاشیهٔ مؤلف)

۱)یکنظر دیدم رخش زان کوشم اندر وصل وی　　قدرأها نظرة من تلك یسعی للوصول
۲)شیخت از عشق بتان فرصت نصیحت میکند　　لیس لی فی العشق سمع یا نصیحی ماتقول
۳)دوست گو دشنام گو بدان داخیر المقال　　یا ز مهرم حال پرسد انه نعم المقول
٤) گر بتیرم میزند در عشق چشمش گو چه باك　　لایبالی من یروم الحرب من جرح النصول

در اقسام طعوم بخواهش دوستی فرموده است

طعمها ظاهر شد از فعل فواعل در قوابل　　حل حرافت حك مرارة حم ملوحت کرد حاصل
بل حموضت بك عفوصت قبض از بم گشت پیدا　　ال دسومت الك حلاوت ام تفاهت بشنو ایدل

توضیح :

خا نشان است از حرارت با نشانست از برودت　　پس الف آمد نشانی زاعتدل این دو فاعل
لام را و کاف را و میم را میدان علامت　　از لطیف واز کثیف ومعتدل زان هر دو قابل
بعضی اصل طعمها را چار گویند از حکیمان　　ما بقی را هم مرکب زین چهار ای مرد عاقل
آن چهار آمد حلاوت پس مرارت پس حموضت　　پس ملوحت یاد گیر این جمله را چون نیست مشکل

مثال :

خواهی ار گویم مثالی در طعوم از بعض اشیا　　تا شود واضح نگردی هرگز از این فکر غافل
دان ملوحت در نمك چربی بروغن هر چه باشد　　ترش غوره تلخ حنظل حلو شکر تند فلفل
عفص در مازو بود هم قبض اندر قشر رمان　　بیمزه شعر من آمد کز ملاحت گشته عاطل
فرصت انشا کرد این اشعار را چون رفت اشارت　　از جناب شیخ احمد آن مهین نحریر فاضل

بایالت وقت نوشته

خدا یگانا ای آنکه چار بالش تو　　زده است طعنه بر این هفت گنبد دوار
نیاورند دگر چار مام و هفت پدر　　یکی بسان تو فرزند تا بروز شمار
ز گوهر تو در این چار رکن شش جهتی　　چهار طبع بآمیزشند و با هم یار
هزار بار تو را مدح گفته اند و هنوز　　نگفته اند صفات تورا یکی ز هزار

---

۱ ـ از تکلم بسوی غیبت ۲ـ از خطاب بسوی تکلم و نیز از غیبت بسوی خطاب
۳ـ تعقیب کلام بجملهٔ مستقله ٤ـ رفع اختلاج شنونده (حواشی مؤلف)

۱)بچار بالش عزت توئی مکین و سزد — که پنج نوبت کوبی فراز هفت‌حصار
درین‌سرای سپنجی که شش‌جهة دارد — بهفت‌و(۲)هشت‌دل خسته‌ام‌شده‌است‌دچار
ز دورنه فلك و انقلاب چار ارکان — پدید سیصد وشصت‌وشش‌است‌لیل‌ونهار
وظیفه‌ئی که‌مراپنج‌بیست تومان است — درین زمان طویلم شود دو ماه مدار
گر این‌وظیفه دو اسبه فرستی و یکره — معین و یار تو یکتا خدا و هشت وچهار

این قطعه را در فصد گفته

طبیب ازمن بیمار ریخت ازبس‌خون — عروق‌دست‌من‌ازنیشترزهم بگسیخت
یکی گرفت مراآستین بخشم و عتاب — بترك فصد نمودن بدامنم آویخت
جواب گفتم‌ازاینقصه‌آنکه‌بیخبراست — بجهل تیغ ملامت نمیتوان آهیخت
مدام خون‌جگرخورده‌ام بکسب هنر — چنانکه‌خاك وجودم‌همه‌بخون‌آمیخت
بهل مرا که بریزند خون‌هرآنچه که هست! — کسیکه‌آنهمه‌خون‌خوردبایدش‌خو نریخت

بطور مطایبه گفته

ای بلند اختری کدالطافت — زنگ انده زلوح دل بسترد
بانسیم عنایتت یك گل — در گلستان خاطری نفسرد
دربرت‌خادمی‌است‌پوریشن — بردرت‌چاکریست‌رستم گرد
حکم کردیکه‌تاعلیق دهند — چند یابو که دارم اندربرد
یکی‌ازخاصگان درگاهت — بمباشر پیام‌را چون برد
اولین روز را برات نمود — زان‌سپس‌راه‌ورسم کینه سپرد
ریخت‌درساغرم‌نخستین‌زهر — داد اول پیالـه ام را درد

---

۱ ـ کنایه از مسند است ۲ ـ هفت وهشت کنایه از وحشت و خصومت است (حاشیهٔ مؤلف)

که ترش برنشست وسرکه فروخت — گاه تندی نمود وغوره فشرد
بیست روز دگر برات نداد — خاطر یابوی مزا آزرد
الغرض جای یابوی بنده — کاه وجو را تمام خواهد خورد!

برای دور صفحهٔ تمثالی سروده

حبذا بخ بخ ازاین نقش طرازنده رقم — که بصد زیب وفر آراسته آمد بقلم
مرحبا روح مجرد همه از سر تا پا — حبذا نور مجسم همه سر تا بقدم
ویژه تمثال همایون علی عالی — سرحق صهر نبی غوث وری غیث همم
زیب دامان یمینش حسن است آنکه بود — مست صهبای و لاجرعه کش زهر الم
زینت دست یسارش شه مظلوم حسین — هدف تیر بلا کشتهٔ شمشیر ستم
ایستاده است بدربار جلالش سلمان — بولایش متمسك بحریمش محرم
تا نهاده بره بندگیش قنبر پای — شده خاك قدمش تاج کی و افسرجم
قطب گردون شرف حضرت مجدالاشراف — سالك راه یقین خوش سیر نیك شیم
نقش اینجمله صوررا بدوصد زینت وزیب — امر فرمود بر این صفحه نمایند رقم
فرصت ازخامه واز نطق رقم کرد وسرود — نقش این صفحه واین نظم گهرسنج بهم

برای دور تمثال حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه و آله

طوبی لك ای مثال رسول مکرما — ای پای تا بسر همه روح مجسما
توصورتی ومعنی حق از تو آشکار — توآیتی وسر خدا در تو مدغما
هم مطلع جمالی وهم منبع جلال — هم مظهر کمال خداوند اعظما
برفرق اولیای مکرم چو افسری — در دست انبیای معظم چو خاتما
در عرصهٔ رسالت و در عالم ظهور — ز ایشان مؤخری وبرایشان مقدما
روشن ز آفتاب جمال تو شد زمین — قدلاح نورو جهك كالشمس فی السما
فرصت بروز حشر درآئی اگر زپا — دست تو و ردای رسول مکرما

بوزیر ایران نوشته

ای مهین میر معظم که پس از شاهنشاه — در همه روی زمین چو نتو جهانداری نیست
گرچه در حضرت شاهی باطاعت مجبور — لیك در دولت اوغیر تومختاری نیست
درجهان تاشده آوازهٔ عدل تو بلند — گرگ را در گله از بیم تو آزاری نیست
پار، سوی تو یکی چامه فرستادم نغز — که بدیوانم از آن خوبتر اشعاری نیست
بودحقی که مرا دادی و آنشد همه خرج — که از آن وجه مرا درهم و دیناری نیست
نیز امسال فرستادم مدحی و هنوز — برمن از مرحمت عام تو اظهاری نیست
حالیا گر که براتی بفرستی سهل است — کاین عطارا بیرجود تومقداری نیست
ور براتم نفرستی و عطائی نکنی — نیز سهل است و بدین مطلبم اصراری نیست

جهة نقش روی نفیر(۱) است

گفتم بنفیر، این چه غوغاست — آخر که تراز کس غمی نیست
گفتا بزبان حال گویم — باخلق اگرچه محرمی نیست
از عمر شماردم غنیمت — زیرا که جهان بجزدمی نیست
زین دم که غنیمت است درفقر — خوشتر بدو کون، عالمی نیست

درمعنی قول عایشه که درمدح پیغمبر صلی الله علیه و آله گفته

فلو سمعوافی مصر اوصاف خده — لما بذلوافی سوم یوسف من نقد
لواحی زلیخا لورأین جبینه — لآثرن بالقطع القلوب علی الایدی
وصفی از احمد مختار عزیز ار بشنیدی — بذل دینار نمیکردی و یوسف نخریدی
آنکه میکرد ملامت بزلیخا رخ اورا — گر بدیدی عوض دست دل خود ببریدی(۲)

۱ــ نفیر بروزن حصیر، یکنوع شیپور است که دراویش قدیم ازجنس شاخ تهیه میکردند کردها آنرا نبور گویند. درموسیقی هم نفیر، نام آوازیست ازدستگاه همایون.

۲ــ اشاره است باین بیت ازغزل شیخ اجل سعدی شیرازی :

«گرش ببینی و دست ازترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخارا»

ایضاً در معنی قول عایشه در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

اذا ما التبرحُك بالمحك | یبین غشه من غیر شك
وفینا القلب و الذهب المصفی | علی بیننا شبه المحك
عایشه گفت ارطلارا آزمائی برمحك | گر بود غشی در آن ظاهر شود بیریب وشك
در میان ما گروهی قلب وقومی بیغشند | سرور مردان علی اندر میان همچون محك

قطعه مطایبه ببرادر خود گفته

ای حضرت رخصت ای برادر | ای مایل گفتن رباعی
بیمارم و مهربان طبیبم | درخوردن شیر گشته ساعی
ازماده خری همی خورم شیر | کش نره خریست مرد راعی
من تشنه همی بشیر مادر | نر کره خرش بخون داعی
القصه برادرا از این پس | باشی نه اگر مرا مراعی
ترك تو کنم که کرد کارم | داده است برادر رضاعی

ارتجالا در دشت ارژنه (۱) گفته

گویند جای شیر بود دشت ارژنه | باور نبود هر گزم این قصه در ضمیر
اینك امیر زادهٔ آزاده ناصری | کز خشم برده زهره ز گردان شیر گیر
ازاسب شد پیاده درآندشت وآرمید | گفتی که آفتاب زچرخ آمده بزیر
مجهول (۲) اگرچه قافیه گردد ولی شود | معلوم این قضیه که نغز است ودلپذیر
هنگام خشم و گاه غضب شاهزاده را | دیدم بدشت ارژنه یك بیشه بود شیر

درصفت نرگس گفته

گشای چشم و نگه کن بسوی نرگس زار | که ایستاده همه باقبای سبز حریر

۱- دشت ارژنه منطقه‌ایست بین شیراز و کازرون، ارژن بمعنی بادام کوهی است و چون درآندشت ازآندرخت بسیار است لذا بدین‌اسم موسوم گردیده.

۲-(یاء) شیر و همچنین یاء (زیر) هردو مجهول است و شاعر ازذکرهرد و باسایر قوافی عذر خواسته است.

گشوده اند برای نظاره از هرسو عیون سیمین کاحداقشان بود ز نضیر(۱)
مرا چوقافیه مجهول باشد اینکه چرا فکنده‌اند سرخویش را زشرم بزیر

حضوراً بدیهه گفته

شها مها ملکا ای که آستان تو را سپهر پشت دوتا کرده از برای سجود
دل جواد تو بحر است و موج آن همه حلم کف کریم تو کانست و گوهرش همه جود
برسم پیشکش آوردمت قلمدانی که بود ساخته از زر و نقرهٔ منقود
یکی قصیدهٔ شیوا سرودم و کردم نثار بارگهت چون لآلی منضود
یکی عریضه نمودم بخاکپای تو عرض وزان وظیفهٔ مفقود بد مرا مقصود
جناب شیخ مفید آنکه اوستاد من است دوسطر نیز نوشت و توسطی فرمود
خدایرا، بعنایت یکی قلم برگیر بدستخط مبارك مرا نما خوشنود
اگر که قافیه شد دال وذال باکی نیست چرا که شاه، گناه و وظیفه ام بخشود

قطعه تضمین اشعار خواجه است(۲) مطایبة

ای خداوندی که در دیوان شاهی معتمد ایکه مردم را بجز وصف تو در افواه نیست
گاه بخشش چون بدرگاه تو رو آرند خلق گیرودار و حاجب و دربان در آن درگاه نیست
رهنمای دل شدم در کوی تو پس گفتمش درصراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
داورا طغرا براتی را که کردی مرحمت انعم الله هرچه کردی جای هیچ اکراه نیست
حاجی اسمعیل دیدو کرد اعراض آنچنانك دردلم زخم نهانست و مجال آه نیست
گفتمش وجه نکول آخر چه بود از خشم گفت اندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
الغرض آن را فرستادم بنزدت سربمهر زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

برای دور تصویری (۳) گفته

تبارك الله ازاین صفحهٔ خجسته مثال که کلك صنع نبندد دگرچنین تمثال

۱- طلا.
۲- اشاره است بغزل خواجه «زاهد ظاهر پرست ازحال ما آگاه نیست... الخ»
۳- مقصود، تصویر معتمدالدوله و پسر اوست.

نیاورند دگر چار مام و هفت پدر — یکی چو این پدر و این پسر بشبه و مثال
پدر سپهر شرف ابن عم شاه جهان — بزرگ معتمد الدوله مهر چرخ کمال
پسر یگانهٔ آفاق احتشام الملک — نهال گلشن اجلال و ماه اوج جمال
پدر سپهر سریرو پسر ستاره ضمیر — یکی فرشته نهاد و دگر ستوده خصال
پدر بتخت جلالت زهی قویشوکت — پسر ببخت و سعادت خهی بلند اقبال
نظیر این پدر و این پسر بچشم شهود — کسی نبیند جز عکس یا بخواب و خیال
همیشه خرگه اجلال آن تهی زخلل — هماره کوکب اقبال این بری ززوال
بملک فارس بسال هزاروسیصد و نه — که بود باقی ششماه تا بآخر سال
زخامهٔ هنر وطبع نغز، فرصت ساخت — هم این نگارش صورت هم اینخجسته مقال

در مطالبهٔ حق خود گفته

ای پادشاه زادهٔ اکرم که آفتاب — هرروز برجمال تو گوید تحیتی
اکرم خدای خواست تورا ازجهانیان — کرد این اراده کز ازلش بد مشیتی
من کوه را به پیش گران سنگ حلم تو — سنجیده ام ندارد یکجو مزیتی
سال چهارم آمد و بس ماهها که رفت — لطف شهی نکرد رهی را حمیتی
شایسته نیست بردن حقم بغیر حق — باشد چودر وجود زجودت سجیتی
ازفرصت حکیم شنو اینسخن که هست — خوش حجتی مبرهن و منتج قضیتی
ننگی ازاین بتر چه که شهزاده ئی چو تو — گردد رهین منت چون من رعیتی

بحسینقلی خان نظام السلطنه نوشته

ای فلك مرتبه ای آنکه دراقلیم وجود — سلطنت را تو نظامی زچه، ازرأی قویم
گلشن مهر تو جانبخشتر ازهشت بهشت — آتش قهر تو جانسوزتر ازهفت جحیم
کلك تحریر تو و رأی منیر تو کنند — هر دو اثبات عصا و ید بیضای کلیم
از شمیم نفس روح فزای تو هنوز — مشکبو خیزد وجانبخش زشیراز نسیم
ای کریمیکه کفرادتورانیست کفاف — گرهمه روی زمین معدن زر گردد وسیم

مادح کس نشدم تا توشدی ممدوحم — که دراین اجر جزیل است و درآن ذنب عظیم
بردر کس نروم چون بتو آوردم روی — دوزخی کی‌شود آنکس که کندجا بنعیم
بیم و امید من از غیر تو باشد حاشا — دارم امید بلطف تو و از قهر تو بیم
عهد کردی ببری همره خوداین سفرم — سایه ام نیز بسرافکنی ازلطف عمیم
من نخواهم حق دیرین توبردن ازیاد — الله‌الله تو فراموش مکن عهد قدیم

در تبریك لقب میرزا رضاخان منتخب الدوله

خدایگانا ای آنکه در فنون و علوم — ادیب دهری و مشهور در ادب شده‌ئی
بنثرونظم چه از پارسی چه از تازی — شهیر درعجم وشهره در عرب شده‌ئی
تورا حسب ز شهنشاه زاده شد عالی — اگرچه صاحب‌این‌رتبه‌ازنسب‌شده‌ئی
شعاع سلطنت شهریار ملك عجم — بتافت برتو که‌دارای این‌حسب‌شده‌ئی
بیام چرخ بزن کوس‌فخرهرشب‌وروز — که معتکف بدرشاه روزوشب شده‌ئی
رسید منتخب‌الدوله ات لقب از شاه — شگفت‌نیست که‌دارای این‌لقب‌شده‌ئی
چرا که کردتورا انتخاب شه زرجال — مسلم است که ازجمله منتخب‌شده‌ئی

در تهنیت لقب میرزا تقیخان صدیق دفتر

جهان فضل وادب میرزا تقیخان را — بتیغ کلك و بنان‌ملك خط مسخرشد
کرام دفتر شه را امین‌وباور گشت — سران کشورخط را امیر و سرور شد
دقایقی که ازاو در حساب شد بارز — محاسبین را ضرب المثل مکرر شد
زجمع اهل‌قلم اوست‌فردوباقی حشو — که فاضل آمدومن ذلك ازهمه‌برشد
بمسند شرفش تانشاند دست قضا — برای او ز قدر حکم المقرر شد
قدم بدفتر شد برنهاد از سر صدق — بحکم شاه فلك فر صدیق دفتر شد

قطعه

خدایگان معظم مکرم الدوله — که هست برهمه‌اعیان شه‌تورا پیشی
شنیده‌ام که تفقد تو را بود بسیار — بزیردستان از راه نیك اندیشی

مرا تو وعده نمودی درشکه بفرستی | رهانیم ز تکان خران تجریشی
دگر نمودی دعوی که من وفا کیشم | که با تو هست بنی عمیم به از خویشی
درشکه ئی نفرستادی و بجای وفا | جفا نمودی دور از مقام درویشی
کنون گذشتم و رفتم، تو هم بیا بگذر | من از درشکه تو از دعوی وفا کیشی

* * *

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مثنویات

مثنویات

درمدح یکی از ارکان سروده

الا ساقیا جام یاقوت ده — روان مرا زان بیا ، قوت ده
ازآن می که دارد ز آتش نشان — مرا از دل ایساقی ، آتش نشان
بکف نه مرا جام گیتی نما — که در اینجهان نی تومانی نه ما
ازآن باده ده کم رود ازسر ، آب — ز مستی رهم یکدم از این سراب
که یکلحظه‌ام‌آید ازسر، خوشی — کنم مدحی آغاز ، از سر خوشی
مخاطب کنم مهتری را که داد — رواجی ز نو باز در عدل وداد
که هان ای مهین مهتر پاکزاد — که کم مام گیتی چو توپاك زاد
توآن پاکزادی و نیکو سرشت — کت ایزدبسی‌پاك ونیکو، سرشت
شهنشه تو را خوش لقب بر نهاد — که نیکو سرشتی و نیکو نهاد
تو شهزاده را همچو ظلی بحق — خود او ظل سلطان وشه ظل حق
گر او دولت شاه را شد یمین — توئی از حراست ورا در یمین
امینی تو او را و همراز او — تو میدانی اسرار و هم ، راز او
تو را تا بدربار خود بار داد — همه پیشهٔ او بود عدل و داد
یکی چون تو والی والا نژاد — پس از قرنها مام گیتی نزاد
توئی گلشن هر سخن را هزار — نشاید یکی چو نتو از صد هزار

بنظمی توآن مرغ دستان سرای | که داری بگلزار دانش، سرای
همه نثر و نظم توزاهست نظم | که گوید چنین نثرواینگونه نظم
معانی طبع تو کامد بلاغ | نشاید مرآنرا گرفتن به لاغ (۱)
توراکلك نقشی که ازرنگ ریخت | بس آب رخ‌ازشرم، ارژنگ ریخت
بسوی توره نیست مردود را | ز دودی ز آئینه مر، دود را
تورا دشمن ارنیك و گر، دون بود | ورا دشمن از کینه، گردون بود
الا تا بود چرخ پیروزه رنگ | تورا بخت بادا چو پیروزه، رنگ
همیشه بزی دلخوش وخوش نشین | دراین نعمت‌و ناز، دلخوش‌نشین

دربارهٔ نفیر گوید

یاد دارم که یکی مرشد پیر | مید میدی همه دم، دم بنفیر
گفتم ای پیرطریقت آئین | ای شده پی سپر راه یقین
این چه ذکراست که داری اظهار | گفت ای بی خبر از این اسرار
باشد این آیتی از نفخهٔ صور | خبری میدهد از یوم نشور

در تفسیر آیهٔ شریفهٔ «واسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر اذیعدون فی السبت اذتأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعاویوم لایسبتون لاتأتیهم کذلك نبلوهم بماکانوا یفسقون (الی قوله تعالی) کونوا قردة خاسئین»

روزشنبه بر یهود از خاص و عام | گشت صید ماهی‌ازحق چون‌حرام
آن گروه از روی حیلت در غدیر | راه ببریدند از بحر کبیر
تا از آنره ماهی افتد در وحل | صید ماهیها کنند از این حیل
روز شنبه ز امتحان حی قدیر | کرد بس ماهی روان درآبگیر
پس بیك شنبه بدون رنج شست | ماهیانرا می گرفتندی بدست
که بیکشنبه بدست آورده ایم | کی بشنبه صید ماهی کرده‌ایم

۱- بازی وشوخی

جمله را از این عمل یزدان پاک — مسخ کرد وساخت ایشانرا هلاک
هین دلا ، اندر پی باطل مباش — ز امتحان حق ، دمی غافل مباش
در مقام امتحان از کردگار — آید اسباب معاصی در کنار
در میان آید چوپای، امتحان — غیر بیرون می‌نهد پای از میان
کفر از ایمان زامتحان گردد جدا — امتحان شد فارق بخل و سخا
امتحان خشم و رضا را شد محک — ز امتحان گردد یقین ظاهرزشک
ای بساکز امتحان شد روسیاه — بس گداکز امتحان گردید شاه

امتحان صراف نقد وقلب شد
ای بساایجاب، کزوی‌سلب‌شد

خطاب بشاهزاده رکن الدوله است

ایا پادشه زادهٔ پاک زاد — که کم مام گیتی چو تو پاک زاد
چنان کردگار آفریدت گهر — که نامد از آن گوهری پاکتر
بلند آستان تو را آسمان — برد سجده ، گوید زهی آستان
چو رأی تو خورشید تابنده نیست — بخیل تو جمشید جزبنده نیست
جهان جلالی و گردون شکوه — بطبعی چو بحر وبحلمی چو کوه
بعدل ازجهان ظلم بپراستی — برآن برفزودی از این کاستی
بتخت مهی تا که بنشسته‌ئی — در کین ودست ستم بسته‌ئی
چنان کز توشد رکن دولت متین — هم از تو متین است ارکان دین
پس ازشه توئی درخور تاج وتخت — که گیتی ستانی و پیروز بخت
بنیروی اقبال و بخت بلند — سر سرکشانت بود درکمند
باین بنده فرصت دومه پیش ازین — نمودی یکی حکم سخت ومتین
که در خاک شاپور شه رو کنم — درآن دشت چندی تکاپو کنم
بکلک هنر نقشه‌ئی با شکوه — کشم زان بناها وزان‌دشت و کوه

بنیروی یزدان عقل آفرین — خدای زمان کردگار زمین
فرازندهٔ این بلند آسمان — فروزندهٔ مهر وماه اندر آن
باینکار بستم کمر استوار — درآن دشت چندی شدم پی سپار
کشیدم یکی نقشه زان سر زمین — که برخامه ام چرخ گفت آفرین
یکی روز کردم بجائی گذر — که از وهم، مرغ خرد ریخت پر
مغاکی بدیدم بسی هولناك — که شاپور را دخمه بود آن مغاك
درآن دخمه پائی نهادم برنج — دو دانه گهر یافتم به ز گنج
چنان زان دو گوهر دلم شاد شد — که صد محنت ورنجم از یاد شد
مرا آن گهرها چو آمد بچنگ — ندیدم در آنجا مجال درنگ
از آن خاك چون باد کردم گذر — شدم راه شیراز را پی سپر
گهرهای رخشندهٔ تابناك — که با خویش آوردم از آن مغاك
نهان ساختم هردورا نزد خویش — نه بیگانه زان بود آگه‌نه خویش
نك آورده‌ام آن گهرهای کش — قبول ارکنی تاکنم پیشکش
چه بود آن گهرها، دواندرز بود — که بس فیلسوفانه اش طرز بود
بدیوارآن دخمه بود این رقم — که شاپور گیتی ستان عجم
زمانی که دل را بمردن نهاد — بهرمز چنین گفت کی پور راد
نیوش این دو اندرز را ازپدر — کن آویزهٔ گوش خود چون گهر
یکی آنکه از اهل فضل و کمال — مکن زر دریغ و ببخشای مال
که آبادی ملك ز ایشان بود — از اینقوم هر شاه، ذیشان بود
دوم آنکه از مردم زیر دست — مشو هیچگه غافل و گیردست
ز افتادگان گفتمت دست گیر — که فردا همینت بود دستگیر
کنون ای ملکزادهٔ شه نژاد — که دارای عدلی و انصاف وداد
دواندرز شاپور را یاد کن — بانصاف بگرای وپس داد کن

نه آخر تو هم پور شاهنشهی / چو شاپور از اندرزها آگهی
نه آخر تو را در عجم سروریست / ز شاپور و هرمز تورا برتریست
نه آخر منم زاهل فضل و هنر / که از هر کمالی شدم بهره ور
نه آخر بتقصیر فضل و کمال / شدم زیردست وشدم پایمال
ازین زیر دست ارنگیری تودست / ندانم که میگیرد وآن کی هست؟
دو گوهر بیاوردمت ارمغان / که باشد گرانمایه و شایگان
بپاداش آوردن گوهرم / نمودی دریغ از چه سیم وزرم
الا تاز گوهر بگیتی است نام / عرض را بجوهر بود تا قوام
فلك را بود از تو کوتاه، دست / نیارد بهین گوهرت را شکست

درشکایت ازمنازل راه شیراز وبوشهر

از عنایات خدای متعال / کردم آهنك سفر آخر سال
رفته از اول هجرت بشمار / سیصد و بیست ویك بعد هزار
بارگی را بنهادم باری / خود برآن باره نشستم باری
شدم از خطهٔ شیراز بدر / جانب دشت روان چون صرصر
چون دو فرسنك زره ببریدم / «بچنار» (۱) آمده جا بگزیدم
خوش سرائی و نکومأوائی / کاروانرا چه مبارك جائی
هفت فرسنك دگر پیمودم / پس فرود آمدم و آسودم
بود موسوم «بخان زینان» / واندران رود «قراقاج» روان
باز بر بارهٔ خود هی کردم / دوسه فرسنگ دگر طی کردم
بود راهی همه جنگل زدرخت / قطع آن مرحله بس کاری سخت
«دشت ارژن» که شنیدی این بود / ارژنش سخت‌تر از زوبین بود
هریکی شاخ و دوصد خار هلاك / گشته از ناوکشان اعضا چاك

۱– از شیرازبسوی بوشهر، اولین آبادی، معروف بچنار راه داراست.

تیز خاری که رسیدی بکمر ناوکش زود گذشتی ز جگر
پاره شد جمله لباس بر من کفش پا تابکلاه سر من
وامصیبت که درین درهٔ ژرف آسمان ابرشد و آمد برف
وه چه برفی که جهان کرد سپید دیده‌ام شد سیه و هیچ ندید
تازدم چشم بهم، گشتم غرق اندر آن برف گران، پا تافرق
من درآن برف چنان گشتم گیج کاوفتد مورچه دربار حلیج
اندرآن مهلکهٔ جان فرسای مددی خواستم از بار خدای
چونکه بگرفت خدا از من دست جان از آن مهلکه ام دیگر رست
حال وقت «کتل پیرزن» است پیرزن مایهٔ رنج و محن است
پیرزن زال فلك را ننه است گردنش خرد، که بد گردنه‌است
پیرزن چرخه ودوکی دارد خود کلافی وگروکی دارد
چرخهٔ او همه وقتی باد است دوك او خار جفا بنیاد است
خود کلافش بود آن‌سیل روان وان گروکش همه احجار گران
پیرزن پشتی و قوزی دارد پیرزن بد چك و پوزی دارد
قوز آن، قلهٔ برجستهٔ اوست پوز او، آن چك ره بستهٔ اوست
تا میان کتل از ارژنه دشت هم سه فرسنك نوشتیم و گذشت
منزلی دیگرم آمد در پیش پنج فرسنك نه کم بود و نه بیش
اندرین ره کتلی دیگر بود نام آن خود «کتل دختر» بود
پیر زن رفت و بیامد دختر دختری کشته هزاران شوهر
تنگ، راهش چوره دختر بکر کس بغورش نرسیدی از فکر
دخترك راست دو صد حجلهٔ ناز دخترك را بود اسباب و جهاز
حجلهٔ او همه غار است ومغاك خودجهازش همه‌سنگ‌وگل‌وخاك
دخترك وسمه بر ابرو دارد رنگ سرخاب ابر رو دارد

وسمه‌اش دود دل قافله است — که ز جورش همگی را گله است
رنگ سرخاب همه خون دل است — که بخاکش شده مخلوط و گل است
دختر انصاف، تنش صاف و سُراست — همه اعضایش همچون دُبر است
بمثل گر بنهی پا بسرش — سُری آنسان که رسی تا کمرش
پای بگذاری اگر بر ساقش — زود لغزی و روی در فاقش
بغلش را همه خم باشد و پیچ — سرّ این نکته ندانستم هیچ
عاقلی گفت که این هیز دغل — دختر است و بودش پیچ بغل
باری این دخترك بد آئین — کمری کرد مرا و عنّین
زین کتل هم چو گذشتم بمرور — «کازرون» گشت نمایان از دور
کازرون شهری خوش آب و هواست — خاکش انده شکر و روح فزاست
اندرین شهر شبی آسودم — تا سحرگاه در آنجا بودم
کاروان قصد «کمارج» که نمود — کازرون را بنمودم بدرود
پنج فرسنگ هم این منزل بود — طیّ این مرحله هم مشکل بود
رهم افتاد «بتنك ترکان» — کی رهائیست ز چنك ترکان؟
دارد این ترك بکف خنجر تیز — بکفش تیغ، چه تیغی، خونریز
خنجر او همه پیکانی سنك — تیغ او تیغهٔ کوه اندر تنك
نیست زین تنك، گشادی کس را — کرده یکسان همه پیش و پس را
چونکه بدرود کمارج کردم — کتلی طی بمدارج کردم
گه ببالا شدم و گه به نشیب — گه بره را جل و گه پا بر کیب
گاه تا چرخ برین میرفتم — گاه در قعر زمین میرفتم
غول بگریزد از آنجا از هول — دیو از بیم بخواند لاحول
آنچنان تنك بود راه عبور — که نباشد ره جنبش بر مور
بسر انگشت و بزانو و شکم — گاه میرفتم و گاهی بقدم

بود اینراه سه فرسخ بشمار　　تا رسیدم بسوی «تخته کنار»
باشد این دشت همه پر ز نخیل　　معدن خارك و خرمای جمیل
چون کشیدیم از این منزل رخت　　پیش آمد کتلی دیگر سخت
چار فرسخ بود این کوه و کتل　　تا بمنزل همه دره است و قلل
نام این سخت کتل هست «مَلو»　　غصه‌اش بسته مرا راه گلو
کتل پیرزن از روی نیاز　　بسوی این کتل آورده نماز
که منم پیرزنی از حشمت　　ریسمان ریس طناب خیمت
کتل دختر از روی ادب　　بوسه بر درگه او داده بلب
که نیم پیش کسی گرچه عزیز　　هستم البته تو را همچو کنیز
تنك ترکان چو غلامی مسکین　　سوده بر درگهش از عجز جبین
که ز ترکان سپاه تو منم　　جیش با طیش تورا تیغ زنم
الغرض، رستم از این سخت کتل　　جان بدر بردم از چنك اجل
«دالکی» آخر این مرحله بود　　که‌از این مرحله ما را گله بود
باز شش فرسخم آمد در پیش　　نرم و هموار رهی بی تشویش
پس فرود آمدم اندر جائی　　از گل و خار و خسك مأوائی
گر چه تلخست در این منزل آب　　لیك نامش بنهادند «خوشاب»
نیز شش فرسخ دیگر رفتم　　از ره «شیف» به بندر رفتم
از «ابوشهر» نشستم بجهاز　　رستم از محنت و رنج شیراز
عزم کردم که نهم روی بسند　　بعد از آن پای گذارم در هند
هم از آنجا بروم سوی عدن　　وز عدن هم بروم در لندن
کشتی از ظهر روانشد بشتاب　　دیده‌ها هیچ نمیدید جز آب
شرح طوفان و بلاهای دگر　　وقت میخواهد و چندین دفتر

غدیریه

ای ساقی آفتاب منظر ای ساغرت آفتاب پیکر
یك ساغر باده‌ام ده از خُم کن بر لب تشنه‌ام ترحّم
گر میدهی از خمم بده می نوشان ز خمم قدح قدح هی
از خُم خواهم شراب نابی در ساغر همچو آفتابی
این خُم نه خُم عصیر باشد این خُم، خُمّ غدیر باشد
از خمّ غدیر می کنم نوش تا چون خم می برآورم جوش
مستی کنم و بوجد آیم مستانه همی سخن سرایم
گویم که پیمبر مکرّم شاهنشه انبیا و خاتم
مصباح کنوز عالم غیب مفتاح رموز کتب لا ریب
طغرا کش حجت الهی فرمانده ماه تا بماهی
سر خیل پیمبران مرسل آخر ز ایشان و عقل اوّل
پیغمبر هاشمیّ امجد سر حلقهٔ انبیا محمّد
از حج بلاغ کرد رجعت بگذشته ده از سنین هجرت
در منزل جُحفه‌کان‌غدیر است و انجا بغدیر خم شهیر است
مانده بزوال، نیم ساعت خور داده ضیاءِ خود اشاعت
فرمود که ای گروه یاران ای خیل پیاده با سواران
از راحله ها شوید نازل در این صحرا کنید منزل
زین قوم به پیش رفته هر کس یا مانده ز کاروان بواپس
آید سوی من ز روی تعجیل وز من شنود پیام جبریل
باید ز جهاز اشتر ایدر سازید یکی بزرگ منبر
راوی گوید در آن بیابان از گرمی آفتاب تابان
گردیده بنار منقلب خاك افتاده شرر بخار و خاشاك

در آن گرما رسول حق زود — بر آن منبر صعود فرمود
اصحاب شدند سر بسر جمع — پروانه صفت بگرد آن شمع
او بود چو آفتاب و مردم — پیرامن او بسان انجم
بنمود لب چو غنچه را باز — در خواندن خطبه کرد آغاز
درهای ثمین بلعل لب سفت — اول سخنی که بود این گفت:
لِلّٰهِ اَلْحَمد منشی اَلشیئ — مِن غیرِ شریکَ حین لاشیئ
خلّاق جهان و مالك ملك — فیاض بحور و مجری فلك
کشّاف کروب و عالم غیب — غفار ذنوب و ساتر عیب
داده است بانبیا رسالت — تا خلق رهند از ضلالت
تورة و صحف، زبور و انجیل — از او باشد بوحی و تنزیل
قرآن که مفصّل است و مجمل — بر من ز حق آمده است منزل
آیات وی از خدای مطلق — وحیٌ یوحی و اِنّها اَلحقّ
امروز هم از طریق تنزیل — این وحی مرا رسانده جبریل
کای سیّد و مقتدای مردم — بَلّغْ ما اُنزِلَ اِلیکُمْ
اکنون بمهاجرین و انصار — فرمان خدا نمایم اظهار :
فرموده خدا علیِ عالی — آنکوست بشهر علم، والی
خورشید مشارق هدایت — ابن عم من، شه ولایت
شیر اوژن و حیدر و هنرمند — پیل افکن و صفدر و عدو بند
حلّال هر آنچه هست مشکل — مقبول هر آنکه هست مقبل
او را بحریم کبریائی — داده است خدای، کدخدائی
مائیم دو شاخه از یکی اصل — او هست خلیفه‌ام بلا فصل
هر کس که بر او منم چو مولی — باید بعلی کند تولّا
وانکس که خلیفه‌اش نداند — بی‌واسطه جانشین نخواند

شایستهٔ جنّت خدا نیست — وز آتش دوزخ او رها نیست
امروز هر آنکه هست حاضر — گردیده بر این بساط ناظر
باید که خبر دهد بغایب — کز امر خدا علی است نایب
اخبار دهد پدر پسر را — اشعار کند پسر پدر را
گفت این سخنان رسول مختار — آنگاه ببست لب ز گفتار
زان یکصد وبیست الف مردم — هم هلهله خاست هم تبسم
گفتند تمام یا محمد — ای سید و سرور و مسدد
فرمان تو هست حکم یزدان — آریم بجای، از دل و جان
آنگاه تمام جیش واصحاب — از دشمن ودوست، شیخ تا شاب
از خرد و بزرگ، حرو مملوك — خاص وعام وغنی وصعلوك (۱)
پیرامن آن نبی رحمت — گرد آمده از برای بیعت
ناگاه امین وحی یزدان — یعنی جبریل، پیك رحمن
نازل شد وگفت یا محمد — ای آمده از خدا مؤید
آورده ام از خدا سلامت — وز رب جلیل این پیامت
کامروز، کمال یافت از من — این دین شما وگشت متقن
هم نعمت من تمام گردید — مرزوق بخاص و عام گردید
آن وحی که نیز از خدا بود — تبلیغ نبی بخلق فرمود
پائین آمد، ز اوج منبر — چونان بحضیض، مهر انور
فرمود سپس امیر بطحا — یك خیمه کنند زود بر پا
تا شیر خدا، علی شه دین — گردد جالس بعز و تمکین
مردم همه سوی او گرایند — بیعت بخلافتش نمایند
گویند تحیت و سلامش — دانند ز بعد من امامش
شد خیمه بپا و شاه آمد — گفتی بسپهر، ماه آمد

(۱) عربی است (بضم صاد ولام) فقیر- درویش، جمع آن صعالیك.

بنشست چو آفتاب تابان — مردم همه سوی او شتابان
بیعت بخلافتش نمودند — سر در قدمش بفخر، سودند
بنمود خطاب پور خطاب — کای صهر نبی ومیر اصحاب
بَخٍّ بَخٍّ لك، ای تو مولی — الحق بخلافتی تو اولی
اصبحت مولای من الهی — بر مؤمن و مؤمنه تو شاهی
اصحاب همه ز دور و نزدیك — کردند بشاه، عرض تبریك
ازآن وادی سپس گذشتند — آسان همه سهل در نوشتند
یارب بنبی، رسول اکرم — یا رب بعلی، ولی اعظم

بگذر زخطای فرصت زار
بخشای ورا بآل اطهار

* * *

مراثی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

در مراثی ومصائب اهل بیت علیهم السلام

شاه شهید ، می چو ز جام بلا کشید رخت ازمدینه‌جانب کرب وبلا کشید

در دشت نینوا ز وفا چون نهاد پای دست امید از همهٔ ما سوا کشید

زاصحاب اوهر آنکه وفا را بسر نبرد بیعت شکست وپای ز کوی وفا کشید

وانکو وفا نمود بفرزند مرتضی صهبای وصل‌دوست زجام رضا کشید

کردند جمله سینهٔ بی کینه را سپر در قتلشان زمانه چو تیغ جفا کشید

عباس را زپیکر صد پاره ، شد جدا دستی که در رکاب برادر لوا کشید

اکبرشهید گشت چو در دشت نینوا لیلای بینوا چونی از دل نوا کشید

عیش عروس گشت عزا وبخاك‌وخون گیسو بمرك قاسم پا درحنا کشید

آمد بحلق اصغر مظلوم شیر خوار تیر از کمان کینه که دست قضا کشید

آه از دمی که شاه شهیدان بقتلگاه آهی ز بی کسی وغم اقربا کشید

افتاد نور چشم نبی چون بروی خاك درچشم خود زمینش چون توتیا کشید

می‌خواست‌شاه تشنه لب‌آبی‌زدندسنك برچشمه‌ئی کز آن خضر آب بقا کشید

واحسرتا که شمرچو برسینه‌اش‌نشست ازدل خروش ونعرهٔ واحسرتا کشید

برحنجرش نهاد ونکرد از خدا حیا آن‌خنجری که‌از کمر آن‌بی‌حیا کشید

خنجر بحنجر شه دین‌کار گر نگشت کار جدا نمودن سر بر قفا کشید

پامال سم اسب شد آن تن که بارها دربر چو جان بناز رسول خدا کشید

افروختند نار ستم در حریم او کان نار شعله تا حرم کبریا کشید

فرصت زجوز و کینهٔ اعدا هر آنچه گفت
خجلت بسی زحضرت خیر النسا کشید

این مرثیه را بدور تصویری بخواهش درویشی سروده

پی جهاد امام شهید با دل ریش نمود تکیه چو از بیکسی بنیزهٔ خویش
نه عون داشت نه جعفر نه اکبر و عباس نه یار داشت نه یاور نه اقربا و نه خویش
شه شهید در آن عرصه دید درویشی که داشت رو بخیام حرم بحال پریش
سؤال کرد زدرویش شاه تشنه جگر که کیستی ز کجائی چه راه داری پیش
جواب داد که ایشاه می‌شنیدم دوش صدای العطش ازخیمه‌ها من درویش
بمهر ساقی کوثر کنون رسانم آب بکام تشنهٔ این کودکان خستهٔ ریش
بپاسخش شه دین گفت ساقی کوثر مراست باب گرام آن امیر صدق اندیش
گریست دیدهٔ درویش و کرد عزم جهاد شهید گشت بتیغ گروه کافر کیش
بنقش و نظم تو فرصت خدا ببخشاید بحشر اگرچه گناهت ز کوه باشد بیش

مرثیه بطریق ترجیع بند

بند اول

دارم از کینهٔ سپهر برین زخمها بر دل و همه خونین
بارم از دیده اشکهای روان کشم ازسینه ناله‌های حزین
همه جانها بحسرت وغم جفت همه دلها بدرد وغصه قرین
تا بدامان زده گریبان چاك خلق در ماتم امام مبین
اززمین است نوحه تا بسپهر از سپهر است ناله تا بزمین
برهمه اهل ارض درهمه روز این ندا داده جبرئیل امین

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند دوم

چون حسین علی، امام امم / در زمین بلا نهاد قدم
دست افشاند بر جهان یکسر / دل بحق بست ورست ازعالم
پا نهاد از ولا بدشت بلا / سر نهاد از رضا بتیغ ستم
آتش ظلم آن گروه شریر / زد بجان جهان شرارهٔ غم
نوحه گر درعزای اوشب وروز / ملك و دیو و دد ، بنی آدم
زین‌شهادت بهرزمان غوغاست / زین مصیبت بهر زمین ماتم

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند سوم

میکنم یاد از برادر او / آنکه بودی بجان برابر او
رایت افراز، حضرت عباس / که همی بود یار و یاور او
از پی‌آب رفت با لب خشك / تیری آمد بدیدهٔ تر او
تیغ کین آختند و افکندند / مشرکین دستها ز پیکر او
ناگه از تیشهٔ ستم ، افتاد / بر زمین ، سر و نازپرور او
درغمش سال وماه درهمه جا / گفت کلثوم زار، خواهر او

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند چهارم

یادم از اکبر جوان آمد / که سوی رزمگه دوان آمد
هر که دیدآن جمال رامیگفت / نبی آخر الزمان آمد
تیغ بگرفت‌وحمله کردوبکشت / کز عدو بانك الامان آمد
آه ازآندم که ازجفای سپهر / بر سرش تیغ جانستان آمد

از سر زین فتاد بر سرخاك چون از آن زخم، ناتوان آمد
در همه عمر مادرش لیلی گفت هر جا که درفغان آمد

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند پنجم

یادم آمد ز قاسم نا شاد که در آن دشت، تازه شد داماد
کرد درحجله با عروس وداع خواست ازعم خویش اذن جهاد
رفت وازآن عدو بکشت بسی شورشی در میان قوم افتاد
سوی او با سنان وخنجر وتیغ لشکر از هر کنار روی نهاد
برزمین ناگه آمد از سرزین نخل قدش ز تیشهٔ بیداد
مادر از داغ او بمدت عمر همه جا گفت با دوصد فریاد

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند ششم

یادم آمد از آن رضیع صغیر طفل ششماهه اصغر بی شیر
برد آن طفل را امام مبین از حرم سوی آن گروه شریر
گفت گیرم که من گنهکارم نیست این کودك مرا تقصیر
برسانید بر گلویش آب که زبی شیریش رخ است چوقیر
آوخ آوخ که از کمان قضا بر گلوی لطیفش آمد تیر
زین مصیبت بهر زمان و مکان همه گویند از صغیر و کبیر

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبراء

بند هفتم

کرد شاه شهید بـا دل ریش — تکیه از بیکسی به نیزهٔ خویش
گفت آیا کسم کند یاری ؟ — که‌نه یارم بجای ماند وندخویش
بوالحنوفش جواب داد و فکند — سوی اوناوکی که داشت بکیش
شاه از صدر زین فتاد بخاك — با دل پر ز ریش و حال پریش
همچو تیرش سنان رسید بسر — زد بپهلویش از سنان سر نیش
یکزمان بی فغان نبایـد بـود — زین ستمهـای قـوم کافر کیش

کل یوم کیوم عاشوراء
کربلا کل عرصة الغبرا

بند هشتم

آه از آندم که شمر زشت سیر — شد ببالین شاه تشنه جگر
پای بر سینه‌اش نهاد زکین — دست برد از جفا سوی خنجر
برد خنجر بسوی حنجر او — کرد خنجر حیا از آن حنجر
شه دین را برید سر زقفا — شرم ننمود او ز پیغمبر
فرصتا لب ببند و شو خاموش — زین جگر سوز قصه، هین بگذر
در همه سال و ماه و هفته و روز — گریه کن درعزای آن سرور

کل یوم کیوم عاشورا
کربلا کل عرصة الغبراء

مرثیه از خیالات تازهٔ اوست

دلا دمی نما گذر بسوی مکتب بلا — بحرف ابجدی نگر اشارتی ز کربلا
الف کنایه ازازل که‌شاه‌دین بصداملی — ببزمگاه لم یزل ببست عهد باخدا
ز با اشارت آنکه او بلا نمود آرزو — زتاکنایت آنکه‌خو کند به تیراشقیا
زثابیات در قدم که‌بایدش بدشت غم — ز جیم جور دمبدم کشد بعرصهٔ بلا
زحاحسام جانستان‌زخاخدنك‌دل نشان — که‌زخم‌این‌وضرب‌آن‌رسد بجسمش‌ازقضا

ز دال داغ اکبرش رسد بقلب انورش ... ز ذال ذبح اصغرش کند بغصه مبتلا
زراشود روانه‌خون‌ورازجسم لاله گون ... ززاشودززین نگون کندزخاك متکا
زسین سرامام دین اشاره‌ئی زشمرشین ... که‌میکند جدا ز کین‌سرمنیرش‌ازقفا
ز صاد صبر آل او محارم و عیال او ... زضادضعف‌حال‌اوززخمهای جان گزا
زطاطپانچه‌هر کسی‌سکینه‌را زندبسی ... ز ظارسد زهرخسی هزار ظلم بر ملا
زعین‌اشاره‌ازعطش‌کنایه‌غین‌شد زغش ... بطفلهای ما هوش رسد ز گرمی هوا
ز فا فداچو کرد سر براه‌حق داد کر ... زقاف قرب بیشترشدش زجمله اوصیا
زکاف آنکه کعب‌نی‌زنان‌خورندپی‌زپی ... ز لام‌آنکه لعل وی‌بچوب گرددآشنا
زمیم میشود مکان‌خرابه بهر کودکان ... زنون نوایکان‌یکان کنند از غم و عنا
زواو وعدهٔ ازل وفا نمود و زین عمل ... شدازخدای لم یزل شفیع جمله ماسوا
زهاهجوم‌غم‌بدل از این‌جفاست‌متصل ... زلاست لال‌ومنفعل‌زبان بشرح‌این‌عزا

زیا اشاره یوم دین که آن امام راستین
کند ز فرصت حزین شفاعتی بمنتها

✿❊✿

تواریخ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تواریخ (۱)

در تاریخ اتمام کتاب مثنوی که کاتبی می‌نوشته

مرحباً بالمولوی المعنوی ذی الکتاب المستطاب المثنوی
قدسما فی مرتقی علم الحکم فدنا حی رأی نور القدم
بحر عرفان فابدی دره فاسئلوا الله تعالی دره
روضة هذا بدت انوار ها ام سماء اشرقت انوار ها (۲)
حارت الا فهام فی افکاره تاهت الا وهام فی اسراره
بارک‌الله زین کتاب مستطاب لوحش‌الله زین خطاب باثواب
مخزن اسرار ربانی است این کاشف آیات قرآنی است این
گلشن‌صدق است و بستان‌وفا طیبه داء العلیل قد شفی
گردد از این‌نامه حل مشکلات انه مفتاح باب المعضلات
در بیاناتش خرد لایعقل است پای فکرت‌اندر اینره در گل‌است
لفظها را در قوالب جمله روح زان عقول اهل معنی رافتوح

۱ـ قطعاتی که فرصت بصورت تاریخ سروده اغلب وشاید عموما برای خوانندهٔ امروزی نا مأنوس است اما چون منظور ما این‌بود که دیوان اشعار فرصت بطور کامل چاپ شود لذا همه رانقل کردیم ۲ـ شکوفه‌ها

عارف و عامی همه زان مستفید — غالی ودانی شده او را مرید

هرکه‌را بینم شود زان فیض‌یاب — تاه فکری فیه ما هذا الکتاب

زهروآن عشق را باشد دلیل — از اشاراتش شفا جوید علیل

هرمقالتش آتشی افروخته است — جان‌هر صاحبدلی زانسوخته است

عشق ازاین آتشکند هنگامه گرم — آهن از آن میشود چون موم نرم

بحرمواج است و آبش خوشگوار — آب‌جوزین بحر چون‌من صدهزار

تشنه‌زان آب ارچه‌جان آسایدش — لیك بر آن تشنگی افزایدش

بس گهرجو کاندرین بحرعمیق — چون‌صدف‌درهرطرف گشته‌غریق

آنکه‌زین بحر آمدش گوهر بدست — از معاد و مبدء آگاهیش هست

نیست وصف مثنوی چون‌حدمن — داشت میباید نگه حد سخن

آورم در ساز آهنگی دگر — در ترازوی سخن سنگی دگر

استمع قولی علی نحوالصواب — یعنی از تاریخ تتمیم کتاب

خط نگار آن کاتب مشکین رقم — زبدهٔ کتاب و ارباب قلم

آن بخطاطی بهر شهری شهیر — وان عماد ملك خط ثانی میر

از پی تحریر این‌شیوا کتاب — آمه‌اش را شد ز خامه فتح باب

روزگاری در پس زانونشست — دیده بگشاد و بمردی کار بست

«مدتی این‌مثنوی تأخیر شد» — «مهلتی بایست تا خون شیر شد»

چون بپایان آمد و اتمام یافت — مثنوی آغاز او انجام یافت

خامه را آسوده از تنمیق(۱) کرد — نامه را با یکدگر تلفیق کرد

خامه شد از نامه حالی‌چون جدا — آمد از آنحال چون در نی نوا

با زبان حال افغان ساز کرد — عاشقانه ناله ها آغاز کرد

در فراق مثنوی دلریش شد — سینه‌چاك از هجر یار خویش‌شد

۱ـ نگارش (عربی است)

عارفی کونکته سنج و نکته دان | تا کند فهم زبان خال آن
گوش دل را باز کن تا بشنوی | نالداش را در فراق مثنوی
«بشنو از نی چون حکایت میکند» | «وزجدائیها شکایت میکند»
هر که او از همزبانی شد جدا | بینوا شد گرچه دارد صد نوا
الغرض از بهر انجام کتاب | هر کسی تاریخ گفت از شیخ و شاب
خواست فرصت هم با مداد قلم | تا کند تاریخ اتمامش رقم

درمیان، بی سر قلم بنهاد گام
گفت « تم المثنوی و السلام »

در تاریخ اتمام شاهنامه‌ئی که استنساخ شده تهی از کلمات عربیه است

ایا خواستور باستان نامه را | پژوهش کن این داستان نامه را
یکی‌ره بشهنامه ازدل گرای | بگفتار او گوش جان بر گشای
سخن را ببین تا کجا پایه است | سراینده‌اش را چه سرمایه است
خردمند فردوسی هوشیار | مهین دانش اندوز آموز گار
نگر تا چه داده است داد سخن | بستوار بنهاده لاد (۱) سخن
فروهیدهٔ(۲) کرزهٔ نیر (۳) نود | هویداست از گفت او فرز (٤) بود
نه شهنامه دریای ژرف است این | نه افسانه پندشگرف است این
فری برفراتین ۵) فرویده‌اش ٦) | خهی چامه‌های ابرخیده‌اش ۷)
بفرجودهای ۸) سخن پروزی | تواند زند لاف پیغمبری
بچالشگه پهلوانی سخن | جهان پهلوانیست پهلوی زن

۱- لاد یعنی اساس ۲- خردمند ۳- نیرنود بمعنی اندیشه‌وفکر ٤- فرزبود، حکمت ۵- سخن آسمانی ٦- ثنا کرده‌شده ۷- گفتار روشن و صریح
۸- معجزه(حواشی مولف)

بگفتار های دری او ستاد — باندرز و خشور ۱) شیرین نواد ۲)
ز گویندگان سخن هر کسی — سخن نغز و با مغز گوید بسی
چو خوش بنگری آنهمه مغزونغز — بود پوست وین سر بسر همچو مغز
بهر کویشی زان چم ۳) اندر هزار — ز دریا بشش رادگان ۴) ابر کار ۵)
بهر کنج از آن گنجها اندر است — که هر گنجی آموده از گوهر است
نیایش بر آن مؤبد پارسا — انوشه ۶) بر آن فرهمند ۷) رسا ۸)
بکلك نگارندۀ آفـرین — که این نامه بنوشت نغز و گزین
چو این نامور نامه انجام یافت — نگارنده اش را دل آرام یافت
زمن بنده فرصت یکی نابگاه — بپرسید از سال این روز ماه ۹)

بگفتم که در این سرای سپنج
فزونست برسیزده صدسه پنج

در تاریخ اتمام کتاب مثنوی مولوی بخط خوشنویسی

یا حبذا کتاب تهدی به الانام — یا مرحبا خطاب ترقی به الکرام
بالله عزناظمه مبدع الحکم — لله در قائله قائد الفخام
اوراقه ریاض ترضی بها القلوب — الفاظه ثمار تشفی بها السقام
اسطاره عیون تسقی بها الظماء — احکامه ریاح تحیی بها العظام
از بعد اینمقال که سحری بود حلال — تحقیق اهل معنی باشد دگر حرام
حبل المتین بود مگر این نامهٔ گزین — کاهل یقین زنند بدان دست اعتصام
نظم سطور آنکه چو عقد جواهر است — ازهم گسیخت لؤلؤء منظوم را نظام
خوش میرزاعلی نقی ازخامهٔ هنر — بنوشت این دفاتر منظومه را تمام
خطی چو خط لعبت فرخار مشکبیز — خطی چو جعد دلبر تاتار مشک فام

۱- پیغمبر ۲- زبان ۳- معنی ٤- دانایان ٥- حیران ٦- خوشی و خرمی ۷- دانا ۸- کامل ۹- تاریخ... (حواشی مولف)

روز یکم زعشر دوم ازمه سیم
آورده شد چو دفتر ششم باختتام(۱)

درجستجوشدند که‌تاریخ سال چیست
تاماند آن بصفحهٔ گیتی علی‌الدوام

فرصت‌نمود لحظه‌ئی اندیشه‌پس بگفت
تاریخ اوست «ختم کلامی و والسلام»

در تاریخ اتمام کتاب استاد خود شیخ مفید (داور) سروده

ذا کتاب قد بدا یاصاح من شیخ الکبار
ماتری مثلا لـه فانظر بعین الاعتبار

لوحش‌الله برچنین شرحی که آمدمشتهر
بارك‌الله برچنان‌شارح که دارداشتهار

حبذا برخامه‌ئی کاین نامه رابرزد رقم
مرحبا برفاضلی کاین‌فضل‌را کردآشکار

داورآن‌خلاق‌معنی‌فخردین‌شیخ مفید
سالك راه یقین بـدر امم صدر کبار

هادی راه طریقت قدوهٔ اهل وصول
مفخراهل ادب شاخ هنر اصل فخار

قطب‌چرخ‌دین‌مه‌برج کرامت آنکه‌هست
آسمان شرع را برمرکز عدلش مدار

آنکه باشد هر کلامش‌رابدایع بی‌شمر
آنکه باشد هربیانش‌را معانی بی‌شمار

نظم اوچون گوهرمنضودیکسرشایگان
نثر اوچون لؤلوء منظوم یکسرشاهوار

دراصول‌وحکمت و تفسیرمشهورجهان
درنجوم وهیأت ومنطق شهیر روزگار

بس دفاتر از تصانیفش که باشد منتشر
بس رسائل ازتألیفش که دارد انتشار

زآنجمل‌این‌نسخهٔ‌کامل که‌نیك‌آمدبطبع
بود چون‌مطبوع طبع مردم کامل عیار

درعباراتش‌نهان‌صد گنج حکمت‌پر گهر
ازمقالاتش‌عیان صد بحرمعنی بی کنار

زیب اوراقش صنایع همچواز انجم‌سپهر
درج‌الفاظش معانی چون لآلی دربحار

بنده فرصت کزویم تعلیم باشد در علوم
وزدل‌وجانم‌بحکمش‌بنده وخدمتگزار

ازخردچون‌خواستم‌تاریخ‌این تألیف گفت
«آمداین‌شرح‌مفیدازیمن‌داوریادگار»
۱۳۰۳

دراتمام مثنوی مولوی

ایدون پس ازنبی کان ازنبی بجاست
ما را بسوی حق این نامه رهنماست

هردفترش بگنج مشحون‌بگوهراست
هر گوهری ازآن‌یك عالمش بهاست

۱ـ کلمهٔ (ششم) رادراینجاباید درشین دوم مشدد گفت که ثقیل‌مینماید، ولی‌مثلا‌اگر گفته میشد (آنگه‌که دفترششمین یافت اختتام) شاید رواتر بود.

هر سالکی از آن کامل عیار شد — این نقد را مگر تأثیر کیمیاست
برقدر مولوی است این مثنوی دلیل — وین نظم معنوی برفضل او گواست
انگشت خط نگار باخامه چون نگاشت — این خط که بس عجب مطبوع وجانفزاست
آنگه بمطبعش بردند بهر طبع — ازاین وآن یکی تاریخ طبع خواست
فرصت بطبع نغز از روی ارتجال — گفتا که «مثنوی مطبوع طبع ماست»

تاریخ تألیف تذکرهٔ شعاعیه

بنما ز شعاعیه چشم دل خود روشن — ز انوار ریاض او کن خاطر خود گلشن
انحاء زواهر بین در آن همه چون بستان — انواع جواهر بین دروی همه چون مخزن
از فکر شعاع است این تألیف شعاعیه — آن شاعر عالی طبع وآن ساحر صاحب فن
نظمش همه مستوثق نثرش همه مستشرق — طبعش همه مستولی فکرش همه مستحسن
نظمش بگداز دل چون مجمره از آتش — نثرش بفروزد جان چوم شعله از روغن
هر چامه که سر برزد از طبع سخن سنجش — آمد از سخن سنجان بر خامهٔ او احسن
درقول بلیغ او هر مدرکه ئی حیران — در نطق فصیح او هر ناطقه ئی الکن
ازرأی رزین اوست این دفتر با اتقان — درفکر متین اوست این تذکرهٔ متقن
تألیف شعاعیه آمد بسر و بگذشت — نیمی ز نخستین ماه ششماه پس از بهمن
جستند چو از فرصت تاریخی ازاین تألیف — گفتا «ز شعاعیه گردیده جهان روشن»

تاریخ عمارت ملك منصور میرزا شعاع السلطنه

در زمان خسرو عادل مظفر پادشاه — آنکه ذات اقدسش را از شهان باید سپاس
شهریار جم خدم شاهنشهی کز روی عقل — نیست دست وهم را بر پایهٔ قدرش مساس(۱)
زادهٔ آزاده اش اعظم شعاع السلطنه — شه ملك منصور کز رأیش کند مهر اقتباس
شد چو از شاه عجم فرمانروای ملك جم — هم رعیت را رعایت کرد و هم میداشت پاس
ظلم وجور از عدل وادش نیست شد آنسانکه هست — بازرا از صعوه بیم و شیر را ز آهو هراس
حکم فرمود اینکه درارك وکیل آید بپا — این بنا کز قدر فرش او بعرش آمد مماس
وه چه بنیانی مربع تا بگردون مستطیل — طرفه ایوانی مضلع اندرین دیر سداس

۱- (عربی است) دست مالیدن، سودن .

دانش‌اندوزی مهندس نکته‌آموزی که هست — دولت شه‌را مزین ریخت طرحی از قیاس
اهتمامی کرد زین‌العابدین‌خان آنکه شد — هم‌مدبر سلطنت را هم بدولت حق شناس
پرخرد معمار باشی کرد بنیانی رفیع — با کمال عقل‌وحسن‌فکرت‌وجمع حواس
رفته بود از سال‌هجری درجمادای نخست — یکهزاروسیصد آنکه‌نوزده بی‌التباس (۱)
کلك فرصت باز در تاریخ سال آن نوشت — «برشعاع‌السلطنه‌آمد مبارك این اساس»

در تاریخ در نقرهٔ حضرت سید میر احمد شاه چراغ

در زمان پادشاه عادل گیتی مدار — ناصرالدین شاه غازی شهریارتاجدار
بوالمظفرخسروصاحبقران شاه جهان — آفتاب ملك هستی سایهٔ پروردگار
حکمران فارس شد مهرسپهرمعدلت — بحراحسان و فتوت کوه تمکین‌ووقار
احتشام‌الدوله‌ابن‌عم شه سلطان اویس — آنکه ملك‌ازاحتشام دولتش‌شدپایدار
پیشکار حضرتش حاجی‌نصیرالملك‌راد — آن وزیر بی‌نظیرو آصف جم اقتدار
زادهٔ حاجی قوام الملك کز رأی قویم — بروجوداوست قائم نظم ملك شهریار
نامورترکیب نامش‌ازحسن شد وزعلی — زآن‌حسن‌خلق‌آمدوعالی‌نسب درروزگار
پیش‌کلك مشکبار او که دارد دربنان — سرنهاده برخط فرمان‌عطاردبنده وار
بقعه ها ازوی بسی‌آمد مشیدبی‌عدد — روضه‌ها ازوی بسی‌آمد مجددبیشمار
مسجدی‌عالی‌بنا کردآنچنان کزرفعتش — ساکنان‌فرش‌آنراعرش‌باشد رهگذار
پیرو دین نبی آمد زبس‌ازجان و دل — خدمت‌آل‌علی‌را بود از بس خواستار
پیشکش بربقعهٔ سید امیر احمد نمود — این‌دری‌کامدچوقلبش‌سیم‌آن‌کامل‌عیار
لوحش‌الله سیم‌آن‌بیغش‌ترازقلب منیر — بارك‌الله نقش‌آن‌دلکش‌ترازروی نگار
وه‌چه‌سیمی قرص مه‌ازتابش‌آن بیفروغ — وه‌چه‌نقشی‌مانی‌چینی‌زطرحش‌شرمسار
حبذابرخامه‌ئی‌کاین نقش رابرزد رقم — مرحبابرصانعی‌کاین‌صنع‌را کردآشکار
کلك فرصت‌ازپی‌تاریخ اتمامش‌نوشت — «ایندرازحاجی‌نصیرالملك‌باشدیادگار»

۱– پوشاندن کاری از کسی .

تاریخ بنا

بر میرزا محمد کاظم خرد ستود — تا این بنانهاد و بکام اندرآن غنود
فرصت‌زنام وی دوالف‌راچو کم‌نمود — تاریخ‌سال بود و بگاه فراغ بود

تاریخ مدرسهٔ سعادت بوشهر

شد چو بپا این بنا بیمن و سعادت — علم و ادب هر دو کرد رو بزیادت
نام سعادت نهاد بانیش از خیر — گشت مروج علوم را بارادت
منطق فرصت سرود از پی تاریخ — «آمده این مدرسه قرین بسعادت»

تاریخ عمارت‌محمودیه‌در کنار رکناباد

میرزا محمود خان‌فخراعاظم‌قبلهٔمن — کرداین‌عالی‌بناراچون‌بپاازفکرمتقن
ماه‌شعبان‌بودوفرصت گفت‌درتاریخ سالش — «قصرمحمودیه‌در کناباد را کرده مزین»

در تاریخ عمارت

تبارك الله از این رفیع کاخ مشید — که‌سرفراشته‌برچرخ‌وفرق‌سوده‌بفرقد
نمیرساند سر بر فراز قبهٔ باش — سپهرپشت‌بخم‌فی‌المثل که‌راست کندقد
زنارسوزان گرددبخاریش‌چوفروزان — شکفته گوئی در طرف باغ ورد مورد
سزد که فخر کند این بنا بعرش‌معلی — که گاهگاه بود تکیه‌گاه میرمؤید
شهیر دوران فخر کرام روح مجسم — امیرتومان پور قوام جان مجسد
چراغ دودهٔ دانش بزرگ راد معظم — سواد دیدهٔ بینش مهین جواد ممجد
لقب‌زشاه جهان یافت انتظام ممالك — که انتظام ممالك دهد زرأی مسدد
نوشت ازپی تاریخ سال خامهٔ فرصت — «امیرپورقوام این بنای کرده مشید»

در تاریخ بقعهٔ حافظیه (۱)

بعهد خسرو عادل مظفرالدین شاه — بامر زادهٔ آزاده اش مالك منصور
خرد پژوه مهندس مزین الدوله — بریخت‌طرح و بداداین‌اساس‌رادستور
بد ازهزاروسه صد نوزده فزون‌کاورد — شعاع سلطنت این‌طرفه‌بقعه‌را بظهور

۱ـ بقعهٔ‌حافظیه درشیراز که فرصت بآن‌اشارت کرده، بعدهادردوران رضاشاه‌پهلوی بصورت آبرومند کنونی درآمد.

تاریخ مسافرت مدد علی خان نواب سند

بزرگ خطهٔ هندو امیر کشور سند — که نام نامی او خود علی مدد خان شد
بزرگواری کز عقل و دانش و تدبیر — بدهر غیرت اعشی و رشک حسان شد
بدر گهش قمر آمد رسول و تیر دبیر — ببزم زهره ورا مطربی خوش الحان شد
زرأی انور او خود نمود کسب ضیاء — که برجهانی هر روزه نور افشان شد
میان ببسته چو جوزا بدر گهش مریخ — بکینه خواهی اعدا بتیغ بران شد
خطیب محضر او صد هزار چون برجیس — غلام بارگه او دوصد چو کیوان شد
زحب آل علی شد سرشته طینت وی — محب آل علی و حبیب یزدان شد
پی زیارت قبر علی و اولادش — ببر و بحر چو باد صبا شتابان شد
زفرط ذوق گهی پی سپار صحرا گشت — زروی شوق گهی ره نورد عمان شد
هزار شکر خدارا که بعد از اینهمه راه — بمقصد آمد و زانکار مشکل آسان شد
بر آستانهٔ ایشان نهاد روی نیاز — چو بنده کو بدر شه مطیع فرمان شد
پس از زیارت آن آستان بگاه رجوع — که وصل دوست بسر رفت و گاه هجران شد
میان بصره و بغداد در سفینهٔ شط — رفیق راه من خسته و پریشان شد
بسی محبت و الطاف بیکران فرمود — ز نام و نسبت و کارم ز لطف پرسان شد
بشعر گفتنم آنگاه آزمایش کرد — بدیهه گفتم و زانگفته سخت حیران شد
سپس کشید سخن تا بگفتن تاریخ — که کیست آنکه در این فن شهیر دوران شد
از اینکلام ز جا جستم آنکه از سر شوق — ز طبع صافیم این قطعه زود عنوان شد
پس آنکه از پی تاریخ این زیارت میر — خرد بعرصهٔ فکر و خیال پویان شد
زهوش فرصت آورد سر پس آنکه گفت — «علی مدد مددش از علی عمران شد»

تاریخ شکست چین از اروپائیها

لشکری از خاك اروپا بچین — آمد و بنیاد جدل را نهاد
حصن پکن را که بود پای تخت — زیر و زبر کرد و درش را گشاد
از پی تاریخش فرصت نوشت — «رفت هلا مملکت چین بباد»

در تاریخ والد خود گفته (۱)

ایکشیده رخت در دار السلام
نعم ما شرفت فی هذا المقام

بهجت‌ای باب گرامی ایکه‌نیست
بیتو بهجت از برای خاص و عام

بی کلام دلکشت ارباب نظم
از اسف گویند، قدمات الکلام

در بهشت آسوده‌ئی چون بوده‌ئی
مادح پیغمبر و آل کرام

جعفر صادق تو را بادا شفیع
ای بمذهب صادق و جعفر بنام

فرصت خونین جگر فرزند تو
کز فراقت در جهان نادیده‌کام

خواست تاریخ وفاتت، عقل گفت
«بهجتی زو یافته دارالسلام»

۱۲۹۶

تاریخ مرحوم میرزای آسوده

زدست‌جور گردون کیست‌آنکس‌زیست‌آسوده
کدام آسوده راپای جفایش جان نفرسوده

دریغ آقا محمد مهدی آسوده را کآخر
بخاك توده فرسوده ز جور اینزال فرتوده

حکیم دانش اندوزی که دیو نفس‌را کشته
ادیب نکته آموزی که راه عقل پیموده

سخن پیرای نظم آرای‌صافی‌رای‌روشن دل
که سراهل‌سخن در انجمن برپای اوسوده

نبودآسوده‌زین‌نه توقفس‌چون‌طایر روحش
بسوی آشیان قدس زانرو بال بگشوده

غنوده تا که دراین‌تیره خاك‌آنعارف سالك
زسالك عارف و عامی کسی آسوده نغنوده

نواتاج سراهل سخن فرزندش‌از این غم
نوان وبینوا دامن بخون دیده آلوده

بروز عاشر ماه محرم شد سوی جنت
که سیصد برهزاروبیست برسیصدبد افزوده

دگر ره فرصت دلخسته در تاریخ او گفتا
«پس از پنجاه سال‌وپنج درجنت شد آسوده»

تاریخ‌حاج محمدصادق ملقب به بلبل

جان بودچون بلبل‌وتن‌چون قفس
زین قفس پرواز بلبل را هوس

آوخ ازحاجی محمد صادق آنك
در صداقت همچو او نا دیده کس

پور حاجی باقر بلبل که بود
آشیانش گلشن اعزاز و بس

عبد خالق بود و رحمانی فعال
صبح صادق بود و روحانی نفس

۱- رجوع شود بمقدمهٔ کتاب

داشت آن‌روزی که از ایمان بدل … بد از نور ولایت مقتبس
هفت روز از سیصد هجری چورفت … یکهزار وبیست آنرا پیش وپس
بلبل روحش بگلزار جنان … کرد پرواز وبرست ازخار وخس
باز فرصت گفت در تاریخ سال … « بلبل از پرواز بشکستی قفس »

در تاریخ فوت میرزا ابوالحسن نام

جز ذات پاك حضرت دادار ذوالمنن … کس‌را خلودنیست در این عالم کهن
هر پیرهن ز دست اجل میشود قبا … هر جامه تا بگاه بجایش رود کفن
از میرزا ابوالحسن افسوس کز جهان … یکباره رفت و کرد بخاك سیه وطن
کار آزموده پیری دانا و معتمد … روشن روان بصیری بینا و مؤتمن
روحش که بود از چمن قدس طایری … بگشود بال‌و گشت روان‌سوی آن‌چمن
بگذشته بود از مه روزه چهار روز … کآورد رو بجنت از این دار پر محن
افزون بیکهزار وسه‌صدبود و هیجده … کش‌روح پاك گشت مجرد زقید تن
تاریخ سال اورا فرصت، دوباره‌خواست … تا بر شمار ابجدی انشا کند سخن
آمد یکی برون و بتاریخ او نوشت … « قصر بهشت آمده جای ابوالحسن »

تاریخ مرحوم میرزا فضل‌الله خوشنویش

آه‌آه‌از گردش گردون دون کینه‌خواه … وزجفای انجم و از جورمهر و کید ماه
آسمانرا نیست تقدیری بغیر ازدردوغم … اخترانرا نیست تأثیری‌بجز افغان وآه
میرزافضل‌الله‌آن درفضل‌ودردانش‌شهیر … ابن آقا میرزا یوسف عزیز مصرجاه
نوجوان‌شدازجهان‌سوی‌جنان‌جاودان … درجنان فضل الهش جاودان آمد پناه
آخرازدست ستم گردون‌دون‌بستد قلم … از بنان آن که‌بددرملك خطش دستگاه
موی اخوان‌ازفراق اوهمه‌یکسر سفید … روز یاران درعزای او همه یکسرسیاه
در جمادای نخستین‌شدازاین‌دار سپنج … هفت روزافزون بعشردومین‌بودی زماه
یکهزاروسیصد وده رفته ازسال عرب … کاندرین‌ملك عجم سوی‌جنان‌شدتابگاه
فرصت‌دلخسته‌درتاریخ سالش‌نیز گفت … « جاودانه باد او در سایهٔ فضل الله »
۱۳۱۰

تاریخ

بیداد زخونخواری این چرخ جفاجوی کز تیغ ستم نیست دلی را که نیازرد
کس را ندهد نوش که دروی نکند زهر هرگز ندهد صاف که در آن نبود درد
افسوس ز نخل قد لطف الله ناکام کاندر چمن دهر بیکباره بیفسرد
با باب فلك رتبهٔ خود، میر ابوالفتح از فارس قدم جانب این(۱) ناحیه بسپرد
از دست قضا زهر وبا تا که بنوشید زین دارفنا رخت سوی ملك بقا برد
سر پنجهٔ تقدیر زد ازحادثه سنگی شد خرد چو بر شیشهٔ عمرش زقضا خورد
بی کلك و بنانش چه عجب گر که عطارد هم نامه کند پاره وهم خامه کند خرد

زد خامهٔ فرصت رقم سال وفاتش
«در بیستم ماه محرم زوبا مرد»

تاریخ

باغ جنان است گرچه دلکش و مودود کیست کزین باغ چیده یك گل مقصود
کس نشیندم بباغ دهر که باشد بر سرش از شاخ عیش سایهٔ ممدود
حاج محمد حسین آنکه بگیتی خلق حسن داشتی و سیرت محمود
عاقبت از تیشهٔ جفای اجل گشت نخل قدش بر زمین فتاده و مطرود
هشت در از خلد باز گشت برویش شد برخش شش در از جهات چو مسدود
در ملکوتش روان پاك شد از خاك غم چه که زین ملك جسمش آمده مفقود
رخت کشید از جهان بسادس شعبان سوی جنان چون بامر خالق معبود
فرصت مسکین بسال رحلت او گفت «مسکن آن آمده است جنت موعود»

تاریخ وفات حاجی نصیرالملك وزیر فارس

آه از حاجی نصیر الملك کز دار جهان شد
زین مصیبت عرصهٔ گیتی پر از آه وفغان شد
زادهٔ حاجی قوام الملك کاندر فارس عهدی

---

۱ مقصود از این ناحیه، بقعه حضرت عبدالعظیم است (حاشیه مولف)

بر سریر عز و اورنگ وزارت کامران شد
بقعه‌ها از وی بسی بنیاد شد در هر دیاری
روضه‌ها از وی بسی آباد در دور زمانشد
کرد در این تیره خاك آن پیر روشندل چو مسکن
روی گردون تیره از آه دل پیر و جوان شد
درغم کلك وبنان او عطارد را بگردون
نامه برهم ریخته خامه شکسته در بنان شد
مرغ روحش کاندرین نه‌تو قفس بودی مقید
بال بگشود وپرید وبام قدسش آشیان شد
نامور ترکیب نامش از حسن بود وعلی زان
در بهشت جاودانی در جوار این و آن شد
یازده روز از صفر بگذشت کاز دارسپنجی
باربست وخویش رست و برددست واز جهانشد
برهزاروسیصد افزون یازده بودی زهجرت
کز جهان هجرت نمود ودر بهشت جاودانشد
نیز در تاریخ سال فوت او بنوشت فرصت
«مسکن حاجی نصیر الملك در کوی جنانشد»

تاریخ

آوخ زخان شیر شکر کاظم آنکه کرد
شیران شرزه را همه ازتیغ کین هلاك
افسوس کز جفا ز قفا ناگه از قضا
دست اجل زدش بگریبان عمر چاك
گویند خود نمود بشیری برابری
کز هیبتش فتد زسمك لرزه بر سماك
این یك بر آن فکند یکی تیر جان‌ستان
وان یك بر این رساند یکی زخم دردناك
آن یك ز ضرب تیر بیفتاد بر زمین
وین یك ززخم شیر نهان شد در این مغاك
فرصت بماه روزه بتاریخ سال او
گفتا «زچنك شیر اجل آمد او بخاك»

تاریخ

ساقی اجل چو ریخت می بجام ابراهیم — شد از آن بناکامی تلخ کام ابراهیم
بسکه در جهان آمد کار او همه نیکی — رفت و در جهان باقی است نیك نام ابراهیم
در چهارم شوال سال رحلتش فرصت — گفت «جنة المأوی شد مقام ابراهیم»

تاریخ میرزا حسنعلی مستوفی که پس از بریدن پا مرحوم شد

دریغ و دردا از میرزا حسنعلی آنك — بنو جوانی بنهاد پا بحجلهٔ گور
بماتمش شده گریان همه صغیر و کبیر — ز فرقتش شده نالان همه اناث وذکور
پدر بماتم او یکزمان ندیده قرار — برادر از غم او در جهان نبوده صبور
برید پای ز عالم نمود رو بجنان — کشید دست ز گیتی نهاد پا بقصور
برفته بود ز فصل ربیع بیست وچار — بروز یازده از ماه سومین ز شهور
گذشته بیست و شش از پی هزار وسدصد — که برد رخت بجنت از این سرای غرور
یکی دوباره بتاریخ او بیامد و گفت — «حسنعلی بحسن باشد وعلی محشور»

تاریخ بنای قهوه‌خانه

در زمان شه مظفر داور گیتی ستان — خسرو جمجاه داراشان اسکندر نشان
میر دریادل علاءِ الدوله کان معدلت — کشور جم را بامر شاه آمد حکمران
داد فرمان تا که این ویرانه آبادان شود — قهوه خانه گردد و مردم بیاسایند از آن
طرح آنرا ریخت زین العابدین خان آنکه هست — هم مدبر سلطنت را هم دبیری کاردان
خوش بنائی لوحش الله رشك ایوان بهشت — کش سرائی بارك الله غیرت قصر جنان
آسمان دید این بنا کامد بپا اندر زمین — گفت بادا تا ابد محفوظ ز آفات زمان
از پی تاریخ سالش کلك فرصت زد رقم — «از علاءِ الدوله این آثار باشد جاودان»

فی التاریخ العربیه

لهفی علی العالم الحاوی لخلق حسن — راح بملك البقا ودع دار الحزن
کان امام الوری واعظهم دائما — مواظبا للصلوة فروضها والسنن
فی سدرة المنتهی طار مع الاتقیا — فروحه فی السماءِ فی الارض القی البدن

سادس عشر الربيع مولد خير الأنام . صار قرين الامام الحسن الممتحن
تفكر الفرصة الجلى لعام الوفاة از هاتف قد هتف قل يا اديب الزمن
ذا العالم الواعظ المرحوم تاريخه «رحمت قربى على الحاج محمد حسن»

فى تاريخ طبع كتاب درة النجفيه

بشريكم يا بغاة العلم و الادب من طبع هذا الكتاب العيلم العجب
حاوى فنون القوافى و العروض مع البديع زاد بيانا كل منتخب
سردار نجل ملوك الفرس الفه ذو العز و المجد و المحمود فى النسب
نجفقلى ميرزا المولود فى النجف طابت جراثيمه فى العجم و العرب
فاق الورى فى كمالات خصصن به ما كنت احسب من ساواه فى الحسب
من فرصة الدولة التاريخ قد نظما «اجلل بها من فنون الفضل و الادب»

تاريخ مرحوم ميرزا محمد طبيب متخلص بسرور

آه ازاين چرخ عنود غدور كش همه شوراست بدور وشرور
زوهمه نيش است ابرجاى نوش زوهمه سوك است ابر جاى سور
درد و دريغا كه زميناى غدر زهر جفا ريخت بجام سرور
بخرد فرزانه محمد كه هست جان جهانى ز غمش نا صبور
آنكه ز انفاس مسيحائيش زنده شدى مرده چو از نفخ صور
دافع اسقام صغير و كبير رافع امراض اناث و ذكور
در دل ما جاى سرور است غم تا كه سرور از بر ما گشت دور
در مه شوال بفصل ربيع سوى جنان شد چوز دار غرور
فرصت دلخسته بتاريخ گفت «از دل ما رفت پس از وى سرور»

در تاريخ

كيست كز دست چرخ بد آئين نيست جانش غمين دلش خونين
با كمان است در كمين همه را حذر از تير چرخ بد آئين
همه بر جاى لطف دارد قهر همه بر جاى مهر آرد كين

جامی از زهر او نشد خالی | کامی از شهد او نشد شیرین
میرزا صدردین سلیل رسول | پیر و اهل بیت و دین مبین
پور مهر سپهر فضل و کمال | میرزا بوالحسن مروج دین
رخت بر بست زین مضیق مکان | شد بخلوتسرای قدس مکین
جان بپاکی رساند تا بسما | جسم خاکی نهفت زیر زمین
کرد پرواز از این نشیمن خاك | مرغ روحش که بود سد ره نشین
پیرو برنا بماتمش گریان | شیخ و شاب از غمش بآه وحنین
گشته دلها بمرك او محزون | شده جانها بداغ او غمگین
ما بدار فنا بغم مقرون | او بملك بقا بعیش قرین
مامکان کرده درجحیم فراق | او مکین گشته در بهشت برین
غرهٔ ماه در ربیع نخست | کرد چون رو بسوی علیین
گفت فرصت بسال تاریخش | «صدر جنت مقام صدرالدین»

تاریخ قتل سید عطاءالله

آه آه از کید چرخ دون مکار محیل | وز جفای روزگار زورکار مستحیل
رهزنست و پرفن است این روزگار زورکار | کینه توز و حلیت اندوز است این چرخ محیل
هر امیر از آن اسیر و هر سلیم ازوی سقیم | هر غنی ازاوفقیر وهر عزیز از آن ذلیل
آوخ از سید عطاءالله فخر الذاکرین | آن سیائد را سلاله وان پیمبر را سلیل
گوهر بحر معانی بود و در فطرت شریف | اختر چرخ معالی بود و در گوهر اصیل
شامگه در تیره ره دزدی ز بونی دل سیه | بی گنه بر جست و او را خست با تیغی سلیل
در سبیل افشاند آن ناپاك خونش را بخاك | بالله ار کافر کند خون کسی اینسان سبیل
جسم یاران در عزای او همه چون شاخ نال | چشم اخوان در فراق او همه چون رود نیل
نه امان‌الله امان دارد بذات ذوالجلال | نه بقاءالله بقا خواهد ز دادار جلیل
این ز آب دیده در طوفان نشسته همچو نوح | وان ز تاب سینه در آتش فتاده چون خلیل
در دوم عشر صفر برسیزده صد هیجده | بدفزون کامد بگوش از هاتفش بانك رحیل
باز در تاریخ سالش فرصت دلخسته گفت | «شد بناحق ازجفا سید عطاءالله قتیل»

تاریخ محمد رحیمخان دیوان بیگی

کسی اندرین دار امید و بیم
نماند بغیر از خدای قدیم

بگیتی که جاوید دارد مقام
در آن جاودانی که باشد مقیم

دریغا ز دیوان بگی آنکه بود
بعزی منیع و بشأنی عظیم

حمیم خواقین همام کرام
سلیل خواقین محمد رحیم

شد از این جهان سوی دارالسلام
اتی رب عزّ بقلب سلیم

چو پورش محمد علی خان راد
که رأیش متین است وطبعش کریم

ز من بنده فرصت بشیرازخواست
که تاریخ گویم بفکر قویم

قضا را شبی دیدم او را بخواب
قرین نعم محترم در نعیم

بفرمود تاریخم این مصرع است
«شده یار من کردگار رحیم»

تاریخ قتل محمدعلی میرزا معروف بشاهزاده آقا

دریغ از محمد علی میرزا
بشهزاده آقا شهیر جهان

عطارد لقب بود و خورشید چهر
معالی نسب بود و عالی مکان

بهین پورصدر مهین بود و رفت
ازاین خاکدان سوی صدر جنان

بناحق یکی تیرکین در غسق
رسیدش بدل کز قلق داد جان

چو آن تیر افشاند خونش بخاك
جهانرا همه دیده شد خون فشان

همه روز اخوان بمرگش سیاه
همه جسم یاران ز هجرش نوان

ز اشعارش این بیتم آمد بیاد
عجب وصف حالیست حالی از آن

عطارد فشاند آستین برد و کون
که دامن کشانشد سوی بی‌نشان

یکی هفته باقی ز ذی قعده بود
که شد زین سرای سپنجی روان

بتاریخ آن فرصت خسته گفت
«ز کید فلك کشته شد نوجوان»

۱۳۱۶

ایضاً

افسوس ز «شاهزاده آقا» افسوس
وز آن قد چونسرو دلارا افسوس

فرصت ز پی سال وفاتش گفتا
«تیراجلش فکند از پا افسوس»

در تاریخ فوت واصلی

ای برادر این جهان بیحاصل است — شهد او در کام زهر قاتل است
آوخ از آقای کاکاخان که رفت — همچو نور از چشم و مهرش در دل است
واصلی آنسالك روشن ضمیر — آنکه در این تیره خاکش منزل است
بی بنان و کلك و خطش بعد از این — اهل خط را دعوی بیحاصل است
زین سپس بی فکر بکر طبع او — فکرت اهل سخن بر باطل است
دوش در خوابش بدیدم می سرود — این دو مصرع را که او خود قائل است
واصلی نندیشد از روز جزا — لطف یزدان گر بحالش شامل است
کلك فرصت بهر تاریخش نوشت — «واصلی درقرب یزدان واصل است»

۱۳۰۳

در تاریخ

بگو سریرت و عالی نسب غلامحسین — که رخت سوی حریم بقا کشیدی باز
ز بادهٔی که چشیدی بیامداد الست — زدست ساقی باقی ز نو چشیدی باز
بگوش نفس وی از ازلی ندائی بود — صلای ارجعی از حق بحق شنیدی باز
رهیده بود زدام هوس بکوشش عقل — پی وصال حق از قید تن رهیدی باز
چو بود طایر روحش ز گلشن ملکوت — بشوق زین قفس خاکدان پریدی باز
همیشه بودی از جان و دل غلام حسین — بقربش از دل و جان بندگی گزیدی باز
عطارد از غم سرپنجهٔ قلم گیرش — قلم شکستی و دفتر زهم دریدی باز
نوشت خامهٔ فرصت بسال تاریخش — «بماه قربان درقرب حق رسیدی باز»

۱۳۰۹

تاریخ میرزا ابوالقاسم مشرف

دریغ و درد که شد میرزا ابوالقاسم — بخوابگاه عدم چشم هستیش در خواب
زمانه خاك وجودش بباد داد و فشاند — بجان ماهمه آتش ز چشم ماهمه آب
نمود روی چو در این تراب تیره نهان — سپهر گفت بحسرت که لیت کنت تراب
گرفت دست قضا از بنان او چو قلم — شکست خامه عطارد ز دست داد کتاب
رقم نمود بتاریخ سال او فرصت — «شفیع باد ابوالقاسمش بروز حساب»

۱۲۹۴

تاریخ فوت زینة الحاجیه

زینة الحاجیهٔ ناجیه زهرا بیگم
در جنان رفت بهمسایگی بنت رسول
کلك فرصت پی تاریخ وفاتش بنوشت
« زینة الحاجیه همسایه بزهرای بتول»

در تاریخ

عفیفهٔ دو سرا معدن حیا بلقیس
بخاك رفت ز کید سپهر دون خسیس
جلیس کس ززنانرا ندید چون بجهان
شتافت سوی جنان و بحور گشت جلیس
وکیل دولت شه حاج میرزا آقاست
ستوده والداو گوهری باصل نفیس
بسوی قصر جنا نشد ازاینجهان زین پیش
سپس که یافت بناهای خیر ازاو تأسیس
یگانه همسر او ویژه میرزا آقا
که آن عطارد کلك است ومرتبت برجیس
انیس غم شد و جفت فراق و یار الم
که آن مخدره را جفت بود و یار و انیس
در آستانهٔ شاه چراغ شد مدفون
که قدسیانرا در حضرتش بود تقدیس
نوشت خامهٔ فرصت بسال تاریخش
«برون بماه صفر شد ازین جهان بلقیس»

۱۳۰۹

تاریخ

بغیر ذات خداوند قادر ذوالمن
کسی نماند باقی دراین سرای کهن
کدام تن که در آن جاودان بماندی جان
کدام جان که نشد عاقبت برون از تن
چه پیرهن که ز دست اجل نگشت قبا
کدام جامه که برجای آن نرفت کفن
یگانه همسر کان عطا نصیر الملك
وزیر خطهٔ شیراز و افتخار زمن
بیوك خانم خورشید آسمان حیا
بتیره گور شد آخر چو نور در روزن
پرید طایر روحش بسوی گلشن قدس
که بود روز نخست آشیانش آ نمسکن
زعشر سیم ماه صفر گذشته سه روز
که بست بار سفر زینجهان پر زمحن
زسال هجری رفته هزار و سیصد و ده
کزین سرای سپنجی نمود رو بوطن
دوباره فرصت دلخسته خواست تاریخی
بطرز ابجدی و برطریق اهل سخن
یکی درآمد و گفتا بسال تاریخش
«بیوك خانم بنمود در جنان مسکن»

در تاریخ حشمة‌الدوله برحسب امر شاه سروده

آه از کید چرخ بی رأفت — آوخ از کین دهر دون همت
مهر آن قهر و صحتش همه سقم — عدل این ظلم و رحمتش زحمت
شهد آن زهر و راحتش همه رنج — لطف این جور و نعمتش نقمت
ای دریغا ز حشمة الدوله — که از او بود حشمت دولت
پور شهزادهٔ ملك منصور — نجل شاهنشه فلك رفعت
آه از آن جمال مهر آسا — حیف از آن نونهال مه طلعت
حشمة الدوله گر برفت و نهاد — بر دل شاه داغی از فرقت
دولت و عمر شاه باقی باد — تا رسد دور چرخ را غایت
چون ابر یکهزار و سیصد و بیست — گشت افزون سه سال از هجرت
شب آدینه چارم شوال — زین جهان شد روان سوی جنت
باز تاریخ او طلب کردند — از کمین بندهٔ درش فرصت

ارتجالا بطرز ابجد گفت
«دولت ای وای ماند بی حشمت»

تاریخ حاج محمد حسین صراف خزانه دار

آوخ از جور چرخ آه ز دور زمان — الحذر از کید این العجب از کین آن
ز کید این پر ز غم هر چه باسم است دل — ز کین آن باالم هر چه بجسم است جان
دردا کز این سرا رفت ز رنج و وبا — حاج محمد حسین قدوهٔ اهل جهان
پیرو شرع مبین عارف احکام دین — جاهد راه یقین سالك روشنروان
طایر روحش که بود در قفس تن اسیر — بال فشان رفت و کرد گلشن قدس آشیان
صیرفی کاینات زد بمحك قلب او — بیغش و کامل عیار بود گه امتحان
خزانهٔ غیب را ببرد نقد عمل — گرفت پس در عوض برات دار الامان
چون ز جمادی نخست برفت روز و شبی — گفت ز گیتی وداع خفت در این آستان
سال وفاتش چو خواست فرصت از عقل گفت — «حاج محمد حسین شد سوی جنت روان»

تاریخ میرزا عنایت‌الله مستوفی

دریغا زمیرزا عنایت که گردون فکندش بخاك سیه بی جنایت
سیه روز اخوان او زین مصیبت تبه حال احباب او زین حکایت
برفت ازجهان عاقبت پاك دامان که با طینتی پاك بود از بدایت
زدار فنا یافت یکبارگی رو بملك بقا یافت باری هدایت
ولای علی بود وآلش چو در دل بسوی جنانشد بنور ولایت
زسلسال وتسنیم در باغ جنت کند ساقی کوثر اورا سقایت
رقم کرد فرصت بتاریخ سالش «عنایت زحق دید لطف وعنایت»

تاریخ قتل محمدرضاخان قوام‌الملك

دریغا که شد ملك شه بی‌قوام قوامی کزو داشت ملك انتظام
امیر فلك قدر انجم حشم محمد رضا خان جم احتشام
زعمرش چو بگذشت پنجاه‌وهشت بماه صفر درگـه بار عـام
بناگه شد از تیر خصمی شهید حق از قـاتل او گرفت انتقام
بتاریخ آن فرصة الدوله گفت «محمد رضابوده‌از این قوام»
۱۳۲۶

تاریخ میرزامحمدمستوفی ابن‌میرزارفیع

شد میرزا محمد بن‌میرزا رفیع زین‌خاکدان بجنت‌ودرغرفهٔ‌رفیع
پرواز کردطایرروحش‌چوزینقفس بگرفت آشیانه ابر شرفهٔ منیع
شد درمه جمادی‌اولی‌ازاینجهان پنجاه روز رفته هم ازآخرربیع
درموطن رفیع پدررفت درجنان فرصت‌بخواست‌ازهمه‌تاریخ‌اوسریع
آمدیکی‌برون‌وبتاریخ‌سال گفت «شدمیرزامحمد درموطن‌رفیع»

در تاریخ فوت زوجهٔ جناب‌صدرو من الغرائب انهاسقطت بغتة من السطح الی التحت فماتت

ای دریغ از کوکب آن دارای تقوی و طهارت
کش‌اجل ازدست کین افکند بر خاك حقارت

کلك فرصت زد رقم از بهر تاریخ وفاتش
«در هبوط آمد بنا که کوکب از برج صدارت»

تاریخ مرحوم میرزا محمد طبیب

دراین سرای امید ودراین سراچهٔ بیم — کسی نماند باقی بجز خدای قدیم
دراین‌سرای ، بجاوید کس نکرده مقام — دراین سراچه کسی جاودان نبوده مقیم
بفیلسوف زمان میرزا محمد بین — که چون نمودبجانان خویش‌جان‌تسلیم
حکیم بود و طبیب وادیب بود و اریب — صدیق بود وشفیق و حلیم بود.وعلیم
بعقل بود متین و برأی بود رزین — بطبع بود کریم وبقلب بود سلیم
سعی‌الی حرم العز من طریق صفا — که شد مقام وی اندر مثای خلد نعیم
درآن نعیم حقش جاودانه حشردهاد — مع النبی علیه الصلوة والتسلیم
چوبرهزارسه صدشدفزون‌وهفت ببیست — هم ازجمادی اولی دو روز مانده به نیم
بطرز ابجد ، فرصت نوشت تاریخش — « نموده مأوی اندر بهشت عدن حکیم»

وله فی‌التاریخ

پنهان زدیده آمده خورشید اوج جاه — دردا ز کین مهر و دریغا ز کید ماه
از کین و کید مهرومه آخرغروب کرد — خورشیدخانم اختر گردون عزّ وجاه
زین نونهال گلشن محمود خان دریغ — کزصرصر وبا ز قضا شد قدش دوتاه
افسوس ازآنعذارچوماهش که‌ناگهان — شد درمحاق از اثر چرخ کینه خواه
آه وفغان کزآتش این داغ مام او — از دل فغان بر آرد و ازسینه دود آه
آن‌آستین فشاند وسوی گوربردرخت — وین کرد پیرهن بتن خویشتن قباه
موی عشیره شد بعزایش همه سفید — روز قبیله شد ز فراقش همه سیاه
پاك‌آنچنان که‌آمده بود ازجهان‌برفت — دامان پاك عصمت او را بود گواه
نه روز از جمادی اولی که رفته بود — زین دارششدری شدوشد جنتش پناه
افزون زسیزده صد دوبود وبیست سال — کز این سرا کشیدبرون رخت‌ناپگاه
فرصت دوباره گفت بتاریخ سال او — «پنهان زدیده‌آمد خورشید اوج جاه»

تاریخ

آه ناکام ازجهان ناگه بشد نوابه خانم — الامان از کین گردون الحذراز کیدانجم
درخم گردون اجل داردشرابی ناگوارا — ساغری ناچارهر کس رابنوشاندازاین خم
قسمت نوابه خانم هم شداز آن باده جامی — کردنوش و گشت بیهوش وزبان بست ازتکلم
دختر نیك اختر محمودخان بودای دریغا — کزوبا دست قضا افکندش ازپابی ترحم
اشکها داردروان ازدیده مامش همچو گوهر — زانکه شدیکباره چونان گوهری نایاب او گم
از فراق او قبایل را بدل نار مصیبت — در عزای او عشایررا بسر دست تظلم
زین مصیبت دردلی دیگر نیابد کس تنشط — زین رزیت بر لبی دیگر نبیند کس تبسم
اقتفا برخواهر نیك اختر خود کرد باری — چون بدید او باربست وجست دراینره تقدم
رحلت او زین سرای ششدر ودارسپنجی — عاشرماه جمادی بود یعنی ماه پنجم
بیست سال ودوفزون چون برهزاروسیصد آمد — رفت وبردلها نهاد از مرگ خود بارتألم

باز درتاریخ سالش فرصت دلخسته گفتا
«آه ناکام ازجهان ناگه بشد نوابه خانم»

***

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رباعیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رباعیات

شوخی که بصحرای دل، آهوست مرا / یکچند رمیده از سر کوست مرا
میگفت، بزیر تیغ آهو دارم / یعنی که بروی چشم، ابروست مرا

***

تا درد، گلوی مشکبوی تو گرفت / رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جور تو بس آه کشیدم از دل / سرپنجهٔ آه من گلوی تو گرفت

***

کس تیر ستم چون‌تو بعالم نزده‌است / ورزانکه‌زده‌است‌سخت‌ومحکم‌نزده‌است
تیری که زدی بردلم ای سخت کمان / برسینهٔ اشکبوس، رستم نزده است

***

نرگس بچمن چشم‌نگاری بوده است / سنبل سر زلف تابداری بوده است
آن گل که شکفته بر سرشاخ درخت / رخسارهٔ یار گلعذاری بوده است

***

با او که دلم به پیش تیغش سپر است / گفتم که توراچه پیشه‌ای سیمبراست
بنمود اشارتم بابرو دو سه بار / دانستم‌ازآن‌غمزه که شمشیر گراست

***

این سبزه خط سبز نگاری بوده است / سنبل، شکن طرهٔ یاری بوده است

آن لاله که بر طرف چمن می بینی خونین دل تنگ داغداری بوده است

***

ظل‌السلطان که پور شاهنشاه است انجم سپه است و آسمان‌خرگاه‌است
بر اوج سپهر جود و در ملك وجود خورشید کمال و ظل ظل الله است

***

ظل‌السلطان که زیب دستش‌جوداست دردانهٔ بحر خسروی مسعود است
او ظل شه است و شاه ظل یزدان ظلی که جهان تا بجهان ممدود است

***

گرچشم تو ای ماه لقا پیچیده است عیش نکند کس که بجا پیچیده‌است
ترکی که شود مست بهر کس پیچد این ترك سیه مست، بما پیچیده است

***

بازآی که بی‌تو خاطر افسرده شود وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخن گوی که ترسم زسخن لعل لبت از نازکی آزرده شود

***

آن عارض آتشین چو پرتاب شود زان تاب، دلم سوزد و بی‌تاب شود
زنهار مدار آینه در پیش جمال ترسم که ز آتش رخت آب شود

***

فریاد که باز این فلك بی بنیاد از یار جدا ساخت مرا از بیداد
به نا شده داغ دلم از هجر هنوز داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

***

امروز که روز عید قربان باشد جان و تن من تو را بقربان باشد
من جان خود امروز نمایم قربان اندر قدمت که عین قرب، آن‌باشد

***

بهرام که داد پادشاهی را داد پیوسته بصید گور بودی دلشاد

دیدی که چگونه ازجفای گردون | خود رفت بگورو تخت و تاجش برباد

***

امروز مهم بنفشه پیراسته کرد | مقراض گرفت وخط خود کاسته کرد
رویش باغ است واندرآن، سبزهٔخط | پیراسته کرد و باغ آراسته کرد

***

رو جانب گلزار چو آن یار کند | نظارهٔ گل میان گلزار کند
گر نالهٔ بلبلی ز شاخی شنود | یادی ز فغانهای من زار کند

***

گر میل قیام آن بت زیبا نکند | افراشته آن قامت رعنا نکند
میخواهد از آن قد دلارا در شهر | هنگام قیام فتنه بر پا نکند

***

پرتاب چو گیسوی دلاویز کند | از پشت رها تا بکمر نیز کند
با اینهمه فرزانگی، از آن ترسم | دیوانه‌ام از آن کمر آویز کند

***

منشی باشی که کرده گاه تحریر | با تیغ قلم کشور خط را تسخیر
تا بوده مکان تیر در چرخ مدیر | نا دیده چو او دیدهٔ افلاك دبیر

***

آن کوزه گری که‌دیده امیکنظرش | خواهم زخدا تا که شوم خاك درش
شاید که از آن خاك کند کوزه‌ومن | روزی بنهم لب بلب چون شکرش

***

گر اهل دلی چو بربط صاحب هوش | در تار طرب چنك زن و باده بنوش
تا ناله کند نی ودف آید بخروش | چون نی همه‌چشم باش‌وچون‌دف‌همه گوش

***

اقبال سیه روی بصد استعجال
رفت از عقب آن بت‌خورشیدجمال
بر گشت چو بخت من بدست‌خالی
دیگرچه توان کرد، که بر گشت‌اقبال

****

از مدرسه، سالکی که ماند محروم
بروی نشود راه طریقت معلوم
آگه نشد از سر حقیقت هر گز
در مدرسه تا نگشت کشاف علوم

****

من می صنما ز جام اجوف خواهم
وان زلف لفیفت همه بر کف خواهم
دوشینه می صحیح یاقوت مثال
ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

****

حاشا که من از دست توجامی گیرم
وز جام وصال تو مدامی گیرم
بیدار شود بخت من آنگاه که تو
در خواب شوی من از توکامی گیرم

****

امشب هوس آن بت زیبا دارم
شور غم آن لعل شکرخا دارم
زنهار مگیرید ز دستم این جام
کز فرقت غوغا سر غوغا دارم

****

روزی گفتم بآن ستمکار ظلوم
تا کی باشم من از وصالت محروم
بگذار ببوسم رخ و زلفت، گفتا
یا زنگی زنك باش یا رومی روم

****

جراح پسر تو را دمی می خواهم
از وصل تو داروی غمی می خواهم
چشم تو بغمزه ساخت مجروح دلم
از لعل لب تو مرهمی می خواهم

****

گفتم خود را رها ز دستت کردم
حفظ دل ودین ز چشم مستت کردم
گفتا بگذار دعوی دین داری
من آن صنمم که می‌پرستت کردم

****

ای همچو کمان گشاده بازوی ستم
افکنده بجانهای حزین ناوك غم
تیر نگهت بردلم آن کرد ، که کرد
بر چشم سفند یار ، تیر رستم

***

با حالت زار چون ببیند یارم
گریان شود، اما نشود غمخوارم
دانم کند از گریه چرا مژگان تر
خنجر دهد آب تا بسازد کارم

***

هرچند در اعیان سموات و زمین
گردیده جناب قدس اوپرده نشین
زان پرده بدل مرا نه ریب است و نه شك
بل لو کشف الغطاء مازدت یقین

***

از بهر شکار شد سوار آن مه من
بر دست گرفتمش عنان کای شه من
ازبهر شکار بر، سگی همره خویش
گفتا که بیا بیا تو خود همره من

***

پا بست خم طرهٔ لیلی مجنون
فرهاد ز شور عشق شیرین مفتون
فرصت بخیال تو بشادی مقرون
کل حزب بمالدیهم فرحون

***

آه ار نظر افکند بسویم جانان
آوخ چوبگیرد نظر آن جان‌جهان
از خوردن تیرو و از بر آوردن آن
در تاب رود تن و بدر آید جان

***

امروز بگرمابه دمی کردم رو
دیدم که نشسته دلبری غالیه مو
مالیده بسیمین بدن خود صابون
چون شاخ گلی که برف باریده‌براو

***

ابر آمد وشد از بر من دور آن ماه
برف آمد و کردد ستم از وی کوتاه
ای ابر سیاه، چشمت از گریه سفید
وی برف سپید، روی تو باد سیاه

****

ساقی قدحی می از سر هوشم ده امروز بیا باده به از دوشم ده
تا کی سخن از جم و کی و کیکاوس بر خیز و زدن (۱)خون سیاووشم ده

****

زد درطلب خون سیاووش بگاه گردن ز فراسیاب، کیخسرو شاه
شمشیر مکافات ببین، جنك مجوی پاداش عمل را بنگر کینه مخواه

****

ای پیرهن ای رشك حریر ودیباه وی دست هوس ز آستینت کوتاه
بر خویش ببال ودامن افشان بسپهر کزچاك گریبان تو سر بر زده ماه

****

عمرم بفراق عهد ماضی شده طی حالی چه کنم بهجر مستقبل وی
امرش بوفا کنم ، کند نفی ز خویش نهیش زجفا کنم ، کند جحد که نی

****

فرهاد که شب باغم شیرین خفتی یکروز بترك جان شیرین گفتی
از قوت عشق کی عجب بودی اگر خود با مژه کوه بیستون را سفتی

****

گر جلوه بدین قامت زیبا نکنی کس را چو من دلشده شیدا نکنی
از پا بنشین و سرو بالا منما میخواهی اگر که فتنه بر پا نکنی

****

خواهی که بشرع عشق قاضی باشی باید بقضای دهر راضی باشی
در هر نفس از دست مده صحبت حال کاسوده ز مستقبل و ماضی باشی

۱ـ دن (بفتح، وسکون ثانی) درعربی بمعنی خم سرکه وشراب است ولی در پارسی فریاد شادی وهمچنین فعل امر بدویدن بانشاط را گویند، مثال از منوچهری دامغانی :
(همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بگرددن همی دن)

***

عید آمده، ای آنکه مرا دفع غمی قربانی هر کس کند امروز همی
یا شادن (۱) شدنی کمثل الغنم ذا الیوم وصب فی رضا الرب دمی

دوبیتی

خط سبزی که بر رو هشته دیری بنفشه گرد کوثر کشته دیری
غلط بی آنچه گفتم با توای دوست بقتل مو، رقم بنوشته دیری

***

۱- شادن، آهو بره است (حاشیهٔ مؤلف)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

منشآت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

منشآت (۱)

***

دیباچهٔ دیوان اشعار مرحوم حاج ملاهادی سبزواری

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

ستایش وسپاس برتر از قیاس، حکیمی‌را که عادل و بی‌عدیل است وهرمهدی‌را هادی ودلیل، ودرود نامعدود بر نفس نفیس عالم وحقیقت بنی آدم ، هادی‌انام، مصباح کلام، دانندهٔ اسرار غیب، رسانندهٔ اخبار لاریب ، یعنی سید انبیاءِ و سند اصفیاءِ محمد مصطفی وعلی آله واصحابه، هم مصابیح مشکوةالهدی و جواهر معدن‌التقی، و بعد گوید مسود این‌اوراق، سالک مسالک سخن سازی ابن بهجت فرصت‌شیرازی غفرالله تعالی سیآت‌اعمالهما وتجاوزعن عثرات‌افعالهما، که در این‌اوان سعادت نشان که عبارت است از سنه ۱۳۰۱ هجری و زمان سلطنت شهریار هنر کردار نیکواندیشه، پادشاه هنر مند خرد پیشه، ناصرالدین‌شاه قاجار خلدالله‌ملکه، ازعزیزالوجودی که ذات فایض‌الجودش‌از رذایل متخلی وبفضایل متحلی است، جالس بالش خطاطی ورقم ، فارس ابرش خوشخرام قلم، آنکه درنستعلیق نویسی بر خطوط متقدمین خط نسخ کشیده واز شکسته نویسان چون او کسی‌درست‌ننوشته، هوفخرالسادات ومنبع‌السعادات الذی یکون اسمه‌مر کباًمن

۱ـ درچاپ‌اول کتاب که درسال۱۳۳۴هجری قمری تحت نظر خود شاعر بطبع‌رسیده در قسمت منشآت،عنوان راچنین‌نوشته‌است (.. از کتاب منشآت‌جناب فرصة‌الدوله که‌دفتریست مبسوط، پاره‌ئی منتخب ونوشته میشود) وعین همان منشآت را که درچاپ مذکوردرج گرذیده در اینجا نقل کرده‌ایم .

جزئین، فالاول ماسمی به‌الاول من‌الائمة‌الاثنی عشر، والثانی مالقب به‌الثامن منهم و هم سادات‌البشر، اشاره رفت که این بندهٔ شرمنده دیباچه‌ئی براین دیوان بسلك تحریر کشد درذکر بعض ازحالات‌صاحب دیوان اعنی قدوة‌العارفین، امام‌الهدی والیقین، مفتاح کنوز التوفیق، مصباح‌رموزالتحقیق، اکمل‌المتقدمین‌افضل‌المتأخرین، صدرالحکماء والمتکلمین بدرالعرفاء والمتألهین، جامع‌المعقول والمنقول حاوی‌الفروع والاصول، برگزیدهٔ‌حضرت باری، حاج‌ملاهادی سبزواری‌قدس روحه و نزه‌سره، لهذا برحسب‌فرمان وی بنیاد تلفیق این‌نامه را نهادم وبه تنمیقش خامه گشادم:

بدانکه اصل آنجناب از دارالمؤمنین سبزوار است از بلاد قدیمهٔ خراسان و اسم دیگرش بیهق بروزن بیدق است که در سمت شرقی ایران واقع شده، مولد آنجناب در آنجابوده وسال ولادتش را لفظ«غریب» گفته‌اند که یکهزار ودویست ودوازده باشد، واز بعضی دیگر شنیده شده که در یکهزار ودویست ودو تولد یافته، بهرحال از آغاز عهد صبی که از دامان مادر بآغوش پدر بزرگوار خود العالم‌النحریر والفاضل‌البصیر میرزا مهدی طبیب رحمة‌الله تعالی راه‌یافت وبحکم پدر بخدمت استاد شتافت باندك زمانی دیدهٔ حق بینش بنامه روشنائی و دست سحر آفرینش بخامه آشنائی یافت، درایام شباب در خراسان بتحصیل علوم پرداخته وفنون ادبیه وفقه واصول را بکمالها کامل ساخته پس‌از آن بدارالسلطنهٔ اصفهان آمده ودر مدرسهٔ کاسه‌گران نزد حکیم الهی وعالم ربانی ملا علی نوری تحصیل‌حکمت کرد، وگاهی بخدمت آخوند ملااسمعیل واحدالعین که خود احتراماً للتأدیب والتعلیم ذوالعینینش‌خواندی نیز استفاده مینمود وعلم حکمت الهی را زیاده از هشت سال تحصیل نفرمود، واکثر صحبت‌اهل‌دل را مایل‌ومعاشرت اهل حال را از ایزدتعالی‌سائل بود، تااینکه ضمیر منیرش کلمات معضلات‌رامصباحی شد وسرانگشت تدبیرش ابواب مشکلات رامفتاحی، تمام اوقات خود را صرف تدریس وتعلیم وتصنیف‌و تألیف مینمود،(منها) حاشیه‌بر «اسفار» وحاشیهٔ دیگر بر«شرح شواهدربوبیه»وحاشیهٔ‌دیگر بر«مفاتیح‌الغیب»وحاشیهٔ دیگر بر«مبدء ومعاد» که همهٔ آنها از صدر المتألهین شیرازی

است. منها «لآلی‌منتظمه» در منطق باشرح آن، منها «غررالفرائد» منظومه در حکمت باشرح آن وحاشیه، منها «اسرارالحکم»پارسی در حکمت. منها «شرح جوشن کبیر» باحاشیه، منها «حاشیه بر خفری» منها«حاشیه بر شوارق»، منها«راح‌القداح» منها «نبراس شرحاً ومتناًوحاشیةً»(این کتاب منظومه ایست در اسرار مسائل فقهیه که خود آنجناب شرح فرموده‌اند)منها «شرح دعای‌صباح‌مع‌الحاشیه»، منها «رسالهٔ فارسی بجهة صدراعظم میرزا آقاخان نوری در مبدء ومعاد»، منها «شرح مولوی» که باستدعای شاهزاده حسام السلطنه‌سلطان‌مرادمیرزا کشف معضلات وحل مشکلات آنرا نموده الی‌غیرذلك، تصانیف وتألیف دیگر هم دارد که بنظر نیست.

در اوانی که کثیری از فضلای اعلام و علمای کرام فیض یاب صحبت‌آن حقیقت مآب بودند در یك دورهٔ از درس آنجناب چند نفر که بشرف ارادت اختصاص میداشتند واز شعشعهٔ ضمیر فیض‌آثارش اقتباس انوار کمالات مینمودند، بادیهٔ خودی‌را یکباره قطع کرده بمقام سیرفی‌الله‌رسیده خویش را هلاك ساختند.

تفصیل این اجمال اینکه، از تأثیر کلام معجز نظام آن عالی مقام جذبهٔئی در ایشان پیدا شد، یکی از آنها شاعری «محوی» تخلص، به تبریز رفت وبتیغ بی‌دریغ خودرا مقتول نمود. دیگر «سید عبدالغفور» از اهل جهرم‌فارس آتش شوقش زبانه کشید خودرا بآتش حرق ساخت. دیگری«هما» تخلص دردریای‌مازندران‌خویشتن‌را غرق کرد دیگری«میرزا محسن»نامی‌از اهل قزوین مجذوبانه درجنگل مازندران ناپدید گشت. این حکایت را قدوهٔ فضلای جهان و زبدهٔ عرفای دوران، جامع اصناف علوم محسوس و معقول، حاوی انواع مسائل فروع و اصول، شیخ المحققین و المدققین استادی الاعظم شیخ مفید متخلص بداور(۱) که در این اوان از معانی وحقایق آگاه است و در مراتب سلوك وطریقت صاحب دستگاه، برشتهٔ نظم کشیده‌وهی‌هذه:

حاج و هاج آن سناد اهل دین	پیشوا و هادی شرع مبین
بود جان بخشای قلب راستان	یادگار از علم و فضل باستان

۱- رجوع شود بدیباچه وهمچنین شرح زندگی فرصت‌درهمین کتاب

آن شنیدستم که آن عالیجناب | جذبه‌اش میبرد انسانرا ز تاب
هر که او را بود عشقی در نهاد | میکشیدش قول او سوی مراد
زین جهت جمعی از اوشیدا شدند | محو روی دوست، سرتا پا شدند
آن یکی خودرا بدریا کرد غرق | وان یکی تن را بآتش ساخت حرق
وآن دگر حلقوم خودرا چاك کرد | جا ز خاك تیره بر افلاك کرد
واندگر، در بیشهٔ ما زند ران | ناپدیدآمد زخلق این جهان
عشق کرده است و کند این کارها | نیست داور کذب، این گفتارها

بالجمله، چون ایام حیاتش ازسن نمو بحد ذبول(۱) رسید رخت اقامت در گوشهٔ انزوا کشید ولی هیچگه تدریس‌را ترك نفرمود چنانکه تاسه یوم قبل از وفات مشغول بدرس گفتن بود ومکرر میفرمود، اطلبوا العلم من المهد الی اللحد، درایام حیات همواره‌تخم سعادت بدستیاری عبادت بمزرعهٔ روزگار می‌افشانید وبقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی میگذرانید، بسا که ازآن محصول بفقرا انفاق میفرمود تا محققانه خود را با قدم توفیق بسرمنزل تحقیق که مقام اهل حال است رسانید وهرگزپا ازجادهٔ شریعت بیرون‌ننهاد نستعیذ بالله تعالی عن اقاویل الملحدین و سوء اوهام‌المتوهمین، بعض ازجهال‌ایراداتی چند بخیال ضلالت مآل خود یافته ومقولاتی غیرمعقولات بهم بافته بضرب وطعن‌برسبیل هرزه گوئی شتافتداند. غرض اینکه صاحب کشف و کرامات بوده از آن جمله، متواتر است که وقتی نواب حسام‌السلطنه سلطان مراد میرزا بمأموریت خراسان درآن‌سرزمین خلدآئین نزول فرمود، شامگاهی‌فرمان واجب‌الاذعان بجهت جواسبان بانبارمخصوصی شرف نفاذیافت، ازاتفاقات، محصلین جورا باشتباه ازانباری که‌مخصوص آن دارای‌خرمن کشف و کرامت و دهقان مزرع ارشاد و امامت بود مأخوذ داشتند و معالف را از آن جوانباشتند، سبحان‌الله‌العالم‌المختاررب‌الاعلی والاسرار که‌آن مقیدان زبان بستهٔ بصیر چون مجردان رستهٔ چشم و دل سیر، سلسلهٔ جسارت‌ازهم گسستند وحبه‌ئی‌ازآن جو را نشکستند! . لمسودهٔ.

۱ــ بضمتین، پژمرده وخشك پوست. (حاشیهٔ‌مؤلف)

این سخن را چون دُر از فرصت‌نما در گوش جان
باخبر یکجو اگر زاسرار امکان نیستی
گر که حیوانی چنین اندیشد از مرد خدا
گر تو باری‌از خدا نندیشی، انسان نیستی
قصه کوته ، از پی نظارهٔ اسرار حق
چشم دل بگشا که آخر کم ز حیوان نیستی

گاهگاهی بضرورت شعری میفرمود و قفل گشائی خزانهٔ «لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة‌الشعراء» مینمود «اسرار» تخلص‌داشت، بمرور دهور آنچه از دقایق افکار ابکارش که مفاتیح کنوز رموز است بسلك اشارات وعبارات پیوسته جمع آوری آمده و این دیوان مرتب گردیده، الحق‌از جمله دواوین نفیسهٔ عالم و ناسخ نسخ من تقدم است طالبان مدارج علمیه را ازآن حظی است وافی، وسالکان مناهج عملیه را ازآن‌بهرهٔ‌کافی (غرض) درزمان شیخوخت و شیب که عمرشریفش بهفتاد وهشت‌سال رسیده بودیاهشتادو هشت(بنابراختلاف سال تولدش) از هاتف غیبی ندای «یاایتهاالنفس‌المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه» را بگوش‌جان شنفت ، داعی حق‌را لبیك اجابت گفت ، مدفنش در خارج شهرسبزوارقریب بدروازه اتفاق‌افتاده که زیارتگاه خاص وعام است، دونفر اولاد ازآنجناب دراین زمان باقی است یکی « آقامحمد اسمعیل » دیگری «آقا عبدالقیوم» وفقهماالله تعالی، ارشد وفاضل‌ترین آنهامرحوم مبرور«ملامحمد» بود که درفضل‌وحکمت بمراتب بلند ومدارج ارجمند فائز شده بلکه ثانی‌اثنین پدر بزرگوارخود گردیده بود بدوسال تقریباً بعد ازفوت والدش وفات یافت، خلاصه ، ماده تاریخ فوت خود آنجناب «غاب‌النور» است که بحساب یکهزار ودویست ونود هجریست، آنرا نیز جناب استادی «شیخ مفید» سابق‌الذکر استخراج فرموده و برشتهٔ نظم‌آورده :

حاج و هاج که‌ازحکمت‌وفضل ‌ ‌ بود در عالم و آدم مشهور
پدرش مهدی و خود هادی شد ‌ ‌ سبزوار از هنر او معمور
سال فوتش کسی‌ازداورخواست ‌ ‌ گفت در پاسخ او «غاب‌النور»

والسلام خیرختام وصلی الله علی محمد خیرالانام و آله البررة الکرام .

***

در اتمام استنساخ کلیات سعدی ازقول کاتب آن نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خداوندبی آغاز و انجام را دراختتام این نامهٔ نامی و نسخهٔ گرامی که افتتاحش بنام اوست و اختتامش نیز بحول وقوهٔ انعام اوجل وعزوعلا ، کلیات نسخه ایست که در براعت سحریست حلال و درعبارت آبی زلال ، اشعار بدیعش بافصل ربیع برابراست و معانی منیعش باوصل غوانی برادر، گلستانش بوستانی است از گلهای تحقیق حکمت آمیز، بوستانش گلستانی است ازثمرات معرفت شوق انگیز، قصاید عربی و فارسی که باهم آمیخته چون یاقوت رمانی وجواهرعمانی درهم ریخته ، طیباتش آب طیب طبلهٔ عطاران برده، بدایعش درابتداع مضامین، غبارملال ازخاطرسترده، هر بیتی ازخواتیمش خاتمی است منقش درانگشت سخن سرایان ، وهرشعری ازغزلیات قدیمش گوهریست دلکش در گوش قافیه سنجان، مقطعات شیرینش ازجمال معشوقان دلرباتراست ، و رباعیات رنگینش از حال عاشقان انگشت نماتر ، هزلش مایهٔ هزت و نشاط است مطایباتش باعث طیبت وانبساط .

حالات شیخ (۱)

متفق علیه است که او یکی ازارکان اربعهٔ کشورفصاحت وبلاغت است که سه دیگر

---

۱ ـ مؤلف کتاب درحاشیهٔ شرح حال شیخ چنین نوشته است (...شیخ، نامش معروف بشیخ مصلح الدین است ولی بندهٔ نگارنده خوددرلوح مزارآن بزرگوار که معاندینش شکسته واکنون آن شکسته‌ها درتکیه موجوداست دیده‌ام، «مشرف الدین» منقوراست...).
نگارنده نیز که برای زیارت آرامگاه فرصت درتیرماه ۱۳۳۷ هجری شمسی مسافرتی بشیرازنمود وعکسهای آن درمقدمهٔ کتاب گراورشده‌است ، بزیارت آرامگاه شیخ اجل نیز شتافت ، آرامگاه باشکوه سعدی که درسال ۱۳۳٤ هجری شمسی توسط اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی گشایش یافت اکنون از بناهای مجلل و باعظمت ایران است ، قطعه‌ئی از سنگی هم که فرصت بدان اشاره نموده درکنارآرامگاه موجود است .

مولانا فردوسی طوسی، وحکیم انوری ابیوردی، و شیخ نظامی گنجوی باشد ، بالجمله شیخ بزرگوارازمریدان«شیخ شهاب‌الدین‌سهروردی»است‌وخواهرزادهٔ «مولانا قطب‌الدین شیرازی» ، درزمان«سعدبن ابی‌بکر» رسوخی تمام وشهرتی مالا کلام داشته وتا کنون‌هم، عمرش را یکصدودوسال نوشته‌اند و برخی ده نگاشته اند ، از دوازده سالگی تا مدت سی‌سال بکسب علوم ظاهر و باطن پرداخته ، غالب در « مدرسهٔ نظامیه » بغداد محصل بوده و مدت سی‌سال دراقصای عالم بسیروسیاحت اشتغال داشته و چند سفر با پای پیاده زائر بیت‌الله گردیده، ومدت سی سال دیگر چون گنجی در کنجی عزلت گزیده و بقلیل چیزی قناعت کرده و اوقاترا باصناف طاعات وعبادات‌مصروف داشته، درسنه ۶۹۰هجری بدرود عالم فانیرا گفته، بالجمله، دراین اوان سنهٔ یکهزاروسیصد هجری‌ازدبیر بی‌نظیر، سحبان‌دوران،وصاف‌زمان، وحیددهر، فرید عصر، صمصام‌نیام‌جواهرذاتی، ضرغام‌بیشهٔ‌عالی صفاتی، مؤید من عندالله، میرزا عبدالله ادام الله تعالی اقباله و وصل الی الخیرمآله، اشاره رفت که این دیوان عدیم المثال که مفخر شعرای ماضی و حال است استنساخ‌شود، الحمدلله که باختتام رسید و بانصرام انجامید والسلام .

***

دراختتام نگارش مثنوی معنوی مولوی از قول کاتب آن نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

قوام ارکان عالم امکان بپرتوانوارجمال ذوالجلالی است که اورا بنده‌ایم ، ونظام اعیان جهان بید قدرت‌لایزالی که اورا پرستنده ، سبحانه ما اعظم شأنه و اعلا برهانه ، وبعد برمرایای ضمایرخورشید مآثراهل بینش ودانش واضح و لایح است که در هر حال کتاب ، طرفه رفیقی است همدم ونیکوصدیقی محرم، مجالسان بزم عیش وطرب‌راجلیس است و مؤانسان زاویهٔ رنج و تعب را انیس ، سیما کتابی چون مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس الله نفسه وروّح‌رمسه (۱) که حاوی مطالب دقیقه است وجامع معانی رشیقه ، مطارح انظاراهل دانش وعرفان است ومواقع ابصار اهل بینش و ایقان ،

۱ــ رمس ، قبروخاک قبر

معلوماتش ظل علم یزدانی است ومفهوماتش پرتوالهام ربانی ، بناءً علی تلك المقدمه از آنجا که بندگان ثریا مکان مهرسپهر عقل و کیاست، بدرمنیر فهم وفراست، محمد رضاخان قوام الملك ادام الله له الشوکة والعزة ، و بسط له التمکن والرفعة ، همواره اوقات شوقش بمطالعهٔ کتاب صاحبدلان است ، وذوقش بملاحظهٔ کلام کاملان ، فرمان واجب الاذعان از حضرتش شرف نفاذ یافت باستنساخ این نامهٔ نامی که این بندهٔ حقیر به تنمیقش خامه گشایم ، پس انگشت اطاعت بردیده هشتم و آنرا بروزگاری نوشتم امید که مقبول حضورمهرظهورش گردد بمنّه وتوفیقه .

***

دراستنساخ دیوان خواجه حافظ از قول کاتب آن مرقوم داشته

بسم الله الرحمن الرحیم

حافظ اشیاء وجاعل ماشاء ویشاء راسپاس بیقیاس دراختتام این دیوان عرفان بنیان، که بدایع صفایحش خوشتر ازصحائف ذهب است ، وروایع لطایفش نیکوتر ازاوراق مذهب ، سالکان مسالك طریقت را ازآن راحتی موفاست وناهجین مناهج حقیقت را نعمتی مهنا ، کتابٌ مرقوم یشهده المقربون ختامه مسك فلیتنافس المتنافسون ، در این اوان که سنهٔ یکهزار وسیصد هجریست ازروان پیکرفتح وکامکاری وپیکرشخص نصرت و جهان داری ، اختر گردون عزم وهمم جناب اجل اکرم افخم صاحبدیوان باین بنده امر باستکتاب این دیوان مستطاب شد ، الحمدلله تعالی که باختتام رسید و باتمام انجامید، امید که مقبول آن آصف سلیمان آیت وسلیمان آصف درایت افتد .

***

دراستنساخ «خمسهٔ نظامی» ازقول نویسندهٔ آن نگاشته

بسم الله الرحمن الرحیم

نظامی که درقوای خمسهٔ ظاهره وباطنهٔ عالم صغیر(۱) است وقوامی که در ارکان اربعهٔ ممتزجهٔ عالم کبیر ، بید قدرت ناظمی است که ابواب مخزن اسرار هویتش را

۱ عالم صغیر ، مراد انسان است (حاشیهٔ مؤلف)

کلید فکرت کس نگشوده ، وادراك کنه احدیتش راعقل بوالهوس ننموده ، خسروشیرین را ازشوراوجان شیرین داد، ولیلی مجنون را ازسودای اوسلسله برپای دل نهاد ، بهرام که هفت گنبد گردونش قباب خیام بودسر برخط فرمانش نهاده ربقهٔ عبودیتش رابررقبهٔ بندگی گذاشت ، اسکندر که ربع مسکونش مسخر تیغ خون آشام بودسرخط بندگیش رابجان داده، قلادهٔ طاعتش را بر گردن اطاعت میداشت ، زهی دانای غیب وشهودی که شاه بیت دفتر بزرگواری رادارندهٔ ردای بختیاری فرمود، اعنی محمد مصطفی وخاتم انبیا سلام الله الملك المختار علیه وعلی آله الاطهار، اما بعد، ازآنجا که همواره خاطرمهرمظاهر بندگان خداوند دانش وکان جود وبخشش، امیر کامیاب فلکجناب فرزانه آزادهٔ مالك رقاب (فلان!) تشویق اهل کمال را طالب است و بتکمیل هنر ایشان راغب ، فرمان واجب الاذعانش شرف صدوریافت تابنیاد استنساخ این نسخهٔ نفیسهٔ گرامی را بنمایند ، اینك که باختتام رسیده امید است که مقبول خاطرعاطرومطبوع طبع حضرت آن فرخنده مآثرافتد. شرح احوال ناظم این کتاب را که حاوی مطالب دقیقه و جامع معانی رشیقه است صاحبان تذکره مشروحاً رقمزد کلك گهرسلك فرموده اند (مختصرش این است) ابومحمد نظام الدین احمدبن ابویوسف ازاهل دارالمؤمنین قم بوده و ظهورش در زمان سلاجقه، سوای خمسهٔ مذکوره دیوانی مشتمل برچند هزاربیت ازقصاید وغزلیات دارد ، وفاتش را درسنه ۵۷۶ نوشته اند رحمة الله علیه .

***

دربصره بشیخی که والی آنجا بوده نوشته بتقاضای تماشای اُبُلّه

بسمه بتارك وتعالی

علیك یا مرجع الامراءِ والحکام ، وملجاءِ الفقراء والایتام ، الرحمة الواسعة من الله الملك العلام ومن قبل الداعی خالص السلام، غب(۱) تادیة الدعاءِ والثناء یزاحم العبدالمسمی بالنصیروتخلصه بالفرصة شهیر ، شیرازی المولد والمحتد (۲) اننی مأمورباستدعاءِ مستر جیمس صاحب المقیم فی بندرابوشهر باخذالعکس اورسم النقشة من بعض العمارات العالیه

۱ـ غب ای بعد ۲ـ محتد ، کمنزل ، اصل وطبع (حاشیهٔ مؤلف)

والابنية المتعاليه ، و المساجد المشهوره والتكايا المعموره ، الواقعات فی البصرة وبغداد ، وساير الامكنة المتنزهة ، مع تعيين من بناها وسددها وتبيين من سواها و شيدها ، وفي يدی صحيفة توصية القونسول ، فيها مكتوبة ارتيها قبل ذا اليوم بيومين الشيخ الجليل، ابن عمك النبيل ، وحين وردت عليه ، و جلست بين يديه ، بعد التعارفات المتداوله والمحاربات المتعارفه ، استدعى منی ان انظم عدة ابيات فی وصف البصرة فانشأت هذين البيتين بالفارسی مرتجلا ، وقرءتهما عليه عجلا :

بصره گويند كه خود چشم عراق عرب است　　　اين شرافت بود ازمردم صاحب نظرش
نظری ديدم واز روی بصيرت گفتم　　　نه عجب گرعوض بصره نخوانم بصرش

فلما سمع ماقرأت فقال انا ما افهم لسان الفارسی الايسيرا ولم اكن فی محاورته بصيرا ، فانظم أبياتاً بلسان العرب كی يتم الحظ فيناوالطرب ، فانشأت ايضاً بالارتجال اذبه يمتحن الرجال :

دخلت فی البصرة اوقات السفر　　　يـا حبذا مصر منيع مشتهر
رأيتهـا كالعين مـا بيـن القرى　　　كانمـا شق اسمهـا مـن البصر

فاستحسن ذالك ومجد وحسن طبعی بما اوجد ، ثم قلت لجناب الشيخ ابدالله تعالی عزه و نصره، انی مع قطع النظر عن هذه المأمورية راغب فی تفرج ابلّـة البصرة ، اذفی التواريخ مسطورة و فی كتب الجغرافيه مذكورة ان جنات الدنيا اربعة ، وان كان بعضهـا تتفاضل على البعض بحسب السعه ، اولها شعب بوان الواقع فی موضع من فارس معروف بشولستان وقدوصفه ابو الطيب المتنبی فی اشعاره يظهر ترجيحه على الكل باشعاره منها قوله :

مغانی الشعب طيباً فی المغانی(۱)　　　بمنزلة الربيع من الزمان

ومنها قوله ؛

يقول بشعب بوان حصانی(۲)　　　اعن هـذا يسار الی الطعان

۱ــ مغانی، منازل ۲ــ حصان، اسب نر و نيكو

ابوکم آدم سن المعاصی　　و علمکم مفارقة الجنان

وثانیها غوطة دمشق وهی احسنها نضرة و اجملها خضرة، و ثالثها سغد سمرقند الذی ذکره احلی من القند، ورابعها ابله (علی وزن عتله) وهی قریة فی غربی البصرة وانا شاهدت من هذه الاربعه شعب بوان مفصلا وصرت محظوظاً من تفرجه مکملا و قد خطر بخاطری الفاتر ومر تخلدی (۱) القاصر، ان اروح الی غوطة دمشق وسغد سمرقند بعد الفراغ من رؤیة ابلّـه لکی اتفرح تمام الجنات واتنزه فی جمیع المتنزهات واستدعیت من هذا الشیخ الجلیل ان یرسل معی رجلین بصیرین بهذا الموضع لیصاحبانی ویدلانی ویکونا معی الی ان اتفرج ابلّـه وارجع، فقال لی ان هذا الامر من دأب الحکام وولاة الایام واشارالی ان استدعی هذا المطلب من جنابك العالی لانك تکون حاکم هذا البلد والوالی فلا یتم هذا الامر الامن توجه الطافك السامی، ولذا ارسلت توصیة القونسول لفاً الی حضرتك واطلب من مقامك الرفیع ان ترسل معی واحداً او اثنین من العارفین بهذا الموضع المنیع لإرأئة السبیل اذلابد لکل غریب من دلیل، وبعد الذهاب والایاب والتشرف بخدمتك الشریفه و تشوف لقیاك (۲) الظریفه توجه الی بغداد لنیل المقصود والمراد والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته وحررذلك فی غرة ذی الحجة الحرام سنه ثلث وثلثمائه بعد الف من هجرة سید الانام علیه وآله وصحبه الکرام الف آلاف التحیة والسلام .

***

کاغذیست که بوزیری نگاشته آمده

بمعرض دولت، و اقبال وموقف شوکت واجلال جناب جلالتمآب اجل اکرم عالی عرض مینماید، ازبابت وظیفهٔ ضعیفهٔ عاجزه که هرساله بتوسط این اقل احقر ولاشیئی افقر بآن بیچاره مبذول می‌فرمایند، دوسال است کارگذاران دفتر نرسانیده اند لذامأمول این احقر اینست که این مسئول بی‌تکلف مقبول افتد، رفاهیت حال آن عاجزه راکـه مردم چشمش ازحلیهٔ بینائی عاریست ویکی ازعابدات حضرت باری ، منظور نظر داشته دستخطی بمعتمدالسلطان آقای امان‌الله خان بفرمایند که این قلیل وجه را عاید داشته

۱ــ خلد، بالتحریك ، دل وقلب(حاشیهٔ مؤلف)

۲ــ لقیا بضم اول، دیدار .

بفرستد، حکما گویند ضعفا را اگر وجودیست ازخداوندان جود است والسلام .

درجواب دستخطی که معتمدالدوله پس از ایالت فارس از تهران فرستاده بود

قربان حضور مبارکت گردم ، همواره کوکب فروزان دولت و اقبال ازافق عزت واجلال ساطع ولامع وبرفلك کامرانی ثابت وازاطوار زمان مصون وازحضیض وبال مکائد مأمون باد، گرامی دستخطی که مایهٔ فتوح و مبهج روح بود سرافرازی بخش این بندهٔ کمین گردید ومضامین بهجب آئینش سرورانگیز خاطر حزین، بوصولش فرق مباهاتم بفرقدان رسید، و کلاه مفاخرتم بر آسمان، باهمه نادانی پایه الطاف پنهانی را ملحوظ خاطر ساختم ولی یکی ازهزاروانده کی ازبسیار هنوز ندانسته ونشناختم، اینك قلمی برداشته و عزمی گماشته که جوابی نویسم، چه نویسم که خامه ام از خجلت سر بزیر است و نامه‌ام از اضطراب درتشویر(۱)، استعین بالله ، اولا مرقوم داشته بودنداز روزگارچه داری ومشغول چه کاری؟ روزگارزورکاراست وکار بنده درین روزگاردشوار، الحمدلله والمنة آفتاب جهانتاب معدلت شاهنشاه جمجاه اسلام پناه ارواح العالمین فداه بسیط خاك را چون بساط افلاك منورساخته، کهین ومهین را نعمت راحت مهیاست ووضیع وشریف را اسباب آسایش موفا (۲) درظل آفتاب وی آسوده‌اندخلق- یارب مباد تا بقیامت زوال او، معذلك ازانصاف دوراست که ستمزدگان زاویهٔ درد وغم ومحنت رسیدگان وادی رنج والم، بگوشهٔ درد وتنهائی عزلت گزینند وبکنج خمول نشینند، وچون قصد تصدیع خاطر عاطر بندگان حضرت والا نیست لهذا اصل مقصود را بمعرض شهود اظهار میدارم . ان هذالهوالقصص الحق، اوقاتی که موکب اجلال حضرت والا بدارالعلم شیرازجنت طراز نزول فرمود این اقل احقر رااحضار کرده مرجع بعض ازخدماتم نمود، چندی درظل ظلیل عنایت حضرت والا منظور نظر مهرظهور بودم وبملاطفات غیرمتناهیه مسرور، دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود، زمان مراجعت آن جمشید ثانی بطهران ومشایعت این لاشیئی فانی تاتخت کیان، دستخطی بیاد داشت شرف صدوریافت که سوادش درجوف است، پس ازآنکه ازاردوی گردون شکوه ودرگاه عالم مطاف رخصت انصراف یافته بعزم شیراز قطع منازل و طی مراحل نمودم آسمان کجرفتاروزمانهٔ غدار طرحی تازه ریخت و نقشی نوبرانگیخت، درعرض راه گرفتارچند

۱ـ شرمساری ۲ـ مجازاً بمعنی تمام وکامل است . (حاشیهٔ مؤلف)

نفر دزد چالاك ناپاك بی‌باك نسناس خداناشناس شدم ، سازسفرم‌را یکبارگی تاراج کردند وجسم بارگیم(۱) را به تیری آماج، ان‌الله یفعل مایشاءِ ، ادباءِ گفته‌اند (۲) اذا وقعت سهم‌القضاءِ نثرت خلق النثرةالقضاء ، لدی الورود مریض شدم، چندی در بستر ناتوانی افتاده سر بر بالش بیماری نهاده نه بغیرازدردم انیسی بود نه بغیرازرنجم جلیسی .

رنج و بیماریم القصه چنان کرد ضعیف   که اجل برسرمن آمد ونشناخت مرا

رفته رفته مدت رنجوری مدیدآمد و اندك‌اندك بیماری شدید، گنجی در این رنج تلف‌شد واموالی که بودهمه‌از کف، سیم‌وزری راکه عمری در کیسه‌ها درج کردم خرج کردم، واثاث البیتی‌را که بعمرنی‌اندوختم فروختم. بنقد، قریب بیست نفر ازاهل وعیال‌و اطفال وخدمتکاروپرستار سیاه وسفید اماء وعبید حلقه وار بدورم نشسته و راه فرار را بسته‌اند، یکی‌آب ونان‌می‌جوید، دیگری‌واحسرتامی گوید، یکی خواهش رخت‌می کند دیگری شکایت ازبخت ، سخت درکارخود متفکرم و ازحال‌خویش متحیر، ویل لی ثم ویل لی حیث لامقرلی فی‌الشیراز و لامفرفیه عن الاعواز کم طارت علیه غصة بعد عزة وکم بدت نقمة بعد نعمة ، معهذا هرگز ازپی لقمهٔ نانی منت دونان نکشیدم و از بهر جرعهٔ‌آبی‌آبرونریختم، گرفتاری و مشاغل شاقه ام موجوداست ولی تمام بی‌معنی‌وخالی ازسود، ازاعیان بجزتحسین اندوخته‌ئی ندارم‌وازارکان غیر ازآفرین ذخیره ننموده‌ام ، که درنفسشان لهوولطرب از علم و ادب مرغوبتر است و در طبعشان سیم و زرازفضل و هنر محبوبتر، اینست‌تفصیل‌کارم وشرح روزگارم . درباب وظیفهٔ مقطوعهٔ‌موروثه فرموده‌بودند باید محلی پیداشود تاباز برقراردارند، هیهات‌هیهات که این موهبت دستگیر این از پا فتاده گردد، دراین مقام جز یأس و نا امیدی نیست چراکه بسیار از معاندین همه روزه بجای دوچشم‌دوصد چشم‌باز کرده وبعوض یکزبان هزار زبان دراز، بهر کوپویاوازهرسو جویا ، تابینند وبپرسند که از ارباب وظیفه کی مرده یا در قید حیات‌است وکدام زنده یاپی‌سپرممات ، همواره بمناکدات(۳) درمیدان ارباب و ظایف اسب کین تاخته ،

۱ـ بارگی، اسب ۲ـ هرگاه فرودبیاید تیرقضا، پاره می‌شود حلقه‌های زره‌محکم واستوار ۳ـ زشتخوئی بایکدیگر(حاشیه‌مؤلف) .

وپیوسته بمبالدت(۱) تیغ جدال آخته‌اند ، نعرهٔ اشد مناقوة بر کشند مترصد و منتظر تا یکی ازموظفین رامرگی رسد وازآن مرك بلکه ایشانرا برگی، بیچاره کسی که احیاناً در بستر ناتوانی رنجور باشد شهرت موتش‌را دراقالیم خمسه افکنند، ودرمانده شخصی که در کنج بیماری متواری گردد و آوازهٔ فوتش‌را در جهات سته مشهور سازند ، باری از این مطلب گذشته باید دانست که مقصود از اعطای وظیفه چیست وسزاوار مستمری کیست، وقتی باول شخص ایران صانها الله عن الحدثان عریضه‌ئی عرض نمودم سئوال کردم چه جهت دارداشخاصی که در ملك خود هستند که بعمرخود هیچ علمی ازعلوم را ندیده‌اندو زحمتی درهیچ فنی از فنون نکشیده‌اند » الف را ازبی‌وبی‌را از تی ندانسته، فتحه راازضمه وضمه را از کسره فرق نتوانسته‌اند، نه ازصنعت‌کاران کشورند نه از کار گذران لشکر ، نه از تربیت شدگان جهانند نه ازادب یافتگان زمان، نه حکیم‌اند نه‌ادیب ، نه‌طبیب‌اند نه لبیب، نه معلم دهرند نه منظم شهر، نه‌اهل سخن‌اند نه دارای فطن، صبحگاهان از روی تخت دوازده پارچه برخاسته پنج شش مرتبه دودست وروزا شسته خود را بهر هفت آراسته، باجی نسترن‌نان روغنی باپنیر درپیش نهد، وددە یاسمن چای مسکو باشیرمیش دهد، زعفران قلیان عطری ازپی رساند، زر افشان گرددامان افشاند، پس باعمامهٔ ترمهٔ کشمیری‌وعبای ماهوت امیری یا کلاه بخارائی وقبای دارائی‌از خانه جسته براستر کوه پیکر مصری یا اشهب را هورنجدی نشسته، حاجی‌الماس پیشاپیش مرکب، کاکا یاقوت دوان دوان از عقب، بمحضر اعیان درآیند یا ارکانرا دیدن نمایند، ازملت سخنی گویند واز دولت اثری جویند، چون سفره گسترده شود سدجوع کنند، پس دست شسته بخانه رجوع، بسردابهٔ خنك در آمده تمدد اعصاب نمایند، ساعتی‌چند استراحت وخواب، پس چون مستراح ازمستراح برخاسته‌چای‌وقلیان‌خواسته،رفع کسالت کرده بحالت آمده‌سوار شده بسیر صحرا ودشت، وتماشای گلگشت روند، شامگاه بمنزل رسیده بر مسندعشرت متکی گردیده از هرچه مایلند بنوشند باهر که طالبند بجوشند، آنگاه راحت کنند و

۱ - تیغ باهم بیکدیگر زدن (حاشیهٔ مؤلف)

بخوابگاه استراحت لیالی وایام‌از شهور واعوام کارشان چنین است و کردار شان همین، با وجودیکه دارای املاك ودولتند وصاحب اموال ومکنت، هر سال مبالغها (!) از دیوان اعلی بصیغهٔ وظیفه یا مستمری مأخوذ میدارند و علی سبیل المذکور روزگاری بعشرت میگذرانند، اما مردمان دیگر که‌از آغاز بلوغ‌الی‌ماشاءالله همواره عارج‌معارج‌تعلیم‌وتعلم بوده‌اند وپیوسته ناهج‌مناهج تفهیم‌وتفهم، هم‌ادیبند‌هم‌اریب، هم‌حکیم‌اند هم لبیب، جالس مجمع افاضل‌اند، مجالس‌ارباب فضایل، ضمیر منیرشان هرمعضلی را مصباح است، سر پنجهٔ‌تدبیرشان هرمشکلی‌رامفتاح، درخدمت‌دولت‌عجول‌اند احمال(۱)مملکت راحمول۲) سرائی محقر دارند انائی۳) مکسر، فرششان بوریـا و حصیر است قوتشان نان و پنیر، ارجلشان(۴)اخدم۵) است وایادیشان۶) خدم(۷)، معهذا نه مستمری‌دارند نه تخفیف، نه مواجب نه تشریف۸)، جهت را معلوم دارید و علت را مرقوم، چنانچه در مقابل تیسر بتعدیل این مطلب گرایند هم حضرت اقدس باری جلت عظمته‌خرسند وخوشنود است وهم اعلیحضرت شهریاری خلدالله ملکه والسلام، جواب‌فرمودند درست خواهد شدانتهی، زیاده‌جسارت‌است بك‌اشكرواشکو، بك‌اسمع‌وادعو، درباب‌قلمدان معهودحسب‌الامر مطاع بحضور مبارك فرستادم، بندگان حضرت والا در یافت خواهند داشت چنانچه خالی از کلفت زروزیور است وعاری از کسوت اصفر واحمر، هرآینه چون شاهدان بی‌پیرایه در نظر پاکبازان زیباتراست، معشوق خوبروی‌چه‌محتاج‌زیور است، ولی از حقارتش‌خجلم واز عدم قابلیتش منفعل،باین‌بیت حکیم‌همدانی تمسك جسته معذرت میخواهم :

المرء (۹) یهدی علی مقدار قدرته   و النمل یعذر فی القدر الذی حملا

زیاده عرضی ندارد، بندهٔ درگاه فرصت شیرازی والسلام والاکرام.

***

۱ـ بفتح اول، بارها۲ـ باربر۳ـ اناء ، ظرف ۴ـ ارجل، جمع رجل، یعنی با ۵ـاخدم، اسب ۶ـ دستها ۷ـخادمها ۸ـ خلعت

میفرستد بقدر توانائی خود. و مورچه معذور یـ۹ـ مرء هداست در اندازهٔ آن چیزیه‌که برداشته است آنرا (مؤلف)

درورود یکی از حکام فارس نگاشته آمده

افسر سلطان گل پیداشد ازطرف چمن　　　مقدمش یارب مبارکباد برسرو وسمن

الحمدلله والمنه، که ایام فتح وفرج را بدایت است ولیالی عسروحرج رانهایت، اصابع جور وستم برعباد مقبوض گردید وایادی جود وکرم دربلاد مبسوط آمد، جهان شوریده را زمان آسایش است و عالم آشفته را گاه آرامش، نحمدالله حمداً جمیلا و نشکره شکراً جزیلا، که بفرمان قضا توأمان شهریار عجم حکمرانی باعزم وهمم در خطه مملکت جم‌عنان فرمانروائی گشاد، تااحقاق حقوق مظلومان را از ظالمان بنمایند وداد خواهی ستمزدگانرا بسمع قبول مقبول فرمایند، ویژه این بندهٔ ذلیل که‌چندی در ظل ظلیل آفتاب تربیت آنحضرت تولا جسته، و دوحهٔ قابلیتش در گلزار این دولت با برك و ساز صداقت رسته، باوجود این‌چه ظلمها که‌براین‌مظلوم‌وارد آمد وچه جورهای بیحساب که در این ازمنه متوالی گردید، درهرحال قادر متعال را شاکرم که چنین حکمرانی‌عادل وفرمانروائی باذل، مملکت فارس را مطرح اشعهٔ انوارجلال ساخت، و رایات معدلت وجهانبانی را دراین آب‌وخاك برافراخت، باقی‌بماند تاحضوراً عرضه‌دارد، ایزد متعال قباب عظمت واجلال را بتائید خود مشید وخیام حشمت و اقبال را بمسامیر تائید مؤید دارد.

✿✽✿

بیکی از اعیان نوشته است

ورد الکتاب طلیعة الوصل　　　بغرائب الافضال و الفضل

فشکرته شکراً لفقیر و قد　　　اغناه رب المال بالبذل

تعلیقهٔ مودت نمیقهٔ مصحوت دوست مهربان خسرو شاه جهان سر افرازی بخش بندهٔ عقیدت مند گردید، مضامین التفات آمیزش سرور انگیز خاطر اندوهگین آمد، مرقوم شده بود بمحال مخصوصی که شرح داده بودند رهسپار گردیده مهندسی مرتفعات وجبال معینه را بنمایم، ونقشهٔئی ازآنها برداشته وبفرستم، باوجودیکه این مطلب بیّن

است که مسافرت مطلقاً مایهٔ صدمت وزحمت‌است‌خاصه طی مسافت بعیده، ولی‌از آنجا که خالق علی‌الاطلاق اعیان عالم امکان‌راویژه حضرت انسان‌را واسطهٔ ترویج مهمات‌بنی‌نوع خویش ورابطهٔ تنظیمات ملکی قرارداده، از تسلیم آن ناگزیرم وفرمایشات آنجناب‌را منت پذیر، امیدوارم که پیکر ارادت‌این صداقت گستر عاری ازلباس خدعه‌والتباس‌باشد وتشریف عاطفت جناب بیقیاس والسلام.

***

بیکی از ارکان نوشته

قربانت شوم، گرامی تعلیقهٔ رائقه بمضامین فائقه و بشارات لاحقه بجواب عریضهٔ سابقه واصل واز وصولش خرسندی حاصل آمد، در عنوان حاجیم خطاب فرموده بودند، بمصداق‌تفألوا بالخیر تجدوه، اگر مرحمت بندگانعالی بوده باشد البته طائف بیت‌الله‌هم خواهم شد، نگارش کلك گهر سلك‌مشعر بر این بود که سپس‌آغاز طلوع‌صبح‌امیدواری است وانجام شام تیره‌بختی وسوگواری، ولی فدوی از عدم شعور درست کاشف حجاب این مطلب ورافع نقاب این معنی نگردید و ندانست که نقداً پای درنك در دامان صبر پیچیده متمکن برجای خود باشم یا آنکه‌روی امید براه طلب نهاده متوجه دربارمعدلت آثار گردم، کشف این معنی را بدستخطی دیگر استدعا دارم. در باب اخوی شرحی نگاشته بودند چنانچه اجازت باشد پس از انقضاء ایام قوس او را روانه سازم تا جوزا صفت نطاق بندگی برمیان بسته شاید از خرمن افضال بندگانعالی سنبلهٔ عنایتی چیده بلقمهٔ‌نانی رسیده دعا گوی دولت ابد مدت باشد والسلام.

***

دیباچهٔ دیوان میرزا محمد متخلص به نثار

بسم‌الله الرحمن الرحیم

نثار پیشگاه کبریای کردگار بی‌نیاز، دررغرر سپاسی که در اصداف فکرت جواهریان رستهٔ فصاحت مندرج است و جواهر زواهر ستایشی که در ارکان جنان خازنان گنجینهٔ بلاغت مندمج. زهي داراي بساطت وجودي که را قم

ارقام کشورخداپرستی‌را فرازندهٔ لوای شهریاری و برازندهٔ ردای بختیاری فرمود ، یعنی محمد عربی ورسول هاشمی صلوات‌الله علیه وعلی آله‌الامجاد والی یوم التناد، بعد، گوید ابن بهجت، فرصت شیرازی‌دراین اوان سعادت نشان که عبارت ازسنهٔ یکهزاروسیصد و دوازده هجریست ازاین‌بنده درخواست نمودند که شمه‌ئی ازحال صاحب این دیوان بحیّز تحریر درآورم این است :

«نثار» هوافصح الفصحاءِ و ابلغ البلغاءِ میرزا محمد خلف جناب ملاعلی بابای شیرازیست ، مولدش شیراز علیین طراز، اززمان شباب تا کنون که از عمرش پنجاه سال گذشته همیشه بتحصیل علوم عربیه و ادبیه اوقاتی صرف نموده اکثر مصاحبت اهل‌دل رامایل است ومعاشرت ارباب حال‌را ازایزد متعال سائل، بقصایدفصیحهٔ رنگین‌وغزلیات ملیحه نمکین چنان فرس فکرت بمیدان شاعری‌تاخته که شجعان‌این‌عرصه‌رایکبارگی ازبارگی سخن برانداخته. وتا کنون چندین مرتبه بهندوستان‌رفته وبانوابان‌آن‌ممالك مجالستها کرده، کلبعلی خان نواب را مپوررانديم گرديده و یکچند بدارالخلافهٔ طهران بخدمت مرحمت پناه میرزاتقی‌خان لسان‌الملك متخلص بسپهر کمربسته، وبآستان‌قیصر پاسبان پادشاه راه یافته مورد مراحم بیکران ملوکانه گردیده، در این اوان اشعاری که ازافکار ابکارش بسلك اشارات و عبارات پیوسته جمع آوری نموده باطبعی ازاقامت‌شیراز ملول وباعزمی درحرکت بهندوستان عجول، بطبع آن همت گماشته هنگام نگاشتن‌این دیباچه ازطبع فضول وخاطر نامقبول فقیر ارتجالا این رباعی انشاءِ شد :

باران که ببارد ابر نیسان بیحار گردد بصدفها همه در شهوار
غواص اگر بدامن آرد بکنار زیبد که کند نثار ، دیوان نثار

***

بدوستی نگاشته

ای از بر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چوموئی‌شدم ازناله چونالی

پیش‌ازآنکه رخت ازسرای این سر گشتهٔ برگشته بخت برکشی، میپنداشتم که رنج جدائی‌را دست پایداری است، وشکنج دوری‌را بازوی بردباری، سبحان‌الله ، من کجا

هجران کجا، جسم ضعیفم مرد این بار گران نیست، وجان رنجورم هم آورد دردهجران نه، دوراز آن روی زیبا و گفتارشیوا برجای بادهٔ گلرنگ و آوای نای و چنگ خون دل بساغردارم و نالهٔ جانسوز براختر، رامش وخرمیم سپری است، آرامش وفرهی ازمن بری، بیش ازاین صبر ندارم چکنم تا کی وچند، اینکه گویند دلهارا بدلها راه است وجانهاراز درد جانها آگاه، اگرحقیقتی دارد پس چه شد که جانم بدرود تن نمود، اصلادل سنگین تو آگاه نیست، ودلم در سینه خونشد ابداً دست جنایت ازتیغ کین کوتاه نه، باری اگر راهی بدیدار آفتاب مثالت نیابم یکباره خاك هستیم برباد است، ومرغ روانم از قفسخانهٔ تن آزاد، امید است که شبی روزی ساعتی اقلاچند دقیقه سرافرازم فرمائی و گرهی که از گیسوی دلاویزت برشتهٔ جانم افتاده بلعل جانبخش برگشائی والسلام .

***

بدوستی نوشته

فدایت شوم دستخطی که مایهٔ فتوح ومبهج روح بود رسید، بوصولش فرق مباهاتم بفرقدان و کلاه مفاخرتم بر آسمان رسید، اظهارمرحمت غایبانه فرموده بودند، معروف است که دلهارا بدلهاراه است، وتوقیع الفت و اتحاد از حضرت اله ، حکماء الهی متفقاً بارتباط ارواح قائلند وهمین است معنی قرب معنوی ، که الارواح جنودٌ مجنده . قلوب صافیه مرایای فیوضات حق جل وعلا هستند که انوار جمالیه الهیه درآنها متجلی است، درهرصورت که دریکی ازآنها جلوه نماید در دیگرها نیزمشاهدآید، هیچ آئینه بدون مواجههٔ صورتی انعکاس نمی‌پذیرد ، ولی ظهورمحبت در آئینه ضمیرصافی بدون مواجهه منعکس میشود، اینست که فرمود: گر در یمنی چوبامنی پیش منی .

لئن غیبت عن عینی وشط بك النوا فانت بقلبی حاضر و قریب

***

از نگارشات اوست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت، سالهاست که بسلسلهٔ گیسوی مسلسلت پابستم وبخیال چشم جادویت سرمست ، دراندیشهٔ کمان ابرویت نخل قامتم خمیده و ازفکر تیر

مژگانت صید دلم درخون طپیده، بسختی دلت قسم که بیاد دهانت شیشهٔ صبرم برسنگ آمده وفراخنای جهان بی تنگ شکرت بردلم تنگ، از آنروز که دیدهٔ جویبارم بسروقامت دلجویت فتاد، قمری صفت مرغ دلم طوق مودت بر گردن نهاد، ببربام و کوئی کو کوئی دارد و بانتظار مقدم شریفت نظر بهرجانب وسوئی، اختتام نامه را باین دوبیت که مرتجلا ازطبع نامطبوعم سرزده مینمایم که طرفه مقالی است درحقیقت مناسب حالی:

یاری که سراپا همه نازآمد و غنج　　عمریست فتاده‌ام زعشقش در رنج
یکروز نپرسید که این کیست که هست　　شش سال دوچارغم دراین دیرسپنج

باری، چه شود که نهال الفت بنشانی وبیخ کلفت بر کنی، گاهگاهی بمحقرکلبه ام گذری کنی وبحال زارم نظری نمائی.

***

از نوشته‌های اوست

فدای شما. مکتوب مرغوبت رسید، لمعات کلماتش در مشکوة دلم ضیاء مودت افزود، ونفحات معانیش ازصفحهٔ خاطرم غبار کدورت زدود، عهدیست که از بزم وصالت دورم وازجمال عدیم المثالت مهجور، عزیزا، بجامی ازپا درآوردیم چه شود که بدیگر جامی دستم گیری، سراپای وجودم درراه تشریف قدومت همه چشمست وپای تاقدمم بامید گفتارشکر بارت همه گوش، رحمی کن، عزمی گمار، همتی نما. طرحی ریز، رنگی آمیز، خودرا برسان وبآبی آتشم را بنشان، والسلام.

***

بدوست بیماری نگاشته

نورچشما　شنیدم از کثرت آلام وشدت اسقام مزاج وهاجت ازنهج اعتدال منحرف گردیده، اینک نسخه‌ئی مجرب برفع کلال و دفع ملال آن عدیم المثال عرض مینمایم وآن این است:

گاهی شربت سلامی و مفرح پیامی مستسقیان بادیهٔ هجران وخسته دلان زاویهٔ حرمان رایادی فرما تابعوض، خداوند شافی شفای عاجل مرحمت فرماید، ترحم باسوختگان

آشفته حال وتلطف با غمزدگان پریشان احوال، رنجورانرا خوش دوائی مجربست، و محمومانرا سبب انقطاع تب، والسلام.

***

بدوستی مرقوم داشته

جانان من بااینکه سرتسلیم برآستانهٔ ارادت نهاده‌ام وقلب سلیم بدست محبت داده ام، ازتیغ فراقت جانی خسته دارم و ازسنك جفایت دلی شکسته، پس از اینهمه شبها که بخیال موی عنبربویت روز نمودم، وبعد از اینهمه روزها که بیاد روی نیکویت بشب آوردم امشب را منتظر مقدم شریف هستم.

***

رقعه‌ایست که باتحفه فرستاده

قربانت بروم، قلمدان معهودرا ایفاد حضورمبارك داشتم چنانچه خالی از کلفت زروزیور است وعاری از کسوت اصفرواحمر، هرآینه چون شاهدان بی‌پیرایه دردیدهٔ نظر بازان زیباتراست، معشوق خوبروی چه محتاج زیور است، ولی ازحقارتش خجلم وازعدم قابلیتش منفعل، باین بیت همدانی تمسك جسته معذرت میخواهم:

جائت سلیمان یوم العید ویلمة(۱)   اتت نفجذ جراد کان فی فیها
ترنمت بفصیح القول و اعتذرت   ان الهدایا علی مقدار مهدیها

ترجمه‌اش حین نگارش ارتجالا بنظر رسید:

یکی زرانْ ملخ حضرت سلیمانرا   نهادمور ضعیفی برسم هدیه به‌پیش
زبان بمعذرت آنگه گشودواین بسرود   که‌هست‌هدیهٔ‌هر کس بقدرقوهٔ‌خویش

امید که چشم ازمعایبش بپوشند وبحقارتش نکوشند.

***

بدوستی نگاشته

ای فدای توهم دل و هم جان، روز گذشته بخیال شما بودم چون شب در رسید

۱ـ ویلم، جماعت مورچگان، ویلمه یك مورچه (حاشیه مؤلف)

رسول سیاه روی مجعد موی شما آمد، نامهٔی آورد گشودم خواندم جواب نوشتم فرستادم، چون صبح شد قاصد سفید روی مشکین موئی با نامهٔ دیگر رسید گرفته باز کردم مطالعه نموده نیز جواب عرض کردم، امروز هم نامهٔ شیواتر و مکتوبی زیباتر فرستاده‌اید سبحان‌الله از آمد، وشد این رسول وقاصد سیاه وسفید، عجب روزوشبی دارم، نمیدانم علامت سیاه‌بختی است یاسفید روزی، حیرانم که این شب را روزی درپی است یااین روزرا شبی بتعاقب، از پس این رسول خوش قدم و قاصد نیك مقدم بطرایف معانی و ظرایف سخندانی اوصاف جمیله‌ات را برزبان آوردند رفته رفته دلم ازدست شد وتیر صبرم ازشست، گفتم آخر این اختر از کدام برج است واین گوهر از کدام درج، آن مشتری خصال بکدام سپهر میدرخشد ونور سعادت بکدام طرف می بخشد ، باری ازمنزل اندرونی و بیرونی پرسش رفته بود ، منزل بیرونی چشم من است و اندرونی دل من ، کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست .

***

مکتوبیست که باتحفهٔی ارسال داشته

آقاجان من ، از آنجا که ایفادهد ایابخدمت دوستان جانی وباران روحانی مایهٔ یادبود ارادت کیشان است ومانع از فراموشی ایشان، باهزار گونه خجلت وشرمساری جعبهٔ شطرنجی که بدستور فرزین فرزانهٔ عقل خویش در پیل بند فکرت دور اندیش ترتیب داده بانضمام مهره‌های آن ارسال خدمت داشتم اینك بنیابت از این بنده بمعذرت ازاین تحفهٔ ناقابل، دووزیر با تدبیر ودوپادشاه عادل ازاسب جلالت پیاده ورخ بدرگاهت نهاده ، گوئی زبان حال بدین مقال گشاده عرض مینماید :

جائت سلیمان یوم العرض قبره(۱) — تهدی الیه جراداً کان فی فیها
فاستقبلته و قالت و هی ضاحکة — ان الهدایا علی مقدار مهدیها

***

۱ـ مرغی است که بفارسی چکاوك نام دارد (مؤلف)

نامه‌ایست که یکی از پارسیان نوشته و تهی از سخنان تازی است

جان وتنم برخی تن وجانت، شیوا نامهٔ زیبا نگاری که نگاشته و بفرهنك پارسی گهرهای گرانبها در آن انباشته بود رسید، از رسیدنش سر نامداری بر چرخ برین و چهرهٔ سپاس داری برخاك زمین سودم، سامان سینه وجان را چون جام جمشید وآئینهٔ خورشید روشنائی بخشید، اکنون سزاوار دانسته که چامه ئی در نیایش آن یگانه بزرك منش وفرزانهٔ سترك روش بزبان پارسی که تهی ازسخنان تازی باشد بسرایم، با آنکه دست وزبانم را بدین راه وروش چندان آشنائی نبود، بیاری یزدان پاك شبرنك خامه‌ام بتکاپو گستاخ‌لگامی نمود، دردشت‌این‌چامه بچند گامی درتك وتاز آمده چنانچه آهو (۱) و لغزشی در این تکاپوی باشد از در بخشایش از آن در گذرند و بر این بنده خرده‌نگیرند، از گذارش وزندگانیم‌پرسش فرموده بودند چه‌پاسخ دهم که ناهمواریهای کیهان و ناساز گاریهای مردمان جهان دمساز فریاد و نالشم ساخته در بستررنج و ناتوانیم انداخته، خورشید کامرانیم روی در سیاهی نهاده واختر زندگانیم سر درتباهی، رامشم سپری شده وآرامشم رخت بردرخش دربدری گذارده، یاری بندگان در گاهت را بنده‌ام و گوهرپاکت را ببزرگواری پرستنده .

***

ایضاً بپارسی نگاشته

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

پس ازسپاس یزدان یکتاوستایش کردگار بی‌همتاودرود برفرخشور۲)بافرجود۳) تازی نژاد ووخشور٤) فرجاد ٥) فرشته نهاد، شیوانامه‌ئی که ازآن را ستیوران گزین و دانشوران مهین رسید، خستگی را ازروان بر کران افکند، ورستگی از اندوه را بمیان آورد، امیدوارم که در این‌خجسته جشن‌بزرك فیروز نوروز که آهوی آتشبن ٦)ماهی‌را بدم رسانیده‌وبردهٔ براه‌۷)رادربر گرفته‌بزیرسایهٔ تیمسار۸) شهریار دادگر خسروخاوند۹)

۱ـ آهو در اینجا بمعنی عیب است ۲ـ پیغمبر ۳ـ معجزه ٤ـپیغمبر ٥ـ دانشمندو عاقل ٦ـ کنایه آفتاب‌است۷ـ براه یعنی خوب وزیبا۸ـ حضرت ۹ـصاحب،مخفف‌خداوند

گیتی ستان مهر افسر، که بودش مایهٔزندگانی ونمودش پیرایهٔکامرانیست، همواره برامش وفرهی دمساز وبآسایش وخرمی انباز باشید ، وازمن که درودخوان این پادشاه ایرانیان پناهم برشماها سمیز ۱) گوی خسرو پرست هر که بوده وهست نیایش باد، پایندگی زندگیتان را ازیزدان پاك خواستارم، روزمه۲) نوزدهم پروردین یك‌هزار وسیصد وبیست وسه تازی .

***

ایضاً بپارسی است

یگانه دوست مهربان من، نامهٔ نامی شما رسید در این روز پیروز نوروز کیانی بخجستگی و فرخندگی دمساز بوده باشید ، ازشاه‌بلوت ایران وپستهٔ خندان در خور دندان زندش ۳) میگویم، ویژه از ماهی آویژه یک دریا خرسند واز دستمال ابریشیمن نیز بهرمندم، روزمه‌پنجم پروردین سال یکهزار وسیصد وبیست وهشت تازی .

***

بطبیبی نوشته است

روحی‌لك‌الفدا جسمی‌لك‌ النثار، نامهٔ نامیت‌رسید دستخط گرامیت‌ملاحظه شد، بشربت کلامی و مفرح پیامی از مستسقیان بادیهٔ هجران و خسته دلان زاویهٔ حرمان یادی فرموده ودر مقام استفسار از حالم بر آمده بودید، تمادی ایام فراق و ایادی آلام اشتیاق مزاج مستقیم‌را از نهج اعتدال انحراف داده .

ترنجبین‌وصالم بده که‌شربت‌هجر نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین

طبیب حقیقی، ذات‌عیسوی صفاتت را محفوظ و انفاس مسیح اقتباست را مجروس دارد والسلام .

***

شکوائیه‌ایست که‌یکی از حکام فارس نگاشته

قربانت گردم، اگرچه اغتشاشهای متصله وهرج ومرجهای غیر منفصله ممالك

۱ـ دعا ۲ـ روزمه یعنی تاریخ ۳ ـ تحیت و درود (حواشی از مولف)

مارا درچار موجهٔ اضطرار انداخته وحواسها را دچار اضطراب ساخته، ز منجنیق فلك سنگ‌فتنه میبارد، گاهی‌محاربه ونزاع‌است وقتی محاصرهٔ قلاع نمیگذارد که اینگونه عرایض بر آئینهٔ ضمیر آفتاب نظیر حضرت اشرف عکس پذیر گردد، ولی برای رفع خستگی از آن خیالات که‌دفع فاسد بافسد کرده خوبست لختی نظری بر این چند سطر بگمارند درصورتی که ابواب رحمت کریمانهٔ سابقه که همواره بروی این بنده باز میداشتید اگر هنوزباز است بسمع قبول اصغافرمائید خیال نمائید روزنامه میخوانید یا لایحه قرائت‌مینمائید، عرایض ناقابل بنده هیچ که نباشد کم ازجرائد مزخرف‌نیست چوکه از سخنان لاطائل محرف نیست، آنچه در عریضه هست براهین‌حسیهٔ شهودیه‌ئی دارد که حاجت بفکر ونظر ندارد وهمه صدق وراست وانشاءالله بی کم و کاست، راستی موجب‌رضای خداست، نه ازمقولهٔ اطراب‌است ونه ازجملهٔ تحریص واغراء، مردمسلمان باید سخن را بی‌پرده و حجاب مثل زنان نصاری بی چادر و نقاب بگوید، شنونده هم باید عاقل‌باشد مقروع‌سمع‌شریف‌نماید جوابی‌داردبگوید،هلم‌الصحیفة والمقلمه‌جواب ندارد، بسوزد بآتش بشویدبآب، باری غرض اینست که مگرباید همه‌کارباشتباه بگذرد وبخاکپای مبارك معروض داشته نشود؟، الحاصل، سفر قبل که موکب مبارك برفارس وفارسیان‌منت گذارد مگراحضارم‌نفرمودید واظهارمرحمت ننمودید؟! . مگرهفته‌ئی دو روزامر نشد که درخلوت خاص حاضرباشم ومستصحبانه فرمایشات راناظر، مگرمواجب سرکاریم را (که خدایش ازرمین براندازد) درآن سفربهمت و الانهمت عاجل غیر آجل مرحمت نفرمودید؟، وخیرالخیرماکان عاجله، مگردردارالخلافهٔ طهران همه وقت‌خواه درزمان صدارت واستعلاء خواه درایام‌خدارت واستعفاء، مرحمتهای فوق‌العاده دربارهٔ این بنده مبذول نمیداشتید؟، دراین سفر هم که الحمدلله بد نجنبیدم، لم ال جهدا قط فی خدماتکم، نونهالان بی همالان دوحهٔ عزت و اقبال یعنی معزالممالك‌حرسدالله تعالی عن‌المهالك، واقبال‌السلطان صانها الله تعالی عن‌الحدثان، بقول خودشان فرصتی غنیمت دانسته رشته‌ئی بگردنم افکنده وبجوزه‌ئی کشانیده که باید یکدیسی بدهی، گفتن یاك

درس منجر بچندین رشته شد گاه منقول بود گاه معقول. ایامی منطق بود زمانی هیأت، روزی جغرافی بود گاهی حکمت. واین عمل ازقبیل مضاربهٔ بی سود ودرخت بی ثمر مینمود، واین بنده هم هیچوقت اززحمات وزجر، تمنای مزد واجر ننمود، تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ، بتنك عیشی صابر بودم و بمصابرت ثابت ، فارغ الکیس و صفر الوطاب رضیت من الغنیمة بالایاب ، امسال نزدیك تحویل سال ازدست ذهاب وایاب مردم بی حقیقت وحال جسته سر بصحرا گذارده درویشانه بزوایای کوه ومغارها نشسته مشغول تألیف کتابی که حضرت اشرف فرمودند شدم، پس ازچند روزی که ازشهر دور وازیاران غیرموافق الحمدلله مهجور بودم تب کردم ، بشهر آمدم بخانهٔ طبیبی رفته تا استعلاج نمایم از بالاخانه اش برتاب شدم، دستم شکست پایم خست،کار به بیماری کشید شادمانی بسو گواری انجامید که تاکنون هم گرفتارم وپیوسته درآزار .

لیس البلیة فی ایامنا عجبا   بل السلامة فیها اعجب العجب

رفتم که کنم علاج رخسارهٔ زرد   افزود فلك هزار دردم بر درد

بخیالی که برات مفیدی بدست میآید وازآن بجهت مخارج بیماری مستفید میشوم، می بینم که برات را فرستاده‌اند که دیگر کاری ازماساخته نمیشود با وصف اینهمه مطالب، اشهدکم بالله الغالب ، سزاوار این بود که این چهارشاهی نا قابل را که بقول درویشی بقدرچاشت یك بنگی یا قیمت کاغذی برای فلان جای فرنگی نمیشود آنقدر تعلل بنمایند و بمماطله گذرانند ، آخر برات لاوصولی بدستم دهند که هر روز بهر کوی و برزن و هر ساعتی بمرد وزن حشر کنم. نمیدانم این چه حوالدهاست بقول عرب هذا من حولة الدهر (اومن حولانه) ای من عجائبه ، سبحان‌الله محول الیه ، اگر مدیون نیست چرا حوالت میدهند واگر مدیونست چرا کفالت نمیکنند، مهربانیهای زبانی که بدتر ازوساوس شیطانی است مرا بچه کار میآید ، سید مشفقم خواندن یا آفتاب مشرقم گفتن ، بدوست صادقم خطاب کردن و بیارموافقم ستودن ، چه فایده دارد، بلی فایده‌ئی که ما دیدیم و میتوانیم حقیقتاًتشکر کنیم ازیکنفرجناب امیر الملك است عاملنی معاملة الملوك بالارمل والصعلوك ،

دراین باب شرحی دریکی از تألیفات خود نوشته‌ام بقول طهرانیها حالا بماند (انصاف) برای این برات‌نا وصول خوبست تا کنون چند قدر تعارفات باین و آن وانعام بخفاء وعیان داده باشم درصورتی که هیچ فایده ندیده‌ام. (ازاین قضیه نمیگذرم) حکیم دکتر «من» آلمانی که چندی درشیراز بتحصیل زبان ایرانی آمده بود بنده نزد اوقدری ازخط آریا (معروف بمیخی) خواندم ویك کتاب دراینباب نوشتم و بطبع رسانیدم که شنیدید بلکه دیدید و خواندید ورسیدید، دکتر «من» سابق الذکر بپای تخت آلمان بصدراعظم ووزیرافخم آنجا مقاله ام را نموده بود ازطرف صدرات یك قوطی (سیگارت دان) که برسرش شبیه تاجی است مکلل بالماسهای خرد با مکتوبی مرغوب برای بنده فرستاد بازاء آنکه چهار کلمه نوشته وآنرا نشرداده ام، مردغریبی باآن بعد مسافت با اینهمه قدردانی ورأفت ، ولی اشخاص خودی ایرانی بااین قرب جوارماشاالله باین شارلتانی براتی‌راکه دیگران ازآن مأیوس‌شده‌اند پیشم انداخته‌اند ، بنده هم‌صرف‌نظرنموده میگویم عریان وجوعان بودن بهترازدوان وپویان بودن‌است ، عقب براتی‌ناوصول رفتن که هیچکس قبول نمیکند ازقبیل دنبال گردی رفتن است درصحرا یا درپی مرغی جستن بهوا ! .

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم ‌ ‌ ‌ باپادشه‌بگوی که روزی مقرراست

استدعا اینکه بفرمائید تا هرکس میتواند وصول کند، آنگاه ازطرف این بندهٔ نیرزنده بباشماقچی سرکاری تقدیم نماید ، بالطوع و الرغبة گذاشتیم‌وگذشتیم ، مطلب دیگردرهمسایگی بنده عجوزی عاجزه است دست قضا سرانگشت جفا بر چشم جهان بینش گذاشته طفلی دارد صغیرویتیم ، و دلی ازحسرت و غصه دو نیم ، برات سرکارش پنجتومان بود که گرفت و حوالهٔ نیریزشد و همیشه گیرندهٔ وجه برات اینزن بنده بوده وهستم ،مرحمت پناه حاجی عظیم‌السلطنه روح الله روحه برروی وجه این برات وجهی میافزود وباومیداد ، غفرانمآب میرزا محمد رضای مستوفی طیب الله تربته نیز باین امر ثواب‌تأسی‌میجست ، چنین کنند بزرگان چو کرد بایدکار ، حضرت اجل‌آقا زادهٔ معظم مسعودالدوله طول الله عمره با اینکه مدتهاست برات را بایشان سپرده‌ام هیچوقت‌یادی ازاین بیچارهٔ عاجزه نفرمودند(نکتهٔ دقیقهٔ‌الهیه‌است) بنده اعتقادبماورای طبیعت واعتقاد

بمجازات نیزدارم . . . نعم ماقال المولوی :

تا دل مرد خدا نامد بدرد　　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

درد دل پیرزن از تیرجگر شکاف تهمتن اثرش بیشتراست، فوالذی فلق الحبة وخلق النسمة، چندین دفعه دیدم آنزن دست برسینه زد و نفرین کرد طولی نکشید اسباب تاراج نیریز فراهم آمد، بزرگان گفته‌اند، حذر کن زآه دل پیرزن، درحدیث هم همین مضمون است، قال امیر المؤمنین علی علیه‌السلام ایاك ودعوة المظلوم، بهرحال زادگان آن دومرحوم سابق الذکر که عمرشان پاینده باد میتوانند حق این ضعیفه را بدهند، لهذا مقرر فرمائید برات را ازحضرت معزی الیه بگیرند وتقدیم مهتر اصطبل مبارکهٔ ایشان بنمایند که از اینهم گذشتیم ولی غزلی از طبع فضولم وقتی سرزده باصطلاح قلندرانه غزلی است یکشعرش را خاتم عرایض خود قرار میدهم اینست :

هر بد و نیکی که آید بر قلندر ازشما　　　در جهان هم ازشماهم از قلندر بگذرد

***

من خیالاته

دوستان در غم آن طرفه نگار　　　سر گذشتی شنوید از من زار

من بیچارهٔ آشفتهٔ آلفتهٔ دل خستهٔ دربندبسته رادلبری سیمین بری است،خوشخوئی دلجوئی، بیمثالی آفتاب‌جمالی، بی قرینی زهره جبینی، طنازی دلنوازی، حریفی‌ظریفی، خوش خرامی دلارامی، که از دیدارش دلهارا نشاط است واز گفتارش‌جانها را انبساط ، عهدیست که گردن تسلیم اسیر کمند تعلق اوست و دل مستمندم گرفتار بند تعشق او، گاهی با تیغ جور خاطرم را خسته دارد وگاه بسنگ جفا آبگینهٔ دلم را شکسته ، اززهر فراقش جانم رنجور است واز آتش اشتیاقش دلم محرور، روز گذشته پاره‌ئی ازاین حکایات وشمه‌ئی از این روایات را بطبیب مسیح دم خضر قدمی گفتم، دست ترحمی بر نبضم نهاد وچشم تلطفی برخسارم گشاد، وگفت که تورا معجونی باید که طپش‌دلت را سودی دهد وآتش جانت را فرو نشاند. صفت آن معجون اینست، این نسخه ازعلاج مسیحا نوشته‌ایم:

از یاقوت دهانش یك حقه، از مروارید دندانش دورسته، ازبادام چشمش دو دانه، ازسنبل زلفش دو دسته، از عناب لبش دو عدد، ازپلپل خالش یک حبه، از گلاب عرق بناگوشش چند قطره، از عسل آب دهانش نیم اوقیه، از سیب زنخدانش یکدانه، از سیماب غبغبش یک مثقال، از نیشکر انگشتانش ده‌قلم، ازحدیددل سختش یک قطعه، از ترنجبین بوسه‌اش چندانکه روح فزاید، از آملهٔ غمزه‌اش بقدری که شاید، از شکر تبسمش بقدر پسته، از قند مکرر سخنش باندازهٔ غنچه .

مجموع را در هاون دیدهٔ خویش صلایه کرده و بسرشک خونین حل نموده پس در دیك دل ریز و بر آتش محبت نه تا بقوام آید ، آنگاه از هفت پردهٔ چشم صاف کرده درقدح عشق ریخته در برابر آفتاب وصال گذار، سپس در هر بامداد فراق قدری از آن نوش کن، خوش دوائیست بیا تا همه بیمار شویم .

بامام جمعه وجماعت نوشته است

بعرض مقدس عالی‌میرساند گرامی‌تعلیقهٔ مبارکه که بفرمودهٔ‌حضرت مستطاب عالی بود وبخط لایقرء دیگری،رسید،برسروبردیدهٔ رمد دیده نهاده ازمطالبش مستحضر گردیده . نسبت معانی الفاظ مقدسه‌اش را بتحریرش، نسبت روح مجرد بکالبد عنصریه مشاهده نمود، زیرا که عبارت از دهان درربار بود وخط از قلم دیگری از اخیار، و از طرف قرین الشرف آن اختر برج امامت و گوهر درج کرامت نیز دوازده دانه انار ارسنجانی که عددی‌است مبارك ومیمون ، واصل گردید و از وصولش فرحی بی اندازه حاصل، زیرا که عددسذ کورحاکی بود ازوحدت حضرت معبود ومشعر برسالت پیغمبر محمود، که لااله‌الاالله بر این تعداد است ومحمد رسول اله‌نیزبهمین عداد، همواره‌سادات خیل بشر یعنی‌ائمهٔ‌اثنی‌عشر، معین ویاورآن‌جناب باد برب‌العباد .

پایان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست نامهای کسان و خاندانها

ش

فهرست نامهای جاها

☆☆☆

فهرست کتاب

۱ـ دیباچه :

☆ ☆ ☆

۲ـ زندگانی فرصت (بقلم خود او) از صفحهٔ ۱ تا صفحه ۱۳۶ :

۳- غزلیات - ازصفحهٔ ۱۳۹ تا صفحه ۲۲۶

✡ ✡ ✡

۴ـ قصائد عربی - از صفحهٔ ۲۲۷ تاصفحه ۲۳۷ :

☆ ☆ ☆

۵ـ قصائد پارسی - ازصفحهٔ ۲۳۹ تا صفحه ۳۳۸

☆ ☆ ☆

۶ ــ مسمطات از صفحه ۳۲۹ تا صفحه ۳۴۴

☆ ☆ ☆

۷ ــ ترجیعات ازصفحهٔ ۳۴۵ تا صفحه ۳٦٦

☆ ☆ ☆

۸ ــ ترکیب بند درنصایح ازصفحهٔ ۳٦٦ تا صفحه ۳۷۸

☆ ☆ ☆

۹ ــ مقطعات ازصفحهٔ ۳۷۹ تا صفحه ۳۹۴

☆ ☆ ☆

۱۰- مثنویات از صفحهٔ ۳۹۵ تا صفحه ۴۰۸ :

☆ ☆ ☆

۱۱- مراثی از صفحهٔ ۴۰۹ تا صفحه ۴۱۶

☆ ☆ ☆

۱۲- تواریخ از صفحهٔ ۴۱۷ تا صفحهٔ ۴۴۱

☆ ☆ ☆

۱۳ ـ رباعیات از صفحهٔ ۴۴۳ تا صفحهٔ ۴۵۱

☆ ☆ ☆

۱۴ ـ منشآت از صفحهٔ ۴۵۳ تاصفحه ۴۸۳

غلطهای چاپی این کتاب

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۹	کلمانرا	کلمات را
۱٤	۱٥	پرستار	پرستاری
۱٦	۷	جماالدین	جمال‌الدین
۱٦	۱۲	طلبیعیه	طبیعیه
۲٥	۱۳	بدانجه	بدانچه
۷۳	۲۱	یکی اطباء	یکی ازاطباء
۸۰	۲٤	٤ ددع	٤ ذرع
۸۰	۲٤	چهار درع	چهار ذرع
۸۱	۲٤	شنطیه	شطیه
۹٦	۱۹	گشتن و کمال	گشتن کمال
۱۲٦	۱۸	وطایف	وظایف
۱٤۱	۱۱	تقاوت	تفاوت
۱٤٥	۱۳	یکی اینکه	اینکه یکی
۱٤۸	۱۸	برافزارم	برافرازم
۱٥٥	۱۸	یخت	بخت
۲۳۳ تا ۲٤۸	سرصفحات	غزلیات	قصائد
۲٥۲	٥	دوهزار	دوصد هزار
۲٦۱	۷	جاره	جار
۲۷٥	۱۹	منقب	منقبت
۲۸۰	۲۲	کشی	کشتی
۲۹٦	پاورقی	پنح دری	پنج دری
۳۰٤	۹	کسان طالب	کسان‌نی‌طالب
۳۱۰	۲۱	کرد وبیانرا	کرو بیانرا
۳۱۱	۲۱	وحش طیر	وحش وطیر

درصفحهٔ (یج) از آخر سطر چهارم باینطریق اصلاح شود :

... من کتب بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بحسن الخط وجبت‌له‌الجنة

و نیز درهمان صفحهٔ (یج) سطر پنجم ، بجای « وجبتُ » باید « وجبَتْ » باشد .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date